

نام کتاب : انتقام می گیرد

نویسنده : یلدا فلاح کاربر انجمن نودهشتیا

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

[wWw.98iA.Com](http://wWw.98iA.Com)

[www.Forum.98ia.com](http://www.Forum.98ia.com)





طراح جلد : Sepid کاربر انجمن نودهشتیا

ناظر : \*fatemeh.s\* کاربر انجمن نودهشتیا

به نام او که داده هایش رحمت و نداده هایش حکمت است....  
 بارانی که روزها  
 بالای شهر ایستاده بود  
 عاقبت بارید  
 تو بعدِ سال ها به خانه ام می آمدی...  
 تکلیفِ رنگِ موها  
 در چشمِ هام روشن نبود  
 تکلیفِ مهربانی، اندوه، خشم  
 و چیزهای دیگری که در کمد آماده کرده بودم  
 تکلیفِ شمع های روی میز  
 روشن نبود  
 من و تو بارها  
 زمان را  
 در کافه ها و خیابان ها فراموش کرده بودیم  
 و حالا زمان داشت  
 از ما انتقام می گرفت  
 در زدی  
 باز کردم  
 سلام کردی  
 اما صدا نداشتی  
 به آغوشم کشیدی  
 اما  
 سایه ات را دیدم  
 که دست هایش توی جیبش بود  
 به اتاق آمدیم

شمع ها را روشن کردم

ولی

هیچ چیز روشن نشد

نور

تاریکی را

پنهان کرده بود...

بعد

بر مبل نشستی

در مبل فرو رفتی

در مبل لرزیدی

در مبل عرق کردی

پنهانی، بر گوشه ی تقویم نوشتم:

نهنگی که در ساحل تقلا می کند

برای دیدن هیچ کس نیامده است

"گروس عبدالمالکیان"

\*\*\*

حامد چراغ ها را خاموش کرد...

هنوز همه ی بچه ها که پشت در دو لنگه کمین کرده بودند فروکش نکرده بود..

الهام جیغ کوتاهی کشید و بلافاصله صدای ارشیا آمد که ببخشید پایت را لگد کردم حواسم نبود..

همه خندیدند.

الهام غرغرکنان گفت: ببین توروخدا واسه تولد یه الف بچه به چه وضعی کشیده شدیم!

حامد که سعی می کرد خودش را جایی کنار من مخفی کند پیچ پیچ کنان گفت: خوبه نمردیم و معنیه بچه رو هم

فهمیدیم...دوستان عزیز ازین به بعد با صلاحدید سرکار الهام خانم به جای واژه ی نره غول از واژه ی دلنشین

بچه استفاده می کنیم! آخه خواهر من کی به دومتر قد و چند صد کیلو میگه بچه!

نیلوفر از جایی نامعلوم اعتراض کرد: کجاش دومتر قد و چند صد کیلو!؟! بنده خدا سیاوش!

حامد که دقیقا پشت سرم قرار گرفته بود به شانه ام زد..

ناشیانه سر برگرداندم و به طرفش...در تاریکی چشمهایش برق شیطنت باری میزد..

- کجایی شما مادموازل..؟

- چی..؟ من..؟ همینجا..!

- همینجا...آخه دورغم بلد نیستی بگی جوجه خانوم! بگو بینم کی باعث شده اینجوری بری تو فکر..؟ به جون

حامد بدخواه مدخواه داشته باشی...

خندیدم: صبر کن..صبر کن..تند نرو...دوباره واسه خودت خیال پردازیم نکن..!

- اها..حالا اسمش شد خیال پردازی..! ضربان قلبتو منم دارم میشنوم...! میگن این همه استرس واسه پیرزنی به

سن و سال شما اصن به صلاح نیستا..

ناخودآگاه دستم رفت طرف قلبم و پیراهنم را چنگ زدم..

قلبم وحشیانه به درو دیوار تنم می کوبید.

آب گلویم را قورت دادم..

- نخیر..! اولاً که سخت در اشتباهی قلبم از همیشه ام آرومتر میزنه در ثانی میگن فضولی برای پیرمردی به

سن و سال شما هم چندان خوب نیس!

- اتفاقا فضولی کار پیرمرداس...البته بلا نسبت تمام پیرمردای فامیل شما و خودم و الهام و ارشیا و نیلوفر و

سیاوش و..

- خوبه..خوبه..بسه..سرم رفت چقد حرف میزنی تو...!

دهانش را باز کرد که چیزی بگوید که صدای مشتاق و هیجان زده ی نیلوفر متوقفش کرد: رسیدن..!

همه سکوت کردن...

جعبه ی انفجار کاغذ رنگی ها را محکم تر توی دستم فشردم...حالا خودم هم می دانستم که قلبم آنقدر تند

میزند که حامد که در چند سانتی متری ام ایستاده مطمئنا احساسش می کند. صورتم گر گرفته بود...

چرا هر دفعه اینطوری می شدم؟ چرا نمی توانستم خودم را آرام نشان بدهم و وانمود کنم که نسبت به این

قضیه کاملا بی تفاوتم! هر بار بدتر از بار قبل می شدم...شک داشتم که دفعه های بعدی یکدفعه فلج نشوم و

جلویش نقش زمین نشوم...هربار مثل دفعه ی اول همان حس و حال آشنا به سراغم می آمد. نه تکراری می

شد نه عادت... توی تاریکی اتاق، مقابل جفت جفت چشمهای سیاهی که شیطنت آمیز از این سو به آن سو می چرخیدند، توی سکوت، صدای حرف زدنش با حسام را می شنیدیم که نزدیکتر می شد...  
استوانه را بین انگشتانم فشردم..باید بالای سرش منفجر می کردم تا کاغذ رنگی ها توی هوا پخش شود..همه نیم خیز شده بودند..دستگیره ی در که چرخید حامد توی گوشم گفت طرز کارشو که بلدی پیرزن؟  
صدای متین و آرامش بخشش آمد: چرا تاریکه؟ فکر کنم بچه ها امشب نیومدن!  
حسام هلس داد به داخل...

یکدفعه چراغ ها روشن شد...صدای سوت و جیغ و دست فضای اتاق را پر کرد...  
حالا نوبت من بود...دستپاچه ته استوانه را چرخاندم، قبل از آنکه بفهمم رویش را به کدام طرف گرفته ام...  
آخرین چیزی که به خاطر می آوردم چهره ی خندان و متعجب سیاوش بود...  
بعد...

انفجار!!

فصل اول

لیلی

صداهایی نامفهوم توی مغزم می چرخید.

- من میگم ببریمش دکتر..

\_ نه چیزی نیست فکر کنم فقط شوکه شده..

- آخه چرا بهش یاد ندادین طرز کارشو

- یاد داده بودیم بلد بود..نمی دونم چرا اینجوری شد

- هول کرده حتما!!

- بعله...معلومه که هل کرده!!

- الان وقت این حرفا نیست که، حامد یه لیوان آب بیار سریع..

- لیلی...لیلی خانوم..صدامو میشنوی؟

احساس کردم دستی زیر گردنم رفت و سرم را از زمین بلند کرد..چند قطره آب به صورتم پاشیده شد. ترجیح می دادم از زور شرم و خجالت چشم هایم را باز نکنم. این حس وقتی در من شدت گرفت که از لای پلک های نیمه بازم، سیاوش را در فاصله ای نزدیک به صورتم دیدم...

بچه ها بالای سرم دایره وار ایستاده بودند و با نگرانی نگاه می کردند. سیاوش لبخند گرمی زد و روبه بچه ها گفت: بفرمایین به هوش اومد..

همه نفس عمیقی کشیدن و پراکنده تر شدن.

حامد کنارمان زانو زد و گفت: من که ازت پرسیدم طرز کارشو بلدی یا نه جوجه خانوم...

خجالت زده با نگاهی قدرشناسانه به سیاوش سرم را از روی دستش بلند کردم و در جایم نشستم. اطرافم پر از کاغذ رنگی های ریز و درشت بود. استوانه چند متر آن طرف تر پرت شده بود.

به حامد نگاه کردم و با بغض گفتم: همه چیو خراب کردم...

حتی در آن موقعیت هم توان نگاه کردن به سیاوش را نداشتم.

ارشیا که صدایم را شنیده بود، در حالیکه شمع ها را روی کیک جاساز می کرد با شوخ طبعی گفت: فدای سرت خواهر من..چیزی که زیاده تولد واسه خراب کردن اصلا می دونی چیه؟ من و حامد و الهام هم تولدمون تو همین ماهه..! این خراب شد یکی دیگه اون یکی خراب شد یکی دیگه..

همه خندیدند.

لبخند غمگینی زدم خواستم بلند شوم که سیاوش از کنارم با نگرانی پرسید: حالت خوبه؟ می خوای چند لحظه بشین بازم..

سرم را پایین انداختم: نه..خوبم مرسی..

و با خودم گفتم از این خرابتر نمی تونستی بکنی دختر...

به زحمت سر پا شدم. هنوز هم سرم گیج می رفت. مانتوی بلند رنگارنگ گل و گشادم را تکان دادم تا کاغذ رنگی ها بریزد. این همان مانتویی بود که حاج آقا اسمش را گذاشته بود خلعت دلک و سیاوش می گفت هارمونی چشم نواز رنگ ها! حقیقتا که نگاه ها چقدر می تواند متفاوت باشد. یکی چشم بسته تمام چیزهای جدید را به سخره بگیرد و یکی دیگر در مسخره ترین چیزها دنبال زیبایی های جدید باشد...

شالم را روی سرم مرتب کردم و با گام هایی لرزان به جمع بچه ها پیوستم که حالا شمع های روی کیک را روشن کرده بودند و سیاوش را به طرف خودشان می خواندند.

بچه های این جمع را عزیزترین و با ارزش ترین دوستان زندگی ام تشکیل می دادند. به غیر از الهام، خواهر سیاوش بقیه همه دانشجویهای وردی هشتاد و چهار رشته ی عکاسی دانشکده ی هنر بودند. با اینکه یک سال و نیم بیشتر از آشناییمان نمی گذشت اما باز هم صمیمیت و معرفتی در جمعمان بود که نظیرش را هیچ جای دیگر و در هیچ دوره ی دیگری از زندگیم تجربه نکرده بودم. و حقیقت این بود که احساسی که در این یک سال و نیم هم داشته ام هرگز قبل از تر از این هم تجربه نکرده بودم.

خودم را در حلقه ی بچه ها قرار دادم که حالا گرداگرد سیاوش آهنگ تولدت مبارک را زمزمه می کردند. شعله های شمع توی چشمهای سیاه رنگ و شفافش می درخشید... با همان لبخند آرامش بخش همیشگی.. با بچه ها همراه شدم. آهنگ را زمزمه کردم... تمام که شد نیلوفر خودش را لوس کرد و با ناز گفت: آرزو یادت نره سیاوش خان....

سیاوش ابرویش را بالا انداخت و در فکر فرو رفت..

حامد با مسخرگی گفت: اووووه... چه تفکریم می کنه پروفیسور!! واقعا همینه که میگن، آرزو بر جوانان عیب نیست..

چقدر دلم می خواست آن لحظه توی ذهنش بودم و می دانستم به چه فکر می کند. دوست داشتم بدانم کدام آرزوهایش را برای زودتر برآورده شدن جلوی چشم می آورد.

الهام گفت: اینا همش خرافاته! من پارسال سر تولدم یه آرزو کردم بهش که نرسیدم هیچی برعکسشم اتفاق افتاد..

در کسری از ثانیه چشمهایش را بست و همزمان با فوت کردن شمع ها باز کرد....

نگاه خندانش را از بچه ها که شلوغ می کردند گرفت و به چهره ی من انداخت که مشتاقانه دست میزد. حالت صورتش تغییر کرد. تغییری که فقط خودم فهمیدم. یک جور خاص.. مثل همیشه... که تا مغز استخوان آدم را سوراخ می کرد. لبخندش مهربان تر شد و چشمکی زد که به گمانم هیچکس جز من ندید. چرا که حالا همه مشغول زدن حامد بودند که انگشت اشاره اش را توی کیک فرو برده بود.

هول شدم. مثل بچه های کوچک.. سریع سرم را پایین انداختم... حرارت از گونه هایم بیرون میزد... همه چیز قشنگ بود... همه چیز عجیب بود... قشنگ ترین لحظه های دنیا... انگار روی ابرها راه می رفتم... کاش لحظه ها متوقف میشد... کاش..

هرچند می دانستم اگر در همان حال و هوا بمانم خیلی زود حامد مچم را خواهد گرفت.



سعی کردم کنترل اوضاع را به دست بگیرم. حواسم را پرت کردم به بچه ها که هنوز با حامد درگیر بودند. هرکسی یک کوسن دست گرفته بود و او را می زد. میخواستم به قیافه ی زار و خنده دارش بخندم اما در چنین شرایطی خندیدن هم سخت و تصنعی است فقط می خواهی بروی یک گوشه شاید اتاق خلوت خودت توی تنهایی به لحظه های قشنگی که گذراندی به نگاه هایی که رد و بدل شده فکر کنی و با معنی تمام این ها رویا بافی کنی... اما به جای تمام این ها بین آدمهایی که هراس داری هر لحظه از التهابت با خبر شوند باید برای خونسرد و بی تفاوت نشان دادن خودت بجنگی... هرچند که دیگر طرز فکر خود سیاوش برایم چندان فرق نمی کرد. شاید حتی ازینکه از احساسم دربیانورد هم ناراحت نمی شدم.. شاید این قضیه خودش باعث فرجی می شد.. شاید باعث می شد به من بیشتر فکر کند.. شاید من هم برایش به همان جدیتی میشدم که خودش در زندگی ام شده بود... تحمل این وضع یکنواخت بعد از یک سال و نیم کم کم برایم عذاب آور می شد... شاید اینک احساسم به خودش را می فهمید همه چیز را تغییر می داد.

حامد معترضانه از زیر ضربه هایی که چپ و راست به صورتش می خورد گفت: بابا.. آخه جشن تولده یا جشن پتو... گدا بازی چیه درمیارید؟ یه انگشت کیک این حرفا رو داره آخه؟ داداش سیاوش تو یچی بگو.. حتی برنگشتم به سیاوش نگاه کنم که گفت: اون بنده خدا رو ول کنید... بیایید میخوام کیک و برما!!  
- کی رقص چاقو میره؟

همه خندیدند.

نیلوفر دوربینش را از روی میز برداشت و گفت: بزا قبلش از خودت و کیکت چندتا عکس بگیرم. دوربین را جلوی صورتش گرفت و چشمش را چسباند به دریچه ی کوچک بالایش.  
- آماده؟ بخند... بیشتر.. بیشتر... آها.. عالی.. یک.. دو.

سه را نگفته الهام و حامد کله کشیدند و خودشان را انداختند توی کادر. عکس گرفته شد.

سیاوش با مشت کوبید توی سر حامد: همیشه عین زرافه گردنت وسط عکسای من درازه. اما زورش نرسید به خواهرش چیزی بگوید..

همه خندیدند. نیلوفر دوباره دوربین را جلوی چشم گرفت و گفت: اصن خودتو ناراحت نکن سیاوش جان بازم میگیریم... یکی اون دوتا رو فقط مهار کنه که باز نپرن وسط.. یک.. دو... سه..

از نیلوفر تشکر کرد و آستین هایش را بالا زد تا کیک را ببرد. حالا نوبت سخت ترین قسمت ماجرا بود. کادو دادن!

از یک ماه پیش قرار گذاشته بودیم هرکس جداگانه هدیه ای متناسب با علایق و سلایقی که توی این یکسال از سیاوش دیده و شناخته بخرد و تا روز تولد مخفی نگه دارد تا بقیه نفهمند که چه خریده.. من برایش یک کتاب عکس از جاذبه های گردشگری شیراز گرفته بودم. جایی که همیشه می گفت دلم می خواهد بروم و موقعیتش پیش نیامده.. دوباره همه دورتادورش روی کاناپه های راحتی نشستیم هرکسی کادویش را روی میز گذاشت. با وسواس همیشگی اش در تقسیم عادلانه کیک را به قطعه های مساوی برش داد. ارشیا که سعی می کرد تعادلش را روی دسته ی صندلی حفظ کند گفت: حالا ما که داریم کیک می خوریم توام زودتر این کادو ها رو باز کن دیگه بابا... بینیم سلیقه ی رفیقامون چیه چه جوریه؟ اگه خیلی افتضاح بود دیگه تو تولدامون دعوتشون نکنیم.

سیاوش درحالیکه یکی از پاکت ها را به طرف خودش می کشید گفت: یعنی می خوام بگی از کادوهای هم خبر نداشتید دیگه..؟

حامد با دهان پر گفت: سبیلاتو کفن کنم نه!! مگه اینا گذاشتن؟! همه ی عالم و آدم در جریان من فقط تو کادو خریدن واسه دخترا تبحر دارم. اینا هم که راهنماییم نکردن خلاصه اگه یکم صورتی و ملوس بود به آقایی خودت ببخش.

همه خندیدند.

سیاوش پاکت را بالا گرفت و لبخند زنان گفت: خب.. کی زحمت اینو کشیده؟ ارشیا..

دستش را فرو کرد توی پاکت و جعبه ی عطری بیرون آورد. از جعبه ی آبی رنگش هم مشخص بود که عطر مورد پسند سیاوش است... عطری که همیشه و همه جا او را با آن می شناختند. خنک و ملایم..

هدیه ی بعدی متعلق به الهام بود یک ساعت بند چرم که لابد خیلی هم دوست داشت و خواهرش فقط از این علاقه اش با خبر بود. حامد برایش یک عروسک خنده دار گرفته بود که هر وقت با مشت توی سرش میزدی صدایش در می آمد و آهنگ اعصاب خردکنی می خواند. کادوی مرا از روی میز برداشت نگاهی به من و نیلوفر انداخت و با تردید و شیطنت پرسید: واسه کدومتونه؟

\*\*\*

با صدایی که ته گلویم مانده بود گفتم: مال منه..

به نظرم بیشتر به غار غار یک کلاغ مریض می مانست. باز هم شرمنده شدم و خودم را جمع و جورتر کردم.  
- دست شما درد نکنه...

کاغذ کادویش را با سلیقه باز کرد. کتاب را با نگاه تحسین برانگیزی برانداز کرد و ورق زد. نفسم را حبس کرده بودم تمام وجودم سرا پا چشم و گوش شده بود که بدانم خوشش آمده یا نه!  
سرش را بالا گرفت و با محبت گفت مرسی لیلی جان، خیلی دوشش دارم..  
- خواهش می کنم..

همین!

همین مکالمه هم کافی بود و در حد خودش زیادی هم پرحرف!

کتاب را روی پایش گذاشت و کادوی نیلوفر را بلند کرد...گفت: شرط می بندم این یکی دیگه لباسه..  
نیلوفر قهقهه زد: بعله...درست زدی به هدف!

الهام با تعجب گفت: آخه آدم واسه این ابعاد هیکل لباس میگیره؟! ریسک کردی جانم...من که خواهرشم  
همچین ریسکی نمی کنم..

حامد مشتاقانه گفت اصن غصه نخور نیلو جون...تن سیاوش نشد من هستم..شده ساسون بگیرم اندازه خودم می  
کنم نمیزارم سلیقه ات حیف و میل بشه..

نیلوفر بدون اینکه از دستهای سیاوش که برای باز کردن کادو بالا پایین می رفت چشم بردارد گفت: مطمئن  
باش اندازه اش میشه!

پلیور نازک لیمویی رنگی از داخل کاغذ بیرون آمد. سیاوش با ذوق گفت وای من عاشق این رنگم..محشره..  
دستت درد نکنه نیلو..

- خواهش می کنم بپوش بین اندازهته؟

سرش را به نشانه ی تایید تکان داد و پلیور را از روی پیراهنش تن کرد. درست اندازه اش بود.  
نیلوفر بلند شد و جلوتر رفت تا یقه ی پلیور را مرتب کند..

چیزی گلویم را چنگ انداخت...حسادت بود؟ حسادت ویرانگر ترین حس دنیاست...

- حالا شد!

دوباره چرخ می زد و همه تبریک بارانش کردند. نمی فهمیدم یک پلیور ساده مگر چقدر جای واریسی و نمایش دادن دارد که تمامش نمی کردند؟

زمان از آن به بعد به کندی می گذشت... بیشتر از قبل در خودم کز کرده بودم. دیگر حتی توان حرف زدن هم نداشتم. دلم شکسته بود... نمی دانم کسی کار بدی هم نکرده بود، فقط یکدفعه بی دلیل دیگر حوصله ی جمعشان رانداشتم.. نه حوصله ی الهام و حامد را که یکریز با هم کل کل می کردند و اگر در هر شرایط دیگری بود بهشان می خندیدم و در بحثشان شرکت می کردم، نه حوصله ی ارشیا را که دوربین به دست راه افتاده بود از تک تک لحظه های این جشن فیلمبرداری کند، نه حوصله ی نیلوفر را که از هر فرصتی برای حرف کشیدن و بودن با سیاوش استفاده می کرد... کارش درست بود یا غلط نمی دانم... فقط می دانستم من در آن شرایط بی دست و پا ترین و افسرده ترین و بدبخت ترین آدم روی زمینم...!

یکی از ساندویچ هایی را که خودم شب گذشته برای تولدش درست کرده بودم از ظرف بر داشتم رفتم گوشه ای و مشغول خوردن شدم. به خودم گفتم چه خنده دار! مثل این بچه دبستانی هایی که از همه قهر می کنند و با تغذیه شان می روند یک گوشه ی حیاط! نیلوفر را ببین! ببین چطور دور سیاوش می چرخد! ببین چطور با حرکات و حرف هایش نظرها را جلب می کند! کور هم اگر توی این جمع بود شیفته ی خودنمایی هایش می شد... چه برسد به سیاوش که...

سیاوش چشم از اینطرف و انطرف رفتن های نیلو بر نمی داشت... درست نمی فهمیدم چه می کرد! ادای بازیگر نقش رومئو را درمی آورد که در آخرین تئاتر دانشگاه دیده بودیم. همه مسخ حرکات نرم و روانش شده بودند. من اما... با بدبختی، مسخ چشمهای سیاوش که با نیلو از این سو به آن سو کشیده می شد. ساندویچم را با بغض گاز می زدم...

حباب رویاها و خیال پردازی های آن شبم در کسری از ثانیه ترکیده بود... بچه گانه فکر می کردم که به من علاقه دارد و گرنه که آدم یکبار برمی گردد ببیند طرفش کجاست یا دل نگرانش بشود!

لعنتی!

لقمه ها از گلویم پایین نمی رفت... چشمهایم پر و خالی می شدند...

سیاوش توی آن گرما هنوز با پلیور لیمویی رنگش نشسته بود...

با صدای ارشیا از فکر و خیال بیرون آمدم.

- به به..ببین کی اینجاس!! سرکار خانوم لیلی بهتاش! یه جمله بگید به رسم یادگاری برای جناب سیاوش خان..

نگاهم را به لنز دوربینی که در چند سانتی متری صورتم قرار داشت انداختم.

بی اختیار خواندم:

خوش به حال تو..

که می پری..

راستی...

دوست قدیمی ات درخت راه، با خودت نمی بری؟

ارشیا گفت: و یه آرزو؟!

به همه ی آرزوهای قشنگش برسه..

و لبخند زدم....

جشن تولد، توی فرهنگسرا، پاتوق همیشگیمان تا نزدیک های ساعت نه ادامه داشت.

بالاخره که همه به صرافت افتادند که ممکن است خانواده ها هم نگران شوند کم کم خودشان را تکان دادند.هرکسی از هر جا هرچیزی که به دستش میرسید برمی داشت تا سالن را تمیز کرده باشد. حامد و سیاوش با سر و صدا مبل ها را جمع و جور می کردند...الهام و نیلوفر ظرف و بشقاب های کثیف را می شستند، ارشیا ریشه ها و بادکنک ها را باز می کرد و من سعی می کردم با جاروی بلندی که از انباری پیدا کرده بودم کف سالن را جارو کنم. کارمان نزدیک به نیم ساعت طول کشید...بعد سیاوش دوباره از همه تشکر کرد و گفت که توی ماشینش جلوی در منتظر است که ما را برساند. البته که دنبال الهام همسرش می آمد. پس فقط می ماندیم من و حامد و نیلوفر و ارشیا...

که ان ها هم یکی یکی سالن را ترک کردند. من گفتم همه بروید چراغ ها را خاموش می کنم می آیم.

تنها که شدم با تمام توانم به کاناپه لگد زدم تا حرص و بغضم را خالی کنم...بیرون سیل آسا باران می آمد. صدای قطراتی که به سقف می خورد مثل تیراندازی یک دسته نظامی منعکس می شد....

گفتم خدایا دقیقا هدفت چیه ازینکه آدمو دلبسته و وابسته ی یکی می کنی که اصلا حواسش هم به تو نیست؟ بعد به خودم گفتم نه اینکه حواسش هم نباشه ها، بعضی وقتا اتفاقا خیلی زیادی هم حواسش هست! مثل تور تنگه واشی که ماه پیش رفته بودیم و به خاطر اینکه پام پیچ خورد از همه جدا شد و فقط مواظب من بود! مثل

کلاس های کارگاهمون که همیشه صدلیش و میزاشت بغل دست من و تمام حواسش به کارهایی بود که میکردم...مثل وقتایی که لباس جدید می خریدم و با دقت در موردشون نظر می دادم...بعضی وقتا هم مثل امشب که با این بی توجهیاش یه خط قرمز می کشید به تمام امید و آرزوهای آدم و کارای قبلیه خودشو به راحتی کتمان می کرد و می برد زیر سوال!  
دمدمی مزاج!

آره این بهترین توصیفه برای تو آقای سیاوش آزادروش!  
خسته و کلافه راه افتادم طرف کلیده‌های برق...سر راه کپه ی کاغذ کادوهای مچاله رو برداشتم که بریزم سطل که چشمم افتاد به کتاب خودم..  
به کتابی که برای سیاوش خریده بودم..به هدیه ای که..!  
چرا امشب اینطوری میشد!  
انگار آب یخ ریختند روی سرم..  
هیچوقت در عمرم انقدر تحقیر نشده بودم..هیچوقت!  
کتاب را از روی زمین، قاطی آشغال ها برداشتم و دوان دوان از در پشتی فرهنگسرا که به خیابان راه داشت بیرون زدم..  
آب از سرتا پایم می چکید. موهایم خیس شده بود. گریه نمی کردم، نه! نمی دانم...یادم نمی آید.  
کتاب را زده بودم زیر بغلم و با قدمهایی عصبی جلو میرفتم..  
باران به صورتم شلاق میزد.

حتما نگرانم شده اند تا حالا! چه فرقی می کند؟ نگرانی شان را می خوام چکار وقتیکه هدیه ام را بین آشغال ها پیدا می کنم و او حتی حاضر نیست پلیور خوشرنگش! را از تنشش در بیاورد..  
خیابان نیمه خلوت و تاریک منتهی به خانه مان را که به انتها رساندم ساعت نزدیک به یازده بود...یادم افتاد که امشب سه شنبه است و حتما حاج اقا هم خانه است...خواستم برگردم بروم خانه ی یکی از بچه ها که جز الهام و نیلوفر کسی را پیدا نکردم که حتی بابت شب ماندن در خانه ی او بازخواست نشوم. چاره ای نبود. فقط می دانستم عواقبش حتما زیاد است، کتاب را محکم تر چسبیدم و پا تند کردم تا زودتر برسم. جلوی در خانه ماشین حاج آقا را دیدم. موهایم را سرسختانه فرو بردم زیر شال و سعی کردم آستین هایم را پایین تر بکشم. کلید را که

توی در ورودی حیاط انداختم در خود به خود باز شد و امیر حسین و مادرش جلویم ظاهر شدند. با خودم گفتم امشب افتاده ای روی دور بدیاری.

نمی دانم شکل و ظاهرم چقدر گویای حال بود که فاطمه خانم آنطور هول کرد. زد روی صورتش.  
- خدا مرگم بده! لیلی جان، مادر این تویی؟

سلام دادم و سعی کردم به تبعیت از پسرش که سرش را به سینه چسبانده بود چهره ام را پنهان کنم. خانواده ی شاکری یعنی امیرحسین و مادرش چند سالی می شد که مستاجرمان بودند. در واقع مستاجر ما که نه، یک جوهرهایی مهمان حاج آقا محسوب می شدند. طبقه ی دوم را با اجاره ی نصف آنچه که باید می پرداختند صاحب بودند. و نسبتشان با ما اینجوری می شد که فاطمه خانم بچه ی دختر عموی حاج آقا بود. از تمام خاندانشان فقط این دونفر من و مادر را می شناختند و آن هم حتما با حق السکوت و ریش گرو گذاشتن که جایی این راز را! برملا نکنند.

گفتم: شما کجا تشریف می برید این وقت شب؟

گفت خواهر زاده ام فارغ شده میریم بیمارستان..

- مبارک باشه، به سلامتی..

- زنده باشی دخترم. تو این بارون کجا بودی آخه تو؟! عین جوجه خبیس شدی داری میلرزی..

و کف دستش را محبت آمیز به صورتم کشید.

گفتم تو فرهنگسرا بودم با دوستام داشتیم کار انجام می دادیم..

گفت دخترم این دوست و رفیق بازی های دانشگاه رو بریز دور! بین مادرتم طفلک دل خوشی از این فرهنگسراتون نداره، واست یه شری آخر درست میشه

توی دلم گفتم درست شده! خبر نداری مادر..!

مثل همیشه در تایید حرفهایش مطیعانه سر تکان دادم... زندگی در تمام این سال ها بهم یاد داده بود که جر و بحث کردن با جماعتی که طرز فکرشون نه تنها کاملا متناقض با فکر توه بلکه افکار تو رو هم رد می کنن یه کار کاملا بیهوده و اعصاب خرد کنه، در این جور مواقع برای حفظ احترام و حرمت ها معمولا باید یکی از طرفین در ظاهر کوتاه میومد. و من از اونجایی که کوچکترین بودم و سنگرم خالی همیشه می بایست کوتاه میومدم تا سرکش و یاغی و بی تربیت خطاب نشم...!

چند دقیقه ای دیگر هم همانطور جلوی در ورودی یک لنگه پا، معطل ایستادم تا خوب نصیحت بشوم و شیرفهم که این دوست و رفیق بازی های دانشگاه به درد نمی خورد و آبروی یک دختر را به خطر می اندازد و همین دوست ها هزار دام برایم پهن می کنند و... آسمون و ریسمون هایی که بهم بافته شد. بالاخره با شنیدن اظهار ندامت و پشیمانیم کوتاه آمدند و رفتند. یک ربعی هم دم در معطل شده بودم.

خیس و تلیس خودم را انداختم توی آسانسور. قیافه ام در آینه ی مقابل زیاد از حد مضحک به نظر می رسید. خسته و زار... توی آن مانتوی رنگ و وارنگ گل و گشاد که تا زیر زانوهایم می رسید و حالا آب خورده به بدنم چسبیده بود... لعنت به این هارمونی چشم نواز رنگ ها!

شالم روی سرم کج و موهای وز کرده ام روی پیشمانی ام ولو شده بود. همان خرده آرایش هم با باران شسته شده بود و لکه های سیاه زیر چشمهایم حسابی توی ذوق میزد. با پشت استین چند بار صورتم را پاک کردم... واقعا چه چیزی در وجود من بود که می توانست سیاوش را به خودش جذب کند؟ هر مزیتی که داشتم آدم هایی مثل نیلوفر که دور و برش کم هم نبودند صد برابرش را داشتند.

چشم های درشت؟! اینکه کاری ندارد، با یکم گریم و آرایش می شود بهترین چشمهای دنیا را درست کرد. بینی کوچک؟ خب این را هم می شود عمل کرد.

اما چیزهایی را که آن ها داشتند من نداشتم و نمی توانستم به دست بیاورم. شیطنت، روحیه ی شاد و سرزنده، اجتماعی بودن، خوش سر و زبانی، اعتماد به نفس، آزادی. - طبقه ی ششم...

توی دلم گفتم گوینده ی آسانسور چه صدایی دارد. کاش لااقل صدایم شبیه به این بود. بعد یکدفعه از خودم بدم آمد که انقدر غرق حسرت شدم و به ترک دیوار هم غبطه می خورم. یاد حرف مادر افتادم که همیشه می گفت وقتی خدا به چیز بهت نمیده مطمئن باش از به جا دیگه خیلی بهترشو بهت نمیده... از ناشکری کردن همیشه بدم می اومد. اما امشب... رفتار تحقیر کننده ی تک تکشون باعث شده بود توی وجودم دنبال ضعف هایی بگردم که شاید به چشم اون ها میومد و به چشم من نه! گفتم خدایا به داده هات و نداده هات شکر!!

رسیدم پشت در. بسم الله گفتم و آرام جوری که فقط مادر بشنود چند تقه زدم به در. صدای قدم های سنگینی آمد.



و در باز شد. حاج آقا دستش را گذاشت روی چارچوب و راهم را سد کرد.  
خودم را جمع و جور کردم و سرم را انداختم پایین.

- ساعت همراهت نبوده یا صلاح دونستی که همراهت نباشه؟!

می دانستم باز هم مثل همیشه که بازخواست می شدم زبانه می گیرد و به من من کردن می افتم یا اینکه بی جهت لبخند می زدم... و همین حرکات غیر طبیعی باعث می شود طرف بیشتر شک کند و دیگر حتی حرفت هم راست باشد باورت نکند.

با لکنت زبان گفتم: کا... کارم.. تو.. تو فرهنگ.. فرهنگ سرا... طول.. کشید..

- دقیقا کدوم کارت تو فرهنگسرا طول کشید؟! بگو بخندها و جلف و جفنگ بازی هاتون یا چیز دیگه؟!

مادر را دیدم که از پشت دست حاج آقا را گرفت تا او را از چارچوب بیرون بکشانند.

با صدای آرامش بخشی که می دانستم پشتش پر از بغض و کینه است گفت: اجازه بدید بیاد تو حاج آقا، بعد میشینیم با هم حرف میزنیم.

- جای همچین آدم سرخود و ولگردی تو این خونه نیست.

پشتم لرزید. آب گلویم را به زحمت فرو دادم و ملتسانه زل زدم به مادر. که گفت: اجازه بدید بیاد تو حرفشو بزنه توضیحشو بده اگه بیجا گفت بیرونش کنید.

چه آرامش اعصاب خرد کنی توی کلمه هایش موج می زد.

هرچه که بود روی حاج آقا تاثیر گذاشت. نرم شد. پوفی کرد و دستش را انداخت اما از جایش تکان نخورد. همانطور آب چکان و سر به سینه چسبیده و مظلوم عالم به زحمت از کنارش رد شدم و رفتم داخل. خانه گرم و روشن بود و مثل همیشه مرتب و تمیز. گرم و راحت.. بوی خوش غذا توی فضا پیچیده بود. دلم ضعف می رفت... به خاطر لباس های خیس نمی توانستم روی مبل های شیری رنگ مورد علاقه ی مادر بشینم.. به ناچار در نزدیکترین محل به شومینه سرپا ایستادم...

اگر جرات و جسارتش را داشتم حتما می دویدم به اتاقم در را هم از پشت قفل می کردم تا مجبور به جواب دادن های دروغین نباشم...

حاج آقا در را با سرو صدا کوبید به هم.

آمد مقابلم سفت و سخت ایستاد. می دانستم آنقدر عصبیست که حتما صورتش قرمز شده و شاید رگ گردنش هم می زند. هرچند سرم آنقدر پایین بود که جز زیرشلواری راحتی اش چیز دیگری نمی دیدم.

گفت: خوب...؟!

گیج و منگ نگاهش کردم..

پرسید: داشتی در مورد فعالیت هاتون توی فرهنگسرای ناکجا آبادتون می گفتی...

مادر پشت سر شوهرش با بغض ایستاده بود و نگاهم می کرد. چشم های غمگینش کمی نیرو و توان از دست رفته ام را بازگرداند. به زحمت گفتم: قراره تا چند وقت دیگه نمایشگاه بزنی... داشتیم.. داشتیم کاراشو.. انجام می دادیم... سرمون گرم شد... بعد... بعد... دیگه متوجه گذر زمان نشدیم...

- همین؟!

- مع... معذرت میخوام... دیگه تکرار نمیشه..

- معذرت خواهی تو آخه چه دردی از من و مادرت دوا میکنه وقتی ابرومونو ریختی؟! مگه تو بی سر و صاحبی؟ مگه بی خانواده ای؟! مگه..؟! استغفرالله...

چشمهایش را بست و نفس عمیقی کشید.

- با من لج کردی؟ میخوای منو اذیت کنی؟! نقطه ضعفم و فهمیدی می خوام آزادم بدی؟!

- نه.. نه.. به خدا..

- قسم خدا رو نخور

- چشم...

اخم هایش را کشید توی هم. از من فاصله گرفت.. چند بار عرض پذیرایی را رفت و آمد. پاهایم در اثر حرارت شومینه زق زق دردناکی می کرد.

گفت: چه کردم مگه باهات؟! کم گذاشتم تا به امروز؟! زیر پر و بالت و نگرفتم... بلد نبودم درست پدری کنم واست تا جای اون پدر معتاد بی غیرت و پر کنم؟! آبرو نخریدم برات که حالا داری آبروم و تو در و همسایه و کوچه خیابون میریزی؟!

چندمین باری بود که توی تمام این سال ها این بحث وسط کشیده می شد. داستان کارهای کرده و نکرده و منت گذاشتن ها سر همدیگر و به رخ کشیدن یک پدر بی غیرت و معتاد که بعد این همه مدت معلوم نبود اصلا مرده است یا زنده...

بغضم را سر سخنانه فرو خوردم. مادر نشسته بود روی مبل و پیشانی اش را به دستش تکیه داده بود. شاید هم گریه می کرد. نمی دیدم.

گفتم: شما در حق من هیچ وقت از هیچی کم نداشتید ازتونم ممنونم که توی تمام این سال ها برای من و مادرم آبرو خریدید... منم بهتون قول می دم که هیچ کار خلاف شرعی انجام نمی دم که به ابرو و اسم و رسمتون لطمه ای وارد شه...

- دیگه میخواستی چی کار کنی که نکردی دختر؟! ساعت یازده شب وقت اومدنه خونه اس؟! بینم شبایی که منم نیستم همین ساعت ها میای یا نه، شاید اصلا نمیای! امشب که می دونستی من هستم تازه این ساعت خودتو رسوندی...

مادر دخالت کرد: نه حاج آقا، لیلی همیشه هوا تاریک نشده خونه اس...

- حتما مثل امشب!

شمشیر را از رو بسته بود و نه من و نه مادر هیچ کدام حریفش نمی شدیم. با صدایی آهسته گفتم: من براتون توضیح دادم که دلیل دیر اومدنه امشبم چی بود بازم اگه باور ندارید، اگه فکر می کنید دارم دروغ میگم...

نتوانستم جمله ام را تمام کنم. صدایم لرزید و اشکم سرازیر شد.

نگاه سرزنش باری به صورتم انداخت و به عنوان آخرین حرف گفت: از این به بعد چه من باشم چه نباشم قبل از تاریک شدن هوا خونه ای!

این را گفت و با حالت قهرآلودی به سمت اتاقش راه افتاد.

مادر از من سرشکسته تر بود. خوب می دانستم که چقدر بازخواست شدن من جلوی حاج اقا اذیتش می کند. همیشه ازم می خواست بهانه ای دست شوهرش ندهم که عاقبتش بشود منت شنیدن ها و نبش قبر خاطرات.

اما حاج آقا هر بار سر هر مساله ای حتی جرئی ترین چیزها از به رخ کشیدن پدر واقعی ام دریغ نمی کرد...

مادر با نگرانی و بغض نگاهم می کرد. کوله ام را باز یکوری روی شانه ام انداختم و با قدمهایی افتان و خیزان از پله ها بالا رفتم... بعد از تمام اتفاقات آن شب وحشتناک به اتاق تاریک و آرام خودم احتیاج داشتم.....!

اتاقم متفاوت با تمام قسمت های آن خانه و باز هم جزء اکثریت مواردی بود که حاج آقا نمی پسندید و همیشه با اکراه نگاه می کرد. دیوارها را یکسر تا سقف سیاه و سرمه ای رنگ کرده بودم و عکس هایی که در این یک سال انداخته بودم در و دیوارها را پر کرده بود. چیزی شبیه تاریک خونه!

خودم را انداختم روی تخت. دستهایم را گذاشتم زیر سرم و زل زدم به عکس ها، دلم می خواست به همه چیز فکر کنم، به همه چیز درست فکر کنم، آنطور که باید... اما خیلی زودتر از آنکه حتی تصورش را هم کنم با همان

لباس های خیسی که به تن و بدنم چسبیده بود به خواب رفتم.....

مادر لباس ها را گذاشت روی میز اتو... با دلخوری گفت: می خواد زن و بچه هاشو ده روز ببره مشهد، زیارت اما رضا!!

دوربین را توی دستم چرخاندم و با حواس پرتی گفتم: واقعا؟ ده روز؟!

با شک و تردید پرسید: چیه؟ خوشحال شدی؟

سریع گفتم: نه! وا..چه حرفیه که میزنی مامان!

رویش را از من گرداند. گفت: حسرت یه مشهد رفتن، زیارت رفتن مونده رو دلم.. من که بخیل نیستم خوش به سعادتشون که دارن میرن، ایشالا خدا بیشتر بهشون ببخشه..ولی آخه انصافه؟ ما هم آدمیم! دلمون پوسید تو این خونه، یه شام بیرون، یه خرید، یه مهمونی...دلم واسه ماه منیر لک زده، طفلک هربار زنگ میزنه گریه امون حرف زدن بهش نمیده!

چی بگم؟ سرم را با تاسف انداختم پایین و او باز هم ادامه داد...از زمین و زمان نالید و آه کشید و مقایسه کرد و حسرت خورد. حسرت اینکه حاج آقا برای آن یکی زنش چقدر وقت و حوصله می گذارد و چقدر برای خوشحال کردنشان سعی و تلاش می کند، اما به ما که می رسد...همه اش جنگ و دعوا و سرزنش و توبیخ و تنبیه است. گفتم مامان جان، توبیخ و تنبیه و سرزنش و اخلاق تندش واسه اینه که من بهونه دستش میدم و کارایی و که دوست نداره انجام می دم...برای همین دلخور میشه و بحث و جدل پیش میاد. در مورد مسافرت رفتنم ، خودتو ناراحت نکن..قرار شده یکی از استادام واسم یه کاری جور کنه تو یکی از آتلیه ها،...

نگذاشت ادامه ی حرفم را بزنم. اخم هایش را در هم کشید و تند گفت: دیگه زنی از این حرفاها!! حاج آقا خوشش نیامد..بهش برمی خوره یه وقت.

چرا؟

خوشش نیامد دختر بره سرکار، اونم تو این جور جاها..

پوزخندی زدم و سرم را انداختم پایین، توی دلم گفتم خب حاج آقا خوشش نیامد دیگه!

نمی توانم بگویم زندگی بدی داشتیم، نه! خوب بود، همیشه پول زیر دستان بود و هرچیزی که نیاز داشتیم در چشم بهم زدن فراموش می شد. حاج آقا از پول برایمان کم نمی گذاشت. هیچ وقت نشد بگویم فلان لباس فلان غذا فلان وسیله و او نه بیاورد! اما بعد از چند سال چیزهایی را در زندگیمان کم دیدیم که سوای پول بود. مثل توجهاتی که مادر انتظار داشت باشد و نبود!اینکه در حقیقت نقش پدری اش را تمام و کمال برای من بازی کند. اینکه در نقش شوهری اش برای مادر هیچی کم نگذارد....

اما هم من هم مادر می دانستیم چنین چیزی تقریبا محال است! چرا که حتی اگر قرار به تقسیم عادلانه ی محبت و وقت و توجه می شد سهم بیشتری به همسر اول و بچه های تنی اش می رسید تا مادر من که باشد همسر دوم و منی که فرزند ناتنی اش محسوب شوم.

چهار سال بیشتر نداشتیم. مادر چمدان زهوار در رفته ای را گرفته بود دستش و پشت سرم لک و لک کنان می آمد. هر از چند گاهی سیخونکی حواله ام می کرد که پا تند کنم. من از جلو و او از عقب. بی پناه و سرگردان و آواره فقط می رفتیم. آن روزها دیدم به این دنیا یک چیز دیگر بود به جای اینکه معنای حق هق زدن های خفه ی مادری که پشت سرم می امد را بفهمم محو دانه های شش گوش و پشمکی برف بودم که روی هوا تاب می خورد و پایین می آمد. نمی فهمیدم بعد آن همه قهر و دعوا و کتک کاری ها از خانه بیرون زدنمان چه معنایی دارد. فقط وقتی به مادر گفتم سردم شده برگردیم خانه و با گریه گفت دیگر هیچ جا برای رفتن نداریم فهمیدم دعوی این بارشان از همیشه جدی تر است. ترسیدم. قدم هایم را کند کردم و چسبیدم به چادرش. دندان هایم از سرما بهم می خورد...

روز بدی بود. روز سردی بود. روز وحشتناکی بود...

هرچه می رفتیم تمام نمی شد. مادر برخلاف دفعه های قبل مرا به هیچ جا نمی رساند. حتی بغلم هم نمی کرد که درد پاهایم کم شود. او گریه می کرد و من هم اشک ریزان به دنبالش...

گفتم بریم خونه ی عمو منصور؟

جوابش منفی بود. فهمیدیم دیگر دختر عمویم بهاره، که همبازیه همیشگی ام هم بود نخواهم دید...

از دیگر ندیدن او بیشتر غصه می خوردم تا بی پناهیمن..

گفتم بریم خونه ی دایی رضا؟

دستم را کشید و برد به سمت دیگری...

دایی رضا با خوشرویی راهنما داد. من خوشحال بودم و مادر بیشتر شرمنده و خجالت زده سربه زیر که دلیلش را نمی فهمیدم. دایی مدام به مادر تشر می زد که چرا زودتر از این ها جان خودش و من را نجات نداده؟ چرا انقدر به خودش عذاب داده و تحمل کرده؟ اصلا چرا از اول که همه مخالف این وصلت بودند پایش را توی یک کفش کرده و با لجبازی پیش رفته که حالا به این وضع دچار شده...مادر باز اشک می ریخت. رویش را زیر چادر پنهان کرده بود..با خودم گفتم چه عجیب، از برادرش هم رو می گیرد!!

از شدت پا درد و خستگی همان جا کنار بخاری خوابم برد..

یک فصل آمد و رفت و ما هنوز در خانه ی آن ها بودیم. زندایی معصومه آدم خوبی بود فقط کمی بدعنعق و بی حوصله بود. شاید هم از این بابت که بچه ای نداشتند و خانه همیشه سوت و کور بوده اعصاب و حوصله نداشت. مادر سعی می کرد برای اینکه از باز زحمت هایمان کم کند کاری در آن خانه انجام دهد. هر روز حوض را می شست. حیاط را آب و جارو می کرد لباس های چرک و کثیف را می شست و نمی گذاشت ظرفی نشسته باقی بماند بیشتر نهار و شام ها پای مادر بود. زندایی معصومه فقط می نشست دست به سینه و بدعنعق نگاهش می کرد. آن روزها خیلی حوصله ام سر می رفت. مادر از ترس اینکه مبادا شیطنت های من کلافه شان کند تکان که می خوردم چپ چپ نگاهم می کرد... انگار که پرنده ای را به بند کشیده باشند اجازه ی جم خوردن نداشتیم، تا زمانیکه دایی به خانه بیاید وقتی او می آمد همه چیز به طور محسوسی تغییر می کرد. حتی رفتارهای همسرش با ما!

دایی مرا بغل می کرد تاب می داد با هم قایم موشک بازی می کردیم توی حیاط برایم از درخت گردویشان می چید و با دست های خودش پوست می کند و در دهانم می گذاشت.... من برایش شده بودم جای بچه ای که هرگز نداشت. خوشیه نداشتش اش را تقدیمش کرده بودم. حسی که از بغل کردن و مواظبت کردن از من داشت همان حسی بود که به خاطر نداشتنش تا چند وقت پیش می خواست زنش را طلاق بدهد. زندایی معصومه هرگز نمی توانست بچه دار شود.

این را بعدها از مادر فهمیدم و اینکه از همین حس و حال دایی رضا ترسید و آنقدر بدرفتاری و بدعنعقی کرد تا یک روز کاسه ی صبر مادر لبریز شد. چمدان زهوار در رفته ی ابی رنگمان را که نه سبک تر شده بود نه سنگین تر زیر بغل زد، دست مرا گرفت و بی خبر از دایی رضا از خانه شان زدیم بیرون. باز شدیم آواره و سرگردان این شهر...

با پس انداز کمی که در این چند ماه از داده های دایی رضا داشتیم یک اتاق کوچک و نمودر در محله ای اجاره کردیم. اتاق در حقیقت انباری یک خانه باغ درندشت بود. و صاحب خانه پیرزن فرتوت و سن و سال داری که صبح تا شب با آن عینک ته استکانی اش می نشست روی صندلی تابی اش و بلند بلند از روی قرآن می خواند. بعد از چند هفته که دختر همان پیرزن فهمید مادر دنبال کار می گردد گفت بهتر است توی همین خانه که هستیم به مادرش رسیدگی کنیم و پخت و پز و رفت و رویش پای ما باشد او هم از نظر مالی تامینمان کند و زیر پر و بالمان را بگیرد.

مادر ذوق زده گونه هایش گلگون شد و گفت چه کاری از این بهتر... و ما شدیم نگهبان و باغبان و سرایدار و آشپز و پرستار آن خانه باغ.

پیرزن سه تا بچه داشت. دو تا پسرهایش که خارج بودند و ما هرگز ندیدیم. این دختر و داماد و سه نوه ی دختری اش که فقط همین ها سر می زدند و از مادر بزرگشان خبر می گرفتند.

روزهایی که قرار بود بیایند، از چند وقت قبل ترش مادر خبردار می شد و همه جا را برق می انداخت، با سلیقه و وسواس گونه غذا می پخت و باغچه ها را سروسامان می داد... همه چیز مهیا می شد تا فقط دختر و داماد و نوه ها تشریف فرما شوند.

از همان شش، هفت سالگی حسادت و حسرت را مزه کردم. وقتی که مادر دستور می داد باید در انباری خانه باغ حبس بمانم و تا رفتن مهمان ها اجازه ی بیرون آمدن ندارم.

مبل می گذاشتم زیر پایم می رفتم بالا تا از لای پنجره ی نرده کشی شده لباس های رنگ و وارنگ و کفش های ورنی و زیبای نوه ها را ببینم. دو تا دختر بودند و یک پسر. همه شان موهای شانه زده و کفش و لباس های نو. با اسباب بازی های رنگ و وارنگی که هر دفعه بغل می زدند و می آوردند کنار حوض بازی می کردند...

در همان آمد و رفت ها حاج آقا، داماد پیرزن را هم بیشتر می دیدیم. مرد محترمی بود همیشه سربه زیر و آرام گوشه ای می نشست و زیر لب ذکر می گفت. مادر برایم تعریف کرد حجره دار خوشنام و پولدار بازار است، مومن و امین مردم، همه به پاکیه سرش قسم می خوردند، همه به ایمان و مرامش غبطه می خوردند... با مادرم با محبت و احترام برخورد می کرد... حتی بعد از چند وقت لباس و عروسک هایی هم برای من خرید و یک روز که نه زنش بود و نه بچه هایش به دست مادر رساند...

به ما می رسید. انگار اولین کسی بود که بعد این همه مدت ما را می دید.

و من را!! من را که در حسرت یک نوازش پشت میله های انباریه خانه باغ کز کرده بودم..

دنیایم عوض شد... قشنگ تر شد... با کادوها و لباس ها و خوراکی های جور و واجوری که به دستم می رسید... چه می دانستم دنیا چه خبر است!

هدیه هایم را با ذوق می گرفتم. حاج آقا دست محبت می کشید به سرم و آرام می گفت پیش مادرت تعریف من را هم بکنیا...!

و من بی خبر از همه جا تا چند روز آویزان گردن مادر می شدم که حاج آقا چقدر خوب است چقدر مهربان است چقدر دوست داشتنیست چقدر دست و دل باز است...

چند وقت بعد سر و کله ی بابا پیدا شد. نمی دانم از کجا...

انگار درمان را گرفته بود. پول می خواست. مادر از ترس آبرویش هرچه داشت به او داد تا برود...

رفت و چند هفته بعد دوباره برگشت... باز برای پول. مادر گفت ندارم.. ببین جیسم و! دیگه ندارم...!

گفت پس لیلی رو میدی من ببرم! یادت که نرفته! من هنوز پدرشم!

مادر گفت نمیدم..!

در و بست و پرید اومد تو انباریه خونه باغ. بی هوا بغلم کرد. بدنش یخ کرده بود و می لرزید...

گوشه هایم را با دستش گرفته بود تا صدای عربده کشیدن های بابا رو توی کوچه نشنوم. صدای تهدید هایی که تن خودش را می لرزاند...

از پس آن رسوایی که به بار آمد، دختر پیرزن که به ما جا و کار داده بود، جوابمان کرد.

گفت آبرو داریم توی در و همسایه. پیرزن آرامش می خواهد...

مادر بی چون و چرا قبول کرد فقط یک هفته مهلت خواست تا باز بگردد و اتاقی پیدا کند.

یک هفته همان و گریه های هر شب مادر از پیدا نکردن جا و کار همان.

و در همان روز ها باز حاج آقا پیدایش شد. باز محبت های بی حد و اندازه اش شروع شد و مادر را بیش از پیش زیر دین لطف و بخشش هایش گذاشت.

پنهانی از زن و بچه اش برایمان خانه ای اجاره کرد، خواست بی سروصدا آنجا ساکن شویم..

من خوشحال بودم، ازینکه یک خانه ی جدید را صاحب می شویم که هم برای خودش آشپزخانه دارد هم حمام و دستشویی. نه کسی نهیب می زد که ساکت بشین نه پنجره های میله داری داشت که از پشت آن حسرتزده کسی را نگاه کنم. دیگر حسرت نمی خوردم، چرا که حالا همه چیز را، هرچیزی که از ذهنم حتی خطور می کرد حاج آقا در چشم برهم زدنی می گرفت و به خانه می آورد.

مادر اما نمی دانم چرا همیشه بغض داشت. همیشه سر سجاده ی نمازش با خدا راز و نیاز می کرد و اشک می ریخت. طلب بخشش می کرد. التماس می کرد که به آتش جهنم دچار نشود.

پیر و پیغمبر را شاهد می گرفت که جز این راهی نداشته... مرا نشان شخصی نامرئی در آسمان می داد و می گفت ببین! این بچه بی پناه توی خیابان یخ می زد، از سرما می مرد، جان بچه ام را نجات دادم...!



خلاصه که ما صاحب خانه و زندگیه جدید شدیم با قول اینکه بی سرو صدا سرمان را بدهیم به کار خودمان و با کسی هم آمد و رفتی نداشته باشیم. حاج آقا دیگر به مادر اجازه نداد دنبال کاربگردد. گفت دوست ندارم ناموسم برود جلوی محرم و نامحرم کار کند و مادر نمی دانم از سر رضایت بود یا که اجبار از تکاپو برای کار پیدا کردن هم افتاد.....حاج آقا مرا فرستاد به مدرسه مثل بچه های دیگر، مثل هم سن و سالان خودم بغل دستشان نشستیم و با افتخار کیف و مانتو و دفترهای رنگ و وارنگم را نشان دادم. گفتم پدرم، یعنی حاج آقا هر شب که به خانه می آید دستش پر است، برای من یک چیزی می خرد می آید!

حتس بعضی وقتها دوماه یا بیشتر هم می آمد پیشمان می ماند.

همه چیز در ذهن و دنیای کودکانی من خوب بود. همه ی چیزهایی که دلم می خواست باشد و مهیا می شد. اما می دانستم نظر مادر با من فرق دارد. هر از گاهی به من می گفت: این ها آرامش قبل از طوفان است حالا می بینی! مفت و مسلم جهنم را برای خودمان خریدیم.

و جهنم آنوقتی بود که زن اول حاج آقا پی به وجود ما می برد که برد. دو سال بعد از آنکه صاحب خانه و زندگیه جدید شده بودیم.

به قول مادر تشت رسوایی مان از بام افتاد.

یک روز دیدیم دختر پیرزن که اسمش طاهره خانم بود چادر را سفت کشیده سرش و جلوی در خانه ایستاده. مادر رنگش مثل گچ دیوار سفید شده بود و بنای لرزیدن گذاشته بود.

اما برخلاف تصویری که توی ذهنمان بود طاهره خانم آمد توی خانه خیلی متین و موقر نشست و با مادر صحبت کرد.

گفت می دانم از سر بدبختی و نداری دست به چنین کاری زدی. میدانم احتیاج و نیاز بوده مه تو را وادار به این کار کرده اما خدا را خوش نمی آید که زندگیه مردم را سیاه کنی و زن و بچه ی مردم را بدبخت. گفت می داند شوهرش مرد خیربخت و در راه خداست که ما را سرو سامان و جا و پناه داده اما بهتر است بی آبروریزی خودمان را جمع و جور کنیم و برویم گم و گور شویم....

این ها را گفت و رفت. باز هم ما ماندیم و فرصت یک ماه ای برای پیدا کردن جا و کار.

مادر سعی کرد در این یک ماه به روی حاج آقا نیاورد تا او از قضیه ی فهمیدن زنش و اولتیماتومی که به ما داده شده بود تا بی خبر زحمت را کم کنیم با خبر نشود. به من هم سپرده بود لام تا کام حرف نزنم. اما این بار من بودم که همه چیز را خراب کردم. من بودم که در عالم کودکی ام تمام ان رفاه و شادیه زندگی را که تازه

دوسال بود تجربه کرده بودم از دست رفته می دیدم. نمی خواستم دوباره باچمدان آبی رنگم اواره ی شهر و کوچه شویم...پس به حاج آقا همه چیز را گفتم!

اول کمی هول کرد، باورش نمی د که طاهره خانم فهمیده باشد، بعد مادر را سزنش کرد که چرا چیزی در مورد این موضوع به او نگفته و بعد در فکر فرو رفت تا چاره ای پیدا کند.

ضمن آنکه من هم از لو دادن این قضیه کتک مفصل و پر از حرصی از مادر خوردم.

حاج آقا یک ماه نشده باز پنهانی و به قول خودش بی سروصدا انتقالمان داد به جایی دیگر از شهر.

این بار به یک محله ی بالاتر، به یک ساختمان بزرگتر و شیک تر، به یک جای دنج تر و زیباتر..

و از آن روز به بعد همانجا ماندیم و دیگر خبری هم از طاهر خانم نشد.

من و حاج آقا رابطه مان با هم خیلی خوب بود. خودش که می گفت مرا قد بچه هایش دوست دارد...

من هم دوستش داشتم...بی عاطفه که نبودم. سنگ هم اگر بود از آن همه محبت و توجه مهری به دلش می نشست..علاوه بر اینکه کم سن و سال هم باشد..اما نمیدانم از کی؟ نمی دانم از کجا و چند سالگی بود که اولین بار با هم بحثمان شد..من شاید اولین بار همان زمانی باشد که خواست مرا بنویسد کلاس قرآن و من یرباز زدم، یا آن وقت که گفت باید توی خیابان چادر سر کنم و من توی رویش ایستادم..یا نمی دانم..شاید وقتی که گفتم می خواهم بروم رشته ی هنر و عکاسی و او خونسش به جوش آمد...

گرچه بده و بستانی سر این قضیه راه انداخته بودیم و الاکلنگوار گاهی او کوتاه می آمد و گاهی من اما دیگر افتاده بودیم روی دور لچ و لجبازی و تلافی کردن. مادر پریشان احوال خون خونسش را می خورد نمی دانست طرف مرا بگیرد یا آقا بالا سرش را.

این جمله دیگر شده بود ورد ذهنش که هفته ای یک بار توی گوش حاج آقا می گفت: غلط کرد، بچگی کرد، شما ببخشید...

و من باز بخشیده می شدم.

از همان وقتها یعنی سه چهار سال قبل، آمد و رفتش به خانه مان کم شد فقط دو روز در هفته می آمد که ان هم روزهای مشخص و از پیش تعیین شده ی سه شنبه و چهارشنبه بود...

به غیر از آن دیگر نمی دیدمش...

حالا این من بودم که از غیبت های طولانی شکر می کردم. به خاطر آزادیه بیشتری که به دست می آوردم... به خاطر آرامشی که در نبودش داشتم.. چرا که به جز آن دوشب می توانستم ماهواره ببینم یا با صدای بلند آهنگ گوش کنم یا با بچه ها برویم فرهنگسرا و شام بیرون و...

مادر که می دید از بازجویی ها و محدودیت های حاج آقا چقدر زجر می کشم وقتی که نبود کمتر سر به سرم می گذاشت یا کاری به کارم داشت. به قولی به هر دو طرف باج می داد و هر دو سنگر را برای برقرار کردن آرامش و صلح حفظ کرده بود...

اما خودش شده بود کودکی های من پشت میله های پنجره ی خانه باغ..

با همان چشمان حسرت بار و همان حسادت ها...

من که خیره بودم به مادیاتشان و مادری که حالا با بغض خیره مانده بود به معنویاتشان...!

ثل روز روشن بود که خانواده ی اولش را به ما ترجیح داده و سرگرم شده... و ما، یعنی من و مادر مثل همان روزهای بی سرپناهی منتها این بار با فرق اینکه سقفی بالای سرمان داریم تنها شده بودیم.

## فصل دوم

از ماشین که پیاده شدم، حامد و نیلوفر را دیدم لبه ی باغچه های محوطه، که گرم حرف زدن بودند. با دیدنم بدو از جا بلند شدند و به سرعت طرفم آمدند. درها را قفل کردم و با سر بالا و قیافه ای گرفته بدون آنکه محلشان بدهم راهم را به سمت دانشکده پیش گرفتم.

بعد از قضیه ی آن شب سرمای سختی خورده بودم. دو روز کامل در تب بالا و بالاخره که برای سومین روز توانستم سرپا شوم و خودم را به دانشگاه برسانم لپ های گل انداخته و صدای گرفته و بینی قرمز شاید گواه همه چیز بود.. دستمال را از صورتم جدا نمی کردم.

حامد چند باری صدایم کرد.

لیلی... لیلی خانوم...

با خودم گفتم بسه هر چقدر تحقیرم کردین و دستم انداختین...! دیگه بهتون اجازه نمی دم...

نیلوفر بازویم را به شتاب کشید چرخي خوردم و مقابله قرار گرفتم..

با عصبانیت گفت: چرا گوشیتو جواب نمی دی سه روزه؟!؟!!

جوابش را ندادم.

حامد هم پشت بندش گفت: چرا اینجوری می کنی لیلی؟ یعنی چی این کارا؟! اون کار اون شبت چه معنایی میداد که یهو بی خبر گذاشتی رفتی؟! سیاوش انقدر ناراحت شد..!

با شنیدن اسم سیاوش باز ضربان قلبم بالا رفت اما خودم را از تک و تا نینداختم. حتی در نگاه کردن به صورت هایشان امتناع می کردم! زل زده بودم به در ورودی و بچه هایی که تک و توک مشغول چانه زدن با حراست بودن. گفتم چه شانسی آوردم امروز که از آن ماتوهای مورد قبول حاج آقا پوشیدم وگرنه باز نیم ساعتی باید جلوی حراست منتظر می شدم...

نیلوفر با صدایی که لحظه به لحظه بلندتر می شد گفت: اگه از چیزی ناراحتی، اگه رفتاری از ما اذیتت می کنه، اگه کاری کردیم که دلخور شدی خب بگو...! بگو حلتش می کنیم این بچه بازی و قهر کردنا دیگه به سن و سال ما نمیاد..!

توی دلم گفتم قهرم کنم که واسه تو یکی اصلا بد نمی شه..!

حامد گفت خراب کردی تولد سیاوش و! نه با اون کاغذ رنگی ها و از حال رفتنت..! با این حرکات غیرمنطقیته! تا دوساعت از نگرانی و دلشوره داشت تو خیابون با ماشینش می چرخید...! بعدم که هرچی زنگ زدیم تو این سه روز جواب ندادی... اگه امروز یونی نمی دیدیم جداً می خواستیم بریم بیمارستان ها و کلانتری ها رو سر بزنیم...!

گلویم را صاف کردم و با تک سرفه ای به سردی گفتم ایشالا دفعه های بعد راهتون باز میشه به اونجا...! نیلوفر از این حرفم یک قدم عقب رفت..

حامد با ناباوری بند کیفم را چسبید و گفت: تو چت شده لیلی؟!

کیفم را با ملایمت از دستش بیرون کشیدم و در حالیکه رویم را برمی گرداندم گفتم: کلاسم دیر میشه عجله دارم... خداحافظ...

و با قدم های کشیده و بلند ازشان فاصله گرفتم...

کلاس استاد نیکخواه طبقه ی اول بود. تنها کلاسی که فقط بین من و سیاوش مشترک بود. برخلاف دفعه های قبل نرفتم ته کلاس تا ردیف آخر کنار صندلیه سیاوش بشینم. اما با ورودم به کلاس انگار که منتظر باشد نگاهش را از پنجره گرفت و زل زد به من! با بی تفاوتیه تمام در جواب چشمان کنجکاو و گیجش روی نزدیکترین صندلی به در نشستم.

اکثر بچه ها ترم اولی بودند و ورودی جدید. برای خودنمایی با حرکاتی تظاهر گونه کلاس را روی سرشان گرفته بودند. یک دختر و پسر روی تخته کاریکاتورهای استادها رو می کشیدن و بقیه ی بچه ها بلند بلند می خندیدند. هرکسی از هرگوشه ی کلاس چیزی می گفت.

کاش مثل روزهای پیش همان ته کلاس جدا از بقیه کنار سیاوش نشسته بودم. آنوقت حتما او سر حرف را باز می کرد و از آخرین کتابی که خواندم یا آخرین فیلمی که نگاه کردم می پرسید و من یکدفعه خجالت و سکوتم را می گذاشتم کنار و با هیجان برایش از کتاب های دن براون می گفتم که به تازگی یکیشان را تمام کردم و چقدر چیزهای عجیب و غریبی از خواندنش دستگیرم شد، بعد پرسد همون که کد داوینچی رو نوشته؟ آه... به نظرم او دیوونه است..

نه سیاوش.. اصلا اینطوری نیست.. فقط موضوع هایی که انتخاب می کنه یکمی جنجال برانگیزه اون طرفدارانه نقل می کنه لیلی، این رو که نمی تونی کتمان کنی!!

میخواهم باز هم از نویسنده ی محبوبم دفاع کنم. اما بعد فکر می کنم شکست و دلخوریه سیاوش اصلا ارزشش را ندارد..

سیاوش، بیخیال بیا در مورد یک چیز دیگه بحث کنیم؟  
آها.. بزار عکس های جدیدی که گرفتم نشونت بدم...

بعد هم من بی توجه به استاد که مدام تذکر میداد حواسمان به درس باشد محو عکس هایش می شدم.  
با مشت کوبیدم به گیج گاهم..! وای خدا.. دارم دیوانه میشم..

استاد نیکخواه که وارد شد همه نیم خیز شدند. ترم اولی ها انگار که صندلی بازی باشد پریدند طرف نیمکت هایشان. امیدوار بودم هیچ کسی کنار من نشیند که اینطور هم شد...!

تمام مدت کلاس توی دفترچه ام زیر میز مشغول نقاشی کشیدن بودم. بیآنکه بفهمم چهره ی سیاوش را طراحی می کردم.. مثل همیشه.. ناخواسته.. تقریبا نزدیک به یک دفتر دویست برگ از چهره اش در حالت های مختلف کشیده بودم و همیشه فکر می کردم که وای اگر این دفتر روزی دستش بیفتد یا کسی از وجودش با خبر شود چه رسوایی به پا خواهد شد..

داشتم به این موضوع ها فکر می کردم که صدای پیچ دو دختر از ردیف عقب به گوشم رسید. شاید اینکه در بین حرف هایشان اسم سیاوش را شنیدم باعث شد که یکدفعه گوشه هایم تیز شود.

یکیشان گفت فکر کنم ترم بالایی باشه.. اما نمیدونم ورودیه چه سالیه..؟

مهم نیس هرسالی باشه اصلا.....تو رو خدا بین میتونی از دوستات شمارشو گیر بیاری؟  
 حرفایی میزنیا برم به بچه ها بگم ببخشید شماره ی اقای سیاوش آزاروش و می خوام؟ نمیگن واسه چی می  
 خوای؟ عاقلانه ترین کار می دونی چیه خودت بری بهش بگی ببخشید من شنیدم شما ترم بالایی هستید می  
 خواستم اگه اشکال نداره باهاتون بیشتر در ارتباط باشم تا سوالای درسی که دارم و بپرسم!!  
 ان یکی سکوت کرد انگار که دارد توی مغزش سبک و سنگین می کند. گفت خب..آره..اما..  
 استاد نیکخواه صدایش بلند شد. هر سه از جا پریدیم.

نمی فهمم چرا شما دانشجوهای سال اولی این کلاس و جدی نمی گیرید...از ترم بالاییاتون پیرسین، از اونایی  
 که این درس و عین شما به شوخی گرفتن و افتادن!! مگه نه آقای آزاروش..؟!  
 سرها بی اختیار چرخید طرف سیاوش. توی دلم خدارا شکر کردم که من را مثال نزد...خیلی با خودم کلنجار  
 رفتم که برنگردم عقب و نگاهش نکنم. اما نتوانستم. همراه بقیه سرم چرخید. معذب عینکش را از چشم  
 برداشت و متین و آرام گفت بله استاد حق با شماست..

دختری که پشت سرم نشسته بود زد به پهلوی دوستش و با سرخوشی گفت بفرما اینم بهونه...  
 نگاهی به جفتشون انداختم و روم و برگردوندم. انگار که نگاهم جلب توجهی بود چون متوجهم شدن و بعد پچ  
 پچ هاشون شد سر این قضیه که وای من همون دختریم که همیشه پیش سیاوش میشسته و باهاش خیلی  
 صمیمیه و الان میرم حرفاشونو میزارم کف دست سیاوش و...  
 دلم خنک شده بود. همین ترس و اضطرابشان برایم کافی بود.

کلاس که تمام شد با سرعت وسایلم را جمع کردم. دلم می خواست قبل از آنکه با سیاوش رودرو شوم از آنجا  
 فرار کنم. کوله ام را یک وری انداختم و با قدمهایی بلند قبل از استاد بیرون زدم. راهروی مثل همیشه شلوغ و  
 پر از همهمه، جای مناسبی برای پنهان شدن بود. از گوشه ی چشم دیدم که سیاوش هم پشت سرم بیرون زد.  
 قدم هایم را تند کردم.

لیلی...

کم کم داشتم به این موضوع معتقد می شدم که بعضی از صداها قادر هستند تا مغز استخوان آدم نفوذ کنند،  
 دست و پای آدم را قفل کند، آدم را فلج به تمام معنا کند و حتی قدرت فکر کردن را هم از او بگیرد...بعضی  
 صداها مثل اینکه بعضی ها اسمت را بخوانند...

بی اختیار ایستادم!! لرزم گرفته بود و نمی دانستم این از اثر سرماست یا دیدن دوباره ی سیاوش.

جلویم ایستاد..

ساده و سرد گفت سلام..

صدایش گرفته بود

باز بی اختیار نقشه هایم را زیر پا گذاشتم و با لبخندی ناخواسته گفتم سلام..

دست به سینه تکیه داد به دیوار. درست مقابلم. آه کوتاهی کشید. اما چیزی نگفت. فقط نگاه کرد. مثل همیشه

که سعی می کرد با نگاهش مغلوب کند و طرفش را واردار به توضیح دادن. با نگاهش راحت می توانست حرف

بزند. یک جفت چشم مشکی، مشکیه محض...بی هیچ عمقی...

هرچه کردم تاب نیاوردم به نگاه خیره اش نگاه کنم. به ناچار با حالت پشیمانی سرم را انداختم پایین.

پرسید: سرما خوردی؟

سوالش دور از انتظار بود به سادگی گفتم: به خاطر اون شب...

و ادامه ی حرفم را خوردم. گفت: حالت خوب نیست داری میلرزی..

خوبم!

بهتره بریم پایین، بریم سلف..اونجا گرمتره باید حرف بزنیم...

به خودم نهیب زدم که قوی باش...! باید یادت بیاد که اون شب چه اتفاقی افتاد و چطور تحقیر شدی!

راه افتاد...

بدون آنکه پشتش را نگاه کند. انگار که مطمئن بود من رام و مطیع دنبالش می روم. لجم گرفت. دستهایم را

مشت کردم و به خودم گفتم خیلی ضعیفی اگه دنبالش بری..حق نداری یه قدم برداری...! فهمیدی یا نه؟!

لیلی...

دستهای مشت شده ام را فرو کردم توی جیبم و با حالتی شکست خورده خودم را به او رساندم.

وقتی از پله های ورودی گذشتیم و وارد محوطه شدیم آفتاب گرم نزدیک ظهر حسابی سرحالم آورد. دیگر نمی

لرزیدم. حالا حواسم برگشته بود سرجایش و به طرز خنده داری سعی داشتم گام هایم را با سیاوش تنظیم کنم.

قدش بلند تر بود. قد پاهایش هم همینطور. قدمهایم را باید خیلی می کشیدم تا هم سطحش شوم..

در سلف را برایم باز کرد و خودش کنار رفت تا داخل شوم. می دانستم الان حداقل چند نفری توی سلف هستند

که با دیدن این صحنه خودشان را جمع و جور کنند و اعصابشان بهم بریزد و فکر کنند که دیگر باید قید

سیاوش را بزنند...! کاش واقعا این طور بود و فکرشان حقیقت داشت..

نیلوفر را دیدم که پشت یکی از میزها نهار می خورد.. با دیدنش مکشی کردم.. سرش را که بلند کرد و سیاوش را که دید با شادی دست تکان داد.. اما جواب مرا با نگاه آزرده ای داد. مردد بودم که چطور باید با وجود قضیه ی صبح با او برخورد کنم که سیاوش آگاهانه سری برایش تکان داد و مرا هدایت کرد طرف میز دیگری. دور از چشم تر..

و خودش رفت و لحظه ای بعد با دولیوان چای برگشت.

پشت میز نشست. دستهایش را حلقه کرد دور لیوان و گفت: چقدر به من اعتماد داری لیلی؟

از سوالاتش جا خوردم.. با صدای خفه ای گفتم: دارم..!

اونقدری هست که بتونی موضوع خصوصیت رو بهم بگی یا مثلاً یه مسئله ی شخصی و.. یا..

شوکه شدم. ترس تمام وجودم را برداشت... با خودم گفتم سیاوش را هیچ وقت تا حالا انقدر مرموز و جدی ندیده بودم. شاید از احساسم بویی برده شاید می خواهد سر بحث را باز کند. هول کرده بودم....

آب گلویم را به زحمت فرو دادم و گفتم: منظورت و نمی فهمم

به همان آرامی گفت: ببین لیلی.. من و تو دوستای خوبی برای هم بودیم...

بودیم؟! زنگی توی مغزم به هشدار می نواخت... به زحمت توانستم تمرکز کنم تا باقیه حرفهایش را بفهمم.

خیلی وقتا در مورد مشکلاتمون در مورد مشترکاتمون اختلافاتمون و خیلی چیزای دیگه با حرف زدیم و درد و دل کردیم.. میدونی؟ منظورم اینه که تو این مدت تونستیم بفهمیم چقدر بهم اعتماد داریم و چقدر میتونیم روی

کمک هم حساب باز کنیم.. درست نمی گم؟ من و تو دوستای خوبی بودیم تا الان برای هم..!

با خودم جنگیدم که نگاهش کنم: هنوزم هستیم...!

لبخندش پهن تر شد و با محبت گفت: البته که هنوزم هستیم...

و لیوانش را بلند کرد. مقابل صورتش گرفت و جرعه ای نوشید...! این هم یکی از خصوصیات منحصر به فرد سیاوش بود. نگاه خیره..!

ادامه داد: این موضوع رونه تنها من بلکه بقیه ی بچه ها هم فهمیدن، الهام، حامد، نیلو...، اینکه...خب...

با حالت وسواس گونه ای در انتخاب کلمات یکدفعه به جلو خم شد و سرش را نزدیکتر آورد و گفت: اینکه همه

ی ما تقریباً به یه نتیجه رسیدیم و اونم اینه که چیزی هست که داره آزارت میده....

حال خودم را نمی فهمیدم.. حرارت بدنم هر لحظه بیشتر می شد.



با دیدن سکوت و شاید حالت چهره ام که عوض شده بود گفت: لیلی...بین...تو من و تو این مدت یه سال و خورده ای خوب شناختی میدونی ادمی نیستم که بخوام بی جهت تو مسائل خصوصیه زندگیه دیگران دخالت کنم یا بشینم نصیحت کنم. اما حالا ازت میخوام از اون مشکلی که برات پیش اومده جدیدا و باعث شده انقدر پریشون و کلافه باشی باهام حرف بزنی. ما دوستیم...در واقع...خب...دوستا توی همچینشرایطی به درد هم می خورن...من...من فکر می کنم ازین دست اتفاق ت زندگیه همه ممکنه بیفته فقط بهتره آدما توی همچین شرایطی به کسایی که نزدیکشون درد و دل کنن و تو حل مشکلاتشون کمک بخوان...رایتش این مدته متوجه تغییر رفتارات شده بودم و زیر نظرت گرفته بودم...نگرانم بودم...میدیدیم که چقدر ناراحت و بی قراری...خب...بیخشید اما به خاطر همین نگرانیم کنجکاوی کردم و با نیلوفر در مورد این قضیه صحبت کردم اونم بهم گفت بهتره راحت بزارم و پایپت نشم چون احتمالا خوشت نیامد در مورد مشکلات کسی چیزی بدونه. این حرف و که زد بیشتر دلواپس شدم و ازش خواهش کردم بیشتر برام بگه البته اونم مقاومت می کرد و از زیر این کار در می رفت اما اون شب..شب تولدم..که دیگه واقعا با دیدن رفتارت و اینکه همش تو خودت بودی و غمگین به نظر می رسیدی و هم اینکه قضیه ی بیرون زدن یهویی شبت نگران شده بودم نیلوفر و قسم دادم و ازش خواهش کردم هرچی میدونه برام بگه تا کمکت کنیم...و..خب..اون فقط سربسته بهم گفت که یه جورایی درگیریای خانوادگیه و مشکلاتی که با پدرت داری...

زیر لب گفتم بسه..

چی؟!

با صدای بلندتری گفتم: بسه....

و همزمان از جایم بلند شدم. چند نفری به علاوه ی نیلوفر سرهایشان چرخید و با کنجکاوی نگاهمان کردند. سیاوش از نگاه هایشان معذب شد با حالت ملتسمانه ای گفت بشین لیلی..خواهش می کنم....

گفتم: من فکر کردم میخوای ازم عذرخواهی کنی به خاطر رفتار زشت اون شبت! فکر کردم می خوای از دلم دربیاری!! اما نمی دونستم قصدت اینه که با این سوالات تحقیق کنی!

شگفت زده پرسید: به خاطر رفتار اون شبم عذرخواهی کنم؟! اگه هم قرار به عذرخواهی باشه این تویی که میبایست عذرخواهی می کردی!! من به گناه اینکه تو یه دفعه گذاشتی و رفتی باید معذرت بخوام؟!خنده داره واقعا!

نه..! راست میگی حق با توئه من باید ازت عذرخواهی کنم که هدیه ام اونقدر بی ارزش بود که وسط آشغالا پیداش کردم! من حق نداشتم شب تولدتو خراب کنم! من حق نداشتم بزارم برم من حق نداشتم از دیدن اون صحنه ناراحت بشم من حق نداشتم ناراحت بشم..من هیچ حقی ندارم سیاوش جان..! من..هیچ حقی ندارم..همه ی حقا برای توئه..!

صدایم لحظه به لحظه بلند تر می شد..شک نداشتم که جمله های آخرم را حتی نیلوفر که بیشتر از شش هفت میز با ما فاصله داشت هم شنیده است.

نگاهش گیج و گنگ صورتم را می کاوید. چهره اش آنقدر بهت زده و شوکه بود که شک نداشتم از قضیه ی جا ماندن هدیه ام چیزی نمی داند. برای یک لحظه آرام شدم. حس کردم نسیم خنکی به سرتا سر بدنم وزید...افتادم به توجیه کردن چشمهای کشیده و بی گنااهش که با حالتی مظلومانه نگاهم می کرد..به خودم گفتم اصلا شاید کادوهایش را آن شب کسی دیگر غیر خودش جمع کرده، شاید توی آن شلوغی حواسش به چیزی رفته و یادش نمانده کادوهایش را جمع و جور کند...شاید...

همیشه همین طور بود، حسی قدرتمند درون وجودم، سرسختانه برای تبرئه کردن بی توجهی ها و رفتارهای تلخ و گزنده ی سیاوش قد علم می کرد.

مردمک چشمهایش به اطراف چرخید...آب گلویش را فرو داد و با حالتی عصبی گفت لطفا بشین...

نفس عمیقی کشید و به من که دوباره بی صدا و مطیع سر جایم نشستم خیره شد.

دستش را مقابلم دراز کرد و در حالیکه سعی می کرد رفتارش مودبانه باشد گفت: میشه، میشه لطفا اون کتاب و بدی به من؟ البته..البته اگه همراهت هست؟

جرات کردم و پرسیدم واقعا می خوایش؟

دستش را مصمم تر جلویم تکان داد: لیلی..لیلی جان کتاب و..، هدیه ام و بده بهم!

کتاب را از کیفم درآوردم مقابلش گذاشتم.

حالش خوب نبود. سرش را انداخت پایین و انگار که شی مقدسی را دست گرفته باشد جلد کتاب را لمس کرد...لحظه ای بعد با صدایی که رو به خاموشی می رفت گفت متاسفم.

پرسیدم مثل همیشه؟

که جواب نداد

گفتم اشکال نداره مبارکت باشه...

لبخند کم رنگی روی لب هایش نقش بست..با اینکه هنوز سرش پایین بود و چشم از کتاب بر نمی داشت.  
یکدفعه انگار که چیزی یادش افتاده باشد گفت: میخوام بهت آتلیه ی پرستو رو نشون بدم.. البته اگه هنوزم  
بخوای کار کنی...

با خوشحالی نگاهش کردم ذوق زده گفتم: واقعا؟؟ معلومه که می خوام کار کنم. خیلی دوست دارم اونجا کار  
کنم...اما...بههم کار میدن؟

آره، قبول می کنن. آتلیه برای دوست مامانه. اما راستش کسایی که اونجا کار می کنن و خیلی نمیشناسم. باید  
بریم باهاشون صحبت کنیم از نزدیک...

ابخند دلگرم کننده ای زد و بلند شد. آثار شرمندگی هنوز به وضوح در چهره ی بی نقص و مردانه اش موج می  
زد. من هم پشت سرش بلند شدم در حالیکه نگاهم به لیوان چای های دست نخورده مان باقی مانده بود.

کتاب را با هر دو دست به قفسه ی سینه اش چسباند و با سرزندگی گفت: خب...مادموازل ماشین آوردی یا باید  
با تاکسی بریم؟

هیجان زده گفتم: الان بریم؟

از سلف بیرون آمدیم.

گفت خب آره اصلا همین الان چه اشکالی داره؟

هیچی..فقط....

نگاهم افتاد به دو دختری که سر کلاس ردیف پشتی ام نشسته بودند. با دستهای گره خورده و نگاهی خصمانه  
براندازمان می کردند..

سیاوش پرسید فقط چی؟

لبخندی از سر آسودگی زدم و گفتم هیچی.

هیچ بهانه ای آنقدر قدرتمند نبود که دلیلی باشد برای نگذراندن زمان با سیاوش!!

توی راه بیشتر حرف زدیم. برایم از الهام و شوهرش گفت که قرار است برای ماه عسلشان چند هفته ای به  
مالزی بروند و مادر سخت گیرش با آن اخلاق های وسواس گونه و تجمل پسندانه اش قصد برپا کردن مهمانی  
باشکوهی قبل از رفتنشان دارد.

خانواده ی آزاروش از ان خانواده های مبادی آداب و منظم بودند. که البته با حضور خانم دکتر، مادر سیاوش در  
راس این هرم حکومت نظامی سنگینی قوانینی خانوادگیشان را شکل می داد. اما در عوض پدرش کارمند

بازنشسته ی شرکت نفت، مردی آرام و گوشه گیر و مظلوم که به قول سیاوش سرش را از کتاب های دوست داشتنی خودش بلند نمی کرد. یا اینکه تمام عشق و علاقه و توجهش را صرف سرپا نگهداشتن شاخه های افتان و خمیده ی توی باغچه یا بستن پیچک به داربست ها می کرد... در تمام این مدت هرچه که از سیاوش در توصیف پدرش شنیده بودم آرامش و سکوت بود و از مادرش سختگیری های بیجا و امر و نهی های عذاب دهنده. هرچند که سیاوش عقیده داشت از آن وقت که جلویش با تحکم ایستاد و به جای رشته ی پیشنهادی او که پزشکی بود رشته ی عکاسی را انتخاب کرد، یا از همان وقتی که قوانینش مبنی بر حداکثر تا ده شب خانه بودن را نقض کرد آن دیوار سفت و سخت خیالی همیشه اطاعت کردن شکست.

او برایم زیاد از خانواده اش می گفت. البته تنها برای من. عادت داشت که هر اتفاقی حتی کوچکترین اتفاق افتاده در خانه را برایم بگوید. نقش اول را در این خاطره تعریف کردن ها همیشه مادرش بازی می کرد. سیاوش برایم از او تصویری شبیه ناظم سختگیر دوران راهنمایی ام ساخته بود. با آن کفش های پاشنه بلند و عینک مستطیل شکلی که همیشه تا نوک بینی عقابیش سر خورده بود، آن نگاه های تحقیر کننده اش که مو را از ماست می کشید و دستهای همیشه پشت گره خورده اش که به جذب اش اضافه می کرد.

نه شخصیت سیاوش به او کشیده بود نه الهام. به هیچکدام نتوانسته بود آن روحیه ی خشک و مدیریتی اش را تزریق کند. حتی برعکس، این خواهر و برادر هر کدام جداگانه رفتارها و اخلاق های خاصی داشتند برای اثبات بی ثباتی و سرسری گرفتن موضوعاتی که شاید دغدغه ی خاطر خیلی آدم های دیگر بود.... این وسط سکوت همیشگی من، طفره رفتن آشکارم در جمع یا جلوی سیاوش از گفتن در مورد خانواده ام عجیب و مرموز بود.

هر وقت که هرکدامشان در این باره می پرسیدند با جواب های کوتاه آره یا نه قضیه را جمع می کردم. و همین باعث شده بود که همشان بنشینند به حدس و گمانه زنی که چه مشکل خانوادگی ممکن است داشته باشم یا سعی در پنهان کردن چه چیز دارم؟

هرچند هنوز از حرف صبحش رنجیده خاطر بودم اما به شوخی هایش، به حرف هایش می خندیدم و با هیجان گوش می کردم...

جلوی آتلیه که ماشین را متوقف کرد سرم را کج کردم و نگاهی به ورودی اش انداختم. با تردید پرسیدم: دوست مادرتم، مثل خودش؟!!

خندید و سرش را تکان داد: فکر کن واقعا من چقدر ناخواسته از مادرم بد گفتم که تو انقدر می ترسی! نه...حقیقتش اینه که اونجوریم نیس!

هر دو از ماشین پیاده شدیم. کنارم راه افتد و ادامه داد: صاحب این عکاسی یه خانمیه که مامان از بچگی به من و الهام یاد داده بود بهش بگیم خاله مهتاش. دوست صمیمیشه..اما با هم زمین تا آسمون فرق دارن، مامان می گفت زمان انقلاب، خانوادگی از ایران رفتن المان، اونجا با یه مرد آلمانی ازدواج کرد و حتی ازش یه بچه هم داشت ولی بازم بعد چند سال جدا شدن...بچه اشم با خودش آورد ایران، اما دو سه سالی میشه که برگشته آلمان پیش پدرش...اینجوری شده که خاله مهتاشم تنهاست خیلی، تو این یکی دو سال که سرش خلوت تر شده بود بیشتر به ما سر می زد...یه سری اومده بود خونه مون بهش گفتم خاله یکی از بچه ها دنبال کار می گرده جایی سراغ ندارین گفت چرا همین اتلیه خودم!

از پله ها بالا رفتیم، با اینکه حتی در ان لحظه هم می دانستم که اگر حاج آقا بفهمد رفته ام دنبال کار قیامتی به پا می کند اما باز هم مصمم بودم که شانسم را امتحان کنم. به خودم دلداری دادم که از کجا می خواهد بفهمد؟! یا نهایت مثل همیشه با مادر دست به یکی می کنیم و مشابه خیلی موضوع های دیگری که از او پنهان کرده بودیم این یکی را هم ساکت و بی سروصدا رد می کنیم...

طبقه ی اول، از در شیشه ای گذشتیم که زنگوله های آویزان بالای درش به سر سیاوش خورد... رفتیم داخل، پسری پشت میز نشسته بود که با دیدن سیاوش و چند لحظه مکث از جایش بلند شد...خودش را بهنام معرفی کرد و تعارف کرد که بشینیم. زدم به پهلوی سیاوش و در گوشش پیچ پیچ کنان گفتم که در و دیوارهای اینجا چقدر شبیه اتاقه خودمه...

جواب نداد. اخم هایش را توی هم کشیده بود و زل زده به پسر که حالا داشت با دستگاه چای ساز پشت سرش کلنجار می رفت...

غرولند کنان گفت نمی دونستم این اینجا کار می کنه، اصلا خوشم نمیاد ازش! میشناسیش؟!

سرش را به نشانه ی تایید پایین گرفت و نفسش را با حرص بیرون داد...به طرز عجیبی همیشه از عصبی شدن هایش می ترسیدم..

بهنام همانطور که پشتش به ما بود با خوشحال غیر قابل وصفی گفت: مهتاش خانم به من گفته بودن ممکنه بیان، یه تور یه هفته ای بود برای کیش.. با دوستاش رفت، دیگه ایشونم که میرن اینجا میفته دست ما دیگه خب آقا سیاوش... ما در خدمتیم...

سیاوش طوری زل زده بود به لیوان های چایی که بهنام برایمان آورد انگار که می خواهد کشف کند آغشته به زهر است یا نه... با قیافه ای جدی و بدخلق گفت: قرار بود در مورد استخدام دوستم باهاشون صحبت کنم... حالا که نیستن دیگه باشه برای فرصت دیگه ای! شما همیشه اینجا کار می کنی؟

از سوالی که آخر پرسیده شد معذب شدم هرچند به نظر می رسید خودش آنقدر سرخوش و بی خیال است که به این چیزها اهمیتی نمی دهد... گفت: آره خب... فکر کردم بهتره یه جا ثابت کار کنم دیگه، آخرین بار با همون یوسفی کار کردم که.. اون وضع به بار اومد و... بی خیال، اصلا فکر کردن درباره اش اعصابمو میریزه بهم، راستی حامد چطوره؟ خیلی وقته مثل شما بی معرفت شده دیگه جواب تلفن های ما رو نمیده؟! همین امروز... به جون سیاوش همین امروز بهشو صد بار زنگ زدم جواب نداد... انگار نه انگار که ما یه مدت نون و نمک هم و می خوردیم...! یادش رفته که...

یکدفعه حرفش را قطع کرد. رو کرد به من و پرسید: بخشید خانم، شما که هم دانشگاهی سیاوش نیستین که..؟!

خواستم جواب بدهم که سیاوش با کلافگی گفت: چرا...

و لیوان چای داغ را یک نفس بالا کشید...

متعجب به حرکاتش نگاه کردم..!

بهنام لبخند کجی زد و گفت: خب.. پس... راستش شما حرفای ما رو نشنیده بگیریا خانم، این آقا حامد گل روزگاره منتها یکم خار داره! حالا شما رابطه ات باهاش چه جور یاس؟!

سیاوش از جایش بلند شد... و با تحکم گفت عجله داریم ما، مهتاش خانم اومدن بگو با ما تماس بگیرن.. بریم لیلی...

وقتی دوان دوان پشت سر سیاوش می رفتم تا قدمهائیم به گامهای بلندش برسد، شک نداشتم که بهنام مات و مبهوت به رفتنمان خیره مانده است....

از رفتن حاج آقا با خانواده اش به مشهد یک هفته ای می گذشت. روزهای پایانی سال و خرید های عید.

مادر را که خیلی کم از خانه بیرون می آمد مجبور کردم در گشت و گذارهایم در خیابان ها همراهی ام کند. می دانستم از نبود حاج اقا و فکر و خیال اینکه چرا الان خودش نمی تواند در کنار حرم امام رضا باشد چقدر دل تنگ و دماغ است. روز اول خودم لباس هایش را به تنش پوشاندم و بدون توجه به غر غر کردن هایش دستش را گرفتم و از خانه زدیم بیرون. جلوی پارکینگ ایستاد منتظر اینکه ماشین را در بیاورم و برویم و وقتی با خنده گفتم از ماشین خبری نیست، پای پیاده! طوری نگاهم کرد که گویی به دیوانه ای نگاه می کند...

رفتیم در دل خیابان ها، در دل مردمی که یک سال انتظارشان برای نو شدن سال و خیلی چیزهای دیگر را آمده بودند که به یکباره برآورده کنند...

همه جا شلوغ بود. همه با کیسه های خرید، با سبد و سفال های سبزه، سنبل، گل های رنگارنگی که جلوی هر گل فروشی در گلدان های کاغذ پیچی شده خودنمایی می کرد... همه جا رنگ و بوی عید داشت.. پشت چراغ قرمز، حاجی فیروز با آن لباس های قرمز و دست و روی سیاهش می زد و میخواند و می رقصید...

ارباب خودم بز بز قندی... ارباب خودم چرا نمی خندی؟!

برای تک و توک راننده های که برخلاف شور و هیجان بقیه کلافه و بی حوصله از ترافیک و قرمز بودن چراغ، در لاک خودشان بودند.. پیرزنی در حالیکه از روی خط عابر رد می شد با صدای ضرب و دهل حاجی فیروز عصایش را توی هوا تاب می داد و می رقصید...

سقلمه ای زدم به مادر و پیرزن را نشانش دادم. با خنده زد روی لپش و آرام گفت خدا مرگم بده... همه چیز آنقدر قشنگ و تازه بود که هرچند دقیقه یکبار چشمهایم را می بستم و چند نفس عمیق می کشیدم... بعد از مدت ها مادر می خندید و با ذوق و هیجان خرید می کرد و نظر می داد... از سین های سفره هفت سین گرفته تا لباس و رو میزی و گل و میوه و شیرینی و آجیل همه چیز خریدیم.

عصر که به خانه برمی گشتیم دست هایمان آنقدر پر بود که نمی توانستیم کلید را در قفل بچرخانیم... روزهای بعد هم همینطور گذشت... سه چهار روز کامل هر روز از صبح تا تاریک شدن هوا در خیابان ها با پای پیاده می پر خریدیم و با کیسه های خرید به زحمت از لای جمعیت راه باز می کردیم...

آخرین روز که طبق معمول با همان کیسه ها و دست پر به خانه برمی گشتیم مسیرمان به اجبار از جلوی همان عکاسی رد می شد... خیلی بی دلیل مضطرب بودم و دلم می خواست هرچه سریعتر آن جا را رد کنیم که یکدفعه حامد از آتلیه بیرون آمد. مارد یکریز داشت در مورد فرش جدیدی تعریف می کرد که حاج اقا قول داده برای روز اول عید کف سالن پذیرایی به جای فرش قدیمیمان پهن شود.

پشت سر حامد که به نظر غرولند می کرد بهنام بیرون زد دست به سینه با همان ریشخند یکوری اش تکیه داد به دیواره ی ورودیه عکاسی. هرچه که سعی کردم و سرم را به طرف مادر چرخاندم نتوانستم خودم را از دید حامد پنهان کنم. و به خصوص که با قضیه ی دعوی چند روز پیش ترس این را داشتم که جلوی مادر حرفی بزنند...

با دیدنم لحظه ای بهت زده نگاهم کرد و بعد یکدفعه با خنده بلند صدایم زد: لیلی..

مادر از من سریع تر به سمت او برگشت. ناگزیر به رویش لبخند زدم. با قدمهای بلند به طرفمان آمد. اول رو به مادر مودبانه سری خم کرد و سلام کرد و بعد حالم را پرسید. رفتارش هیچ اشاره ای به قضیه ی چند روز پیش نداشت. مثل همیشه، خونسرد و شاد!

زیر نگاه های شکاک و دقیق مادر معذب جوابش را دادم. می دانستم از اینکه اولین نفریست که یکی از اعضای خانواده ای را که من همیشه از بچه ها پنهان می کردم را دیده چقدر هیجان زده است. و این را به راحتی می شد از زیر چشمی نگاه کردن هایش به مادر فهمید.

حامد نه شبیه سیاوش بود نه شبیه بهنام نه شبیه به هیچکدام از پسرهایی که توی زندگی ام دیده بودم. اصلا یک جور متفاوت بود. از آن دست آدمهایی که نمیشود پیش بینیشان کرد یا حدس زد کی و کجا ناراحت می شوند یا خوشحال؟! از آن آدم های مرموزی که قوانین دنیایشان با تمام آدم های دور و اطرافشان فرق می کند و اکثر جاهایی که انتظار حضورشان را نداری خیلی تصادفی مقابلت در می آیند...از آن هایی که همیشه ی خدا احساساتشان را پشت لودگی و طنز ذاتیشان پنهان می کنند...

البته که شاید تنها کسی بود که در آن گروه دوستی وجه تشابه هایی هم با من داشت. مثل اینکه کمتر کسی از خانواده اش چیزی می دانست...و این موضوع در عین خنده دار بودن و بی اهمیت بودنش از زمانی به بعد شده بود کانون بحث و توجه بچه ها، درست از همان روزی که توی فرهنگسرا گرم کار بودیم و بی هوا مادر نیلوفر و مادر سیاوش همزمان برایمان نهار آوردند و از همانجا با هم دوست شدند...و حامد همیشه سر به سرشان می گذاشت که والدین دو تا دانش آموز دبستانی پشت در مدرسه با هم طرح رفاقت ریختن...!

همان آشنایی شد شروع رفت و آمدهایشان...تا آنجا که شاید به ما مربوط میشد! و می فهمیدیم چند مهمانی و جشن مشترک با هم رفته بودند و خانواده هایشان آشناتر بودند. سیاوش به این قضیه عکس العملی نشان نمی داد اما هیجان نیلوفر و اینکه از بیشتر شدن رابطه ها حتی از نوع خانوادگی خوشحال و راضی بود باعث شد



کم کم پای همه مان برای معرفی خانواده هایمان به وسط کشیده شود. همه به جز من و حامد! که من با دست و پا چلفتی آشکار و حامد با زیرکی تمام از بحث درباره ی این موضوع سرباز زدیم...

حالا هم در حالیکه مادر دست انداخته بود دور بازویم، با آن همه کیسه ی خرید، حتما هم با آن سرو وضع نامرتب عرق کرده ی سر ظهر من حسابی جا خورده بود. اما از آن جایی که همیشه در مخفی کردن حال و هوای خودش و فیلم بازی کردن استاد بود آنطور با خونسردی مقابلم ایستاده بود.

با لبخندی رضایت آمیز گفت: استاد نیکوبخش گفته بود با بچه ها تماس بگیرم، راستش منم به همه زنگ زدم اما.. چون گوشت خاموش بود نتوانستم بهت خبر بدم که...

مطمئن بودم مادر در همین لحظه حسابی جلوی خودش را نگه داشته تا نپرسد چرا گوشت خاموش است. حامد ادامه داد: برای هفتم عید به بعد برنامه ریزی کردیم با یه تور تفریحی بچه ها رو ببریم ایبانه..

یک لحظه زمان و مکان یادم رفت ذوق زده گفتم: ایبانه؟! واقعا؟! از دیدن شور و شوقم لبخندی زد و سرش را به نشانه ی تایید تکان داد.

گفت: باید زودتر لیست و بدم به استاد نیکوبخش. اول که قرار بود بدون ایشون بریم ولی بعد بچه ها گفتن یه بزرگتر باهامون باشه بهتره!

بزرگتر را با همان لحن تمسخر آمیز منحصر به فردش گفت که نتوانستم جلوی لبخندم را بگیرم.

- حالا... میای دیگه؟! چون باید سمت رو بدم که لیست و زودتر ببندیم...

دهانم را باز کردم حرفی بزنم که مادر سریع گفت: راستش ما عید می خوایم بریم مسافرت پسر. شرمندگی شما هم شدیم.. اسشالا باشه برای فرصت دیگه ای..

حامد با قیافه ای متعجب مادر را نگاه نگاه کرد. کاملا مشخص بود که اصلا انتظار چنین برخوردی نداشته.

گرچه تمام سعیم را می کردم تا از نگاه کردن به چهره ی مادر که در چند وجبی ام بود خودداری کنم اما در عین حال هم مطمئن بودم که با حالتی احمقانه به حامد نگاه می کنم... بعد از چند لحظه ای که از شوک بیرون آمدم در تایید حرف های مادر سری تکان دادم و با لبخندی تصنعی گفتم: آه..اره..اره درسته حواسم نبود...

حامد هنوز با تردید نگاهمان می کرد. عاقبت سری تکان داد و بابت اینکه من و مادر را با آن همه خرید معطل کرده عذر خواست و به سمت ماشینش رفت. با حرص مادر را هل دادم به طرف پیاده رو و خودم هم به دنبالش روانه شدم.

تا خانه هر دو در سکوتی آزار دهنده مسیر را طی کردیم.

جلوی در که رسیدیم یکدفعه برگشت طرفم و با ناراحتی گفت لیلی جان مادر مبادا یه وقت راه بیفتی دنبال این کارا و اینجور برنامه ها! ما تو دور و اطرفمون همچین خبری نبوده که دختر و پسر مجرد با هم راه بیفتن از این شهر به اون شهر...

و بدون توجه به دندان قروچه های من که از شدت عصبانیت در حال انفجار بودم رویش را برگداند تا کلید در را باز کند. باز هم گفت: اگه حاج آقا بفهمه که قیامت میشه!

نتوانستم خودم را نگه دارم با زهرخندی گفتم: آره واقعا! حاج اقا هر چی رو بفهمه قیامت میشه! من واقعا نمیدونم چرا شما انقدر خودتو از یه آدم میترسونی؟! نعوذ بالله نه خداس نه فرستاده ی خدا!  
- خجالت بکش...!

همانطور که از پله ها بالا می رفتیم با هم بحث می کردیم

گفتم: از چی خجالت بکشم؟! حرفم حقه خودتونم می دونید! زندگیه زهرمار خودتون کردید چون یه نفر اگه بفهمه قیامت به پا میشه؟! خب بزا یه بار بفهمه قیامتشو به پاکنه بلکه تموم شه دیگه این همه ابهتش!

- یادت رفته، فراموشکار شدی، زندگیه من و تو زهرمار بود یاد رفته کی اومد نجاتمون داد که آواره و ویلون کوچه خیابونا بودیم! نمی دونم چطور شده که انقدر نمک شناس شدی!

\_ اینا همش به خاطر دینه؟! خودتو چند ساله حبس کردی تو خونه با هیچ بنی بشری رفت و آمد نمی کنی چون یه نفر ترجیح میده تو بشینی تو خونه؟؟

- واسه تو که شکر خدا هیچ بد نشد. مثلا تو باید بشینی تو خونه آفتاب مهتاب نبینتت که دم بختی، من زن چهل ساله نشستم کنج خونه! تو که ماشالله رفت و آمدت و خوب داری! با همه از پسر و دختر سلام و علیکت که داری و... برنامه هم که میچینید و..

- بله مادر من! دارم زندگیمو می کنم، به خودم حق زندگی کردن دادم. نه که مثل شما به خاطر خوشامد یه نفری که تو تمام این سال ها فقط از لحاظ مالی تامینم کرده از همه چی خودم و محروم کنم یه روز پشیمون میشی که عمر و وقت با ارزشتو به خاطر کسیکه...

مادر حرفم را قطع کرد و با خشم گفت: بسه دیگه لیلی!

کیسه ها را گذاشتم روی کاناپه و با همان جدیت گفتم: زندگیه شما به خودت مربوطه اما اینو یادت باشه که من از هیچ کسی نمی ترسم. برخلاف شما نه از قیامت به پا کردن حاج آقا می ترسم نه میتونم کارمو درسمو تفریحمو یا روابطمو به خاطر خوش آمد اون محدود کنم و از بین ببرم....

مادر با صدای بغض آلود و خشمگینی گفت: اون مثل پدرته! چطور انقدر سرکش شدی تو؟!؟!؟ یه قدم خطا برداری خودم قلم پاتو میشکنم..فهمیدی یا نه؟! به هیچکس کاری ندارم.

یاداوری کردم: اولاً که حرفتونو باید اصلاح کنم، مثل پدر که...خب من بهتر میدونم بگم مثل یه تامین کننده ی مالی که اگه بتونم کار پیدا کنم تا آخر عمرم هم که شده ریال به ریال هزینه هایی که واسه بزرگ کردنم صرف کرده رو پس میدم بهش تا از زیر منتش بیام بیرون و از شر این طوقه ی بندگی که انداخته گلوم و داره خفه ام می کنه آزاد شم!....دوما اگه تو مادر منی و به تربیت خودت مطمئنی پس شک هم نداری که بچه ات تو بدترین شرایط هم قرار بگیره بلده چطور رفتار کنه و چطور خودشو حفظ کنه..!

- لیلی یه کلمه دیگه نمیخوام بشنوم ازت.....!

و با اوقات تلخی تمام رویش را از من گرداند و به طرف کیسه ها رفت تا آن ها را جابه جا کند. حقیقت این بود که چه مادر و چه حاج آقا و چه تمام اطرافیان من در تمام این سال ها عادت به سکوتم کرده بودند و کوچکترین اظهار نظر یا مخالفتی را از جانبم پذیرا نبودند...

آخرین باری را که سر موضوعی با جدیت و اقتدار تمام ایستاده بودم را به خاطر نمی اوردم...شاید ماه ها می شد که ترجیح می دادم تمام کارهایم را چه خوشایند اطرافیانم باشد و چه متضاد عقیده ی آن ها در خفا و پنهانی انجام بدهم...مدت ها بود که حوصله ی توضیحات اضافی و حرف زدن بیشتر از یک سلام و احوالپرسی آن طور که در روزمرگی ها معمول بود را نداشتم و حالا بعد از مدت ها یکدفعه شروع کرده بودم به جر و بحث با مادر هر چند که می دانستم بی فایده است...اما جرقه ی شروع این جر و بحث درست همان لحظه ای که مادر بی توجه به من جواب رد به دعوت حامد داده بود زده شد....

بی حوصله و کلافه سویچ ماشین را از جالباسی برداشتم. صدای مادر از آشپزخانه بلند شد: کجا باز؟! نهار میخوایم بخوریم!

با عصبانیت در را به هم کوبیدم و از پله ها سرازیر شدم...

پشت چراغ قرمز با اشاره ی انگشت آهنگها را جا به جا می کردم تا یکی را پیدا کنم که با حال و هوایم جور در بیاید. برخلاف همیشه نه آرام می خواستم نه عاشقانه. دنبال ریتم تندی می گشتم تا با حس و حالم جور در بیاید که با صدای بوق رویم را گرداندم به سمت ماشین کنار دستی.

حامد عینکش را تا نیمه پایین آورد و با خنده ی شیطنت آمیزی نظاره ام کرد.شیشه را پایین دادم و متعجب پرسیدم: تو اینجا چیکار می کنی؟!؟!

ای بابا..خانوم شما امروز مثل سایه افتادی دنبال ما، چرا من هر جا میرم باید تو رو ببینم؟!  
گفتم: نه! واقعا تو مشکوکی حامد!

خندید: نه به مشکوکیه شما، اگه میخوای ازم تعریف کنی بهت جمله های بهتری و یاد میدم که بهم بگی مثل اینکه وای تو فوق العاده ای پسر، علاوه براینکه خوش تیپ و دوست داشتنی و با حالی خیلی هم حس ششم قوی داری! از کجا فهمیدی من الان اینجام؟! یا مثلا بگی: بی نهایت ازینکه تو یه روز دوبار دیدمت خوشحالم چه شانس بزرگی آوردم من.

نتوانستم به مسخره بازی ها و ادا و اطوارهایش نخندم شوخی و جدی گفتم: تهش اینه که می تونم بهت بگم کاش از خدا یه چیز دیگه خواسته بودم....

چراغ سبز شد. از حرفم بل گرفت و خندید و گفت: حالا شد یه چیزی پس از خدا خواستی که منودوباره ببینی! حالا بزن کنار. کارت دارم...

ماشین را کمی جلوتر کنار پیاده رو پارک کردم اما پیاده نشدم. در عوض او پیاده شد خیلی سریع و بی تعارف در را باز کرد و کنارم نشست...

زیر چشمی نگاهی به قیافه ی حاج و واجم انداخت و گفت: چیه؟! چرا اینجوری نگام می کنی؟! خوشگل ندیدی؟!

دنده را جا زدم و گفتم: نه والا! آدم به پروویبه شما ندیده بودم که دیدم!

- پروو؟! عجب آدم بی انصافی هستی تو! چیه انتظار داری من با این دست رانندگی کنم؟  
و دست بانداژ شده اش را بالا آورد و نشانم داد.

- دستت چی شده؟!

- دیروز داشتم خیر سرم خونه تکونی می کردم. اومدم پنجره رو پاک کنم دستم خورد شیشه جرینگ شکست دستم داغون شد...

- واقعا؟!

- بله! تازه اگه دقت کنید متوجه میشید که بالای پیشونیمم زخم شده..

با حواس پرتی نگاهش کردم و گفتم: اوه! من اصلا متوجه نشدم. پس خدا حسابی بهت رحم کرده..

زیر لب غرولند کنان گفت: حالا اگه سیاوش بود...

- چیزی گفتمی؟!

- نه، بی خیال

و رویش را گرداند به طرف پنجره. برای آنکه جوسنگین ماشین را عوض کنم گفتم آقای محترم ادم سوار تاکسی هم که میشه به راننده میگه کجا میخواد تشریف ببره! اولش که گفتم کارت دارم بعد یهو پریدی بالا حالا هم رو از ما گردوندی. نه کارتو گفتم نه مقصدتو گفتم...

- خب... حقیقتش اینه که.. میدونستم چند دقیقه نکشیده از خونه میزنی بیرون. منتظرت بودم!

- از کجا میدونستی میام بیرون؟! واستا ببینم... تو منو تعقیب کردی؟!

چشمهای درشت خرمایی رنگش را تنگ کرد و با نگاهی به اطراف گفت یه چند جا خرید دارم زحمت میکشی منو برسونی؟!

به خاطر از در رفتنش از زیر سوالم با شیطنت گفتم خب... شاید واقعا کار دیگه ای دارم که از خونه اومدم بیرون! با همان نگاه متفکرانه اش اشاره کرد که توی خیابانی بیپچم و در همان حال گفت: کار نداری. زدی بیرون چون با مادرت جر و بحث شد. حالا هم اگه اشکال نداره این اهنگای جنگ اعصابتو خاموش کن سرم رفت... دیگه حتی توان حرف زدن نداشتم!

دوباره و این بار با سماجت بیشتری پرسیدم: تو منو تعقیب کردی تا خونه؟!

- و تو واقعا می خواهی مسافرت بری؟!

با جدیت گفتم: بله!

داشورد را باز کرد و گفت: آدامس پیدا نمیشه اینجا؟!

- نخیر! میشه جواب سوال منو بدی؟!

- آخی.. خدا بیامرز شیلا، آها تو نمیشناسی.. جریانش مفصله حالا بعدا بهت میگم این شیلا خانوم کل زندگیش تو ماشینش پیدا میشد از اسناد و مدارک گرفته تا رگال لباس های بهاره پاییزه و ست کامل مانیکور پدیکور و لوازم آرایشی بهداشتی و..

- حامد...!

- وا! چرا داد میزنی؟! داری شبیه شیلا خانوم خدا بیامرز میشیا..!

- حامد بسه مسخره بازی! بهت گفتم منو تعقیب کردی تا خونه؟ چرا؟!

با اشاره اش پیچیدم طرف دیگری. همان موقع خودش را روی صندلی به طرفم خم کرد و با دیدن حالت قیافه ام لبخند تحقیر آمیزی زد و گفت: گوشیمو میخوام از جیبم دربیارم خانووم..!

و بعد به صفحه ی تلفنش نگاهی انداخت و قهقهه اش بلند شد.

- به چی می خندی؟!

- خدا بیامرز چه حلال زادست! روحش شاد و قرین رحمت... انقدر یادش کردیم که احضار شد. همینو می خواستی؟!

و قبل از آنکه منتظر جوابم بماند شروع کرد به صحبت کردن با گوشی اش.

تمام مدتی که او با جواب های دست و پا شکسته و سر بالا شخصی به اسم شیلا را از سرش باز می کرد من به راهی فکر می کردم تا دلیل اینکه تا در خانه تعقیب کرده و بعد منتظر مانده را از زیر زبانش بیرون بکشم. میدانستم با حریف غدري رو به رو شدم. حامد در بازی با کلمات استاد بود اگر می خواست انقدر حرف توی حرف می آورد و انقدر راحت حواس طرف مقابلش را خوب پرت می کرد که سوال که هیچ زمان و مکان را هم فراموش می کردی! حتی رشته ی افکارم با اشاره های گاه و بیگاه دستش به این سو و آن سوی خیابان پاره نمی شد. همیشه به نظرم وادار کردن یک نفر به اعتراف کاری که در مورد تو انجام داده می توانست یکی از دلچسب ترین حس های دنیا باشد آن هم کسی مثل حامد که پشت هر کاری که انجام می داد هزار دلیل عجیب و غریب ناگفته برای خودش داشت.

جلوی مرکز خریدی اشاره کرد که بایستم و همچنان در حال حرف زدن از ماشین پیاده شد. لج کردم و از سر جایم تکان هم نخوردم. چند قدمی که رفت و متوجه شد دنبالش نرفته ام برگشت. سرش را هم کرد، دستش را گرفت جلوی دهنیه گوشی و با اخم گفت پیاده شو دیگه، یا این دست چلاقم چه جوری خرید کنم؟!

غرولند کنان از ماشین پیاده شدم و گفتم خوبه با اون دست چلاقت تونستی چهار ساعت گوشی و نگه داری! و این جمله ی چند کلمیه من کافی بود تا کسی که آنطرف خط بود بشنود و بعد از یک دعوی پر سرو صدا و فریادهایی که از فرط بلندی من هم که در چند قدمیه حامد راه می رفتم هم بشنوم تماس را قطع کند. هر چند از اینکه دیدم حامد کوچکترین تلاش و توجیهی برای رفع اتهامات وارد شده به خودش نکرد چندان هم دچار عذاب وجدان نشدم. به علاوه ی اینکه بعد از قطع کردن لبخند مرموزی صورتش را پر کرده بود. به همین دلیل نتوانستم جلوی زبانم را بگیرم و سوالی که در ذهنم بود را پرسیدم: خب..اگه نبودنشون یا حرف نزدن باهاشون برات لذت بخش تره چرا این همه آدم و دور خودت جمع می کنی؟!

سرش را با حالتی شبیه بی اطلاعی تکان داد و رفت سمت مغازه ای. چند لحظه ای پشت ویتترین چنان در نگاه کردن به کفش ها غرق شده بود که گمان کردم مطمئنا سوالم از یادش رفته اما ناگهان برگشت و با خونسردی

گفت: فکر می کنم در حقیقت به نوعی بیماری مبتلا شدم، حال عجیبیه! با ترفندای مخصوص دور خودتو حسابی شلوغ می کنی و همه رو بدست میاری، هرکی که اراده می کنی و به راحتی آب خوردن کنار خودت نگه می داری اما یه مدت که میگذره همشون بدجور دلت و میزنن. اونقدر که آرزو می کنی کاش اصلا خودشون برن، بعد کم کم می افتی به اینکه بهانه جور کنی دستشون بدی که زحمتو کم کنن... بهانه هم اگه بخوای به راحتی آب خوردن جور میشه.. با دوبار بدقولی و کم محلی و بی حوصلگی و... بعد اعتراض میکنه بعد تو خیلی شیک و مجلسی میگی همینه که هست میخوای بخوا نمیخوای هم نخواه!! این راه حسابی جواب میده منتها بعدش باید منتظر اثرات جانبیش باشی مثلا ممکنه مقادیری فحش بخوری و مجبور شی چند دقیقه ای جیغای بنفش تحمل کنی و.. خیلی وقتا هم با ابعاد گسترده ای از شخصیت آشنات میکنن. اونوقته که هم خوشحال میشی و هم ناراحت...

- دیگه چرا ناراحت؟!

- این لباس چطوره؟

- این که زنونه اس نابغه!

- واقعا؟!

بلند خندیدم... از خنده ام انگار که خوشحال بشود لبخند زد و گفت: میدونم. واسه مامانم میخوام...

خنده ام را سریع قورت دادم و او ادامه داد: خوشحال میشی چون سایه ی یه مزاحم از سرت وا میشه ناراحت میشی چون بعد از آخرین سخنرانی هاشون میفهمی که به! چه شخصیت پلیدی داشتی و روحم خبر نداشته...  
- خب... ببین به نظرم بهتره رو خودت کار کنی که مرحله ی اول و بتونی ترک کنی. اگه از پس اون بریای واقعا دیگه لازم نیست این همه عذاب بعدی و تحمل کنیا..

در حالیکه با هم به داخل مغازه ای می رفتیم سرش را نزدیکتر آورد و گفت: یه ضرب المثلی داریم ما که میگه لذتی که تو مخ زدن هست تو دوستیه بعدش نیست!

و ارام میزند زیر خنده. به حرفش فکر می کنم و توی مغزم با تحکم نظریه اش را رد می کنم. شک ندارم که اگر روزی با سیاوش رابطه ای را شروع کنم احساسم از الان کمتر که نه ولی حتما بیشتر خواهد شد.

حامد از فروشنده خواست که رنگبندی پیراهن زنانه ای را که پشت ویتترین دیدم نشانش دهد. بالاخره بعد از کلی نظر گرفتن و صلاح و مشورت با من و فروشنده یکی را انتخاب کرد و کادوپییچ شده دستش گرفت و از مغازه خارج شدیم. دو ساعتی توی پاساژ چرخ زدیم و لحظه به لحظه به انبوه خرید های حامد و حجم کیسه

های دستمان اضافه می شد. ضمن اینکه توی این مدت مرا با " به قول خودش " شیلا خدا بیامرز بیشتر آشنا می کرد. نهار را هم همان جا خوردیم.

گرچه تمام مدت چهره ی غرق به دلشوره ی مادر جلوی چشم هایم می امد اما حتی ساده ترین راه برای از نگرانی درآوردنش که روشن کردن گوشیم بود را پشت گوش انداختم و با بدجنسیه تمام فکر کردم برای عواقب آن جر و بحث کمی هم دلشوره و پشیمانی بد نیست. هر چند به غیبت های گاه و بیگاه من و فرار کردنم از محیط خانه عادت داشت و چندان هم برایش غریب نبود اگر که می دید بعد از یک دعوا که قاعدتا به نفعم که هیچ به ضررم هم تمام شده از محیط خانه فرار کرده ام..

سر نهار سوالم دوباره یادم افتاد و این بار محتاطانه تر گفتم: می تونم یه سوالی ازت بپرسم؟  
گاز گنده ای به ساندویچش زد و با دهان پر گفت میتونی بپرسی ولی احتمالا نمیتونی جواب دلخواهتو بشنوی حالا بپرس.

چرا دنبالم کردی؟!

چون مطمئن بودم که با مادرت بحث میشه و از خونه میای بیرون.

خب..!؟!

خب دیگه..همین دیگه...

از کجا مطمئن بودی؟!

چشای بعضیا شفافه...یعنی اینکه قبل اینکه حرف بزنی چشمه تا اون ته ته دلشون و حرفاشون و نشون میده...و قبل اینکه حرف مادرتو تایید کنی من از چشمت خوندم که مسافرتی در کار نیست و خیلیم دوست داری که بیای..

حس کردم حرارت نامطبوعی از گونه هایم خارج می شود...احتمالا هم به خاطر پوست سفید صورتم تا بناگوشم سرخ شده بود...بیش از این جای انکار نداشت با این حال لحن حق به جانب خودم را حفظ کردم و با عصبانیتی ساختگی گفتم: خب که چی؟! همه ی مادرا نگران بچه هاشونن. اصلا تقصیر توئه که جلوی مامان من در مورد مسافرت حرف میزنی! شاید بهتر بود من خودم کم کم بهش بگم و راضیش کنم، اصلا میدونی چیه؟ منم اگه مادر بودم و یه آقای مثل شما وسط خیابون می پرید جلوی دخترم و یهو می گفت اسمتو بده میخوایم با هم بریم تور مخالفت می کردم و نمیذاشتم بره..اصلا...اصلا تو بودی که همه چی و خراب کردی....وگرنه مادر من اصلا آدم بی منطق و بسته ای نیست...فوق العاده هم انسان روشن فکر و با درکیه...



با دلخوری گفت: خب چرا ناراحت میشی؟ مگه من چیزی گفتم؟ مگه خدایی نکرده توهینی کردم؟! نمی تونی هم که بکنی! وگرنه...وگرنه....

من با استاد نیکوبخش صحبت می کنم که برای تو یه جای خالی نگه داریم تا اون موقع فرصت داری مادرتو راضی کنی..

این حرفش نه تنها عصبانیتم را کم نکرد بلکه حس کردم غروروم برای دومین بار اما این بار به دست شخص دیگری جز سیاوش شکسته شد خواستم از سر میز بلند شوم که چنگ انداخت و با گرفتن لبه ی آستینم وادارم کرد که بشینم. با تلخی گفت: من سیاوش نیستم که بزاری بری و بعد بیفتم دنبالت! عین اونم نیستم که نفهمم چی میگم و چیکار می کنم که انقدر به خودش شک داره که حس می کنه تمام دنیا ازش دلخور و ناراحتن و چپ و راست از همه عذرخواهی می کنه! من به کارام و رفتارام اونقدر مطمئنم که اگه یکی بزازه بره به راحتی پشت سرش میگم بی لیاقت! حتی اگه اون یه نفر تو باشی لیلی...پس کاریو که اون دفعه تکرار کردی و دوباره تکرار نکن...! که این دفعه رو رفاقت و محبتو هرچی که بینمون هست خط میکشما..!

- منو تهدید میکنی؟!

- تهدیدت نمی کنم! روشنت می کنم!

- به اندازه ی کافی روشن هستم نیازی به روشن شدن اونم توسط تو ندارم! دفعه ی آخرت باشه که به من توهین می کنی..یک بار دیگه..

سرش را نزدیکتر آورد و صدایش را بالاتر از من برد تا حرفم را قطع کند: برای من خط و نشون نکش لیلی! هر حرفیم بزخم بازم نمیرسه به پای توهینی که تو به من و نیلوفرو بچه های دیگه کردی..!

- من کی به شما توهین کردم؟! میشه بفرمایید؟!

\_بعله، می فرمایم. همون موقعی که به خاطر فراموشکاریه سیاوش از سر جا گذاشتن کادوت واسه ما قیافه می گرفتی و تا چند روز گوشی رومون قطع کرده بودیو جواب سلاممون و تو دانشگاه با زهرمار می دادی! حالا نمی دونم سر چی با اون دوباره شدید جی جی باجی و ما که از اولشم بی تقصیر بودیم هنوز داریم به آتیش کارای نکردمون میسوزیم....منو نبین! نیلوفر اون روز که قیافه گرفتی و رد شدی و رفتی با اون برخورد زنده ات قسم خورد که دیگه اسمتم نیاره!

با بغض گفتم به جهنم!

\_عین بچه های دو ساله رفتار نکن خواهشا! قبول کن که اون کارت خیلی زشت بود!

هر چه که سعی کردم نتوانستم جلوی اشکی که روی گونه ام لغزید را بگیرم... امیدوار بودم که از دید حامد پنهان مانده باشد اما دیدم... نففسش را با شدت بیرون داد. ساندویچ نیم خورده را انداخت روی میز و رفت عقب تکیه داد به پشتیه صندلی. گفت: روز تولدم اوادم بیرون شاد باشم... گفتم بلکه بتونم کاری کنم که جفتمون از این اوضاعی که توش گرفتار بودیم دربیایم تو این چند ساعتی که با همیم!... کادومم گرفتم، گریه نکن دیگه... برای یک لحظه از شنیدن اینکه امروز تولدش بوده و من با بی توجهی خرابش کرده بودم شرمنده شدم... آنقدر خجالت زده بودم که تمام چیزهایی باعث میشد تا دقیاقی پیش حق به جانب موضع بگیرم به نظرم احمقانه می امد با این حال وقتی به چهره ی غم زده اش نگاه کردم.. پشیمانی توی چشمهایش موج می زد!

### فصل سوم

ماشین را پارک کردم کنار خیابان و پیاده شدم... و بعد همین که چند قدم دور شدم یادم افتاد باید مثل عادت مهرداد حتما یک بار دور تا دور ماشین را طواف کنم تا مطمئن شوم نه پنجره ای پایین مانده نه دری باز است نه ضربه ای به بدنه خورده... چرا کهمشاین ماشین مهرداد بود.

بی حوصله دورش چرخیدم و بعد با گامهای بلند وارد ساختمان شدم.

توی لابی نوشین را دیدم که با کمک سرایدار سفره هفت سین می چیند.

با صدای بلند گفتم: به به، خانوم با حوصله...

و او با دیدنم دست از کار کشید و به طرفم آمد: چطوری حامد جان؟ خوبی؟! خوش میگذره؟

خوش که... ای میگذره دیگه..

و به اولین چیزی که دقت کردم رنگ شالش بود، سبز روشن، درست هم رنگ شالی که لیلی امروز سرش کرده بود.

دست هایش را در هم قلاب کرد و گفت: ام... راستش... می خواستم.. میخواستم که...

سعی کردم با ظاهر عبوس و دمغم بجنگم، لبخندی زدم و گفتم: چیزی اگه میخوای بگی بگو نوشین..

خب، آره... چیزه.. حامد، مهرداد عید جایی میخواد بره؟!

چرا از خودش نمی پرسی؟! نکنه باز قهر کردین با هم؟!

با لحنی هشدار دهنده گفت: تقصیر اون بود!

خندیدم: میدونم، میدونم تو نود درصد ماجراها تقصیر کار مهراذه!

مسخره ام می کنی؟!

نه باور کن، دیگه داداشمو خوب میشناسم! نمی دونم جایی میره یا نه، تهش شماله چند روزه اس دیگه، ه حتما با دوستاش میره و تو رو هم دعوت می کنه شک نکن..حالا...چطور مگه؟

لبخند کجی زد در حالیکه برمی گشت به سمت میز گفت: می دونستی باید به تو لقب کوچولوی کنجکاو و داد؟! بس که سوال می کنی!

پرسیدن عیب نیست خواهر من! ندانستن عیب است...!

حامد!

دستهایم را بالا گرفتم و گفتم: اوه اوه، ببخشید تسلیمم سرکار.

نوشین به شدت از اینکه پسری او را به لفظ خواهر خطاب کند بدش می آمد. جواب نداد، درگیر بستن ربان روی سبزه ها شده بود. راه افتادم سمت آسانسور. پرسیدم: تو چی؟! امسال نمیری عید پیش مامانینا؟! با تاسف گفت: خیلی دلم میخواست برم، ولی ویزا ندادن بهم..

برای ابراز همدردی فقط توانستم لبخندی بزنم و بعد با بسته شدن در آسانسور گفتگویمان خاتمه پیدا کرد. نوشین از سه سال پیش شده بود ساکن یکی از واحد های برج. تنها بود، پدر و مادرش مقیم آمریکا بودند و تک دخترشان، اینجا توی ایران، مدیرعامل یکی از شرکت های دیزاین و طراحی بود..

مثل اکثر دخترهای دیگر اطراف مهرداد، با چشم های رنگی، لب و گونه و دماغ عمل کرده، موهای بلوند و چهره های هزار قلم آرایش شده، از اخلاقیات هم تنها چیزی که بیش از حد به چشم می آمد عشق جوشان و بی حد و حصرش به برادرم بود البته تمام شناختم به او محدود می شد به روابطش با مهرداد و گرنه خارج از زمان های کنار مهرداد بودنش نه او را می دیدم نه صحبت چندانی با هم داشتیم...

همان سه سال پیش، درست همان شبی که با کمک دختر خاله هایش اسباب می آورد کار خودش را ساخت. انگار در همان برخورد اول از مهرداد خوشش آمده بود و با نقشه ی از پیش تعیین شده از او خواسته بود در آوردن چند تکه از وسایل کمکش کند...با این خیال که برای برادرم دامی پهن کرده و او را به راحتی عاشق و شیفته ی خودش می کند. غافل از اینکه خودش درگیر دامی می شود که توسط فرد با تجربه ای قبل تر پهن شده!

مهرداد، برادرم، برادر بزرگترم، در این جور کارها و برنامه ها استاد بی رقیبی بود. شاید به خاطر چهره اش، به خاطر اندامش، ظاهر، پول، رفتار یا هر چیز دیگری که باعث می شد پدر رویش لقب مار خوش خط و خال را بگذارد می توانست به این راحتی عالم و آدم را اسیر خودش کند و به اصطلاح دست همه شان را توی پوست

حنا بگذارد! حالا یک سالی می شد که قضیه برخلاف تصورات نوشین رقم خورده بود و این خودش بود که باید دنبال مهراد صبح و شب می دوید و فکر و خیالش را می کرد...

مهراد هم با آن رفتارهای منحصر به فرد و جاه طلبانه اش همه را حفظ می کرد و اصلا هم عذاب وجدان نمی گرفت...

موهایم را توی آئینه ی آسانسور به هم ریخته تر کردم و بیرون آمدم... در خانه باز بود و کیسه های خرید جلوی گویای این که امروز باز هم طاهره خانم برای نظافت و پخت و پز آمده. داخل که شدم از بوی خوش غذا، یاد خانه مان افتادم... چند ماهی میشد که به پدر و مادر سر هم نزده بودم..

صدایم را بلند کردم: مهراد...؟!!

لخ لخ کنان با دمپایی های حوله ای و سر و وضع آشفته از اتاق خوابی بیرون آمد... حتی در آن حال و وضع هم باوجود چشمهای عسلی رنگ و درشتش که مرکز توجه صورتش بود جذاب به نظر می رسید!

گفتم: خواب بودی؟!!

خمیازه کشان جواب داد بعله، تو کجا بودی؟! حتما دنبال لیلی! آره مجنون!

ساکت لطفا!

هاهاها!! آخه من اگه داداش کوچولومو شناسم که باید برم بمیرم که... وقتایی که حرف راست ومیشنوه و

نمیتونه بگه درسته اینوری لب و اوچه اش آویزون میشه و میگه ساکت لطفا!

با حالت مضحکی گردنش را چپ و راست کرد و ادایم را درآورد..

یک لحظه با عصبانیت به چهره اش خیره شدم... دهانم را باز کردم که چیزی بگویم که پرید وسط حرفم: حق

با منه! ها؟! چی می خوای بگی آخه جوجه! بسپار دست داداشت یه روزه واست ردیف میکنه خودتو کردی عنتر

و منتر دست یه دختر... آقا جون تو چیکار داری بسپار دست من فقط یه ساعت!

زیر لب گفتم: حتما! گله رو بدم دست گریگ

و بعد با صدای بلندتری به طاهر خانوم که توی آشپزخانه مشغول شستن ظرف ها بود سلام کردم با محبت

جوابم داد و کلی قربان صدقه ام رفت...

مهراد پرسید دستت بهتره?!!

نگاه چپ چپی حواله اش کردم و بی حرف رفتم توی اتاق.

شب قبل، توی آن مهمانی کذایی لعنتی اش، وقتی درگیر بودم که شیشه های نوشیدنیش را از پشت ماشین یکی از دوستانش دریاورم یکیشان افتاد و با شکسته اش دستم برید...

نشستم پشت صندلی گوشی ام را انداختم جلوی میز. دو تا اس ام اس داشتم اولی از سیاوش که خواسته بود قرار شب را حتما بروم و فراموش نکنم و بعدی از لیلی که تولدم را دوباره تبریک گفته بود و بابت اینکه با حرف ها و رفتارش روز تولدم را خراب کرده بود عذرخواهی کرده بود...

خواستم جوابش را بدهم که باز هم به مرام و شرف تو، که وقتی فهمیدی تولدم بوده سعی کردی خوشحالم کنی و بعدش تا برگشتنم فقط گفتم و خندیدی، برادرم که نزدیک ترین آدم زندگیم بود، همخانه ام بود و همه چیزم، تبریک گفتن هم یادش رفته بود... از صبح فقط دل خوش کرده بودم به دخترهایی که شناخته یا نشناخته آن هم از صدقه سریه مهرداد بعضی هایشان شاید به خاطر خودم و اکثریتشان به خاطر نزدیک شدن به مهرداد پیام تبریک داده بودند...

جدای این ها سیاوش هم که می دانستم با پسرهای دیگر گروه برابم تولد کوچکی مطابق پارسال گرفته اند... از هر روز بی حوصله تر بودم.. خودم را سُر دادم روی صندلی و سرم را تکیه دادم به پشتی اش، چشمهایم را بستم و سعی کردم به هیچ چیز فکر نکنم...

\*\*\*

وقتی مهرداد رشته ی مدیریت دانشگاه تهران قبول شد من فقط پانزده سال سن داشتم. خودش که از شدت ذوق و هیجان روی پایش بند نبود. روزنامه به دست دور حیاط می دوید و جیغ و داد می کرد، پدر و مادر هم گرچه خوشحال شدند اما خیلی زود رفتند توی فکر... توی فکر اینکه واقعا مهرداد می تواند در شهری دیگر، به اندازه ی چهار ساعت فاصله با شهر خودش دوام بیاورد یا نه؟

نصفه جهان، شهر زندگی ام بود. زادگاهم.. در اصفهان متولد شده بودم. در یک خانواده ی گرم و صمیمی با یک برادر که چهارسال از خودم بزرگتر بود. پدرم، پدرم کارمند اداره ی میراث فرهنگی بود و مادرم خانه دار... هر چند که از هر دو طرف خانواده ی پر جمعیت و پر رفت و آمدی داشتیم اما تنها یکی از عموهایم، ساکن تهران بود و آنجا خانه و زندگی داشت. پدر و مادر هم اصلا به هوای همان یک عمو یکی از انتخاب های مهرداد را تهران زده بودند با اینکه چشمشان آب نمیخورد قبول شود..

اما دست بر قضا شانس یا بختش، قبول شد!

این حقیقتی غیر قابل انکار بود که پدر و مادر هیچکدام به مهرداد به عنوان فرزند ارشد و آدمی که جنبه ی این همه آزادی و اعتماد را داشته باشد نگاه نمی کردند، چرا که همین بحث ها دقیقا تا موقع چمدان بستن و راهی شدنش توی خانه جریان داشت و سرش بحث و جدل! پدر گفت مهرداد پیش برادرم جایش امن است نگران نباشید...

عمو حمید، تاجر فرش بود شش ماه ایران و شش ماه یکی از کشورهای خارجی، وضع مالیه خوبی داشتند خودش و خانم و دخترش که دوسالی ازمین کوچکتتر میشد به اصطلاح بالا شهر نشین تهران بودند... با کمک پدر و شراکت خودش یکی از واحدهای برج های نزدیک خودشان را با قیمت نسبتا مناسبی ازدوستش اجاره کرده بود برای مهرداد.

و درست از همان روز، از یکم مهر ماه آن سال زندگیه مجردی و بی دغدغه ی مهرداد خوشگذران آغاز شده بود، درست یادم نمی آید ولی به گمانم اولین باری که تلفن زدند به پدر و گفتند پسرستان را در جاده ی شمال توی ماشینی که دختر هم سوار بوده دستگیر کردیم هنوز به عید نوروز اولین سال نرسیده بود... خوب یادم است پدر تا چند روز گاه و بیگاه دستش را می گذاشت روی قلبش و آه های بلند و طولانی میکشید. با صلاح دیدش این قضیه از گوشمادر مهفی ماند سفارش شد به عمو حمید که لطف کند و مهرداد را از بازداشت بیرون بکشد...

اما آن بار اولین و آخرین بار نبود، بلکه تازه شد شروع راهی که برادرم برای رفتن انتخاب کرده بود... هر بار به یک بهانه ی جدید خبری به پدر می رسید همین شد بهانه ای که سال دوم دانشگاه که رسید من را که تازه دوم دبیرستان را شروع کرده بودم راهی کردند تا بشوم هم خانه ی مهرداد و شاید او با ملاحظه ی حضور برادر کوچکتترش و کمی احساس مسئولیت سر عقل بیاید...

اما چیزی تغییر نکرد، هیچ افاق جدیدی رخ نداد جز حق السکوت هایی که به من می داد و تعریف کردن هایش از تفریح های هیجان انگیزش تا من هم تجدید نظری در شیوه ی زندگیم کنم و از نقش یک خبر چین به همراه تبدیل بشوم...

نمی دانم راز داری ام جلوی شیطنت های گاه و بیگاهش، راه های جدیدی که برای کسب در آمد و کار کردن هر روز می رفت، چیزهای جدیدی که به قول خودش فقط جنبه ی تفریح و تجربه کردن داشت کار درستی بود یا اشتباه، با این حال ترجیح می دادم تا وقتی که خطری تهدیدش نمی کند بیشتر نقش یک برادر قابل اعتماد را در کنارش بازی کنم حداقلش این بود که در چنین شرایطی، با امین و همراه نشان دادن خودم، حرف هایم

پیشش بیشتر برو داشته باشد، وگرنه که حتی اگر سر چیزهای کوچک چقلی اش را می کردم نه از دست پدر کاری برمی آمد نه عمو، جز حرص خوردن یا نهایت چند تشر و مدتی قهر و دعوا، همانطور که اگر مثلا پدر می فهمید حداقل ماهی دو بار توی واحد اجاره ایمان پارتی ها و دوره می های دوستان همه جوهره ی مهرداد برپا میشد هر دویمان را از زندگی ساقط می کرد، یا حتی اگر می فهمید خدایی نکرده پسرهایش لب به نوشیدنی می زنند با دخترها بیش از یک سلام و احوالپرسی مراوده دارند یا خیلی چیزهای دیگر که به مرور زمان در زندگیمان تبدیل به روزمرگی و عادت شده بود...

مهرداد هنوز درسش تمام نشده بود که یک روز لابه لای حرف هایش گفت تصمیم گرفته با یکی از دوست هایش که توی کار واردات ماشین است همکاری کند از من خواست که آرام آرام این موضوع را برای پدر و عمو جابیندازم و راضیشان کنم که فرصت استثنایی بدست آمده و نباید از دست داد...هر چند همان اوایل زیاد این قضیه را جدی نمی گرفتم و فکر می کردم مثل بقیه ی کارهایی که شروع کرد و به چند هفته نکشیده رهایشان کرده می شود اما دو ماه، سه ماه، یک سال دو سال...مهرداد توی این کار ماندگار شد و با استفاده از همان سرو زبان و ظاهرش توانست در کنار دوستش بازاریاب خوبی شود و در آمد خوبی هم داشت..

تمام زندگیمان همین بود!!

من و مهرداد هرکدام غرق در زندگی خودمان، که آن چیزی هم که باعث میشد گاه و بیگاه به هم متصل شویم نه صمیمیت و رابطه ی برادرانه که حتما تفریح جدیدی یا برنامه ای تازه بود وگرنه سالی به دوازده کاری به همدیگر نداشتیم...من هم در کنار وظیفه ی اصلی که همیشه در زندگی حس کرده بودم یعنی مواظبت دورادور از برادرم روزهایم را می گذارندم...درس خواندم، در آن همه شلوغی و بیا و برو بریز پباش های خانه ی دو نفره مان، رشته ی مورد علاقه ام را قبول شدم، و به طرز خنده داری همیشه در دسرهایی که مهرداد درست کرده بود را جمع و جور کرده بودم...با این حال و با وجود تمام این داستان ها باید اعتراف کنم که جانم به جانم بسته بود، آنقدر او را دوست داشتم که گاهی به دخترهای دور و اطرافش یا رفیق های صمیمی اش حسادت می کردم، چرا که با آن ها وقت بیشتری می گذراند و حد و مرزهایش کمتر بود، هرچند که هرگز این حس رقابت شاید دخترانه ام را در هیچ کجای زندگی ام به زبان نیاوردم...

نمی دانم چه وقت خوابم برد، که با صدای گوشی از خواب پریدم..با دیدن چهره ی سیاوش روی صفحه همانطور که جواب می دادم کله کشیدم تا ساعت را ببینم...نزدیک هشت بود.

- الو..

- سلام موسیو حامد...

- سلام داداش خوبی؟

- قربونت مرسی، تو اما انگار خیلی خوب نیستیا صدات گرفته، سرما خوردی؟

- چی؟! آها..نه..نه..از خوب بیدار شدم..

- عجب بابا، بلند شو تنبل..روز تولدته مثلاها! پاشو سریع آماده شو داریم میایم دنبالت..

- دارید میاید؟! کی باهاته؟! چند نفرین مگه؟!!

- عرضم به حضورت که..من و الهام و عرشیا و..نیلوفرمد شاید بیاد..

- واقعا؟! لیلی هم میاد؟!!

- لیلی؟! راستش نه...همین نیم ساعت پیش بهش زنگ زدم جواب نداد..الهامم بهش زنگ زد ولی هرچی زنگ

میزنیم جواب نمیده..

- میخوای من زنگ بزدم؟!!

دلشوره ی بدی به جانم افتاده بود، کاش می توانستم به سیاوش بگویم که همین چند ساعت پیش کنارش بودم

و حالش خوب بود چرا الان جواب نمی دهد...

سیاوش با بی حوصلگی گفت: عزیزم، سابقه نداشته تا حالا جواب منو نده که! وقتی جواب منو نداده یعنی جوتب

شماها رو اصلا نمیده دیگه..

از شدت عصبانیت نتوانستم جلوی خودم را نگه دارم خونسردی ذاتی ام به یکباره در هم شکست با لحن کینه

توزانه ای گفتم: رو چه حسابی این حرف و میزنی؟!!

و بعد به سرعت پشیمان شدم از گفته ام! سیاوش مکثی کرد و بعد با صدایی آرامش بخش گفت: میدونی که از

من با همه ی شما رابطه اش بهتره...حالا آماده میشی یا نه؟! نزدیکیم!

در حالیکه امیدوار بودم صدای سایش دندان هایم از حرص را نشنود چند جمه سرهم کردم و بعد تماس را قطع

کردم...

چقدر دلم می خواست گوشی را بکوبم توی دیوار و هزار تکه اش کنم، اما هدیه بود! هدیه ی مهرداد به مناسبت

قبولی ام در دانشگاه، تنها باری که بابت اتفاقی تبریک گفت و برایم هدیه گرفت انقدر خوشحال شده بود که

انگار خودش به یکی از آرزوهایش رسیده یا شاید هم من از شدت عشقی که به تک تک اعضای خانواده ام

داشتم اینطور حس کرده بودم...



دستم را گرفتم دو طرف سرم و محکم روی شقیقه هایم فشار دادم!

نه حالا زود بود...! نباید به این سرعت قافیه را می باختم....

چند نفس عمیق کشیدم و به زحمت خودم را سرپا کردم... پیراهن چهارخانه ای از کمد برداشتم و تن کردم جلوی آینه آستین هایش را تا نیمه دادم بالا، ترکیب رنگ آبی و سفیدش با شلوار جینم جور درمی آمد... دستی به موهایم کشیدم و عطر زدم... از آن عطرها که چند صد هزار تومانی که تازگی ها معتادش شده بودم و نیمی از پول هایم بابتش می رفت!

نگاه ناامیدی به خودم در آینه انداختم، کاش لیلی هم بود...

صدای زنگ ابفون و چند لحظه بعد صدای بلند تر طاهره خانم که می گفت حامد جان بیا دوست هایت آهه اند باعث شد که عجله کنم... سریع سویشرت و گوشی را برداشتم و از اتاق زدم بیرون... مهرداد دست هایش را کرد توی جیب شلوار گرم کنش و تکیه داد به ستون جلوی در و زل زد به کفش پوشیدنم، با آن لبخندهای یکوری منحصر به فردش..

سرم را بالا آوردم با حواس پرتی گفتم چته به چی می خندی؟!

سرش را کمی خم کرد و گفت میگم حالا بهت زوده الان..

بگو دیگه بابا، اذیت نکن..

آنچه جوان در آینه بیند پیر در خشت خام بیند...

و بعد با دین قیافه ی مسخره ای که به خودم گرفته بودم برگشت و از طاهر خانم پرسید درست گفتم دیگه؟! نه؟!

و پیرزن غش غش خندید!

گفتم باشه پدرِ پسرِ شجاع، شب که برگشتم بیا بشین این ججون و نصیحت کن بگو چیا تو خشت خامت دیدی پیرمرد..

مگه تو نصیحت پذیری؟!

کافر همه را به کیش خود پندارد..

اوهو اوهو.. خوبه رفتی ادبیات رفتی عکاسی وگرنه نمیشد جمت کرد دیگه تو رو

مهرداد چرا امروز انقدر ول می گردی توخونه تو؟!

کجا شال کلاه کنم نصفه شبی واسه اینکه خاطرتون مکرر نشه؟! یه شب چشم نداری ببینی داداشت سر و

سنگین نشسته تو خونه منتظر خواستگارا....

خواستم جوابش را بدهم که کسی چند ضربه زد به درخانه... از چشمی نگاه کردم و با دیدن نوشین که با ظرف آش پشت درایستاده بود زدم به سر شانه اش و آرام گفتم: بیا خدا بهت خواسته اینم اولیش..  
 آی قسمت میدم تو رو ابولفضل ردش کنا... اصن حوصله اشو ندارم..  
 آستینم را از دستش در آوردم لبم را گزیدمو گفتم: زشته، خجالت بکش آدم با جنس لطیف، لطیف برخورد می کنه..!

تیکه کلام خودش بود..

و بعدبا حالتی پیروزمندانه در را باز کردم و با سرعت جواباحوالپرسی های نوشین را دادم و رد شدم..

بیرون سوز سردی می آمد...

سوزی که چندان هم به ورود فصل تازه ی بهار و شب های سال نو نمی خورد هر چند که سه روز بیشتر نمانده بود...

با دیدن بچه ها توی ماشین عرشیا و جای خالیه لیلی دوباره دلم گرفت، بی دلیل دلشوره داشتم حس می کردم اتفاق بدی افتاده که الان، لیلی که همیشه بود کنارمان نیست! تا برسم به ماشین یک بار سریع شماره اش را گرفتم... بوق ها را شمردم.. یک دو سه...

عرشیا سرش را از پنجره ی طرف راننده آورد بیرون و گفت: به به آقا داماد گل! می خواستیم گل بزنیم براتا.. و با دست اشاره ای به بدن ماشینش کرد..

در را باز کردم و نشستم صندلیه عقب کنار سیاوش.. با او و الهام هم حال و احوال کردیم و بعد به پیشنهاد عرشیا قرار شد برویم فرحزاد..

حالم اصلا خوب نبود مدام به صفحه ی گوشی نگاه می کردم، منتظر تماسی از لیلی، و امیدوار بودم اینبار برخلاف افکار سیاوش اول از همه به من خبری بدهد یا تماسی بگیرد، چرا که ذره ای شک نداشتم پسری که کنارم نشسته بود یک صدم فکر و خیال هایی که از ترس به سراغم آمده بود هم حتی به ذهنش خطور نکرده بود.

سیاوش که داشت با هیجان چیزی را تعریف می کرد یکدفعه از کوره در رفت و گفت: ای بابا! حواست کجاست تو؟! داریم با دیوار حرف میزنیم انگارا..!

الهام موشکافانه نگاهم کرد و گفت: چیزی شده حامد؟!!

عرق پیشانی ام را سریع پاک کردم و گفتم نه.. چیزی نشده یکم سرگیجه دارم..!

سیاوش چشم هایش راتنگ کرد و پرسید: صبح کجا رفته بودی؟!

- چطور؟!

- هرچی زنگ زدم جواب ندادی؟!

یاد صبح افتادم! آتلیه ی بهنام...لبم را گزیدم و لحظه ای مکث کردم تا بتوانم با جواب دو پهلویی بحث را عوض کنم...همین مکثم سیاوش را به تردید انداخت که باز پرسید: فکر نکن دروغ بیافی بهم! به رفیقت راستشو بگو دیگه کجا بودی؟!

- رفته بودم یه امانتی و پس بدم به یکی..

- کدوم امانتی به کی؟!

- بازجویی می کنی سیا؟!

- من مگه عقب مونده باشم که الان نتونم بفهمم رفیق چند ساله ام چه مرگشه! تو صبح یه جا رفتی با یکی حرفت شده یه چیزیت شده!

باز جای شکرش باقی بود که سیاوش به باهوشیه خودم نبود و گرنه در نگاه اول رد فکری نگرانی برای لیلی را میزد!

سری تکان دادم و با بی حوصلگی گفتم: افرین، بیست امتیاز مثبت برای شما، رفته بودم پیش بهنام..

حالت چهره اش به سرعت تغییر کرد. الهام هم همینطور که با عجله برگشت و صاف سر جایش نشست...و بی شک عرشیا که از آینه ی وسط نگاهم می کرد..حتما انتظار داشتند که الان از دعوایها و بزن بزن های هیجان انگیز برایشان صحبت کنم..

این بار عرشیا به خودش جرات داد و پرسید: رفته بودی پیش اون چیکار؟!

- گفتم که رفته بودم امانتی که خانومش دستم داشت و پس بدم بهش!

الهام هنوز هم جسارت برگشتن را پیدا نکرده بود..

سیاوش محتاطانه گفت: حامد..تو که دعوایی چیزی باهاس...

حرفش را با عصبانیت قطع کردم: نه! نه! میشه بس کنی لطفا این بحث مسخره رو..!

سکوت سنگینی که از پس این حرف برقرار شد می توانست خیالم را از بابت ادامه ی آن شب راحت تر کند...

عاقبت ماشین را جلوی ورودیه فرحزاد متوقف کرد...همه پیاده شدیم و رفتیم سمت یکی از رستوران هایش. روی دنج ترین تخت ممکن نشستیم..طبق عادت همیشه اول دو تا قلیون سفارش دادند و چایی..الهام شروع

کرد با نیلوفر تلفنی حرف زدن، سیاوش و عرشیا هم ساکت و صامت سرشان را با قلیون کشیدن گرم کردند... انگار که هیچکس از صدقه سربیه آن رفتار جدی و خشک من حوصله ای برایش نمانده بود، انگار که مجبور شده باشند دور هم بیایند بیرون و حالا مجبوری اینجا نشسته باشند... ناخودآگاه به این فکر کردم که تا به حال، با آن اخلاق شوخ و مسخره ام چه نقش مهمی در سر حال آوردن این آدم ها داشته ام!

عرشیا با نگاهی زیر چشمی لوله ی قلیون را به سمتم گرفت و تعارفی زد سعی کردم مهربان تر باشم و کمی خود دارتر، زدم به شوخی و خنده و شروع کردم به سر به سر گذاشتنشان... با اینکه توی دلم آشوبی به پا بود، آشوبی که نه سیاوش نه هیچکدامشان که ادعای صمیمیت و نزدیکیشان با لیلی می شد حس نمی کردند... به هر حال آن ها آمده بودند که شب تولد مرا جشن بگیرند به خاطر من آمده بودند نباید کاری می کردم که بهشان بد بگذرد یا از آمدنشان پشیمان شوند... با آمدن نیلوفر و اضافه شدنش به جمعمان،

دوباره شدم همان آدم سابق و بگو بخندهایمان را از سر گرفتیم، نیلوفر و الهام در همراهی کردنم تخصص باور نکردنی داشتند! البته اگر آغاز کننده من بودم و گرنه که صدایشان در نمی آمد...!

هنوز چند دقیقه ای نگذشته بود که گوشی ام زنگ خورد عین برق گرفته ها نیم خیز شدم و سریع شروع کردم به گشتن در جیب های شلوارم.. مطمئن بودم که بچه ها با تعجب نگاهم می کنند...!

با دیدن اسم لیلی، حس کردم یکدفعه زیر پایم خالی شده نگاهی به سیاوش و عرشیا و الهام و نیلو انداختم که با دقت حرکاتم را زیر نظر گرفته بودند از روی تخت پریدم پایین و با معذرت خواهی سریع چند قدمی فاصله گرفتم..

- الو؟! -

- سلام حامد خوبی؟ -

صدایش گرفته به نظر می رسید هرچند در آن لحظه بیشتر از اینکه حواسم به این موضوع باشد فکر می کردم در این رقابت که لیلی به کدامان زنگ می زند سیاوش را شکست دادم..

- کجایی تو؟! حالت خوبه؟! چرا جواب نمیدی گوشیتو؟! -

- کجایی حامد؟! -

حالا به نظرم می رسید که شاید گریه هم می کند هراسان گفتم: با بچه ها بیرونم.. چی شده؟! -

- برو یه جا که بچه ها نباشن نمیخوام بفهمن داری با من حرف میزنی -

- پیش بچه ها نیستم لیلی.. حرف میزنی یا نه...؟؟؟ -

- حامد... بیمارستانم..

- بیمارستان؟!

حال کسی را داشتم که موقع پایین رفتن از پله ها یک پله را رد می کند!

پشتم را کردم به بچه ها تا حالت چهره ام را نبینند..

- بیمارستان برای چی؟!

- چیزی نیست نگران نباش، ماما حالش بهم خورده..

- وای! چرا؟! الان حالش خوبه؟!

- وقتی با هم بیرون بودیم خیلی بهم زنگ زد اما... میدونی که گوشیم خاموش بود.. دیرم برگشتیم مثل اینکه

نگرانی و استرس حالشو بد کرده.. رسیدم خونه بی حال افتاده بود..

آب گلویم را به زحمت فرو خوردم و سعی کردم فکرهایم را جمع و جور کنم..

خودش با بغض گفت: ببخشید نمی خواستم بهت زنگ بزنم ولی تو میدونی فقط امروز چه اتفاقی افتاده..

- تو باید به من زنگ میزدی و درست ترین کار و کردی! فهمیدی یا نه؟! حالا... خوب.. بابات کجاس؟! مگه اونجا

نیست؟!

- بابا... چرا.. چرا.. هست.. نه یعنی..

- بالاخره هست یا نیست؟!

- راستش.. بابا نه... یه کاری داشته رفته شهرستان... زنگ زدم بهت بگم که دلیل جواب ندادنم بهتون چی بوده

که نگران نشید... خودت که میدونی یه جوری فقط به بچه ها بگو که ناراحت نشن.. مرسی..

- اصلا نیازی نیست به بچه ها چیزی گفته شه.. کدوم بیمارستانی میام اونجا..

- نه نه نه... نه! نمی خواد بیای همه چی خوبه

- چی چیو همه چی خوبه دست تنهایی الان باید کسی پشت باشه..! میام.. گفتم کجایی؟!

- نه حامد.. ببین ماما الان نبینتتون بهتره... ببخشید متوجه منظورم میشی؟!

- آره آره.. میفهمم باشه.. پس به دایی عمویی خاله ای کسی بگو بیاد پشت حتما باشه؟!

- باشه ببخشید بزم

- انقدر معذرت خواهی نکن لیلی!

- حامد..

- جانم؟!!

- بچه ها همه هستن؟!!

- آره جات خیلی خالیه..

- مرسی نیلوفر.. اونم اومده؟!!

- آره همین چند دقیقه ی پیش اومد..

و مغزم را زیر و رو می کردم تا دلیل این سوالش را بفهمم...

- باشه مرسی.. پس.. سلام برسون به همه.. کاری نداری؟

- نه مواظب باش منو بی خبر نذارا.. خداحافظ..

گوشی را سر دادم توی جیب پستی ام و با قدم هایی سست به جمع بچه ها برگشتم...

حالا انگار که جان گرفته باشند بلند بلند حرف می زدند و می خندیدند نیلوفر داشت برای سیاوش از درخواست بازیگری که بهش شده بود حرف میزد، آنقدر هم با آب و تاب تعریف میکرد که من هم جذبش شدم و ناخودآگاه با خیره شدن به چهره اش سعی کردم روی حرف هایش تمرکز کنم لااقل این راه برای نجات از فکر و خیال لیلی کارساز تر به نظر می رسید..

چند ساعتی که گذشت بعد از خوردن شامی که بی اشتها فقط بازی کردم و کیک و کادوی دست جمعیشان که یک ساعت مچی گرانبی قیمت و زیبا بودکم کم جشن به پایان رسید و تصمیم به برگشتن گرفتیم...

قرار شد نیلوفر من را با ماشین خودش برساند خانه و سیاوش و الهام و عرشیا هم با ماشین خودشان بروند... با اینکه همیشه از حضور نیلو خوشحال و دلگرم بودم اما این بار ترجیح می دادم راحتم بگذارند و بتوانم تنها مسیر را پیاده برگردم، دلم برای قدم زدن لک زده بود، پیاده روی توی شب، توی نسیم خنکی که به صورت آدم می خورد، سکوت خلوتی...

نیلو با ریتم آهنگ روی فرمان ضرب گرفته بود.. اما نه نگاهم می کرد نه حتی کوچکترین توجهی! همین کارش باعث شد شیطنتم گل کند با خنده و شوخی گفتم: خوبه خانوم هنوز بازیگر نشده واسه ما قیافه میگیره! و بعد دستهایم را بلند کردم سمت آسمان و گفتم: بار الهام... نعمتهایت را به کسانی عطا کن که جنبه داشته باشند... الهی آمین!

بلند زد زیر خنده و گفت: تو هیچوقت دست ازین مسخره بازیات برنمی داریا! حتی وقتی خیلی ناراحتی!

از این کشف لحظه ای شوکه شدم و با تعجب نگاهش کردم که جوابم را با نگاه خیره و معنی داری داد! سریع گفتم: چرا باید ناراحت باشم؟! امروز یکی از بهترین روزای عمرم بود! با بهترین دوستانم، بهترین هدیه... واقعا چرا باید ناراحت باشم؟!

سرش را کمی خم کرد و گفت: خب می دونی چیه؟! من آدم باهوشی نیستم کلا! اما یه چیزایی انقدر مشخصه که فهمیدنشون نه نیاز به هوش داره نه نیاز به دقت خاصی! بعضی آدمها که همیشه شیطون و شلوغن و یه جمع و رو دستشون می چرخونن یکم که نگرانن ناراحتن مضطربن همه سریع می فهمن! اما کسایی که همیشه آرام و ساکن و تو خودشون هیچوقت جای کشف شدن ندارن!

- چه جالب، خب حالا سرکار علیه بفرمایین بنده جزء دسته ی اولم یا دوم؟!

- شما جزء هیچکدوم نیستی شما حد وسطی، از اونایی که سعی می کنن با عالم و آدم بجنگن که ثابت کنن همیشه خوشحالن! اما دوستای صمیمیت و که نمی تونی گول بزنی می فهمن، من همون اولش که دیدم گوشت زنگ خورد و اونطوری عین برق گرفته ها پریدی رفتی اونور مطمئن بودم یه چیزی شده و به اون تلفن مربوط میشه، چون تا حالا اینجوری ندیده بودمت. البته بعدش از سیاوش پرسیدم و گفت به خاطر اتفاقیه که صبح برات افتاده!

- چه اتفاقی واسم افتاده مگه؟!

- از دست سیاوش دلخور نشو ها! اما... قضیه ی بهنام و واسم تعریف کرده..

نفسم را با شدت بیرون دادم... اگر این سیاوش می توانست دهن لکش را فقط برای چند روز جلوی دختر ها نگه دارد باید جایزه ی قهرمانی نصیبش می کردند!

- حامد...

- بین نیلو قضیه ی بهنام و اون چرت و پرت های گذشته که شنیدی اونقدر ها هم که میگن و آب و تابش میدن مهم نیستا!

- خودت می دونی چقدر برام عزیزی و مثل برادرم دوست دارم حامد، نمی خوام اذیت شی یا مجبورم کنم در مورد چیزی که دوست نداری حرف برنی فقط گفتم که بدونی همیشه می تونی روم حساب کنی لااقل به عنوان کسی که اگه کاری ازش بر نیاد بلده گوش کنه..

- این لطفه تو رو میرسونه نیلو ولی واقعا چیز مهمی واسه گفتن نیست..

- پس ناراحتیه امروزت..؟!!

سرسختانه به مخالفتم ادامه دادم: گفتم که چیزی نیست! دلیلی نداره ناراحت باشم، اون سیاوشم هر مزخرفی که می‌گه واسه خودش می‌گه نباید باور کنی  
- سیاوش خیلی دوستت داره اگه هم چیزی به من گفته به خاطر اینه که فکر می‌کنه کاری از دست من حداقل بریاد برای حل کردن مشکلات!

- خوشم میاد ازت نیلوفر معرفتی که واسه رفیقات میزاری مثل معرفتیه که پسرا واسه هم میزارن، خوشم میاد همیشه از سیا حمایت می‌کنیا!  
با لبخند گفت: فقط از سیاوش!

خندیدم و ترجیح دادم حرف دیگری نزنم... ساعت نزدیک به دوازده شب بود که برگشتم خانه، وارد ساختمان که شدم با دیدن سفره ی هفت سین که تماما چیده شده بود فهمیدم نوشین این بار موفق نشده زمان زیادی مه‌راد را به بودن در کنارش راضی کند...

آن شب، به هر ترتیبی که بود گذشت، تمام روز با فکر و خیال و عذاب... نگرانی که مطمئن بودم اگر چند ساعت دیگر طول بکشد جانم را می‌گیرد...

گرچه تمام طول مسیر برگشتن را با نیلو حرف زدیم و سعی در قانع کردنش داشتم که ناراحت نیستم اما در عوض سکوت و آرامش خانه برای شب و خوابیدن خوب بود... مه‌راد خانه نبود مثل اکثر مواقع...!  
اس ام اسی زدم به لیلی که خبر بگیرم کجاست و حال مادرش چطور است اما آنقدر خسته بودم که قبل از آنکه جوابی برسد خوابم برد...!

\*\*\*

صبح با صدای حرف زدن مه‌راد چشم باز کردم،

\_سلام تینا، کجایی بی معرفت!؟

تویی مریم؟!، قربونت عزیزم منم دلم تنگ شده واست بالاخره برگشتی ایران!؟

اوه! نه نه.. حدس می‌زدم به خدا تو باشی بهناز، داشتم شوخی می‌کردم عصبانی نشو خانوم.. شوخی بود...

سولماز... باور کن میدونستم تویی از اولشم فقط می‌خواستم ببینم چقدر رو من حساسی عزیزم..!؟

چند لحظه ای سکوت برقرار شد و بعد صدای غرولند مه‌راد!

- اه! چقدرم زود بر می‌خوره بهشون! خب من چیکار کنم صداهای همتون شبیه هم شده!؟



نتوانستم خنده ام را نگهدارم... بلند زدم زیر خنده که صدایش را بلند تر کرد و گفت: زهر مار! عوض خندیدن پاشو بیا بنیم چه خاکی باید بریزیم تو سرمون؟! و هم زمان توی چارچوب در پیدایش شد... کش و قوسی به خودم دادم و پرسیدم چی شده؟! صادقانه و با خونسردیه تمام گفت: دیشب یه جا با بچه ها برنامه داشتیم بساط قمار و اینا.. همون خونه ی علیرضا اینا دیگه.. میشناسی که..

- خب..اره میشناسم نگو که باختی که من تار عنکبوت بسته ته جیما  
- باختم ولی نه مایه! مهمونی باختم!  
\_وات؟!

- کیلو وات، مگاوات... کوفت! میگم مهمونی باختم! پارتی! آندر استند؟!  
به زحمت از جایم کنده شدم... با عذاب گفتم: مهرداد آدمی تو؟! شب عیدی مهمونی؟!  
- انیشتین، امشبه، شبه چهارشنبه سوریه... بیا سریع بریم خرید اینا..  
غرولند کنان و با کشش دست مهرداد از جایم کنده شدم....

همان لباس های دیشب را که حتی پیراهنش هم زیر انبوه لباس های دیگر روی دسته ی صندلی چروک تر شده بود تنم کردم و دنبال مهرداد راه افتادم یگراست رفتیم یک فروشگاه بزرگ نزدیک خانه... مهرداد هر چه دم دستش می آمد و یک درصد احتمال می داد نیاز باشد از قفسه ها برمیداشت و مثل همیشه پشت سر چرخ دستی اش راه میرفتم و غیر ضروری ها را کم می کردم... خریدمان سر جمع یک ساعتی طول کشید، برگشتیم خانه و با اینکه طاهره خانم تازه همه جا را مرتب کرده بود باز هم با خانه ای شلوغ و آشفته مواجه شدیم...

تا نزدیک عصر هم تمام وقتمان برای روبه راه کردن خانه گذشت! و بعد نشستیم منتظر مهمان های مهرداد! اولیش که چندان هم دور از انتظار نبود نوشین بود و دختر خاله اش که همیشه در مراسم ها و جاهای دیگر همراهی اش می کرد... بعد هم به ترتیب دوست های دیگرش که به واسطه ی دور همی هایشان تک و توک میشناختمشان... نزدیک به ده دوازده نفر پای ثابت همیشگی و پنج شش نفری که به قول مهرداد مخلفات بودند و توی هر مهمانی با آدمهای جدیدتری عوض می شدند... توی دود و دم و سر و صدای خانه که با انفجارهای کوچک و بزرگ بیرون و جنجال های چهارشنبه سوری تلاقی خورده بود داشتیم آخرین چهارشنبه ی سالمان را جشن می گرفتیم... هنوز هم بعد از گذشت مدت زمان زیادی که به لطف مهرداد و روابط اجتماعی گسترده اش،

مجبور بودم این دست آدم ها را تحمل کنم بهشان عادت نکرده بودم...مهراد با تمامشان ادعای صمیمیت می کرد اما تا آن ها از من سوالی می پرسیدند یا به بهانه ی خوش و بش سر حرف را باز می کردند، رو ترش می کرد که چرا با این ها انقدر قاطی می شوی چرا عین بچه های کوچک سریع بند را آب میدهی و همه ی دار و ندرت را برایشان میریزی روی دایره...چرا سیاست نداری؟

هر چند شاید از آخرین باری که این حرف ها را از او شنیده بودم بیش از یک سال و نیم می گذشت آن هم سر قضیه ی اینکه قرار بود مهراد یکی از مدل بالاترین و گرانتیتم ترین ماشین هایی که از نمایشگاه دستش آمده بود از طریق مرز بفرستد عراق! همین موضوع کوچکی که توی حال و احوالپرسی هایمان با همین علیرضا که باعث برگزاری جشن آن شب هم بود لو دادم باعث شد که تا یک هفته از مهراد سرزنش و تحقیر بشوم...دیدین ناراحتی و عذاب کشیدنش از پس آن ماجرا که حدس می زدم حتما به ضررش تمام شده و علیرضا با شنیدن همان چند کلمه از دهان من نارویی زده کافی بود تا برای همیشه عوض شوم...!همین شد که دیگر، در تمام طول یک سال و نیم بعدش حتی برای گفتن یک کلمه هم دلم می خواست ساعت ها و ساعت ها فکر کنم. همه ی جوانب را سبک و سنگین کنم دیگر دلم نمی خواست از طرف کسی ساده لوح و احمق خطاب شوم! تقریبا از زیر دست همه شان در میرفتم، تا بعدها مجبور به جر و بحث با برادرم سر این موضوع نشوم...

به بهانه ی درست کردن کوکتل رفتم توی اشپزخانه اینطور حداقل می توانستم چند دقیقه ای بی اضطراب اینکه چیزی را خراب نکنم یا حرف نامربوطی نزنم بگذرانم.... که مهراد هم پشت سرم آمد داخل...با تعجب گفت: این جا چیکار می کنی؟! بیا پیش بچه ها خب!

- میام

و خودم را سرگرم کار نشان دادم...چند لحظه ای به دست هایم خیره شد و بعد موشکافانه گفت: اگه بهت خوش نمی گذره می تونی نمونی بزنی بیرونا! اجباری نیست..

نه بابا دیوونه این چه حرفیه؟ برو پیش مهمونات منم میام الان!

ارزویم بود انجا را ترک می کردم اما نیمی از وجودم سر سخنان مخالفت می کرد که باید حتما حضور داشته باشی و اتفاقات و کارها را زیر نظر بگیری، دلم راضی نمی شد که مهراد را تنها رها کنم حتی در جمع به ظاهر دوستانش...!

گفت کاش توام دوستات و می گفتی بیان اینطوری بهت بیشتر خوش می گذشت....

- اگه منظورت سیاوشه فکر نمی کنم بیاد...

تکیه زد به کابینت آشپزخانه و با لبخند معناداری گفت: نه مجنون! منظورم لیلی تون بود!  
 با عصبانیت گفتم: اگه من مجنونم قلم پای لیلی مو خورد می کنم اگه پاش باز شه تو همچین جمعایی!  
 - اوهو اوهو! کی میره این همه راه و! پس رفتی دختر آفتاب مهتاب ندیده پسند کردی؟! آره دداش کوچولوی  
 من؟!!

و خواست با دستش موهایم را بهم بریزد که با حرص از زیر دستش خودم را کشیدم بیرون و گفتم: واسه تو  
 بهتره از تو این جمعا امثال خودتو انتخاب کنی حرص منو نزن! از همین دخترایی که تو مهمونی قبلی تو بغل  
 یکی دیگه ول بودن و تو این مهمونی تو بغل یکی دیگه! از اینایی که...  
 \_هیس! میشنون صداتو! چه مرگته؟! اصلا به من چه هر غلطی می خوامی بکن...خوشت نمیاد بیخود می کنی  
 میمونی به سلامت!

و دستش را به طرف در آشپزخانه دراز کرد،  
 نگاه نفرت باری به صورتش انداختم و با خشم لیوان ها را هل دادم آنطرف میز و از در زدم بیرون...توی  
 پذیرایی به زحمت از میان کسانی که در هم می لولیدند و با ریتم آهنگ خودشان را تکان می دادند راه باز  
 کردم، در آن بین، کسی دستم را کشید توی تاریک و روشن اتاق به زحمت چهره ی دختر خاله ی نوشین را  
 تشخیص دادم..!

با خنده گفت: حامد بیا وسط دیگه...! شبیه بچه مثبتا شدی امشب چرا؟!  
 بقیه هم همراهی اش کردند..و همه هم ای بلند شد...! از تماس دستش که دستم را محکم نگه داشته بود کلافه  
 شده بودم...برای انکه جلب توجه نکنم سرم را با لبخند جلوتر بردم و در گوشش گفتم: واسه خنثی کردن منفی  
 هایی مثل تو مثبتایی مثل من نیازن عزیزم وگرنه جامعه به گند کشیده میشه...  
 و قدمی به عقب برداشتم حتی در ان تاریکی هم رنگ به رنگ شدنش معلوم بود!  
 سریع دستم را ول کرد و من عقب گرد کنان به اتاقم پناه بردم!

نشستم لبه ی تخت...مهراد می خواست لیلی را ببیند آن هم در چنین مهمانی هایی در چنین جاهایی، لیلی  
 برایم چنان قدیسه ی به تمام معنایی بود که گمان نمی کردم حتی بتواند دست پسر غریبه ای را در دست  
 بگیرد! حسی که از همان روز اولی که دیدمش توی ذهنم نقش بست...

هفته ی سوم مهر ماه بود..با سیاوش توی کافی شاپ جلوی دانشگاه نشسته بودیم...که دو تا از دخترهای  
 کلاس هم وارد شدند...یکیشان را بیشتر می شناختم که با سیاوش هم سلام و علیک داشت، دخترش و شلوغی

بود، سرزنده و پر سروصدا..توی آن مدت کم تقریبا تمام بچه های کلاس فهمیده بودند که نیلوفر کاظمی کلاس را روی انگشتش می چرخاند، با دیدن ما و به خصوص سیاوش لبخندی تمام صورتش را پر کرد و در حالیکه دست دختر دیگری را گرفته بود و می کشید با قدمهای بلند جلو آمد...خودش با آن موهای رنگ شده و کیف دستی و لباس خانومانه و قد بلندش، دختری لاغر اندام و ریز جثه با کوله ای بزرگ و سر به زیر و خجالتی که چند باری بیشتر هم ندیده بودمش، ان قدر درخودش بود و بی صدا می رفت و می آمد که اگر هم چند باری نگاهم به سمتش افتاده بود با بی توجهی رو برگردانده بودم....نیلوفر با شور و شوق به ترتیب با من و سیاوش دست داد و بعد دختر پشت سری اش را هل داد جلو و با صدای بلند گفت اینم دوسته جدید من لیلی!

توی دلم گفتم لیلی؟! چه اسم جالبی! آن وقت پسری را که عاشقش می شود مجنون صدا می زنند!

به حرف خودم خندیدم غافل از اینکه برادرم بعدها من را به همین اسم صدا خواهد زد!

و برای آنکه خنده ام را پنهان کنم دستم را جلوی دهانم حایل کردم! همین عملم نظرش را جلب کرد با کمرویی نگاهم کرد و یکدفعه متوجه چشمهایش در صورت بچگانه و ساده و بی ارایشش شدم!چشمهایش در عین حال که لبخند میزد غم عجیبی داشت...

خنده ام را سریع جمع کردم...سیاوش به تبعیت از اخلاق همیشگی اش دستش را دراز کرد و لیلی با حالتی بچه گانه یک قدم عقب رفت! نیلوفر متعجب گفت: واقعا دست نمیدی لیلی!؟

دختر تازه وارد با خجالت غیر قابل وصفی نیلوفر را نگاه کرد و تنها به لبخند شرم زده ای بسنده کرد...

نیلوفر با چشمهای گرد شده گفت: وای لیلی! بی خیال....!

سیاوش هر چند شوکه شده بود اما در جواب چهره ی شرمگین لیلی با محبت گفت اشکال نداره اذیتش نکن نیلوفر بزار هر طور که راحتن!

و نمی دانم شاید از همانجا اولین جرقه ی تفاوت داشتن لیلی برای من و شاید هم سیاوش برای لیلی زده شده بود....!چیزی که حتی فکرش هم عذابم می داد....از بعد ان هر روز ساعت ها می نشستم به فکر کردنه این که سیاوش چه وجه تمایزی با پسرهای دیگر برای لیلی دارد چه چیزی در وجودش انقدر برای لیلی جذاب و گیرا می اید؟! کدام رفتارش کدام بر خوردش کدام حرف هایش!؟

و خودم هم درست نمی دانستم چرا به این موضوع انقدر فکرمی کنم و چرا این همه ذهنم را به خودش مشغول کرده من که در طول این سه چهار سال اخیر تقریبا میان دخترهای اطراف مهرداد غرق شده بودم و دود کلی از آتش بازی های او به چشم من هم رفته بود و به هیچکدام بی اغراق نهایتا بیشتر از چند ساعت فکر نکرده بودم

حالا می توانستم هفته ها بشینم و به دختری فکر کنم که ظاهرش نظر هیچکدام از پسرهای دانشگاه را جلب نمی کرد حتی یادم می آید سیاوش بعد از همان روز کذایی از کافه که بیرون آمدیم با تمسخر گفت: دیگه انقدر ساکتشو ندیده بودم! هیچی نمی گفت! انگار لاله! دیدی؟! دو بارم که ازش سوال پرسیدم نصفشو خودش جواب داد نصفه دیگشو نیلوفر!

از فکر و خیال آدم بیرون...بلند شدم و یک دست لباس و شارژر گوشی و دوربین عکاسی ام را توی کوله جا دادم...ساعت نزدیک به نه شب بود هنوز از بیرون صدای آتش بازی و ترقه و آهنگ می آمد...با یک حساب سر انگشتی می توانستم مطمئن باشم که مهمانی تا نزدیکی های صبح ادامه دارد، پس شب را هم باید جایی می خوابیدم...

کوله را انداختم روی دوشم گوشی ام را برداشتم و آهسته از اتاق زدم بیرون...حالا چراغ ها را روشن کرده بودند...به زحمت سعی کردم از گوشه ی خانه دور بزنم تا کسی متوجه ام نشود! علیرضا را دیدم که زد به سر شانه ی مهرداد، لیوانش را بلند کرد و با لحنی تمسخر آمیز گفت: به سلامتی شاه هولدم ایران... که اگه نمی باخت همه امشب باید می شستیم تو کوچه سیگارت می نداختیم همه گفتن به سلامتی و زدند زیر خنده!

میشنون صداتو! چه مرگته؟! اصلا به من چه هر غلطی می خوای بکن...خوشت نمیاد بیخود می کنی میمونی به سلامت!

و دستش را به طرف در آشپزخانه دراز کرد،

نگاه نفرت باری به صورتش انداختم و با خشم لیوان ها را هل دادم آنطرف میز و از در زدم بیرون...توی پذیرایی به زحمت از میان کسانی که در هم می لولیدند و با ریتم آهنگ خودشان را تکان می دادند راه باز کردم، در آن بین، کسی دستم را کشید توی تاریک و روشن اتاق به زحمت چهره ی دختر خاله ی نوشین را تشخیص دادم...!

با خنده گفت: حامد بیا وسط دیگه...! شبیه بچه مثبتا شدی امشب چرا؟!!

بقیه هم همراهی اش کردند...و همه هم ای بلند شد...! از تماس دستش که دستم را محکم نگه داشته بود کلافه شده بودم...برای آنکه جلب توجه نکنم سرم را با لبخند جلوتر بردم و در گوشش گفتم: واسه خنثی کردن منفی هایی مثل تو مثبتایی مثل من نیازن عزیزم وگرنه جامعه به گند کشیده میشه...

و قدمی به عقب برداشتم حتی در آن تاریکی هم رنگ به رنگ شدنش معلوم بود!

سریع دستم را ول کرد و من عقب گرد کنان به اتاقم پناه بردم!

نشستم لبه ی تخت...مهراد می خواست لیلی را ببیند آن هم در چنین مهمانی هایی در چنین جاهایی، لیلی برایم چنان قدیسه ی به تمام معنایی بود که گمان نمی کردم حتی بتواند دست پسر غریبه ای را در دست بگیرد! حسی که از همان روز اولی که دیدمش توی ذهنم نقش بست...

هفته ی سوم مهر ماه بود..با سیاوش توی کافی شاپ جلوی دانشگاه نشسته بودیم...که دو تا از دخترهای کلاس هم وارد شدند...یکیشان را بیشتر می شناختم که با سیاوش هم سلام و علیک داشت، دخترش و شلوغی بود، سرزنده و پر سروصدا..توی آن مدت کم تقریبا تمام بچه های کلاس فهمیده بودند که نیلوفر کاظمی کلاس را روی انگشتش می چرخاند، با دیدن ما و به خصوص سیاوش لبخندی تمام صورتش را پر کرد و در حالیکه دست دختر دیگری را گرفته بود و می کشید با قدمهای بلند جلو آمد...خودش با آن موهای رنگ شده و کیف دستی و لباس خانومانه و قد بلندش، دختری لاغر اندام و ریز جثه با کوله ای بزرگ و سر به زیر و خجالتی که چند باری بیشتر هم ندیده بودمش، آن قدر درخودش بود و بی صدا می رفت و می آمد که اگر هم چند باری نگاهم به سمتش افتاده بود با بی توجهی رو برگردانده بودم...نیلوفر با شور و شوق به ترتیب با من و سیاوش دست داد و بعد دختر پشت سری اش را هل داد جلو و با صدای بلند گفت اینم دوسته جدید من لیلی!

توی دلم گفتم لیلی؟! چه اسم جالبی! آن وقت پسری را که عاشقش می شود مجنون صدا می زنند!

به حرف خودم خندیدم غافل از اینکه برادرم بعدها من را به همین اسم صدا خواهد زد!

و برای آنکه خنده ام را پنهان کنم دستم را جلوی دهانم حایل کردم! همین عملم نظرش را جلب کرد با کمرویی نگاهم کرد و یکدفعه متوجه چشمهایش در صورت بچگانه و ساده و بی آرایشش شدم!چشمهایش در عین حال که لبخند میزد غم عجیبی داشت...

خنده ام را سریع جمع کردم...سیاوش به تبعیت از اخلاق همیشگی اش دستش را دراز کرد و لیلی با حالتی بچه گانه یک قدم عقب رفت! نیلوفر متعجب گفت: واقعا دست نمیدی لیلی!؟

دختر تازه وارد با خجالت غیر قابل وصفی نیلوفر را نگاه کرد و تنها به لبخند شرم زده ای بسنده کرد...

نیلوفر با چشمهای گرد شده گفت: وای لیلی! بی خیال...!

سیاوش هر چند شوکه شده بود اما در جواب چهره ی شرمگین لیلی با محبت گفت اشکال نداره اذیتش نکن

نیلوفر بزار هر طور که راحتن!

و نمی دانم شاید از همانجا اولین جرقه ی تفاوت داشتن لیلی برای من و شاید هم سیاوش برای لیلی زده شده بود...! چیزی که حتی فکرش هم عذابم می داد... از بعد آن هر روز ساعت ها می نشستم به فکر کردنه این که سیاوش چه وجه تمایزی با پسرهای دیگر برای لیلی دارد چه چیزی در وجودش انقدر برای لیلی جذاب و گیرا می آید؟! کدام رفتارش کدام بر خوردش کدام حرف هایش؟!!

و خودم هم درست نمی دانستم چرا به این موضوع انقدر فکرمی کنم و چرا این همه ذهنم را به خودش مشغول کرده من که در طول این سه چهار سال اخیر تقریبا میان دخترهای اطراف مهرداد غرق شده بودم و دود کلی از آتش بازی های او به چشم من هم رفته بود و به هیچکدام بی اغراق نهایتا بیشتر از چند ساعت فکر نکرده بودم حالا می توانستم هفته ها بشینم و به دختری فکر کنم که ظاهرش نظر هیچکدام از پسرهای دانشگاه را جلب نمی کرد حتی یادم می آید سیاوش بعد از همان روز کذایی از کافه که بیرون آمدیم با تمسخر گفت: دیگه انقدر ساکتشو ندیده بودم! هیچی نمی گفت! انگار لاله! دیدی؟! دو بارم که ازش سوال پرسیدم نصفشو خودش جواب داد نصفه دیگشو نیلوفر!

از فکر و خیال آدم بیرون... بلند شدم و یک دست لباس و شارژر گوشی و دوربین عکاسی ام را توی کوله جا دادم... ساعت نزدیک به نه شب بود هنوز از بیرون صدای آتش بازی و ترقه و آهنگ می آمد... با یک حساب سر انگشتی می توانستم مطمئن باشم که مهمانی تا نزدیکی های صبح ادامه دارد، پس شب را هم باید جایی می خوابیدم...

کوله را انداختم روی دوشم گوشی ام را برداشتم و آهسته از اتاق زدم بیرون... حالا چراغ ها را روشن کرده بودند... به زحمت سعی کردم از گوشه ی خانه دور بزنم تا کسی متوجه ام نشود! علیرضا را دیدم که زد به سر شانه ی مهرداد، لیوانش را بلند کرد و با لحنی تمسخر آمیز گفت: به سلامتی شاه هولدم ایران... که آگه نمی باخت همه امشب باید می شستیم تو کوچه سیگارت می نداختیم

همه گفتن به سلامتی و زدند زیر خنده!

نوشین با عصبانیتی ساختگی و خنده دار گفت: علیرضا خان شما بهتره به فکر خونه ات باشی که آمارش در رفته و شده مامور بازار...! دیگه کم کم باید دنبال یه شغل آبرومند تر بگردی...!

باز صدای شلیک خنده از این طرف و آنطرف توی خانه پخش شد! چرا که همه می دانستند علیرضا بیشتر درامدش را از راه اجاره ی خانه اش به قمارخانه های زیرزمینی در می آورد...!

متوجه ادامه ی حرف هایشان نشدم...داشتم از در بیرون می رفتم که زنگ ایفون را زدند...به خیال اینکه یکی دیگر از مهمان های مهرداد سر رسیده باشد بی تفاوت باز کردم و از خانه آمدم بیرون....  
وارد لابی که شدم یکدفعه انگار اب یخ ریختند روی سرم...در جا خشکم زد!  
با دیدن پدرم که خم شده بود و چمدان را از روی زمین بلند می کرد و مادرم که پشت سرش ایستاده بود قلبم از حرکت ایستاد...دستم شل شد و کوله ام روی قالیچه ی جلوی در خورد زمین و گرمی صدا کرد... پدر سرش را آورد بالا و مادر با لبخند گفت: سلام حامد جان...فدات شم مادر..

### فصل چهارم

چند لحظه ای طول کشید تا توانستم به خودم مسلط شوم...!  
با پاهایی سست رفتم جلو و بغلشان کردم، اما انقدر سرد و یخ زده که هیچ شباهتی به ابراز دلتنگی های پشت تلفنم برایشان نداشت...مادر با نگرانی پرسید: پسرم مریض شدی؟! چیزیت شده؟! چرا اینجوری؟!  
لبخندی زورکی زدم و گفتم نه..نه...خوبم....  
و چمدان را از دستشان گرفتم...سه تایی راه افتادیم...حالا باید کجا می بردمشان! وای که اگر پدر پایش می رسید بالا و با صحنه ی آن خانه مواجه می شد! حتما حالا مهرداد مست و پاتیل روی مبلی لم داده بود و بلند بلند می خندید...تا حد ممکن قدم هایم را آرام برمی داشتم که بتوانم توی این فاصله نقشه ای بکشم...حتی به دروغ گفتم اسانسور خراب است و از پله ها بردمشان بالا...  
پرسیدم پس چرا بی خبر؟!!

مادر با ذوقی کودکانه گفت: نظر من بود به باباتون گفتم اینجوری بیایم یه دفعه غافلگیرتون کنیم...گفتیم امسال عید و لااقل با هم باشیم دیگه! شما دو تا بی معرفت که میزاید ادم و میرید! پارسال عیدم به هوای اینکه گفتید میاید نشستیم سر جامون و آخرشم نیومدید،

یکدفعه چیزی در ذهنم جرقه زد، دست پدر را گرفتم و با یک تصمیم ناگهانی هدایتش کردم سمت واحد نوشین...با دستپاچگی گفتم: می دونید چی شده؟! لوله ی آشپزخونه ی واحد ما ترکیده بود مدیر ساختمون گفت با مهرداد چند روزی تو این واحد بمونیم تا اونجا رو تعمیر کنه ما هم سر همین قضیه دیگه تصمیم گرفته بودیم با مهرداد عید امسال و بیایم پشتون...



خیره بودم به حدقه ی چشمهایشان تا بفهمم نگاهشان با شک و تردید است یا باور! بعد از سکوتی کوتاه مادر با دلواپسی گفت: خدا مرگم بده، یعنی الان خونتون آب افتاده؟!  
 لبخند زنان گفتم: یه همچین چیزایی...حالا شما چند لحظه صبر کنید مهرداد بالا سر کارگراس من برم کلید اینجا رو ازش بگیرم بگم شما هم اومدید...  
 پدر فقط سر تکان داد و مادر گفت برو عزیزم...  
 نفس راحتی کشیدم و پله ها را دو تا یکی بالا دویدم...جلوی در که رسیدم نفسم بد آمده بود...دستم را گذاشتم روی زنگ...!  
 مهرداد در را باز کرد. از لای زنجیر امنیتی با تمسخر گفت چک برگشتی قبول نمی کنیم! لیلیت قالت گذاشت پشیمون شدی برگشتی اره مجنون?!  
 بوی الکل دهندش توی صورتم خورد...از زور خشم در حال انفجار بودم دست انداختم از لای همان در یقه اش را چسبیدم و با حرص گفتم: خفه شو! مامان بابا اومدن گمشو بیا پایین...  
 مات و مبهوت عین چوب خشک فقط نگاهم می کرد...  
 - اومدن طبقه پایین دست به سرشون کردم نگهشون داشتم هر لحظه ام ممکنه بیان بالا حالا سریع کاسه کوزتو جمع کن تا سر جفتمونو به باد ندادی...  
 سریع در را برایم کامل باز کرد رفتم تو...  
 تپه تپه کنان گفت چیکار کنم حالا زشته بگم برن!  
 \_ خاک توی اون سرت! فکر زشتیه اینی که به این تنه لشا بر بخوره؟! بابا ببینه چه وضعی کردی اینجا رو سخته میکنه... سریع ردشون کن برن تا بدبخت نشدیم...  
 انگشتهایش را فرو برد توی موهایش...  
 گفتم کلید واحد نوشینم با خودت بیار پایین...باید ببریمشون اوجا...  
 - به چه بهانه ای اخه لامصب؟!  
 - کاریت نباشه تو بردار بیا پایین این ارذل اوباشم رد کن برن تا ببینیم چه خاکی بریزیم تو سرمون بعدش...!  
 بی هیچ تعللی چنگ زد کلیدی را از روی این برداشت و انداخت طرفم  
 - اینو بگیر ببر پایین میام منم...  
 منتظر نماندم تا ببینم چکار می کند...دوباره با تمام سرعت دویدم طبقه ی پایین...

هنوز همان جا ایستاده بودند...

توی دلم گفتم خدایا شکرت این یه بارم ختم به خیر کن...

و با لبخند به رویشان، کلید را انداختم توی قفل...!

\*\*\*

گاهی اوقات ادم ها باید قبول کنند هر چقدر هم که شیفته ی آزادی و استقلال و زندگی مجردی باشند یک وقتی یک جاهایی کمبود کسی مثل پدر و مادر را آنقدر احساس می کنند که دلشان می خواهد عطای تمام مزیت های تنهایی را به لقایش ببخشند و با یک لحظه در بغل مادر رفتن یا شنیدن من پشتتم ها و مگه ما مردیم های پدرش عوض کند...

درست مثل حال روز اول عید من و مهرداد...البته بهتر است جمع نبندم، شاید فقط من! نه مهرداد!

چرا که به یاد ندارم هیچ وقتی از زندگی ام را به احساسی از او مطمئن بوده باشم...!

### این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

اما از خودم آنقدر مطمئنم که تمام مدتی که مات، قران خواندن پدر سر سفره ی هفت سین یا اسپند گرداندن مادر را نگاه می کنم با خودم درگیرم که این دفعه قید همه چیز را بزنم و همراهشان برگردم به اصفهان یا نه؟! نزدیک به یک روز تمام مجبور شدیم در خانه ی نوشین نگهشان داریم...! یک روزی که ثانیه به ثانیه اش لاپوشونی و دروغ گفتن و حرف توی حرف آوردن بود! هر چقدر هم قصه به هم می بافتیم باز هم طبیعی بود پدر با دیدن عکس های اتلیه ای و دیوار به دیوار نوشین کمی شک کند یا مادر از آن دکوراسیون و چیدمان با سلیقه و لباس های پخش روی تخت ابرو بالا بیندازد! و مهرداد دستپاچه بگوید مدیر ساختمانمان دختر است! در عرض آن یک روز هم نوشین و چند نفر دیگر مامور شدند سریع بریز و پپاش های مهمانی و اثار جرم را از در و دیورا و گوشه کنار خانه پاک کنند...بعد هم بدون آنکه به روی خودمان بیاوریم پدر و مادر را به طبقه ی منتقل کردیم!

حالا دوباره همه چیز مثل سال های قبل شده بود...، بوی خوش سبزی پلو ماهی روز عید دستپخت مادر عیدمان را واقعی کرده بود!

بمب تحویل سال را که در کردند به اولین نفری که اس ام اس تبریک فرستادم لیلی بود، بعد هم هر چقدر که انتظار کشیدم جوابی نداد که گذاشتم به پای شلوغیه خط ها...!

پدر از لای قرانش عیدی های من و مهرداد را درآورد و با لبخند دستمان داد... حالا نوبت من بود که هدیه هایشان را بدهم اول پیراهنی که همراه لیلی برای مادر خریده بودیم را دادم و بعد هم که کیف پول چرمی که چند ماه قبل تر برای پدر گرفته بودم و کنار گذاشتم بودم را دستش دادم... مهرداد اومد کنار گوشم با عصبانیت گفت نمی تونستی بگی می خوام خودشیرینی کنی ما هم یه تکونی به خودمون می دادیم؟!

متعجب گفتم: چرا عین بچه ها حرف میزنی مهرداد؟! خجالت بکش! کادوی من و تو نداره! اینا از طرفه هر دومونه! اصلا مهم نیست مال کیه و کی خریده مهم اینه که ما هم خوشحالشون می کردیم که کردیم! با دلخوری سرش را برگرداند و یکدفعه انگار گه چیزی یادش آمده باشد گفت می دونستی میخوان عید بیان که واسشون کادو گرفته بودی دیگه، اره؟! بینم نکنه تو دعوتشون کرده بودی؟! اره دیگه حتما!

حرفش باورم نمی شد شگفت زده گفتم من دعوتشون کردم؟؟؟ مثل اینکه یادت رفت کی پیچوندتشون که ابروت نره رو هوا اون شب! اگه میخواستم دعوتشون کنم که دیگه اونجوری بدبختی نمی کشیدم بفرستمشون با کلک خونه نوشین!

به نظر قانع شده بود اما جواب نداد با حرص ادامه دادم: نه! تو یه مرگت شده باز! چته؟! دوباره کی چی گفته که اینطوری شدی؟!

شانه بالا انداخت و زیر لب گفت به خودتم شک داری تو! معلوم نیست باز جلو کی دهن لقی کردی که خودتم می ترسی...!

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم جوابش را ندهم چرا که میدانستم صد در صد جوابی که میدهم عکس العمل بدی به دنبالش دارد!

مهرداد عصبی شده بود، عوض شده بود، اخلاقش غیر قابل پیش بینی شده بود... و از حرف هایش کاملاً مشخص بود که تمامش ناخواسته است... نمیدانستم چه اتفاقی افتاده مثل همیشه، مثل خودم بود... حرفی نمیزد و همه چیز را توی خودش می ریخت... تنها فرقی این بود که برادر بزرگتر بلد بود با ترفندهایمختص خودش از زیر زبان برادر کوچکتر حرف بیرون بکشد...! همانطور که قضیه ی لیلی را هم فهمید!

هیچوقت ان روز را یادم نمی رود....

روزی را که مهرداد به عنوان اولین نفر احساس من را به لیلی فهمید...!

\*\*\*

اواسط خرداد ماه بود و امتحان های پایان ترم..

توی راهروی بزرگو دراز دانشکده همه پشت صندلی های تکی شان روی برگه هاشان قوز کرده بودند و مشغول نوشتن بودند..

چند دقیقه بیشتر به پایان زمان امتحان نمانده بود...داشتم خودم را باد می زدم و تمام حواسم را جمع کرده بودم به لیلی و سیاوش که چند صندلی جلوتر از من نشسته بودند که اگر سوالی را خواستند یا اشاره ای زدند برسانم...سیاوش مثل خودم بیکار نشسته بود و سرش را می گرداند هر چند نمی توانستم حدس بزنم همه را نوشته و حالا بی خیال است یا هیچی ننوشته و زده به بی خیالی..لیلی اما برعکس ما با جدیت مشغول بود..چند لحظه ای که گذشت یکدفعه سیاوش برگه ای را گلوله کرد و انداخت زیر پای لیلی! اول فکر کردم خواسته به لیلی تقلب برساند اما بعد در کمال تعجب دیدم که لیلی هم هم شد برگه را برداشت و پرت کرد به صندلی جلوییش که پسر دیگری بود و دقیقا همان وقتی که برگه از دست لیلی جدا شد و در هوا تاب خورد مراقب برگشت و این صحنه را دید!

هرگز فکر نمی کردم که لیلی که به نظر دختر بیش از اندازه محتاط و محافظه کاری می آمد برای رساندن تقلب یک نفر به کسی دیگر این طور خودش را بیندازد وسط ماجرا، اصلا تمام این ها به کنار شوکه بعدی وقتی بود که فهمیدم لیلی همه چیز را به گردن گرفته و به مراقب گفته که تقلب من بود هرچه سیاوش هم اصرار کرده او زیر بار نرفته و پایش را کرده توی یک کفش که کار من بود!

از در دانشگاه که بیرون آمدیم دیگر نتوانستم طاقت بیاورم با عصبانیت به سیاوش گفتم: اصلا ناراحت نیستی نه؟! الان اصلا عذاب وجدان نداری?!

آنقدر تویفکر بود که حتی چند لحظه ای برای جواب دادن به من مکث کرد بعد هم با گیجی پرسید: ناراحت برای چی?!

با حرص گفتم: سیاوش! اون دختر بیچاره به خاطر دیوونه بازی تو همین الان یه درسه سه واحدشو حذف شد تازه میگی برای چی?!

سرش را کج کرد گفت: آها! راستی حامد...به نظرت رفتارای لیلی عجیب نیس?!

گفتم: عجیب واسه چی?! نخیر اصلا هم عجیب نیس اون بنده خدا فقط خیلی بامرام و با معرفته برعکسه تو که گذاشتی همه چی بیفته گردنش! فقط واست مرام گذاشته! این عجیبه?!

گفت نه! منظورم اینه که فکر می کنی از ای مراما واسه تو هم میزاره؟! یا حتی نیلوفر که دوست صمیمیشه؟!  
پرسیدم منظورت چیه؟

گفت: فکر می کنم لیلی منو دوست داره!

تا ته مغزم سوت کشید، دست های مشت شده ام را پنهان کردم و گفتم باز چرت گفتی تو؟! باز یه دختر چهار  
کلمه حرف زد باهات تو توهم زدی؟! من اندازه ی تار موهای سرت با اینجور دخترا گشتم! توهم زدی برادر من!  
لبخند یکوری زد و گفت: این منو دوست داره حالا ببین کی گفتم بهت!

عصبانیتم لحظه به لحظه شدت می گرفت: سیاوش! لیلی ذاتش اینجوریه دیگه این حرف مسخررو نزن میرسه  
به گوش خودش ناراحت میشه!

گفت: کی جز تو می خواد به گوشش برسونه؟! من فقط به تو گفتم، اما مطمئن باش انقدر مطمئن بودم که به  
تو گفتم

باز مخالفت کردم: امکان نداره...حالا..حالا اصلا بر فرض اینکه توهم تو یک در هزارم درست باشه خب مثلا  
می خوای چیکار کنی؟!

گفت: هیچی میشینم منتظر تا بهت ثابت بشه این فرضیه ام  
\_یعنی چی؟!

- یعنی خودش میاد بهم میگه!

بی اختیار قهقهه زدم... نمی دانستم فهمده چه خشمی توی خنده ام هست یا نه؟  
گفتم این حرفت دیگه عالی بود! یه دختری مثل لیلی که نصف حرفاشو از خجالتش بی صدا میگه بیاد بهت بگه  
عاشقت شده؟!

گفت: حالا می بینی...

جلوی در خانه که از هم جدا شدیم تمام سلول های مغزم گز گز می کرد!

بیراه نمی گفتم، هیچ کدام از حرف هایش محال به نظر نمی رسید، چه رفتارهای متفاوت لیلی برایش چه اینکه  
یک دختری بخواهد به پسری ابراز عشق کند! چرا که مثالش را به وفور در زندگیه مهرداد دیده بودم اما لیلی...!  
لیلی آن دختری نبود که من اطراف برادرم امثالشان را می دیدم...! با خودم فکر کردم اگر یک درصد حرف های  
سیاوش بهم ثابت شود دیگر حتی اسم لیلی را هم نمیآورم...

پایم را که گذاشتم توی خانه هنوز پر از بغض بودم..به گمانم آنقدر به هم ریختگی و آشفتگی مملوس بود که مهراذ هم سریع فهمید!

انگار چیزی درونم شکسته بود خودم را انداختم روی کاناپه و چشم هایم را بستم! به نظرم می آمد با اتفاق آن روز بالاخره خودم هم به احساسم در مورد لیلی مطمئن تر شده بودم... انگار که با آن حرف های سیاوش و آن حس حسادت تازه تکلیفم با احساسم روشن شده بود... مهراذ لیوانی پر کرد و دستم داد....

یک نفس سر کشیدم....

خندید و گفت اتیشت تنده ها! پسرا فقط سر یه چیز اینجور قاطی می کنن و رگ گردنشون میزنه بیرون اونم سر مسائل ناموسیه! بگو بینم کیه این دختر خوشبخت که واسش غیرتی شدی؟!

باورم نمیشد که برادرم انقدر در ذهن خوانی خبره باشد لیوان دوم را که سر کشیدم تمام تنم گرم شده بود...اما باز هم نمی خواستم حرف بزنم

پرسید: اسمش چیه؟

بی اختیار گفتم لیلی

گفت: پسره کیه؟ میشناسیش...؟

دست مشت شده ام را کوبیدم روی زانویم....

ناله کنان گفتم سیاوشه...سیاوشه...مهراذ...چیکار کنم...؟

و بعد دیگه یادم نیست یعنی درست یادم نمی آید سوال های ریز و درشت مهراذ را که تمام قضیه را مو به مو از زیر زبانه کشید بیرون و آخر سر هم پوفی کرد و گفت از دست رفتی تو!

بعد هم از جایش بلند شد و رفت...!

تا چند وقتی حالم خراب بود حتی خودم حس می کردم نگاه هایم به لیلی و سیاوش کنترل شده و منظوردار است...با خودم جنگیدم تا دوباره توانستم با هردویشان عادی برخورد کنم...گفتم نباید سر توهمات سیاوش انقدر با روح و روان خودم بازی کنم گفتم تا به چیزی مطمئن نشدم نباید خودم را بیازم....

و از آن به بعد دیگه این موضوع را به زبان نیاوردم! اما تیکه انداختن های گاه و بیگاه مهراذ را باید تحمل می کردم که چرا انقدر دست و پا چلفتیم؟! چرا انقدر دست دست می کنم؟ چرا خودم را نمی اندازم جلو که با لیلی صحبت کنم؟! چرا به سیاوش میدان می دهم?!

و هزار حرف دیگر که خودم جوابش را خوب می دانستم اما نمی خواستم حتی به مهرداد بگویم!  
منتظر بودم..

منتظر اینکه به احساس لیلی به سیاوش مطمئن شوم...

به امید اینکه آن روزی که بفهمم من نفر سوم یک جریان عاشقانه شدم سریع خودم را میکشم کنار! خیلی منطقی، بدون هیچ آه و ناله زاری بدون هیچ دلخوری و شکستی.....

\*\*\*\*

روز چهارم عید نیلوفر زنگ زد و گفت توی باغشان که حوالی شهریار است برنامه گذاشته که همه برای نهار آنجا جمع شویم.

به مهرداد گفتم مامان بابا یه روز دست تو امانت، مثل بچه ی خوب کنارشون باش  
گفت بله قربان، شما هم که دیگه داری میری دیدنه یار همیشه نگهت داشت دیگه  
دستم را گذاشتم روی بینیم و هیس بلندی کشیدم  
خندید.

گفت: برو حالا اشکال نداره ولی دیدار یارت طول نکشه ها من خیلی نمی تونم تو خونه بند شم  
گفتم نترس من مثل تونیستم یه هفته دیدارم طول بکشه! یه نصفه روز طاقت بیاری برمی گردم..

خندید و گفت باشه قبوله حالا با چی میری؟!

گفتم: با قاطر! خب معلومه دیگه! با ماشین بچه ها!

- خاک تو اون سر بی سیاست کنن! با ماشین بچه ها داری میری مخ بزنی؟!

- اشتباهه به عرضتون رسوندن قرار نیست مخ بزمن در ضمن اگه قراره مخ کسی با ماشین زده بشه همون بهتر  
که صد سال سیاه مخش آکبند بمونه!

نچ نچ کرد و سرش را تکان داد بعد هم با حالتی عاقل اندر سفیه گفت: اصل اول...

سریع حرفش را قطع کردم: آدما با هم فرق دارن مهرداد!

- این اصل ها برای دونه به دونه ی دخترای روی زمین صدق میکنه بچه! استثنا هم نداره!

بگو ببینم یادته یا نه؟! اصل اول؟!

با کلافگی گفتم: همشون آهن پرستن! مدل ماشینت عینک چشمت، سر و وضعت و موجودیه کیفیت رابطه ی  
مستقیم با عشقشون داره! چیزیه که از قلم ننداختم؟! حالا اجازه ی مرخصی می دیدید یا نه؟!

سوییچ ماشینش را از جیبش درآورد و انداخت طرفم که روی هوا گرفتم  
- فقط یه خش بیفته روش خط خطیت میکنم...

سریع از در خانه زدم بیرون، توی تقاطع یکی از اتوبان ها قرار گذاشته بودیم...  
طبق معمول همیشه ارشیا ماشین آورده بود و الهام و سیاوش و نیلوفر هم همراهش بودند...  
با دیدنم شیشیه ها را دادند پایین

سیاوش سوت کشداری زد و گفت کی میره این همه راهو؟! داداشت رو گنج نشسته حامد؟!  
با حواس پرتی گفتم: قربونت، لیلی کجاس؟!

ارشیا گفت میاد سر راه سوارش کنیم

موجی از شادی به وجودم سرازیر شد... پس میاد! فکر می کردم شاید به خاطر مریضیه مادرش تا چند وقتی از  
خانه بیرون نزنند...

خودش را رسانده بود به یکی از خیابان های نزدیک و جلوی ایستگاه اتوبوسی منتظر ایستاده بود...

جلوی پایش که ترمز زدم رویش را سریع برگرداند و شروع کرد به قدم زدن! متعجب چند بار بوق زدم عاقبت  
شیشه را دادم پایین و به اسم صدایش زدم تا برگشت و نگاهم کرد  
لبخندی صورتش را پر کرد در را باز کرد و نشست  
گفتم: خوابی یا بیدار عمو یادگار؟!

با خوشی خندید و نفس زنان گفت: ببخشید تو رو خدا، نشناختمت، ماشینه جدید گرفتی؟!

ماتنوی سفید تابستانی پوشیده بود با شال آبی روشن، موهایش را یکوری توی صورتش ریخته بود که نیمی از  
چشمش را پنهان می کرد... چهره اش از همیشه بچه گانه تر به نظر میرسید اما شاداب و هیجان زده بود...  
- کجایی حامد؟! میگم ماشینه جدید به سلامتی؟!

- آها.. نه چیزه... میگم خوشت اومد؟!

\_اره خوب کیه که از این ماشینا بدش بیاد؟ شیشیه هایش دودی بود اولش ندیدمت بازم ببخشید  
سرم را تکان دادم...

چند لحظه ای که گذشت اخم هایش را توی هم کشید و معذب گفت: چیزی شده؟!

- نه چطور؟!

- آخه... چرا راه نمیفتی؟!



لبخند دستپاچه ای زدم و در همان حال که ماشین را راه می انداختم گفتم: منتظر بودم بچه ها برسند... راستی حال مادرت چطور؟ بهتر؟!

سرش را کج کرد و با لبخند غمگینی گفت: اره ممنون همسایمون امروز اومد پیشش موند تا من بتونم پیام... بچه ها همه هستن؟! غایب که نداریم؟

\_ نه... همه هستن، بگو آمار کیو میهوای من بدم بهت بچه پرو!

و خندیدم...

جوابی نداد کمی دور و طرف ماشین را نگاه کرد و باز با شوقی بچه گانه گفت عالییه این ماشین حامد! مثل هواپیما می مونه توش! چند صد ملیون فقط پوله اینو دادی تو؟!

به ذوقش خندیدم حرف مهرداد مدام توی گوشم زنگ می خورد گفتم: ای بابا، ما جیبمونو تکوندیم پول خورداش ریخته اینو خریدیم

- باز بلوف زدی؟!

\_ اختیار دارین

- حالا این مدلش چیه؟ بعدا بتونم پز بدم بگم شوارش شدم

\_ غلام شماس، پورشه

به لودگیم خندیدم...

دیگر حرفی نزدم، رفته بودم توی خودم، برایم از قیمت لنزهای جدید دوربین ها گفت و من هیچ چیز نمی شنیدم... انگار صدایش موزیک متن بود! فقط دلم می خواست باشد حرف بزند اما نمی توانستم تمرکز کنم که بفهمم چه می گوید دو سه جمله اش را که می شنیدم باز هم غرق صدایش می شدم و فکر و خیال! حرفش که تمام شد صدای ضبط را زیاد کردم و او هم دیگر تا رسیدن حرفی نزد.....

باغ توی جاده های اطراف شهریار بود، جای نسبتا پرتی که ترس توی دل ادم می ریخت جاده ی خاکی و دیوار کشی های طولانی نشان دهنده ی باغ های چند هکتاری و خالی از سکنه بود....

عاقبت رسیدیم جلوی در آهنی که با چند بوق پشت سر هم ارشیا که ماشین جلوییمن بود پیرمردی چوب به دست پشتش ظاهر شد... دستش را به نشانه ی سلام بالا آورد و در را باز کرد... دو ماشین پشت سر هم داخل شدیم... از پیچ و خم جاده ی کوچک سنگریزه ای گذشتیم تا رسیدیم به خانه ی ویلایی که باید درست میان باغ می بود... گرچه خود باغ، درخت ها و راه هایش چندان مراقبت شده به نظر نمی رسیدند اما ویلا بی نهایت

زیبا و شیک و تازه ساز بود... با توقف ماشین لیلی به آرامی تشکری کرد و پیاده شد... رفتنش را نگاه کردم... زیر چشمی پیاده شدن سیاوش را می پایید... ماشین را خاموش کردم و رفتم سمتشان، با خودم جنگیدم که رفتارم عادی جلوه کند...

سیاوش بی تفاوت به نگاه مشتاق و منتظر لیلی دستش را به نشانه همیشگی مشت کرد و زد به دست مشت شده و آماده ی من! این نشانه ی سلام و احوالپرسیه دو دوست صمیمی بود! یک قانون نانوشته بین خودمان که اگر اینطور نبود و هر کدامان به حالت عادی دست می دادیم طرف باید می فهمید که از چیزی دلخوریم و از آن صمیمیت فاصله گرفتیم!

بعد مثلا چند قدمی فاصله گرفتم تا بتواند با لیلی راحت و آنطور که می خواهد سلام و احوالپرسی کند... اما نتوانستم نگاه زیر زیرکی ام را از روی چشمهای کشیده و مشکی براق سیاوش جمع کنم... چشم هایش نقطه ی عطف صورتش بود، درست مثل برادرم... با این تفاوت که مال مهرداد بور و روشن بود در قاب صورتی سبزه و مال سیاوش سیاه و نافذ بود در چهره ای سفید!

طبق عادت برخورد هایش با لیلی دست هایش را فرو می برد توی جیب جلوی شلوار جینش تا حتما از سر حواس پرتی یک وقت دستش را دراز نکند... لیلی هم چند کلمه ای را که همیشه و در برخوردش با همه می گفت نثار سیاوش کرد و سرش را انداخت پایین...

می دانستم نه مکالمه ی جدیدی میانشان رد و بدل می شود نه اتفاق تازه ای خواهد افتاد، بی دلیل منتظر وقوع حادثه ای بودم که خودم هم نمی دانستم چیست!

نیلوفر چنان زد به شانه ام که سکندری خوردم: حاج آقا ماشین عوض کرده دیگه ما رو تحویل نمیگیره! روسری را که هنوز از سرش باز نکرده بود کشیدم جلوی صورتش و گفتم: نکنه چشمت گرفته جودی ابوت؟! ماشین و یا صاحب ماشین و...؟!!

دست انداختم دور گردنش و گفتم ای بچه پررو!

خندید... سرش را آورد نزدیک گوشم و گفت: حامد خدا و کیلی برادرت قصد اختیار کردن زوجه نداره؟! با هم راه افتادیم طرف ویلا، چرا که از جدا شدن لیلی و سیاوش خاطرم جمع شد...

گفتم: چرا اتفاقا! ولی به قانون تعدد زوجین هم عجیب اعتقاد داره...

باز ریسه رفت و خودش را جدا کرد تا در ویلا را باز کند الهام هم غرغرکنان به ارشیا که جای درستی ماشین را پارک نکرده بود و باعث شده بود مانتویش بگیرد به درخت و پاره شود غرغر می کرد...

می توانست روز خوبی باشد... اگر آن اتفاق غریبی که همیشه انتظارش را می کشیدم و سیاوش سرش شرط بندی کرده بود رخ نمی داد...

با تعارف نیلو که جلوتر رفت داخل ما هم وارد شدیم تا لباس عوض کنیم و آبی به دست و صورتمان بزنیم

\*\*\*

داخل ویلا هم به همان اندازه ی نمای بیرونش شیک و نوساز بود... مجهز و کامل.. خودم را انداختم روی مبل و کش و قوسی به بدنم دادم... گوشه ام را که زنگ می خورد از جیبم کشیدم بیرون و با دیدن اسم استاد نیکوبخش چنان از جایم پریدم و صاف نشستم که انگار روبرویم ایستاده.. سلام استاد...

ذهنم سریع تجسمش کرد! استاد عصا قورت داده ای که همیشه کلاس هایش به خاطر به حد نصاب نرسیدن با مشکل لغو شدن رو به رو می شد، انداختن دانشجوها جزء تفریحاته سالمش محسوب می شد و حتی بعد از دادن نمره ها در جواب اعتراضات پوزخند یکوری می نشاند میان آن سبیل های پرپشت و ستارخانی اش و با تکبر می گفت من هم نباید نمره ی خوب بگیرم تازه من که استادم! اگر قرار باشد هرکسی نمره ی بالا بگیرد با ارزش بودن این درس می رود زیر سوال....

حال شما آقای سعادت نیا؟!!

ممنون استاد... به لطف شما.. جانم؟!!

آقا جان... خدمتتون عرض کنم که.. بنده با انجمن اسلامی دانشگاه شما که مسئول مجوز دادن برای اردو بدون صحبت کردم مجوز ندادن... بنا به این شد که خودمون برای آخر این ماه توری مجزا از دانشگاه با هزینه ی خود بچه ها رو به راه کنیم... گروه کوهنوردی میشناسم که توی این فصل میرن برای فتح قله های سبلان.. محیط زیبایی داره برای کار شما... اگر شما زحمت بکشید وظیفه ی هماهنگ کردن بچه ها رو به عهده بگیرید بنده خبرتون می کنم...

سیاوش از صاف و رسمی نشستیم متعجب جلویم خم شد و دستش را چرخاند در هوا که یهنی با کی صحبت می کنی؟!!

گوشی را از دهانم فاصله دادم و گفتم نیکوبخش...!

سرش را به نشانه ی تاسف تکان داد و با خدا رحمت کنه ای آمد و خودش را انداخت روی کانپه ی کناری... ام...

بله استاد حتما...دستتون درد نکنه...

قربان شما، پس خبر از شما پسر جان...توی وظیفه ای که دادم بهت سستی نکنیدا..

نه..نه استاد خیالتون راحت...

لیلی از اتاق بیرون آمد، لباسش را عوض کرده بود..تونیک آبی رنگ نسبتا بلندی پوشیده بود با شلوار سفید، شالش را هم آزاد و باز انداخته بود روی سرش...لبخندی به من و سیاوش که هر دو نگاهش می کردیم انداخت و رفت توی آشپزخانه و که به الهام در جا به جا کردنه خوراکی ها کمک کند...

با حواس پرتی با استاد هداحافظی کردم و گوشی را انداختم روی میز...

سیاوش همانطور که لم داده بود نگاهم کرد و با قیافه ای بی حوصله گفت: تبریک میگم بهت پسر! شدی دسته راسته نیکوبخش...

حرف نزن بابا، واسه اردو زنگ زده بود

و صدایم را بلند تر کردم که نیلو و لیلی هم بشنوند: گفت برنامه ی ایبانه کنسل شده چون مجوز ندادن، واسه آخر فروردین برنامه گذاشته با یه گروه کوهنوردی بریم سیلان...

سیاوش سرش را تکان داد و گفت: خوبه...اینجوری خیلی بهتر شد..

و سرش را آورد نزدیک تر و به آرامی گفت: میشه یه برنامه بزاری مهرداد و ببینم؟!

لحن صدایش طوری بود که گمان کردم مثل ناز و اداهای خنده دار نیلوفر می خواهد مسخره بازی در بیاورد، پوزخندی تحویلش دادم و گفتم: برادر بنده از قرار گذاشتن با جنس مذکر معذوره...!

انتظار داشتم بخندد و بزند به فاز شوخی، اما خیلی جدی سرش را همانطور به سمت صورتم نگه داشت و زمزمه کنان گفت: مسخره بازی در نیار جدی میگم کارش دارم..

- چیکار داری؟!

- حالا....

- آها...کشف کردم، نکنه ماشین چشمتمو گرفته می خوای باهاش بریزی رو هم واسه مایه درآوردن؟!ببین سیا این دک و پزی که میبینی...

حرفم را قطع کرد و گفت: نه بابا، چی و بریزم رو هم، کارش دارم دیگه آقا...ای بابا...

باشه خب...شمارشو مگه نداری؟! شمارشو میدم بهت خودت زنگ بزنی..

چند لحظه ای برو بر نگاهم کرد و بالاخره سرش را به نشانه ی تایید تکان داد، هنوز شماره را برایش نفرستاده بودم که لیلی و الهام به ترتیب با سینی شربت و میوه برگشتند به هال و بلافاصله نیلو که همچنان با دیدن لیلی بی اختیار قیافه می گرفت... الهام گفت: سبلان که دیگه مطمئنم نمی تونم بیام!

و آه کوتاهی کشید نیلو دماغش را بلا کشید و پرسید چرا؟!

نگاهم افتاد به تصویر چهره های رنگ و وارنگ و در هم ریخته ی روی تی شرت سفیدش...

الهام با دلخوری گفت: خب آخه از طرف دانشگاه میرین... به احتمال زیاد هم اون موقع درگیر کارهای رفتنمونیم دیگه... یه مهمونی هم داریم که واسه خداحافظی قراره ترتیب بدیم و همیشه دیگه خلاصه اش اینه که اگه رفتین جای من و عرشیا رو خالی کنین...

هر چه کردم نتواستم چهره های ریز و در هم پیچیده را از هم تفکیک کنم نگاهم را به سختی از لباسش جدا کردم و چند سانتی متر بالاتر با چهره اش که شبیه علامت سوال رد نگاهم را تعقیب می کرد مواجه شدم... و فهمیدم زیادی توی فکر رفته بودم....

سیاوش پرسید: جز الهام همه میان دیگه... نیلو؟! لیلی؟! حامد؟! برنامتون اکیه؟

نیلوفر برگشت و به دلیلی نامعلوم نیم نگاهی نه چندان دوستانه به لیلی انداخت و بعد با حالتی که به نظرم بیش از اندازه خودپسندانه بود گفت: من تا به حال هیچ برنامه ای رو از دست ندادم... میدونید که..

و من هم کاملا ناگهانه و بدون فکر به طوری غریزی جوابش را دادم: فکر می کنی این نقطه قوتته؟ بیست امتیاز مثبت برای شما...

دوباره دماغش را بالا کشید شاید سرما خورده بود: لااقل برنامه بهم زن نیستم...

- فکر نمی کنم تا حالا از نیومدن کسی برنامه ای بهم خورده باشه...

سیاوش مثل همیشه چند دقیقه ای زودتر از بقیه زنگ خطرش به صدا درآمده بود دست هایش را در هوا تکان داد و با حالتی عصبی دعوایمان کرد: هی...هی... بسه دیگه... بس کنید! چتونه شما دو تا... سر چی دارید باهام بحث می کنید؟؟؟

واقعا نفهمیده بود سر لیلی؟! ؟

نیلو سرفه ی خشک و گلوخراشی کرد مطمئن شدم که سرما خورده، دست به زانو از جایم بلند شدم واز قصد برای بیرون رفتن از در، از کنار لیلی دور زدم....

نه مثل سیاوش نه مهرداد نه نیلو نه هیچکدام از دور و بری ها بوی عطر چند صد هزار تومنی اش به محض رد شدن حس نمی شد... شاید هم اصلا از این دست عطرها نمی زد یا نداشت یا اگر هم داشت آنقدر ملایم بود که منی را که با عطر و ادکلن هایم دوش می گرفتم و همیشه مشامم از بوی خودم پر بود مجاب نمی کرد... با این حال با گذشتن از کنارش خنکای خاصی به ادم می خورد، یا شاید هم فقط من... خنکایی که از هر چه عطر در دنیا بود برایم دلنشین تر و ناب تر می آمد...

از ویلا ادم بیرون و نشستم روی صندلی چوبیه بید خورده و پوسته پوسته شده ی روی سکوی جلوی ساختمان، ظهر بود و هوای داغ، افتاب وسط آسمان آنقدر روشن و زنده بود که چشمهایم را به حالت نیمه بسته نگه داشتیم... می توانستم حدس بزنم که حالا، با بیرون آمدنم، سیاوش نیلوفر را سرزنش می کند که چرا اینطور برخورد کرده و چرا بحث راه انداخته و چرا یک روز کنار هم بودنمان را خراب کرده و چرا...! در این جور مواقع زیاد ریش سفید می شد و الحق هم که این کلمه براندازه اش بود!

اما من می توانستم پشت بند این اسم صفت محافظه کار را هم بی رحمانه ردیف کنم...

بعد تصور کردم که نیلو باز هم سرفه می زند و توی دستمال کاغذی که از جیبش در می آورد بینی اش را می گیرد و باز هم با حالتی جنگجویانه و چشمهایی طلبکارانه سیاوش را نگاه می کند... لیلی سر به زیر با قاشق چایخوری یخ های درون شربت را هم می زند و الهام هنوز در فکر این است که چرا اردوی سیلان را از دست داده....

و سیاوش همینطور نصیحت می کند... نصیحت می کند و نصیحت می کند و...

به ساعت مچی ام نگاه کردم...

یک و بیست دقیقه بود و من و سیاوش و عرشیا باید جوجه ها را هم سیخ می کردیم... اگر سیاوش دست از موعظه هایش برمی داشت، برایم چندان مهم نبود که نیلوفر بیاید برای عذرخواهی یا نه! مهم تر این بود که لیلی این همه حرفی را که باید می زد و دفاعی که باید می کرد را توی خودش نمی ریخت...!

از این همه خنثی بودن و مظلوم نمایش در جمع هایی که سیاوش بود لجم می گرفت، دلم می خواست بلند شوم از شانهِ هایش بگیرم و تکان تکانش بدهم و سرش فریاد بکشم که لالی؟!!

از توهین آشکار نیلوفر، که می دانستم بی ربط هم به دلخوریه قبلی اش نبوده آنقدر جوش نیاوردم که از سکوت لیلی!

با این حال می دانستم که چه منتظر باشم و چه نباشم نیلو تا پنج دقیقه ی دیگر از در بیرون می آید و دنبالم می گردد...

چهار دقیقه...

سه دقیقه...

دو دقیقه...

در ویلا باز شد و نیلو با تی شرت و شلوار سفیدش در حالیکه دستش را سایه بان کرده بود روی پیشانی دنبالم گشت...

باید از حس ششم قویه خودم می ترسیدم! اما خودم را مثل دفعات پیش راضی کردم که جای افتخار هم دارد... چیزی که بیشتر از همه زجرم می داد تصور این بود که لیلی هنوز هم روی همان مبل مسکوت و آرام نشسته و با قاشق چایخوری شربت را پی یافتن یخ هایی که دیگر آب شده بودند بهم میزد... سرم را با افسوس تکان دادم و زل زدم به پاچه ی شلوار جینم که خاکی شده بود... نیلوفر از همان چند قدم دورتر گفت: چرا تو آفتاب نشستی حالا؟!

زیر لب زمزمه کردم راحتم!

بالا ی سرم ایستاد دست هایش را زد به کمرش

- چیه؟! چرا انقدر سریع مثل بچه ها قیافه میگیری؟! چتون شده شماها جدیدا؟! اون از رفتار زشت لیلی که قهر کرد اسه خودش و قیافه گرفت بعد تولد سیاوش اینم از رفتار امروز تو! بدون آنکه سرم را برگردانم و حتی نیم نگاهی سمتش بیندازم گفتم یکم فکر کنی می فهمی که رفتار امروز من هیچ ربطی به دلخوریه چند وقت پیشه لیلی نداره!

- صحیح...! خیلی خب...

صدای صندل های چوبیش را شنیدم که قدم برمی داشت و بعد خودش مقابلم ایستاد... دست هایش را زده بود در گودی پهلوهایش و انگار ناخن های بلند و درست شده اش را به رخ می کشید... اولین بار بود که یک آدم، یک نفری که اتفاقا تا چند لحظه ی پیش برایم خیلی هم عزیز بود به یکباره و در چشم بهم زدنی، رفتارهایش احساس نفرت و خشم را در وجودم شعله ور می کرد... یک تای ابروهایش را انداخت بالا و با پوزخند گفت:

پس دلیلش چی می تونه باشه؟!

- خودت می دونی!

- آگه واقعا اونی باشه که من میدونم.....  
و لبانش را با حالت شیطنت آمیزی غنچه کرد....  
بی حوصله گفتم حوصله ی این ادا و اصولا رو ندارم من...  
از جایم بلند شدم، که سریع گفت: فکر من اینه که تو زیاد از حد از لیلی دفاع میکنی...  
در یک آن حس کردم خون به مغزم نمی رسد عجولانه و با خشم گفتم به خودم مربوطه!  
- لیلی قبل از هرچی دوست منه! می تونم با اطمینان بهت بگم که این دختر مرموز و موذی که هیچکس هم چیزی ازش نمی دونه، داره بازی میده هممون و...، و تو رو از همه بیشتر! آگه از دلسوزی برای مظلومیت و بی دست و پایش داری اینکارارو می کنی که بگو کف بز نیم برای این همه نوع دوستیت اما آگه از عشق و علاقه است که باید بگم واقعا...واقعا توی دام افتادی...با اون همه زرنگی و ادعای شناخت دخترا...واقعا متاسفم برات...  
بی اختیار حمله کردم سمتش...بی آنکه بتوانم مغز مختل شده ام را به کار بیندازم...با سر انگشتانم محکم زدم به شانه اش که سکندری خورد و چند قدم عقب رفت...  
- دفعه ی آخرت باشه در مورد چیزایی که بهت مربوط نیست دخالت می کنی یا نظر میدی! دفعه ی آخرت باشه که در مورد لیلی هر چی به اون مغزت میرسه میگی...! فهمیدی یا نه؟!  
با چشمهایی گرد شده از تعجب و ترس بر و بر نگاهم می کرد، بغض کرد...  
لب برچید...اشک توی چشمهایش پر می شد و خالی...صدای لرزانش انگار از ته چاه درآمد: به خاطر این...به خاطر...با من اینجوری حرف میزنی...؟!  
دستش را گرفت جلوی دهانش بغضش شکست به هق هق می افتادو دوان دوان برمی گرشت سمت ویلا...  
چشمهایم را روی هم فشردم و با تمام توان لگد زدم به صدلی: خدا...!  
چند متر آنطرف تر با سرو صدا فرود آمد روی زمین...  
سیاوش پا برهنه از در پرید بیرون، نگران داد زد: چته حامد؟!  
لیلی پشت سرش، انگار که پشتش کمین کرده باشد دزدکی سرک می کشید...  
رویم را برگرداندم ازشان، کف دستم را فشردم روی پیشانیم و موهایم را چنگ زدم...  
سیاوش غرواند کنان گفت: ببین چیکار کردی با امروز ما؟! اون دختری که چی بشه؟! آدم باش حامد...آخه چه مرگته...  
- سیا اعصاب ندارم! تو یکی ساکت لطفا....



- نخیر! من ساکت نمیشم... حرف بزن بینم دردت چیه؟! چت شده امروز؟!  
 با خشم رفتم سمتش: هیچی، فقط خوشی زده زیر دلم! زده زیر دلم و دارم گند میزنم به روزتون!ها؟! خیلی خب،  
 باشه من میرم از اینجا تا راحت به تفریحتون برسین...  
 تنه زدم به پیکرش که کنار در ایستاده بود و لیلی که هنوز پشتش پنهان شده بود و دزدکی نگاه می کرد رفتم  
 داخل....سوییچ ماشین و گوشی را از روی میز برداشتم و برگشتم....  
 در آستانه ی در توقف کردم، سعی کردم تمام جذبه ام را توی صدایم خالی کنم، دلم می خواست اتفاقی که با  
 تمام وجود مشتاق رخ دادنش بودم را باعث شوم....  
 سیاوش طوری نگاهم می کرد که انگار تا به حال مرا ندیده!  
 ارام و جدی گفتم: لیلی...من دارم میرم! میای باهام یا نه؟!  
 و بعد سریع مغزم شروع کرد به تجزیه و تحلیل اینکه حرفم زیادی دستوری بود یا نه شاید اصلا منظورم را این  
 طور می رساند که نمی خواهم بیایی....  
 - نه...من.....راستش.....با...با...بچه ها میام....  
 نتوانستم جلوی نیشخند عصبانی ام را بگیرم، به خصوص که وقتی چشم در چشم سیاوش بودم این حرف را  
 شنیدم و حتی احساس کردم چشم هایش برق پیروزمندانه ای زد...  
 دیگر معطل نکردم در حالیکه از ویلا بیرون زده بودم و به سمت ماشین مدل بالا و سیاه مهران می رفتم که یزر  
 نور افتاب می درخشید به خودم گفتم لعنت به تو که برای دفاع از لیلی جلوی این ها دعوا راه انداختی و عصبانی  
 شدی و حالا بگوید با دوست هایم می آیم.....؟؟؟  
 لعنت بر تو!

### فصل پنجم

زل زدم به ماشین مدل بالای حامد که با سرعت روی سنگریزه ها دنده عقب رفت و در خمی پشت درخت های  
 بلند باغ ناپدید شد.....

لیلی کنارم با بغض گفت: همه ی اینا به خاطر وجود منه مگه نه؟!!

توی ذهنم قیمت ماشین را جستجو کردم، حتی با یک کورس نصف قیمت آیینه بغلش هم در نمی آمد...

گفتم: این چه حرفیه که میزنی؟! حامد و که میشناسی... بعضی وقتا اینجوری میشه... حتما با کسی بحثش شده یا اعصابش از جای دیگه ای خرده...

و سرم را به نشانه ی تاسف تکان دادم از کنارش رد شدم و رفتم داخل... جلوی آینه قدی پذیرایی ایستادم... به سرتاپایم نگاهی انداختم و گفتم: لیلی، ببین نیلوفر کجا رفت؟ بگرد دنبالش آرومش کن... این پسره دیوانه زد تو حال این بنده خدا امروز..

از توی آینه دیدم که آمده ایستاده پشت سرم حالت قیافه اش یکدفعه تغییر کرد جدی شد سرش را تا نیمه انداخت پایین و گفت ببخشید من نمی تونم...  
چرا؟!

خب... چون رابطمون با هم خوب نیست...

من نمی فهمم این بچه بازی چیه جدیدا در آوردید از خودتون! واقعا نمی فهمم....

از آینه فاصله گرفتم و رفتم سمت کاناپه ها الهام و عرشیا نشستند و متعجب نگاهمان می کردند.. الهام پرسید: چی شد؟! پس حامد کو؟!

رفت... خل و چل شده بابا.. جدیدا زد به سرش...

ای وای... من اون همه مرغ اوردم...

اشکال نداره بابا خودمون می خوریم... عرشیا پاشو آقا، پاشو بریم جوجه ها رو سیخ بگیریم بچه ها گشنشونه... الهام توام برو دنبال دنبال نیلوفر ببین کجاست...  
هر دو از جایشان بلند شدند..

لحظه ای که با عرشیا می رفتیم حیاط برای آماده کردن غذا لیلی را دیدم که هنوز همانجا تکیه زده به دیوار....  
با لحن شرمزده ای گفت: مطمئنی تقصیر من نبود سیاوش؟!

کلافه شدم: ای بابا... بس کن دیگه...!

\*\*\*

مادر پشت سرم وارد اتاق شد

این چه سر و وضعیه؟!

روی پاشنه ی پا چرخیدم و برگشتم سمتش رودر رویش ایستادم... زیر چشمهای سبز رنگش چروک هایی تازه پیدا شده بود: به پیر به پیغمبر همون ماجراییه که بهت گفتم! عرشیا داشت دنده عقب میومد پشتشو ندید افتاد تو جوب منم خواستم ماشینو درارم گلی و خاکی شدم... اصلا باور نمی کنی بیا زنگ بزن به خودش...!

اخم هایش را کشید توی هم دوباره با حالتی مشمئز کننده سرتاپایم را واری کرد و گفت با این وضع نرو تا وسط اتاق... بیا... بیا برو تو حموم بکن این لباسا رو! دوش بگیر... بوی لجن میدی... خفه شدم!

سعی کردم صدای عصبانیم را کنترل کنم که بلند نشود نگاهم را انداختم پایین: چشم، چشم مادر من! حالا تشریف میبرید بیرون بتونم دربارم این لامصبا رو؟! یا میخواید وایسید همینجا لباس درآوردن من و هم بررسی کنید؟!

بی ادب...!

راه افتاد سمت در... و بعد یکدفعه انگار که چیزی یادش افتاده باشد برگشت و پرسید: کیا بودید؟!

نفس عمیقی کشیدم به امید اینکه خدا صبرم دهد... اصلا دلم نمی خواست تندی کنم!! اما بعضی وقت ها کنترلم از دست خودم خارج می شد، همین صبح قبل از رفتنمان بیشتر از ده بار پرسیده بود که کجا می رویم با کی می رویم ساعت چند برمی گردیم بعد هم مثلا قایمکی زنگ زده بود به الهام و کلی قربان صدقه اش رفته بود که خدا رو شکر که تو هستی و همیشه همه جا همراه سیاوش میروی و خیال مرا کمی راحت تر می کنی!

بعید می دانستم حتی اگر بچه ی شیرخواره ای داشتم چنین رفتاری با او می کردم....

گفتم: من و حامد و عرشیا و الهام و نیلوفر....

حواسم کاملا به لیلی بود اما چون صبح مطمئن نبودم که می آید اسمش را نبرده بودم و حالا اگر اضافه اش می کردم باید به کلی سوال جدید پاسخ می دادم و همین که مادر تا به حال لیلی را ندیده بود و چیزی راجع بهش از دهان من نشنیده بود و این یعنی که غریبه ای در دوره همی هایمان اضافه شده بود و مادر بی خبر بود.... تصور کردم که اگر اسمش را بیاورم همین حالا شیرجه میزند سمتم و با اشتیاق وصف ناپذیری می خواهد که اگر عکسی ازش دارم نشانش دهم یا اینکه بشینم و از کس و کارش بگویم.... این رفتار مادر در مورد پسرها هم صدق می کرد منتها با درجه ای ملایم تر...

اوهومی گفتم، لب هایش را غنچه کرد و از اتاق خارج شد...

صدای افتادن چفت در را که شنیدم، از رفتنش که مطمئن شدم، با بی خیالی رفتم و با همان لباس ها خودم را انداختم روی تخت.... روی ملحفه های سفیدی که همین صبح مادر طبق عادت مرتبشان کرده بود، درجه ی

سفیدیشان را چک کرده بود و غر زده بود که وای سیاوش ریزش موهایت زیاد شده، شامپویت را عوض کردی؟!

با حرص قلت زدم...

با خودم گفتم ماشین حامد عجب چیزی بود شک ندارم که صفر تا صدش پنج ثانیه هم نمی کشه...

چشم هایم را بستم و سعی کردم باز با این افکار که مثل همیشه می شد مقدمه حسادت کردن هایم به زندگیه حامد خودم را عذاب ندهم..... که می دانستم چند دقیقه ی دیگر هم که فکر کنم به خودم می گویم پسر! عجب زندگی داره این رفیقت... از هفت دولت آزاده... خونه مجردی، با یه برادر مایه دار، بهترین ماشینا بهترین خونه ها بهترین بریز و پاشا... دوازده شب که زنگ میزد می گفت داریم با بچه ها میریم بیرون تو هم بیا، انگار یکی می پرید گلویم را چنگ مینداخت که خفه ام کند...

یادم می افتاد که کلید را توی سکوت خانه که بچرخانم مادر آماده و حاضر جلویم ظاهر می شود! این ساعته شب؟! می خواهی مثل الف ها و بیکاره ها باشی... مگر روز را ازت گرفتن؟! این موقع شب توی خیابون ها فقط جای کارتن خواب ها و آدمهای ناجوره...! چرا اصرار داری مثل آن ها باشی... من نمی فهمم؟!

حقیقت این بود که دلم می خواست مثل خودم باشم، مثل دوستان اطرافم... به همین راحتی به همان مستقلی به همان رهایی از شر سین جیم های بزرگترها که باور نکرده بودند هنوز تو یک سال از ورودت به دانشگاه و محیط اجتماع می گذرد حتی! که فکر می کردند تو هنوز همان پسر کوچک مدرسه ای هستی که تمام دغدغه ات رسیدن هر روز صبح به سرویس است و بیشترین آزادی که می خواهی چند ساعت گل کوچیک بازی کردن با بچه های محل!

گاهی وقت ها انقدر از دست اخلاقیات مادر و حساسیت هایش کلافه می شدم و جانم به لبم می رسید که شکایتش را حتی به غریبه هایی مثل لیلی هم می بردم! و بعد سریع پشیمان می شدم... با مادر زیاد بحث می کردم! زیاد با هم یکی بدو می کردیم... زیادتر از حد معمول، بیشتر از پسرهای عادی که ممکن است بعضی وقت ها سر تفاوت سلیقه ها با مادر و یا پدرشتن بحث کنند... نه من کوتاه میامدم و نه مادر! چون مادر تو خانه ی ما مردتر بود! تصمیم گیرنده ی اول و آخر، یکدنده تر لجباز تر، حق به جانب تر مدیرتر و حتی با جذبه تر از پدر... یک جورهایی زیادی توی نقش مادریش فرو رفته بود، و من گاهی وقت ها از این امر و نهی کردن هایش، بشین و بلند شوهایش، دست نزن و حرف نزن و نکن و بکن های زیاد از حدش احساس خفگی می کردم! دلم

می خواست سر بزارم به کوه و بیابون....هوار بکشم و داد بزنم و همه چیز و بزنم خراب کنم....این جور موقع ها پدر و الهام خوب به دادم می رسیدن به موقع نصیحتم می کردن بعد که آرام میشدم مینشستم فکر می کردم به آدم های اطرافم مثل حامد....

به اینکه توی بیست سالگی خدا چه جوری همه چیز را با هم انداخته توی دامنش! ناخواسته خودم و کارهایم را مقایسه می کردم با او و فکر می کردم من هر روز که می خواهم ماشین را از در پارکینگ ببرم بیرون چقدر باید اجازه بگیرم چقدر باید احتیاط کنم مواظب باش کارت ماشین را بردی گواهینامه ات همراهت هست زود برگرد زیاد نچرخ بشنوم و آنوقت این پسر چقدر می تواند دیوانه باشد که ماشین هایی که برادرش روز به روز مدل به مدل میچیند توی پارکینگ خانه را بگذارد کنار و پای پیاده با اتوبوس و تاکسی خودش را برساند دانشگاه!.....فکر می کردم کارها رفتارهایش یک جور کفران نعمت است قدر آزادی و نعمت هایش را نمیداند و به خودم می گفتم من اگر جایش بودم چه کارها که نمی کردم!...! اما آدم بالاخره یک روزی می رسد که از حسرت خوردن خسته می شود.... مثل سه شنبه ی دو هفته ی قبل من...،

مثل همان روزی که تبدیل شد به یکی از پر هیجان ترین روزهای زندگیم و شروع یک دوره ی جدید و متفاوت توی زندگیم....شروع کارهایی که دوستشان داشتم و حس بهتری میدادند.... حس نزدیک به حس مستقل بودن و آزاد بودن...

ساعت نزدیک به نه شب بود، توی یکی از اتوبان های نیمه شلوغ تهران با ارشیا می رفتیم و من پشت فرمان بودم که یکدفعه ماشینی مدل بالا با سرعتی باور نکردنی ازمان سبقت گرفت و لایی کشان رد شد....تا چند لحظه شوکه و مات و مبهوت نگاه می کردم که ارشیا با خنده گفت: دختر بود پشت فرمون!... متعجب گفتم واقعا؟!!

و همانطور ناباورانه به ماشینی که حسابی هم اسپرت شده بود زل زده بودم...نگاهم روی دو لوله آگزوزش میخ شده بود! دوباره پرسیدم: دختر بود؟!!

تا ارشیا خواست که جواب بدهد ماشین دیگری با صدایی شبیه ماشین های پیست رالی از کنارمان گذشت....حرکات دیوانه وارش صدای بوق تمام ماشین های توی اتوبان را در آورده بود طولی نکشید که فهمیدیم دو ماشین در تعقیب و گریز همدگیر هستند مثل همیشه که دیوانه بازی هایم گل می کرد یکدفعه زد به سرم و به ارشیا گفتم اینام دختر بودن؟!!

با خنده شانه بالا انداخت که نمی دانم گفتم اصلا دلم نمی خواهد از دختر جماعت کم بیارم!  
آن هم من که بی توجه به غرغره های مادر و عصبانیت ها و تویخ و تنبیه هایش از هفده سالگی پشت ماشین  
میشنستم و آوازه ی دست فرمانم همه جا پیچیده بود...

ارشیا فکر می کرد شوخی می کنم اما پایم را که فشردم روی گاز، دود لاستیک هایم که پشت سرم را پر کرد  
به جای اینکه به خندیدنش ادامه بدهد دو دستی کمر بندش را چسبید و شروع کرد به خواهش و التماس که  
دیوانه بازی در نیآورم... هر چند خودش به مراتب آدم شرو شیطانی بود اما او هم مثل مادر عقایدی داشت و خط  
قرمزهایی که تحت هیچ شرایطی تن به این به قول خودش دیوانه بازی ها را نمی داد..... حریفم نمی شد... افتاده  
بودم پشت سر دو ماشین..... میان جیغ کشیدن های دخترانه ی شوهر خواهرم، که چشم هایش را بعضی جاها  
سفت می بست و پیامبر و امام ها را به کمک می طلبید از تعقیب و گریزم لذت می بردم.... خیلی زود توانستم  
برسم بهشان و رقابتم را شروع کنم.....

\*\*\*

پشت فرمان اولین ماشینی که از کنارمان گذشته بود، یک بی ام و قرمز رنگ، دختری نشسته بود که ژست با  
یک دست رانندگی کردنش بیش از همه چیز نشان دهنده ی اعتماد به نفسش بود و جلب توجه برای من! باید  
با خودم صادق باشم... بیش از آنکه فکرش را کنم تحت تاثیر قرار گرفته بودم...! نگاه شیطان و تا حدی  
متعجبش که از آینه ی جلو مرا که میان داد و بیدادهای ارشیا سعی می کردم راه فراری پیدا کنم هیجان زده  
کرده بود... طولی نکشید که ماشین دومی را هم دیدم یک ماکسیمای سفید رنگ بود و دو پسر جوان که خیلی  
جدی تر از دختر به نظر می رسیدند.....

از شدت هیجان و شوق تمام بدنم نبض میزد، صدای قلبم را می شنیدم.... در همان حال به خودم گفتم به این  
می گویند یک تخلیه ی انرژی حسابی!

با فلاشر زنده ماشین قرمز فهمیدم که قصد پیچیدن در اولین فرعیه جدا شده از اتوبان را دارند میان فریادهای  
یا خدای ارشیا با یک حرکت فرمان را چرخاندم و خودم را انداختم میان دو ماشین و راه ماکسیمای را تقریباً سد  
کردم... از آینه شدت خشم دو پسر را دیدم...! به هر حال مهمانی ناخواسته ضیافتشان را بهم زده بود... این  
مسابقه ی یکدفعه ایه خیابانی شاید کمتر از ده دقیقه طول کشید، ماشین پسرها خیلی زود در پیچ و واپیچ  
خیابان ها جا ماند و ناپدید شد....

دختر سرعت ماشینش را کم کرد... ارشیا کنار دستم هنوز سفت نشسته بود و تمام عضلاتش را از ترس منقبض نگه داشته بود!

گفتم ترسو! نمیدونستم انقدر بی دل و جراتی؟!

عصبی گفت بی دل و جرات چیه؟! این کارا چیه می کنی آخه؟! نزدیک بود بمیریم! داشتی جفتمونو به کشتن میدادی!

در جوابش خندیدم، سعی کردم نگاهم به دختری که در ماشین بغل دستی با تکبر بررسی ام می کرد خونسردانه باشد اشاره کرد شیشه را بدهم پایین...

چهره اتون برام آشناست؟! میشناسمتون؟!

فکر نمی کنم! چون چهره ی شما برام آشنا نیست...

پس این کار نیستی؟!

بخشید! چیکاره؟!

ارشیا که کله می کشید تا گفتگویمان را بشنود زیر لب غرولند کرد: خدا لعنتت کنه بیا بریم سیاوش شر نکن...! دختر سرش را خم کرد و از پشت لنزهای روشنش با حالتی اغواگرانه پلک زد تا احتمالا مژه های مصنوعی و بلندش را بیش از پیش به نمایش بگذارد آرام گفت: از بچه ها نیستی؟!

متوجه نمیشم از کدوم بچه ها؟!

بین با من بازی نکن حوصله ندارم! از دو حالت خارج نیست! یا جزء دار و دسته کیا اینایی یا واسه خودتی! که دومین گزینه خیلی بعیده...

چرا بعیده؟!

چون حرفه ای هستی...دفعه اولت نیست، انگار چند ساله تمرین داری...

ارشیا هنوز غر میزد...

بخوای ثابت می کنم بهت که دفعه ی اولی بود که کورس میزاشتم ولی انگار شما کارت اینه....

ابروی بالای انداخت و با پوزخندی تمسخر آمیز رویش را برگرداند گفتم: خب صادق باشم یکی از کسانی بودم که رانندگیه دخترارو هیچوقت قبول نداشتیم حالا فکر کنم امشب نظرم یکم عوض کنه...

اگه اینجوریه که خیلی شانس آوردی چون معمولاً دعوت نشده هایی که وسط خیابون یهو خودشونو میندازن تو کورس عاقبت خوبی ندارن...!

برگه ای از داشبورد ماشینش درآورد شماره ای رویش نوشت، خم شد و گرفت سمتم...  
 زنگ بزن بهم صحبت می کنیم با هم باید برم الان...

برگه را از دستش گرفتم و خیلی زودتر از آنکه بتوانم حرفی بزنم یا حتی چیزی بپرسم پایش را فشرده روی پدال گاز صدای جیغ لاستیک های ماشینش خیابان آرام را لرزاند و در چشم برهم زدنی ناپدید شد....  
 برگه را نگاه کردم، زیر شماره ی یازده رقمی اش نام شهرزاد خودنمایی می کرد....  
 ارشیا با حرص گفت شمارت رو هم که گرفتی راه بیفت من و برسون خونه تا دیگه پشت دستمو داغ کنم با تو نیام بیرون!

آخر شب که برگشتیم خانه دل توی دلم نبود مدام حرف های شهرزاد را توی ذهنم مرور می کردم و توی دلم قند آب می کردم: انگار دفعه ی اولت نیست، حرفه ای به نظر میای....انگار چند ساله تمرین داری....از حرف هایش به این نتیجه رسیدم که باید یک گروه باشند که با هم کورس می گذارند و این رقابت های خیابانی برایشان چیزی بیش از تفریح و دیوانه بازی های جوانی باید باشد....وقتی ماره اش را داد یعنی حسابی از من و دست فرمانم خوشش آمده! انصافا هم بی نقص عمل کردم! به قول خودش مثل چند سال تمرین کرده ها....اصلا دلم نمی خواست موقعیت به این خوبی را از دست بدهم....تا نزدیک های صبح برگه را توی مشتم فشرده توی اتاق راه رفتم فکر کردم دراز کشیدم...آنقدر فکر کردم و فکر کردم که مغزم درد گرفته بود! هر جور که فکر می کردم نمی توانستم از خیر چنین شانسی که یکدفعه افتاده بود توی بغلم بگذرم! بالاخره بعد از چند ساعت درگیری خودم را قانع کردم که زنگ بزنم...همان اول صبح! بعد یک شب بی خوابی تمام....

گوشی اش را که جواب داد از صدای خسته و کسدارش فهمیدم از خواب بیدارش کردم اما برخلاف تصورم نه عصبانی شد نه شبیه غریبه ها صحبت کرد...گفت منتظر تماسم بوده و خوشحال از اینکه زنگ زدم...شبیه کسی که با دوستی صحبت می کند خیلی بی تشریفات و عادی از کار و درس و زندگی پرسید از سنم و وضع مالی ام و....بعد هم گفت نمی تواند خیلی پشت تلفن حرف بزند و باید رودرو هم را ببینیم....قرارمان شد برای یک هفته ی بعد، توی یک رستوران خیلی معمولی وسط شهر درحالیکه من با شاخه ی گل ایستاده بودم توی پیاده رو و منتظر یک بی ام و قرمز رنگ بودم که چشم همه را دنبال خودش بکشد، یک پراید سفید جلوی پایم توقف کرد، یک دختر خیلی خیلی ساده و بی شباهت به آن عروسک چینی و مصنوعی آن شب پیاده شد و جلو آمد!



شاید تنها چیزی که باعث شد یقین پیدا کنم این دختر همان شهرزاد آن شب است لحن صحبت کردن و صدایش بود... از جا خوردنم خنده ای کرد و گل را که بهت زده توی دستم نگه داشته بودم از دستم درآورد و با شیطنت وارد رستوران شد و من هم شبیه علامت سوال از پشت سرش!

تا وقتی که شروع به صحبت نکرد و جدی حرف نمی زد هنوز در شوک بودم، شروع کننده ی حرف هایش هم خودم بودم وقتی که طاقت نیاوردم و پرسیدم: پس چرا با ماشین خودت نیامدی؟! با این سرو وضع ساده؟! خندید و گفت واقعا فکر کردی اون ماشین برای منه؟!

و شروع کرد تعریف کردن داستانی که از بیست و دو سه سالگی اش شروع شده بود تا به امروز که بیست و شش سالش شده بود... از اینکه مثل تمام کارمندهایی که صبح به صبح بلند می شوند و می روند سر کار با یونیفرم مخصوص!، باید بیدار شود و برود برای تمرین، یک جایی نزدیک به کرج، یک باغ چند هکتاری که بیشترش را آسفالت کرده بودند و تبدیل شده بود پیست رالی! از اینکه توی این برد و باخت های خیابانی به ظاهر ساده، پول های کلانی رد و بدل می شود که برای خواندنش باید صفرهایش را سه رقم سه رقم جدا کرد، از اینکه از تمام این شرط بندی ها تنها درصد ناچیزی نصیبش می شود که بتواند پول اجاره خانه اش و بنزین ماشینش را تامین کند... اما آنطرف، پشت این قضیه آدم هایی نشسته اند که از طریق همین کار حسابهای میلیاردیشان را توی بانک های سوییس روز به روز چک می کنند از اینکه یک تیم چند نفری هستند و برای خودشان تشکیلات و بریز و پاشی دارند... می گفت و من شبیه کسی که برایش از حقیقت داشتن افسانه ای صحبت می کنند شگفت زده بودم! شاید اغراق می کرد... این احتمال هم وجود داشت... اما در حد خیلی پایین تر هم می توانست هیجان انگیز باشد پرسیدم هیچوقت گیر نیفتادی؟! خندید. گفت به هر حال راه در رو هایی هست همیشه اما من برای کسایی که ازشون بهت گفتم حکم اعتبار دارم حکم یه چیز پول درار! نمی ذارن اعتبارشون به همین راحتی از دست بره هر کاری برای حفظش می کنن... گفتم و اگر یه روز دیگه براشون اعتبار نداشته باشی؟!

گفت آدمای بدی نیستن، میشه در این حد بهشون اعتماد کرد... برایم بیشتر عجیب بود که این همه ریسک و آشوب را به چه بهایی برای خودش خریده فقط در همین حد که اجاره خانه اش درآید؟! صد در صد باید سود بیشتری داشته باشد برای کسی که جانش را گذاشته کف اتوبان های شلوغ پایتخت...! گفت یک مسئله ی خانوادگی و شخصی در کار است که بیشتر دستمزدش بی آنکه به دستش برسد صرف می شود با این حال اگر

آدمی مثل من برود توی کار رقم قابل توجهی گیرش می آید! معامله ی خوبی به نظر می رسد! هیجان و دیوانگی در مقابل درآمد خوب...!

با این حال شهرزاد خواست که به همین زودی جواب ندهم و خوب فکرها را بکنم! هر چند در همان لحظه تصمیمم را گرفته بودم آنقدر برایم هیجان انگیز و وسوسه کننده بود که حتی نمی خواستم یک درصد هم به از دست دادنش فکر کنم!

و قرار شد شهرزاد در عرض دو سه هفته ی آینده قراری بگذارد و مرا به پیست تمریناتشان ببرد تا از نزدیک همه چیز را ببینم...!

زندگی ام داشت عوض می شد! همه چیز داشت خوب می شد! می شد همانجوری که حسرتش را می خوردم و انتظارش را می کشیدم....

آنقدر به این چیزها فکر کردم و حساب و کتاب کردم که کم کم پلک هایم سنگین شد و به خواب رفتم! نمی دانم چند ساعت گذشته بود که با برخورد دستی به پیشانی ام از خواب پریدم، به زحمت چشمهای خواب آلودم را باز کردم و در فاصله ی چند سانتی متری صورتم مادر را دیدم که با نگرانی نگاهم می کرد، دوباره بی حوصله پلک هایم را بستم، مادر خودش را عقب کشید و گفت: پیشونیت داغه! شاید سرما خوردی؟! بی حال هم که هستی؟! گлот هم میسوزه؟!

بیشتر برایم عجیب بود که چرا در مواجه شدن با اینکه با آن لباس های گل آلود و خاکی روی رو تختیه سفید افتاده ام داد و فریاد راه نینداخته، داشتم این موضوع را در ذهنم بررسی می کردم که گفت: خاله مهتاش دیروز از کیش برگشته..!

در حالیکه سعی می کردم با دستم سایه بانی روی چشمهایم ایجاد کنم گفتم: خب به سلامتی! گفت انگار وقتی نبوده با یه دختری رفتی آتلیه اش!

بی اختیار چشم هایم باز شد، مغزم شروع کرد به کار کردن، اصلا حواسم نبود که ممکن است روزی خاله مهتاش این قضیه را با مادر در میان بگذارد، هر چند قیامت که نمیشد، اما خیلی وقت بود که زیرکانه از زیر دست مادر در میرفتم همه چیز ختی کوچکترین مسائل را هم از دیدش مخفی می کردم تا مجبور به جواب پس دادن و سین جیم شدن نباشم! واقعا حوصله ی این یکی را دیگر نداشتم! سعی کردم خونسردی ام را حفظ کنم: آره، یکی از بچه های دانشگاه دنبال کار می گشت منم پیشنهاد کردم بریم اونجا رو ببینه؟!

خب... این خیلی خوبه عزیزم، منم میشناسم این دختره؟!

نیم خیز شدم و نشستم پاهایم را از روی تخت آویزان کردم چشمهای ریز مادر در زیر آن عینک مطالعه ای که نمی دانم چرا هنوز در نیآورده بود از صورتم چرخید و به پاهایم و شلوار خاکی و کثیفم ثابت شد، نگاهی سرشار از نفرت و احساسی مضمّن کننده!

آه طولانی کشیدم و گفتم: مادر جان، عزیز من! دانشگاه ما بیشتر از ده هزار تا دانشجو داره! دایره ی کسایی که من میشناسمشون و هر روز باهاشون سلام علی می کنم حداقل نزدیک به دویست نفره! از بین این دویست نفر بالای صد نفرشون دخترن! انتظار داری همشونو بشناسی؟! در صورتی که من خیلی وقتا خودمم اسم بعضیاشونو هم از یاد میبرم؟! اینجا که دیگه دبیرستان نیست که تمام دوستان و تا ته خوانوادشون بشناسی!

از این جبهه گیریم کمی دستپاچه شد: نه...نه منظورم این نیست پسر! فکر می کنم دختری که براش دنبال کار می گردی حتما باید رابطه ی خیلی صمیمی باهاش داشته باشه برام جای سوال بود که چرا من این دخترو نمیشناسم!

هرچند از خاله مهتاش انتظار نداشتم ولی انگار خبرگزاری خوبیه! چرا از خودش نپرسیدی؟! می تونست اطلاعاته دقیقی بهت بده!

این حرف زشتتو ندید می گیرم! میدونی که خاله ات هرگز خبرچینی نمی کنه! در ضمن خودش ه اونجا نبوده وگرنه زودتر به من خبر می داد!

بله خودش نبود

پس...اون روزی که رفتید کی اداره می کرد اونجا رو؟!!

بهنام...

خب..به هر حال، من باید این دختر و.....صبر کن بینم! بهنام؟! این همون دوستتون نیست که...؟!!

حرفش را با بی حوصلگی قطع کردم: چرا همونه!

از جایم بلند شدم رفتم سمت کمد، تی شرتم را در آوردم و پرت کردم روی دسته ی تخت...

مادر هنوز برای مطمئن شدن داشت پرس و جو می کرد: همون پسری که با دوست دختر حامد دوست شده بود و باهاش دعواتون شد؟!!

حوله را برداشتم و یکوری انداختم روی شانه ام: بله خودشه!

اوه! طفلک حامد! چقدر وقیحه این پسر که می تونه تو چشمتون نگاه کنه؟!!

خب حامد که تو چشمش نگاه نمی کنه من مجبور شدم نگاه کنم!

باید به مهتاش بگم بیرونش کنه! ندیده ازش متنفرم! هنوز هم با دختره هست؟!  
نه، دختره چند ماهی میشه که رفته خارج!

نگاه خیره اش را به جایی نامعلوم دوخته بود گفت: چه خوب..!

اگر سوالاتون تموم شده اجازه میفرمایید برم حموم؟!!

اره..اره حتما! منم باید این ملحفه ها رو ببرم بشورم...!

اگر هرچقدر نسبت به بهنام احساس تنفر می کردم باز هم به نظرم این یک بار در کل عمرش برایم مفید واقع شده بود وگرنه هیچ مساله ی دیگری جز این نمی توانست فکر مادر را از دختر غریبه ای که برایش دنبال کار می گشتم منحرف کند...!

\*\*\*

استاد گچ را انداخت روی میز و گفت بیست دقیقه آنتراک!

از ته کلاس جایی که من نشسته بودم میشد این صحنه ی جالب را دید که همه به خودشان کش و قوسی حسابی می دهند! استاد با نگاهی تهدید آمیز به جمع اضافه کرد: بعد از بیست دقیقه کسی رو سر کلاس راه نمیدهم!

و بعد نشست پشت صندلی اش که برود سر وقت قهوه ی ترکی که قبل از هر کلاس در ابدارخانه برای خودش دم می کرد و می آورد! معتقد بود که قهوه را باید سرد و ته نشین شده خورد! بعد ته مانده ی ماسیده اش را برمی گرداند توی فنجان زیر دستش و به سبک فالگیرهای ک.چه و خیابان چند تا از دخترهای ساده لوح و خنده دار را دور خودش جمع می کرد و به اتفاق سعی می کردند اشکال ته فنجان را شناسایی کنند هر چند خودش عقیده داشت که این یک جور کار تفریحیست برای عوض کردن حال و هوای دانشجویان و اینکه کلاس را از خشکی و یکنواختی دربیآورد! اما حالت چهره اش و بحث و گمانه زنیهایش میان دختران و چند تا از پسرهای خودشیرین کلاس اعصاب آدم را بهم میرخت....

آن طرف کلاس همان ردیف های اول لیلی را دیدم که دفترچه ای دستش داشت و انگار که چیزی می کشید، چند جلسه ای می شد که جایش روی صندلیه بغل دستم ته کلاس خالی بود! از همان روز کذایی تولد و اتفاقی که بعدش افتاد با اینکه خیال می کردم با حرف هایم توانسته ام از دلش دربیآورم و او هم رفتارش به همان گرمیه گذشته شده بود با این حال هرگز به صندلیه قبلش برنگشت...!

عینکم را از چشمم برداشتم و درحالیکه شیشه اش را تمیز می کردم صدایش زد: لیلی...؟!!

شاید لیلی آخرین نفری بود که سرش را به سمتم چرخاند قبل از او هشت نه تا دختر دیگر به سمتم برگشته بودند و با قیافه ای متعجب و ظاهری گنگ نگاهم کردند... لیلی لبخندی زد و از جایش بلند شد که به سمتم بیاید همان موقع از سمتی دیگر دختری نزدیک شد که قیافه اش چندان برایم آشنا نبود به نظر می آمد از ترم اولی ها باشد: آقای آزادروش؟! می تونم چند دقیقه وقتتونو بگیرم؟!

سرم را به نشانه ی تایید تکان دادم و دیدم که لبخند دوستانه ی لیلی تبدیل شد به پوزخندی معنادار رویش را برگرداند و دوباره سر جایش نشست!

با کلافگی به دختر گفتم: بفرمایید؟!

کلاسورش را گذاشت جلویم روی میز و پشت چشمی نازک کرد... تا چند دقیقه ای مات و مبهوت رنگ بندی تند و ماهرانه ی سایه های پشت چشمش بودم!

خودم را جمع و جور کردم: خب؟!

سرش را خم کرد و با لبخند گفت: استاد اون جلسه گفتن که شما مثل اینکه از ترم بالایی ها هستید که قبلا این درس و داشتید می خواستم اگه اشکال نداره این سوال منو جواب بدید...

عینکم را گذاشتم روی چشمم و شروع کردم به خواندن جمله های روی صفحه!

خب، سواتون الان دقیقا چیه؟!

کمی این پا و اون پا کرد و گفت: خب... همین دیگه، من متوجه این پاراگراف نمیشم...

متوجه کجاش نمیشید دقیقا؟!

به دوستش که تازه آمده بود و کنارش ایستاده بود نگاه کردم! تازه چهره هایشان را به خاطر آوردم همان هایی که همیشه جلوی کلاس و پشت سر لیلی می نشستند!

تازه چهره هایشان را به خاطر آوردم همان هایی که همیشه جلوی کلاس و پشت سر لیلی می نشستند فکر می کنم نگاهم آنقدر تند و گستاخانه بود که یکدفعه نظرشان را بهک ل از نقشه ی احتمالی که کشیده بودند برگرداندم، خیال می کردند رفتار دوستانه تری باید ببینند... شاید هم اگر در شرایطی جز این بودم محترمانه تر برخورد می کردم اما برای اجرای نقشه شان که فکر می کردند اصلا هم من از آن سر در نمی آوردم روز خوبی را انتخاب کرده اند، حالا دلیل این تصورشان چه می توانست باشد؟! مثلا از اینکه آن روز لباس جدید پوشیده بودم یا صبح ناخواسته شیشه ی ادکلن از دستم افتاد و شکست و سرتاپایم بوی ادکلن را فریاد

میزد... یا... نمیدانم!

دختر اولی آنقدر در چشمهایم خیره ماند که ناچار چشمم را گرداندم و از جایم بلند شدم: به هر حال فکر نمی کنم کمکی از دست من بریاد بهتره سواتون و ار کسی دیگه پرسید...

آخه... آخه من فکر می کردم سما درستون خیلی خوبه، هیچ سوال درسی نیست که نتونید جواب بدید... با اینکه داشتم از کنارش رد می شدم تا بروم سمت لیلی اما از این حرفش ناگهان شانه به شانه اش ایستادم رویم را برگرداندم سمتش و صورتمان در فاصله ی چند سانتی متری از هم قرار گرفت با پوزخند گفتم: خوشحال میشدم اگه سواتون درسی بودحما کمکتون می کردم اما... این دست سوالی شما رو خیلیا هستن که میتونن جواب بدن...

و با بی حوصلگی ازشان گذشتم، از بین میز و نیمکت ها رد شدم و جلوی کلاس روبروی صندلیه لیلی ایستادم...

خوبی؟!

بی آنکه سرش را بلند کند گفت: مرسی بد نیستم...

از حامد خبر داری؟ این چند روز دانشگاه ندیدمش...

واقعا؟! نمیدونستم..

آها... کاش یه زنگ میزدی بهش حالش و می پرسیدی

فکر نمیکنی بهتر باشه تو که دوست صمیمیشی زنگ بزنی؟! مگه دعواتون شده؟

و سرش را بلند کرد... نگاه کردم به دفترچه ای که محکم در دست هایش گرفته بود گفتم: من که زنگ میزنم

حتما، اما از اونجایی که من یادمه شما دو تا خیلی با هم در ارتباط بودید!

حامد دوست خیلی خوبیه برای من!

به جمله اش فکر کردم، سرم را تکان دادم و با ملایمت گفتم: خیلی خب، پس به نظرم بهتره که از حال این

دوست خوبت با خبر باشی بهش زنگ بزنی و حالش و بپرس در اولین فرصت...

با تردید سرش را تکان داد

گفتم: پس چرا نشستی؟! پاشو دیگه، برو زنگ بزنی بهش...

با دلخوری نگاهم کرد و گفت فقط همین و می خواستی بگی؟! صدام کردی واسه گفته همین؟!

صدایم را محتاطانه پایین آوردم و از شر نگاه سمج دو دختری که همچنان از ته کلاس مرا می پاییدند فاصله ام را با لیلی کمتر کردم: ببین... تو و حامد جفتتون برام یه اندازه عزیزید، دلم خواد جفتتون خوشحال باشید! حامد الان خوب نیست اصلا!

- چیزیش شده؟! -

- من دارم از تو می پرسم؟! -

- من باید از کجا بدونم دوست صمیمیش شمایی!

- بحث صمیمیت نیست، بحث اینه که چرا اینجوری شده؟! از اون روز ویلا همه چی ریخته بهم هم من میدونم هم تو، ناراحتیه حامد فقط از بابته این بود که نیلو با تو جر و بحث کرد، حامدم پا شد به طرفداری از تو، بعدم که اون داستانا پیش اومد

- خب؟! -

قیافه اش متعجب و سردرگم بود!

- می خواستم بگم... من این و تو رفتار بهترین دوستم حس کردم که... خب.. از تو خوشش میاد... میدونی؟ منم... سریع حرف را برگرداندم

\_!دوست ندارم رابطه ی تو و حامد بهم بخوره

- سیاوش...! من... من و حامد هیچ رابطه ای با هم نداریم! یه دوستیه معمولیه که...

حرفش را قطع کردم و با خونسردی گفتم: حامد اینطوری فکر نمی کنه...!

- چی؟! -

- خب... راستشو بخوای منم اینطوری فکر نمی کنم..!

از جایش بلند شد: اصلا منظورت و نمی فهمم!

- واضح گفتم، اگه چیزی بین تو و حامد هست که منم احساس می کنم هست نیازی به پنهان کاری نداره اصلا!

- حامد این مزخرفات و گفته؟! -

- ببین لیلی...، من از اینکه بفهمم شما دو تا با هم رابطه ی بیشتر از یه دوستیه معمولی دارید ناراحت نمیشم...! میخواستم رفتارم یا گفتارم در آن لحظه محترمانه به نظر برسد اما بلافاصله هم حس ششم هشدار داد که حرف نادرستی زدم...!

در یک لحظه صورتش قرمز شد، از جایش بلند شد کیفش را با شتاب برداشت و با پورخندی که سعی می کرد نفرت آمیز باشد گفت: میدونم که خیلیم خوشحال میشی! منم خیلی خوشحال میشم اگه دست از سر من برداری! هم تو هم اون دوستت که نمیدونم چی تو فکرتون می گذره...  
و قبل از آنکه فرصت اظهار نظری بدهد با شتاب از کنارم رد شد....  
ناامید و شکست خورده تکیه دادم به دیوار و تازه فهمیدم که ده ها جفت چشم که با نهایت دقت زیرنظرمان داشتند صحنه را دیده اند....

از پس آن نگاه ها چیز دیگری هم دستگیرم شد، دفترچه ای که روی میز جا مانده بود....!  
مادر مثل فریره دور خودش می چرخید، استرس و اضطرابش کاملا مشخص بود، هر چند سعی می کرد در آن لباس های دست دوز فرانسوری اش موقر و آرام باشد اما وجهه ی دکتریه همیشگی اش را از دست داده بود، مدام دور خانه می چرخید و به اسباب و اثاثیه ظرف های میوه و شیرینی و سر و وضع من و پدر و خودش ور می رفت، اگر عرشیا کنار الهام ننشسته بود مطمئنا او را هم راحت نمی گذاشت. از نظر او مهمانیه خداحافظیه دختر و دامادش می بایست حتی از عروسیشان هم با شکوه تر برگزار می شد، و حتما هم می خواست با این کار داغی که از عروسی روی دلش مانده بود را خنک کند، چون بعد از گذشت تمام این مدت هنوز هم هر گاه توی فکرمی رفت همه می دانستیم که به شام بد عروسی دخترش فکر می کند، به جای کوچیکشان به عرقی که از فرط گرما از سر و ری ملت می ریخت به نبودن جای پارک ماشین ها، به ارکستری که باعث شد سیم ها اتصالی کند و نیم ساعت از عروسی برق برود و بعد ته ته دلش از خساست و بی تدبیری خانواده ی عرشیا گله و شکایت کند....هر چند من به طرز عجیب و غریبی از شب عروسی تنها خواهرم جز هاله ای مبهم در ذهنم نمانده بود....

با صدای زنگ آیفون همه پریدند هوا و هجوم بردند سمت در، از حالا به بعد باید می نشستم و آمدنه یکی یکیه مهمان ها را میدیدم تنها قسمتی از آن شب که میتوانست برایم جالب توجه باشد سر رسیدن دوستان خودم بود چون با اصرار و سماجت مادر که همیشه می خواست وقت بیشتری با دوستان من بگذرانند و سر از کار خودشان و خانوادشان در بیاورد مجبور شدم همه شان را دعوت کنم! حتی لیلی را که آخرین بار برایم خط و نشان کشیده بود که دیگر دور و اطرافش آفتابی نشوم هر چند بعید می دانستم بیاید، زنگ زدم برندااشت مجبور شدم ساعت مهمانی و آدرسش را برایش اس ام اس کنم و امیدوار باشم که نمی آید! چون به حضور لیلی جلوی مادر اصلا دید خوبی نداشتم! مطمئن بودم حسابی به دست و بال دختر بیچاره می پیچد و سوال پیچش می کند....



از آن طرف حامد هم که جوابم را داد با صدای گرفته و برخلاف همیشه دلخور و آرامش گفت احتمال آمدنش خیلی کم است، اما از آمدن او مطمئن بودم، کسی را برای آوردنش در نظر گرفته بودم که رد خور نداشت! نیلوفر...!

با اشاره ی دست مادر و چشم و ابرو آمدنش فهمیدم که برای خوش آمدگویی باید همراهشان بایستم جلوی در ورودی، با اینکه اکثریت مهمان ها جوان و هم سن و سال خودمان بودند اما باز هم تشریفات در حد پذیرایی از مهمان ها ی سن و سال دار بود...تا می آمدند مادر به مستخدمی که برای آن شب استخدامش کرده بود نگاه می انداخت که یعنی کت و مانتوهای مهمان ها را از دستشان بگیرد و آویزان کند تا می نشستند چند نفر برای پذیرایی سرشان هجوم می آوردند لیوانشان خالی نشده سر و کله ی یک نفر پیدا می شد که پرشان کند، به نظرم به خوبی توانسته بود همه چیز را مطابق با سلیقه ی خشک و مدیریتی کنترل کند...

یک ساعت بیشتر نگذشته بود که سر و کله ی حامد و نیلوفر با هم پیدا شد نیلوفر مثل همیشه با سر خوشی ها و لودگی هایش بی ترس از آنکه به دل مادر نشیند و حامد خنثی و بی خیال تر از همیشه! با این تفاوت که سر حال نبودنش هم باعث شده بود این بی تفاوتیش حسابی توی ذوق بزند یا اگر کسی از دور او را میدید او را به جنازه ای متحرک تشبیه کند...بعد از یک دور چرخش دور سالن پذیرایی و حال و احوال های کردن های متداول خودم را روی صندلی کناریشان انداختم، نیلوفر لیوان شربت پایه بلندش را گرفته بود دستش و با دست دیگر منگوله های موهای فرش را می کشید و باز می کرد... حامد هم صندلی بغلیش مثل مجسمه ای یخ زده به گل های قالی زل زده بود...

سعی کردم یخشان را آب کنم: خب...خوش می گذره؟!

نیلو ابروهایش را بالا انداخت و با خوشحالیه شیطنت آمیزی گفت: من همیشه از این جور جمعا خوشم میاد...آدمای سن و سال دار و شیک و پیک! اینایی که دیگه خرشون از پل گذشته و فقط به ظاهرشون و آداب معاشرتشون اهمیت میدن، همیشه فکر می کردم آدما وقتی پیر میشن یعنی باید یه عصا بگیرن دستشون و دولا دولا راه برن و مدام آب دماغشون و جمع کنن...اما ببین...! مهمونای شما ثابت می کنن که این فکر مسخره اس...اون آقایایی که دستمال گردن بسته کیه؟!

چشمهایم رد نگاهش را گرفت، کمی آنطرفتر کنار پدر پیرمردی نشسته بود و با قلمش چیزی یادداشت می کرد دوست قدیمیه پدرمه...

برق خودنویسش چشم آدم و کور می کنه! مگه نه حامد؟

گردن کشیدم تا عکس العمل حامد را ببینم بدون آنکه چشم هایش از حالت ماتی دربیاید گفت: هوم؟! نیلو پوفی کرد و با دلخوری از جایش بلند شد و رفت....

حامد سرش را با بی میلی بالا آورد و اول رفتن او و بعد هم نگاهی به صورت من انداخت. حامد از آن هایی نبود که بشود برایش دلسوزی کرد، حتی وقتی که تا سر حد مرگ مریض می شد یا مشکل دار بود...! یک چیز خاصی در وجودش بود که آدم را همیشه مجاب می کرد که در بدترین شرایطش هم هنوز از تو قوی تر است... با این حال می دانستم که آنقدر در شرایط بدی گیر افتاده که حتی حوصله اش را نداشته برای آمدن به یک چنین مهمانی ریش هایش را بزند...! حامد هیچوقت ته ریش نداشت...! و این به تنهایی یعنی یک دلیل بزرگ که باید برایش نگران میشدم...

پرسیدم: خوبی؟!

نیم نگاه بی حوصله ای انداخت: نه خیلی، تب دارم...

ای بابا، میخوای بریم دکتر؟ نمی دونستم مریض شدی... کاش نمیومدی!

اون موقع که نیلو رو مسئول آوردن من به هر ضرب و زود و تهدیدی که شده می کردی باید فکر اینجاهاشم می کردی...!

از جایم بلند شدم و رفتم سر جای نیلو، یک صندلی نزدیک تر به حامد نشستم. صدایم را آوردم پایین تر...

حامد، یه چیز جالب بگم بهت؟!

بستگی داره چی باشه! ببینم حوصلم میکشه گوش کنم یا نه...!

جالبه، خیلیم جالبه... در مورد یه دختره اس....

پلک هایش را محکم روی هم فشرد: چرا تو و مهرداد تمام چیزای جالب زندگیتون در مورد دختراس؟! واقعا

نمیتونید هیچ چیز جالب دیگه ای تجربه کنید یا خودتون میخواید اینجوری به نظر بیاید؟!

اگه بهت بگم که... مثلاً بگم از یه دختری جدی خوشم اومده و با بقیه فرق داره برام چی میگی؟!

با آخرین سرعتی که میتوانست سرش را چرخاند به سمتم: کی؟!

نمیشناسیش!

حاضر بودم قسم بخورم که نفسش را آزاد کرد....

خب وقت نمیشناسمش چرا به من میگی؟!

به...! نامرد مثلاً تو دوستمونیا...!

بین سیا، من واقعا تو این زمینه ها مشاوره ی خوبی نمیتونم بدم! باور کن...اگه بلد بودم خودم الان این وضع نبود...!

حالا کی مشاوره خواست! گفتم درد و دل کنم باهات...!  
 جواب نداد، با بی حوصلگی نگاهش را انداخت طرف دیگری  
 گفتم: پس خودتم مشکل داری...ولی من مشاورم خوبه ها باور کن...  
 به کندی از جایش بلند شد، انگار که آدم سنگین وزنی بخواهد به نیروی جاذبه غلبه کند: باور نمی کنم چون  
 اومدی در مورد یه دختر با من درد و دل کنی...  
 چند قدم دور نشده بود که یکدفعه در جایش ایستاد...  
 از پشتش سرک کشیدم، درست مقابل چشمهایش، جلوی در ورودی لیلی داشت با الهام و عرشیا سلام و  
 احوالپرسی می کرد...  
 - این دیگه چرا اومد؟! -

نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و این جمله را به زبان نیاورم، کاملا بی اراده بود! حامد نگاه عصبانی و خشکی  
 پرتاب کرد سمتم، چشم هایش را ریز کرد: چی گفتی؟!  
 خودم را جمع و جور کردم و از جایم بلند شدم: میگم...! آخه...قرار نبود بیاد.  
 - مگه خودت دعوتش نکرده بودی؟! -

دوباره نگاه های هر دویمان برگشت طرفش، چشمش میان جمعیت بی تابانه گشت تا رویمان ثابت شد...لبخند  
 زدم، حامد دستش را به نشانه ی سلام تا نیمه بالا آورد اما لیلی با حالتی قهرآلود رویش را برگرداند و رفت به  
 سمت نیلوفر...

حامد با عصبانیتی که هر لحظه بیشتر می شد پرسید: دسته گل جدید باز چی به آب دادی؟!  
 خواستم بگویم چرا هر وقت، هر ناراحتی پیش می آید فکر می کنید باید یک طرف قضیه من باشم؟! اما حرفم  
 را نگفته پس گرفتم، حامد با عصبانیت ترکم کرد و رفت سمت دیگری و من فکر کردم که حق دارد...، لیلی  
 همیشه از دست من ناراحت است و تمام این ناراحتی ها را سر بقیه به گناه نکرده شان اوار می کند...!  
 نیلوفر را جایی کنار اشپزخانه گیر انداختم: دو تا موضوعه که من هرچی سعی می کنم کمتر می فهمم و میخوام  
 ازشون سر دربیاری!

ابروهایش را انداخت بالا: کارای سخت...! احساس نمی کنید که تمام اون خوبی های که جمع دوستانه ی ما داشت داره از بین میره؟!

- دقیقا! به همین خاطر میخوام از یه سری چیزا سر در بیارم، میدونی اگه بهم ثابت بشه که فکراییی که تو سرمه حقیقت داره این گروه دیگه به کل از هم پاشیده میشه!

جا خورد! ترسیدنش کاملا مشهود بود با این حال خودش را از تک و تا نینداخت و با خنده گفت: به دست کج کسی شک کردی یا واسه قتل مضمون شدی؟!

اطراف را با عصبانیت نگاه کردم که کسی حواسش نباشد صدایم را پایین تر آوردم: اول میخوام بینم حامد چه مرگشه که امروز با این ریخت و قیافه عین برج زهرمار پا شده اومده اینجا، دوم، اینکه... لیلی... نگاهش تیز تر شد: لیلی چی؟!

- دومیه رو ول کن، مهم نیست خودم باید جوابشو بفهمم... همون اولی رو بفهمی کافیه....

- سیاوش! پرسیدم لیلی چی؟!

- گفتم که! اون به خودم مربوط میشه شخصیه!

نگاهش را از کنارم رد کرد و با پوزخند گفت: خیلیم شخصی نیستا! خانوم دکتر داره ته و توشو درمیاره....

با اشاره ی سرش دستپاچه برگشتم، با دیدن مادر که نشسته بود کنار لیلی انگار سطل آب یخ روی سرم خالی کردند، چرا انقدر ترسیدم و هول شدم؟! نمی دانم! می دانستم نتیجه ی این گفتگو هرگز خوب نخواهد بود، لیلی در اولین برخوردش از چشم مادر می افتد و اصلا این یکی را نمی خواستم... بازوی نیلو را گرفتم و کشیدم به سمت پذیرایی: بیا برو با هر ترفندی که شده، هر جور که میدونی سر مادرو گرم کن تا نبوته با لیلی صحبت کنه منم از اونجا بلندش می کنم...!

اخم هایش را توی هم کشید: دقت کردی جدیدا همش داری دستور میدی؟!

- لطفا...! خوب شد؟!

- خب چه اشکالی داره؟! بزار آشنا بشن با هم...!

هلش دادم سمت مادر: اینو به حساب شیطننتت میزارم نه بدجنسیت...!

با کلافگی نفس عمیقی کشید و به اسمان نگاه کرد، انگار که از خدا طلب صبر می کرد و بعد با قدم های آهسته به سمت مادر و لیلی رفت که در کنج خانه، در دنج ترین نقطه ی پذیرایی تنگ هم نشسته بودند و

صحبت می کردند، مادر با همان حالت مدیر مابانه ی همیشگی اش و لیلی عین تمام اوقات دیگر مظلوم و سربه زیر....!

با دیدنش کنار مادر انگار زیر پاهایم سست می شد، تمام وجودم را حس ترحم و دلسوزی پر می کرد....لیلی ضعیف تر از آن بود که بتواند جلوی مادر و نقشه هایش مقاومت کند! تکیه زدم به دیوار و توی دلم گفتم خدا امشب را ختم بخیر کند...!

از تمام این اتفاقات فقط می توانستم یک برداشت کنم، آن هم اینکه مادر به طرز مادرانه ای با شاخک های تیز و حساس مادرانه اش تمام خطری را که قرار بود مرا تهدید کند از جانب لیلی می دید! حتی قبل تر از آنکه او را ببیند یا اصلا اسمش را بشنود، فقط می دانست یک دختری هست، یک دختر مرموزی هست، که من هم بدون آنکه زیاد در موردش بدانم در حیطة ی دوستای صمیمیش به حساب می آیم و این رقیقا همان چیزی بود که مادر را نگران می کرد،

نیلوفر این سمت مادر نشست و خیلی غیرمنتظره شروع کرد به احوالپرسی و شیرین زبانی های مختص خودش، لیلی آنقدر جا خورده بود که تا چند لحظه گیج و ویج گردنش را کج کرده بود و نیلوفر را دید می زد، بعد خودش را جمع و جور کرد و نگاهش افتاد به من، بهترین موقعیت بود که می شد اشاره کنم تا از سر جایش با یک عذرخواهی کوچک بلند شود و بیاید سمتم...و این کار را به راحتی یک نگاه کردن می توانستم انجام دهم....حتی با وجود اینکه می دانستم از دستم دلخور است، که می دانستم هنوز کینه ی اتفاق روز تولد را دارد، هنوز از اینکه من احساسش را به حامد نسبت دادم عصبیست...با همه ی وجود مطمئن بودم که برای آوردنش به سمت خودم یک نگاه کافیسست، یک اشاره ی خیلی کوچک که همه ی کینه ها را فراموش کند...!

همانطور دست به سینه نگاهش کردم، دو سه بار نگاهش را چرخاند و وانمود کرد که مرا و چشمهای خیره ام را نمی بیند یا حتی می بیند و بی تفاوت است اما بالاخره بعد از دو سه دقیقه سد غرورش شکست و با عصبانیتی از جایش بلند شد و با گام های بلند و سریع به سمت آمد...!

من احساس قدرت می کردم، به طرز بدجنسانه ای به خودم ایمان داشتم که می توانم حتی احساسات او را کنترل کنم، که اصلا هم کاری ندارد که خشمش را در یک لحظه به آرامش و سکوتی رویایی تبدیل کنم...

با صورتی برافروخته جلویم متوقف شد، به تقلید از من دست به سینه ایستاد و منتظر ماند تا حرفی بزنم

سرم را کج کردم و با لبخند گفتم: مرسی که اومدی انتظارشو نداشتم...

- اگه اومدم به خاطر آشنا شدن با خانوادت بود!

- چه جالب!

- کجاش جالبه؟!

- اینجاش که خانواده ی منم این مهمونی و به خاطر آشنا شدن با خانواده ی دوستام ترتیب دادن! سکوت کرد، سرش را برگرداند به سمتی دیگر، همان اضطراب همیشگی، دزدیدن نگاه ها، گذاشتن و رفتن ها... همه ی آن هایی که دیگر نه فقط من حتی نیلوفر و حامد و الهام و عرشیا هم بهش عادت کرده بودند...! سعی کردم لحنم آرامتر باشد گفتم: می دونی که من اصلا اصراری به دونستن این موضوع ندارم! اصلا نه فقط این موضوع، هر چی دیگه که باشه! تا خود طرفم نخواد چیزی و بگه من نه دخالت می کنم نه تو کارش سرک می کشم...!

با صدایی که یکدفعه آرام و صبورانه شده بود گفت: چیزی برای گفتن نیست...

- منم چیزی نپرسیدم!

- فکر کنم بهتره برم....

خندیدم: میدونی چیه؟! همیشه داری فرار می کنی! یه بار جای اینکه بزاری بری بمون و بجنگ!

- با چی بجنگم؟! چشکهایش بدبینانه شده بود!

- با چیزایی که اذیتت می کنه! با کسایی که اذیتت می کنن! به خاطر همیناس که فرار می کنی دیگه! نذار برو،

وایسا سر جات و باهاشون بجنگ، یا درست میشن یا تخریب میشن...

دستش را با کلافگی گرفت به پیشانی اش...نگاه های تند و عصبی اش را نمی توانست جمع کند: نه..واقعا

بهتره برم، از اولشم نباید میومدم اومدم اشتباه بود چون به قول تو واسه این بود که خانوادت میخواستن سر از

کار دوستات دریارن...

- هر طور راحتی، بهت اصرار نمی کنم فقط...قبل اینکه بری! یه امانتی داری باید بدم بهت...

- چی؟!

راه افتادم سمت اتاق ها و پشت سرم بدو بدو آمد: چی دستت دارم؟!

- یه دفترچه اس..!

- دفترچه! ماله منه...؟!

\_آره، اون روز که پا شدی از کالس رفتی بیرون رو میز جا مونده بود...

در اتاق الهام را باز کردم، دفترچه را همانجا پنهان کرده و بدم چون می دانستم در اتاق من چیزی از دید کنجکاوانه ی مادر و تفتیش کردن های بی حد و اندازه اش پنهان نمی ماند، اما اتاق الهام امن بود، امن تر از هر جای دیگر خانه! چون تکلیفش مشخص شده بود، چون دیگر نگرانی از این بابت که کسی گولش بزند وجود نداشت...!

در کشوی پشت تختش را باز کردم دفترچه را برداشتم و برگشتم به سمت لیلی که توی راهرو روبروی اتاق ایستاده بود، با دهان باز و ظاهری مبهوت نگاهم می کرد!

- این... این دفترچه...!

- دست من بود...!

گرفتم سمتش، دستش را جلو آورد اما نتوانست نگهش دارد، دفترچه از دستش افتاد زمین، روی قالیچه ی توی راهرو گرومبی صدا داد...

- خوبی؟!!

دامنش را با دست جمع کرد و هم شد روی زمین تا دفترچه را بردارد: خوبم...!

انگار که چیزی یادم آمده باشد شتابزده گفتم: من بازش نکردم، قسم میخورم نگاهش نکردم...!

تنها اضطرابش از همین بابت بود چرا که سریع سرش را بالا گرفت و نگاهم کرد...

- چرا بازش نکردی?!!

- چون... خوب... بازش نکردم دیگه، چون ممکنه دفترچه خاطرات باشه ممکنه یه چیز خصوصی باشه.. ممکنه به من ربطی نداشته باشه..!

- امکان نداره بازش نکرده باشی...!

- من مادرم نیستم لیلی! از کارای اونم انقدری بیزار هستم که تکرارش نکنم!

- شعار تحویل من نده سیاوش! بازش کردی!

- میگم نکردم! چرا باید به خودم اجازه ی این کار و بدم...!

- بازش کردی! بازش کردی و دیدی! خوب... پس... پس ازش فرار نکن! حالا که دیدی همه چیو.. حالا که

فهمیدی بیا دربارش صحبت کنیم

- در مورد چی صحبت کنیم?!!

- چرا انکار می کنی! مرد باش! فرار نکن ازش...!

- از چی لیلی؟!

- حالا که دیدیش بگو حرفاتو!

از صدایش که با همان بغض و لرز اوج می گرفت بی اختیار ترسیدم! از ترس اینکه یک درصد مادر یا بقیه مهمان ها بشنوند و ببینند

- آروم باش لیلی! میگم ندیدم هیچی و! میگم بازش نکردم..!

- دیدیش! بازش کردی...

- لیلی...!

- چه خبره اینجا؟!

هر دو برگشتیم و به حامد که در آستانه ی ورودیه راهروی اتاق ها ایستاده بود نگاه کردیم...

زودتر از لیلی خودم را جمع و جور کردم: چیزی نیست خودمون حلش می کنیم

نگاه سنگینش را با آن اخم های گره خورده از من گرفت و پرتاب کرد سمت لیلی: چی شده لیلی؟!

بغض داشت، بعید می دانستم بتواند حرف بزند، بی توجه به حامد انگار که اصلا آنجا حضور ندارد دوباره رو کرد سمت من و گفت: فکر می کنی حالا کارت خیلی مردونگیه؟! این و داری با دستای خودت پس میدی و وانمود می کنی که اصلا چیزی نشده چیزی ندیدی...! که تحقیرم نکنی! که چیزی عوض نشه آب از آب تکون نخوره...! نمیخوام! این رفتار قهرمانانتو نمیخوام! این بی توجهیاتو نمیخوام! این مردونگی نیست این نامردیه! بیشتر تحقیرم کردی! واسه تو بود، دیدیش؟! نظری نداشتی؟؟ خیلی خب! مینداختیش دور و دیگه نه به روی خودت میاوردی نه به روی من! حالا دادیش دست من که چی؟! چیکارش کنم...!?

- بس کن لیلی! بسه دیگه...!

حرف هایش را نمی فهمیدم با این حال داشتم کم کم به این نتیجه می رسیدم که کاش به خاطر نفرت از کارهای مادر از دیدن محتویات دفتر، صرف نظر نمی کردم...! آنقدر این قضیه برایش باور نکردنی بود که به هیچ صراطی مستقیم نمی شد، شاید یک دفتر خاطرات باشد! حتما از من خیلی نوشته، حتما در مورد حرف هایی زده، حرف هایی که هیچوقت نتوانسته به خودم، رو در رو بزند! گفتن نداشت! فهمیده بودم، می دانستم، حتی تمام آن حرف ها را نگفته هم از کارهایش شنیده بودم...اما آن لحظه باید مرا باور می کرد، باید می فهمید که به دفترش دست نزدم...



با پشت دست اشک هایی را که روی گونه اش می لغزید پاک کرد...دفتر را با تمام توانش پرتاب کرد جایی دورتر روی زمین...برگشت، خواست برود که حامد جلوی او در آمد: هی...کجا؟! - برو کنار...!

صدایش آنقدر عصبی و تلخ بود که هر لحظه احتمال می دادم به حامد هم حمله ور شود، با این حال حامد سمج تر از من بود! دست هایش را باز کرد روی دو دیوار دو طرف راهرو و راهش را سد کرد! - تا نگی چی شده...! تا نگی...از این جا پاتو نمیزاری بیرون...!

- دستت و بردار...انقدر جیغ میزنم تا بیان ابروتون بره...!

- اینجا خونه ی من نیست اینا هم کس و کار من نیستن! آبروی من نمیره، آبروی سیاوش جونت میره...! اینم یادت باشه هیچوقت نه من و تهدید می کنی نه می ترسونی! حالا بگو چی شده - گفتم برو کنار حامد...! برو کنار...

با مشت هایش چند ضربه به کتف و سینه ی حامد زد: برو کنار، برو کنار...

سعی کردم دخالت کنم! مسخره بود که عین مترسک ایستاده بودم و کشمکششان را سر من، وسط خانه ی مان نگاه می کردم!

- بزار بره حامد...

بی آنکه نگاهم کند با نفرت گفت: تو ساکت...! گفتم چی شده؟!!

لیلی خسته و در مانده دست از زدن و داد کشیدن برداشت کنار دیوار سر خورد سرش را گذاشت روی زانوهایش و نشست به گریه کردن! من و حامد، هر دو مات و میهوت سر جاهایمان مانده بودیم...! از دیدن درماندگیه دختری که همیشه در اینجور مواقع فرار می کرد احتمالا می رفت به جایی دیگر و در پنهانی گریه می کرد! و حالا که حبسش کرده بودیم جلوی خودمان گریه می کرد...!

خشکم زده بود، پاهایم مثل مجسمه، مثل کسی که در قیر فرو رفته باشه به زمین میخ شده بود...

حامد کنارش زانو زد، تلاشش را برای اینکه دست نکشد روی سر لیلی یا بغلش نکنند از آن بالا به وضوح میدیدم، حتی دست هایش را که چسباند به زمینی و دیوار تا تکانشان ندهد...

- چی شده؟! خب حرف بزن...! بگو چی میخوای؟! چی اذیت میکنه؟! چرا اینجوری می کنی؟! حرف بزن

دیگه...یه چیزی بگو...هر چیزی که میخوای فقط بگو...!

دلم میخواست آنجا نباشم، حالم بدتر از هر دوی آن ها بود ف در آن لحظه قدرتی وجود نداشت قدرتی احساس نمی کردم! حس شیطانی را داشتم که دختری مظلوم و ضعیف را به این حال و روز در آورده و به همین خاطر از چشم نزدیکترین دوستش افتاده...! دعا می کردم لیلی حرفی نزنند...!

اما حامد با لجاجت رهایش نمی کرد، بین حق هق گریه های لیلی، لرزیدن شانه هایش فقط التماس می کرد که حرف بزند، که یک دلیل بیاورد...! واقعا دوست داشت آنچه را که قرار بود بشنود؟! اگر دوست نداشت پش چرا برای فهمیدنش اصرار می کرد... آنقدر گفت، آنقدر گفت تا لیلی سرش را با عصبانیت بلند کرد، با صورتی که خیس از اشک بود خیز برداشت و از کنار پای من دفترچه را قاپید، باز کرد جلوی چشم های حامد!

- به خاطر اینا س! به خاطر همینا! می بینی؟! واسه ایناس... شما که می دونید! شما که همتون می دونید چرا دیگه من و بازی میدی! تو که اولین نفر از دوست صمیمیت پرسیدی! تو دیگه چرا ادای گیجا رو درمیزی؟! میخواید خودم اعتراف کنم...؟! این جور دیگه دوست دارید...؟! به تو چه ربطی داره اینا؟! تو چیکاره ای این وسط که باید واسه تو هم اعتراف کنم و خرد بشم...؟!!

حامد روی دو زانویش وا رفته بود چشم هایش روی دست های لیلی که دفتر را ورق میرد، روی برگ برگ هایی که با دستانش پاره می شد و در هوا چرخ میخورد و اطرافش روی زمین می نشست سرگردان بود! به چشم هایم اطمینان نداشتم، به همه ی آن چیزهاییکه میدیدم، به نقاشی های روی برگه ها...! به آن کسی که روی برگه ها لبخند میزد و در هوا می چرخید...! آمیزه ای از احساس تنفر و دلسوزی و هیجان بودم... آنقدر نگاهش کردیم تا خسته شد، تا نزدیک به سی چهل برگ را پاره کرد، تا بلند شد و رفت....

با این فرق که این بار حامد دیگر جانی نداشت که جلویش قد علم کند....  
مثل من بود، نه! بدتر از من بود....

دست هایش را پایه کرد روی زمین و با هزار بدبختی از جایش بلند شد....  
گفتم حامد؟!!

دستش را پشت سرش بلند کرد که یعنی حرفی نزنم... و رفت! به فاصله ی سه چهار دقیقه بعد از رفتن لیلی!

من مانده بودم با یک مشت ورق پاره و دنیایی که نمیشناختمش...!

بالشت را گذاشتم روی سرم، فشارش دادم به گوشه هایم! صدای مادر بلند بود، از هر صدایی بلند تر بود آنقدر بلند بود که از هر چیزی رد می شد، که هر کاری که می کردم باز هم شنیده می شد، حتی دیوار بتنی و سیمانی را هم سوراخ می کرد و رد می شد!

- دختر انقدر وقیح؟! از پسر من خواستگاری کرده! اونم چه جوری! یه دفتر اومده داده بهش پر از نقاشی!  
الهام پرسید: نقاشی؟!

- بعله نقاشی، نشسته چهره ی آقای داداش تو دوپست برگ کشیده اومده داده بهش... ولی سیا خیلی رفتار خوبی داشته خوشم اومد! همه دفترچه ها رو جلوش پاره کرده، نقاشی هاشو ریز ریز کرده...!  
- سیاوش؟! امکان نداره همچین کاری کرده باشه...!

- خاک تو سر دختره! آبروی هرچی دختره برده...! فکر کرده من پسر دسته گلم و از سر راه آوردم؟! که یه آدم بی کس و کاری که اصن معلوم نیست کیه خانواده اش کین و کجان و تقدیمش کنم...!  
عرشیا با خنده گفت: خانوم دکتر این و مادرای عروس میگنا نه داماد!

- فعلاکه میبینی زمونه عوض شده دخترا میان خواستگاری به جای دست گل و شیرینی از این جور کادوها هم میارن میدن...میدونستم! از همون اولشم که دیدم میدونستم اینا که اروم و مظلوم میشینن یه گوشه سربه زیر دلبری می کنن از اون پرسر و صداها هم بدترن! مظلوم نمایی می کنه! با چه وقاحتی.....! جلوی من سرشو میندازه پایین و لبخندای ملیح میزنه بعد میره اونور از پسر خواستگاری می کنه! از آن بترس که سر به تو دارد...! دیگه من بمیرم بزارم این دور و ور سیا آفتابی شه..... بزارم پسر رنگ این دختررو ببینه...! وقیح! پر رو!  
بی کس و کار بی شرم و حیا...!

الهام سعی داشت آرامش کند: من اصلا این داستانا رو باور نمی کنم، اما میدونم که لیلی دختر خیلی خوبیه مامان، واقعا دختر با محبت و با شخصتیه!

- بعله بعله از کمالاتش دیدم امشب! هی به اون سیاوش مارموز میگم بیار این دوستات و من ببینم بشناسم هی از زیرش در میرفت واسه همینا بود! تو که میشناختیش چرا هیچ کاری نکردی! نباید میزاشتی برادرت با این جور آدمای بی اصل و نسب و بی شخصیت رفت و آمد کنه!

عرشیا اعتراض کرد: حالا شما از همین برخوردش تشخیص دادی بی اصل و نسب؟! من با الهام موافقم واقعا دختر خوبیه...! حالا دلش رفته برای این شازده پسر شما دیگه...! عاشق شده بنده خدا...اونم آدمه! مگه دخترا نمیتون عاشق شن...!

- چرا! چرا! دخترا میتون عاشق بشن ولی حق ندارن برن خواستگاری حق ندارن تو ابراز عشق پیشقدم شن.....باید وایسن طرفشون اول پیشقدم شه...! وگرنه بی شرم و حیان! بی اصل و نسب و بی شخصیتن!

عرشیا گفت: خب حالا اومدیم و پسره پیشقدم نشد...! بعد تکلیف دختره چیه؟! نباید از عشقش بگه؟! نباید شانسشو امتحان کنه؟!!

- نخیر! باید عشقشو با خودش به گور ببره...! دختره ی بی خانواده ی وقیح..!

بالشت را پرتاب کردم سمت در بسته ی اتاق و با تمام توانم فریاد کشیدم: مامان!

سر و صداها خوابید، به طرز غیر منتظره ای یکدفعه پیچ های اعصاب خرد کن پایان یافت خانه ساکت شد، همه آرام گرفتند...!

منتظر بودم هر لحظه مادر در را باز کند و خودش را بیندازد وسط اتاق و شروع کند به نصیحت کردن، به سوال پرسیدن، توضیح خواستن! اما حتی این اتفاق هم نیفتاد، چیزی که بیشتر از همه بهش نیاز داشتم! نیم خیز شدم تکیه دادم به دیوار و سرم را که از درد درحال انفجار بود میان دستانم نگه داشتم! حتی نفهمیدم که مهمانی چطور تمام شد، نفهمیدم رفتن حامد و لیلی را! حتی نیلوفر هم برای خداحافظی نیامد، فقط یادم می آید که داشتم زیر نگاه های وحشت زده و چشم های از تعجب گرد شده ی مادر برگه های پاره شده ی نقاشی ها را جمع می کردم، بعد خودم را توی اتاق حبس کردم تا وقتی که همه رفتند، تا وقتی که رسید به دور هم نشستن های اعضای خانواده و شروع حرف و حدیث ها و غیبت ها! تا آن لحظه مادر تمام چیزهایی را که دیده بود مثل رازی سنگین حمل کرده بود و بعد یکدفعه برای الهام چنان بازگو کرد که انگار بار سنگینی را از دوشش پایین می گذارد....

تمام خونسردی و آرامی ذاتیم از بین رفته بود، نمی توانستم بی تفاوت باشم! دلشوره داشتم! عذاب وجدان، تمام حس های بد...! نگاهم را انگار به دیوار مقابل دستبند زده بودم تا یک وقت هوایی نشود و به نقاشی های کنار اتاق نگاه نکنند...! سرم درد می کرد! سرم چرا انقدر درد می کرد؟!!

با زنگ تلفن تقریبا از روی تخت برای برداشتنش شیرجه رفتم، نیلوفر بود... حوصله اش را نداشتم...گوشی را انداختم کنار، چند دقیقه ی بعد باز زنگ زد، چشمهایم را بسته بودم، دو بار سه بار...دفعه ی چهارم گوشی را خاموشی کردم...چند دقیقه ی بعد الهام در اتاق را زد: سیا...!

حوصله ی جواب دادن به هیچکس را نداشتم، نمیتوانستند یک شب تنهائیم بگذارند! یک شب بگذارند به حال خودم باشم! توی دنیای خودم باشم...!

- سیاوش اگه بیداری...؟! نیلوفر زنگ زد بهم گفت یه کار خیلی مهم داره باهات گوشیتو روشن کن..

زیر پایم یکدفعه خالی شد انگار! کار مهم؟! شاید یک خبر بد؟! شاید یک اتفاقی که باعث آن همه دلشوره بود؟! برای کدامشان؟؟؟ حامد؟! لیلی؟! با دست هایی که تقریبا می لرزید گوشی را روشن کردم! دوازده تماس بی پاسخ از نیلوفر، هفت تا از حامد....

خواستم شماره شان را بگیرم که خود حامد زنگ زد - الو...

صدایم در نمی آمد گلویم را صاف کردم و به زحمت گفتم: سلام...

بی آنکه جواب سلامم را بدهد شروع کرد: مادرش زنگ زده به شماره ی نیلوفر گفته مهمونیتون تموم نشد؟! هنوز برنگشته خونه! تلفن منو جواب نمیده اگه شما زنگ زدید برداشت بهش بگی نیاد خونه! - نیاد؟! یعنی چی نیاد؟! پس کجا بره؟! -

قسمت اولیشو شنیدی یا دوباره بگم تا بره تو اون گوشات؟!؟! گفتم نرسیده هنوز خونه!

آب گلویم را به زحمت فرو دادم چرا مسبب همه چیز همیشه من هستم؟! -

سیاوش مردی؟! زنده ای؟! -

صدایم گرفته بود غمگین بود بغض داشتم: خبر مرگم زنده ام! چیکار کنم الان...!

- نیلو نمیتونه بره دنبالش! پاشو حاضر شو پیام دنبالت بریم ببینیم کجا رفته، فکر تو به کار بنداز بین کجا میتونه رفته باشه... پاشو آماده شو سریع، پنج دقیقه دیگه اونجام

صدای بعد از این حرف فقط بوق های منقطع و تندی بود که توی مغزم زنگ میزد

به زحمت از تخت کنده شدم، لباس هایم را در حالی پوشیدم که چشم هایم از روی نقاشی ها کنار نمیرفت، روی تمام برگه ها داشتم میخندیدم....

در اتاق را که باز کردم مادر جلویم درآمد: کجا؟! -

مامان اصلا حوصله ی جر و بحث ندارم امشب... برو کنار.....!

از کنارش رد شدم اما چنگ انداخت و بازویم را گرفت: یعنی چی؟! این چه طرز حرف زدن با مادرته؟! پرسیدم کجا؟! این وقت شب؟! -

- دنبال لیلی...! نرفته خونه، گم شده، فرار کرده... نمیدونم هر چی... داریم با حامد میریم دنبالش بگردیم...!

- بیخود! لازم نکرده.....!

- چی؟! -

با چنان حالت بر افروخته ای این را پرسیدم که خودش را کمی عقب کشید اما لحنش نرم تر نشد: گفتم لازم نکرده، از اون دختره دیگه دوری می کنی، دیگه دور و برش نمی چرخه سیاوش، از این به بعد جز دردسر برات هیچی نداره...!

- چجوری میتونی انقدر ظالم باشی؟! به خاطر همین اتفاق چند ساعت پیش رفته خودشو گم و گور کرده! رفتار من بد بوده که الان حالش اینجوریه

- تو نیازی نیست عذاب وجدان بگیری! تو بهترین رفتار و کردی نباید با این جور آدمای نرم برخورد کرد، باید مغرور می بودی که بودی

- مامان! بفهم یه بار خواهشا...

- بی تربیت!

- میفهمی میگم گم شده؟؟ که خونه نرفته؟! دلت شور نمیزنه؟! حتی یه ذره؟! لااقل واسه کسی که چند ساعت پیش کنارت نشسته بود و باهات حرف میزد؟!!

کمی آرام تر شد: عزیزمن، پسر خوشگل من، اون طوریش نمیشه، چرا فکر می کنی بی دست و پاس؟؟ اتفاقا خلیلم زبل و زرنکه میدونه چه جور از پس خودش بر بیاد این کارو هم کرده واسه اینکه جلب توجه کنه! از این به بعد این دلبریا شروع میشه دیگه

- هر چی.....! من رفتم....

- سیاوش! پاتو از اون در بیرون بزاری به جان الهام دیگه اسمتو نمیارم....حالا خود دانی.....

دستم روی دستگیره ی در بود، پشتم به سمتش بود اما از شنیدن صدای دمپایی هایش که می رفت به سمت اتاق ها فهمیدم که چقدر به این حيله مطمئن است....

در حال شکستن بودم، انگار توی تنم زندانی شده بودم، جسمم هم برایم شبیه زندان بود....

پشت در ورديه خانه با بدبختی سر خوردم و نشستم روی سرامیک ها....

نمیتوانستم بروم....، خودش هم میدانست با این قسمی که خورده کارم را ساخته....

حامد زنگ میزد زنگ میزد زنگ میزد....

گوشی را درآوردم و پرتاب کردم روی زمین....به تکه های شکسته اش هم با نفرت نگاه می کردم!

لیلی

در تاکسی را موقع پیاده شدن محکم بستم، خودم فهمیدم اما اهمیت ندادم، راننده داد زد: خانوم... باید عذرخواهی می کردم، اما حوصله اش را نداشتیم، زبانم در دهانم نمی چرخید که بخواهم حرفی بزنم! دوباره و بلند تر گفت: خانوم با شما...هی..!

کیفم را روی دوشم جا به جا کردم و وارد پارک شدم، دستش را گذاشت روی بوق...قدم هایم را بلندتر برداشتم، صدای باز و بسته شدن در ماشین را شنیدم، صدای قدم هایش را که به سمتم می‌دوید، خودم را آماده کردم، وقتی درست احساس کردم که در فاصله ی چند سانتی متری ایستاده برگشتم و با تمام توان کیف دوشی ام را کوبیدم به تنش به سر و بازوهایش هر جا که می شد: دست به من نزن.....! دستت نخوره به من عوضی... چیکار می کنی خانوم؟! چته؟! نزن بابا...

پسر جوانی نمودانم از کجا پیدایش شد و پرید وسط معرکه راننده تاکسی را بغل کرد و با سرعت بردتش عقب تر، جایی که از دسترس ضربه های من دور باشد....

عرق از سر و رویم میچکید، بدنم گر گرفته بود، طوری نفس نفس میزدم که انگار مسیر طولانی را دویده بودم...پسر با عصبانیت سر راننده داد کشید: چیکار داری به خانوم؟؟ چرا مزاحم میشی؟؟ مزاحم چیه بابا! کرایمو نداده...دیوننه اید شماها همتون، پولم نخواستیم...خدا ازت نگذره... یقه اش را از دست های پسر درآورد و لق لق کنان و عصبانی به سمت ماشینش راه افتاد... بی تفاوت رویم را برگرداندم تا به مسیرم ادامه بدهم، پایم پیچ خورد و به زحمت تعادل را حفظ کردم که زمین نخورم، دختری دستم را گرفت کنارم خم شد و گفت: حالتون خوبه؟!!

نگاهش کردم، با بی روح ترین حالتی که می توانستم، با آن چشم های باد کرده و نگاه مات، خوبم!

چرا این کلمه هیچوقت برایم آشنا نمی شد، روزی هزار بار تکرارش می کردم، هر روز و هر روز به اندازه ی بیست و چند سال، با زهم هر وقت که از نو به زبان می آوردمش برایم غریبه بود، اما این بار نه تنها غریبه بلکه خیلی هم خنده دار بود، آنقدر که نتوانستم جلوی لبخندم را بگیرم، ضعف داشتم، حالم خوب نبود و گرنه به جای لبخند قهقهه می زدم، دختر از خنده ام بدگمان شد دستم را رها کرد و چند قدم رفت عقب تر کنار پسری که اول سر آمده بود کمکم ایستاد، بی خیال راهم را گرفتم و رفتم، اما صدایشان را می شنیدم که هنوز پشت سرم حرف میزدند

حالتش عادی نبود

انگار یه چیز کشیده!

شاید احتیاج به کمک داشته باشه...!

چه کمکی؟ از این دختر خیابونیاس علی، ولش کن...

پارک آن وقت شب باز هم شلوغ بود، چرا آدم اینجا؟! خاطره ای دور و مبهم از دوره می هایمان توی کورترین نقطه ی ذهنم آتش گرفته بود، زمستان بود، بعد از تعطیلی دانشگاه همه با هم آمدیم اینجا برف بازی کنیم... اول سر من و نیلوفر و الهام رفته بودیم برای خودمان آنجا، درست همانجا کنار آن شمشادها آدم برفی درست می کردیم، حامد و سیاوش و عرشیا هم نشسته بودند همینجایی که حالا نشسته ام و چایی میخوردند! بعد عرشیا به الهام برف پرتاب کرد، سیاوش هم عرشیا را انداخت روی برف ها و با حامد روی سرو صورتش برف ریختند ما هم رفتیم کمکشان، دستکشم وسط آدم برفی ساختن گم شده بود، همه سرشان گرم بود، همه مشغول بودند، وقتی یکدفعه سیاوش کنارم در آمد که پس دستکشت کو؟! دست هایت سرخ شده اند! دنیا را برایم متوقف کرده بودند...! انگار همه چیز ایستاده بود هیچ چیز دیگر حرکت نداشت، دستکش خودش را در آورد و داد به من...! کار بدی کردم، دیگر هیچوقت دستکشش را پس ندادم...

خانوم...

انگار باد سردی تنم بوزد لرزیدم، لرزیدم و از فکر و خیال بیرون آمدم... پسر جوانی که همان دم اول ورود به پارک دیده بودمش بالای سرم ایستاده بود، همسرش یا شاید هم خواهرش کنارش ایستاده بود... اما قیافه اش داد می زد که چقدر از اینکه با من هم صحبت شود اکراه دارد

فقط نگاهشان کردم

گفت: خانوم میخواید... میخواید یه شماره ای به من بدید از آشناهاتون تماس بگیرم بیان پیشتون... دختر سرش را نزدیک تر برد و پیچ پیچ کنان زیر گوش همراهش گفت: علی ولش کن بیا بریم..

سرم را به نشانه ی نفی تکان دادم...

این وقت شب درست نیست تو این پارک تنها بشینید...

طوری نگاهش می کردم انگار که دیوانه است، به او چه ربطی داشت! اصلا به خودم هم این موضوع ربطی نداشت، به دلم ربط داشت، دلم میخواست اینجا بشینم! دلم میخواست یک جایی بشینم که کسی کاری به کارم



نداشته باشد...! دلم میخواست همینجا بشینم روی صندلی که هنوز کنار شمشادهايش آدم برفی می دیدم، چشم هایم دنبال دستکش گم شده ام می گشت...فکر می کردم پیش دستکش های مردانه ای بود که پشش نداده بودم...! با سماجت گفت: خانوم...! لطفا یه شماره به من بدید تماس بگیرم بیان پیشتون یا لااقل برسونمتون تا یه جایی، تا خونه تون پیش یه آشنایی...!

بی حوصله گفتم شما چی کار به کار من دارید آقا؟! یه دختر نمیتونه شب بیاد پارک بشینه برای خودش؟! پارک شبا فقط مال آقاهاست؟!!

دختر کنار دستیش هنوز غر میزد: بیا...همین و میخواستی...بیا بریم علی نخیر مال خانوما هم هست ولی شما مشخصه که حال درستی ندارید... بازم به شما مربوط نمیشه به خودم ربط داره....

توی چشم های سیاهش برق خشمی رد شد و رفت، شاید به اندازه ی چند ثانیه، بعد با لحنی تنفر آمیز گفت: هر طور مایلید!

دست همراهش را گرفت و با قدم های بلند دور شد، نگاهشان کردم، رفتند کمی آنطرف تر نشستند، دختر کنار گوشش یکریز غر میزد، پسر با حالتی عصبی سرش را تکان می داد و تایید می کرد...کارهایشان به نظرم عجیب بود اما نه به عجیبی و تلخیه اتفاقاتی که آن شب از سرم گذشته بود...نه به آن مهمی، درست مثل این بود که وسط طوفان گرفتار شده باشی و بخواهی به لباس های روی بند فکر کنی!

سردم بود، دست هایم را بغل کردم و با چشمهایم دنبال دست کش هایی گشتم که چند ماه پیش همینجا گمشان کرده بودم،

هر آدمی که رد می شد رشته ی نگاهم را پاره می کرد سرم را بالا می آوردم و از نظر می گذراندمش، احساس خطر نبود، بیشتر دنبال آشنا می گشتم آشنایی که نه مثل آشناهای خانه ام باشد، نه مثل حاج آقا که تحقیر کند، فریاد بکشد و بزند و ببندد و بگیرد، نه مثل مادر که سرخ و سفید شود و صورتش را چنگ بیندازد و خودش و من و زمین و زمان را ناله و نفرین کند...!نه حتی مثل مادر سیاوش که با هر کلمه اش تو را، درونت را زیر و رو کند و پی حل معما باشد....

دنبال کسی می گشتم که بیشتر همه چیز را فهمیده باشد، نه توضیح بخواهد نه سرزنش کند نه کنجکاوی... بی آنکه مجبور باشم حرفی بزنم بداند، کنارم بشیند! فقط کنارم بشیند، همین نه چیز دیگر، نه حتی دلداری...هیچ چیز را نمی خواستم...

پر از خلا بودم! پر از پشیمانی که داشت جانم را می گرفت، بدنم را می چلانند و روحم را می خورد... تهی بودم، دنیا، همین چند ساعت پیش روی سرم آوار شده بود، همه چیز خراب شده بود، زمین را هم از زیر پایم کشیده بودند... چیزی شبیه خلسه، حسی شبیه بی وزنی، اینکه بدانی از همین لحظه به بعد از چشم بهترین آدم های دنیایت افتاده ای، اینکه یادت بیاید پل های پشت سرت را خراب کردی و حالا دیگر چیزی هم روبه رویت نیست...! اینکه دیگر مطمئن باشی از غرورت شخصیتت از تمام چیزهایی که هویتت می بخشید جدا شده ای... پاهایم را توی بغلم جمع کردم، سردم بود، لرزم گرفته بود... چه کسی اهمیت می داد...! وقتی کسی نبود که اهمیت بدهد پس برای چه باید می ماندم؟! آدمیزاد باید یک سری وابستگی هایی داشته باشد که به در و دیوار دنیایش میخکوبش کند، و من نداشتم، معلق و بی وزن بودم، مثل بادبادکی که نخش رها شده و سرگردان است... چقدر غر میزدم! همه اش شکایت و آه و ناله بود، شده بودم حسرت خالص! مثل مادرم... من نمی خواستم مثل مادرم باشم.. مثل سیاوش که نمیخواست مثل مادرش باشد... خودش گفت دفترچه را نگاه نکرده چون نمیخواست مثل مادرش باشد.. دروغ می گفت، حتی یک ذره هم احتمالش نمی رفت که آن دفترچه را از روی میز برداشته باشد چند روز توی خانه اش نگه داشته باشد و حتی یکبار هم از روی کنجکاوای ورقش نزند...!

می توانست این اتفاق جور دیگری بیفتد می توانستم یک وقت بهتر یک شرایط بهتر یک جور سربسته تر احساسم را به زبان بیاورم! نه.. خودم را گول میزدم نمی توانستم، منی که آنقدر خجالتی بودم که ته جمله هایم را میخوردم، تا نگاهش می کردم صورتم گل میانداخت و همه می فهمیدند که ضربان قلبم چقدر تند شده...!

من چطور می توانستم در این مورد صحبت کنم...! چرا ناراحت بودم از اتفاقی که افتاده... من که خودم نمیتوانستم به زبانش بیاورم! بیش از آن هم نمیتوانستم تحمل کنم... باید یک واسطه ای یک چیزی می بود که قضیه برملا شود... عصبانی بودم اما عصبانیتم به خاطر رو شدن دستم نبود عصبانی بودم به خاطر برخوردی که دیدم و انتظارش را نداشتم...!

فکر کردم اگر مثلا می گفت این مسخره بازی ها چیست؟! این نقاشی ها یعنی چه؟! جواب من نه است برو پی کار و زندگیه خودت وضعم بهتر بود؟! یا اینکه با این لبخند و این ظاهر خونسرد و بی تفاوت اظهار بی اطلاعی کرد که اصلا دفترچه را نگاه هم نکرده و اصلا به درک که هر چه تویش کشیده شده...!

پیشانی ام را گذاشتم روی زانوهایم، چرا انقدر می لرزیدم،؟ هوا که انقدر سرد نبود...

حامد پشت چشمهای بسته ام رژه می رفت التماس می کرد که حرف بزمنم که اعتراف کنم...! می گفت این نقاشی ها کافی نیست شهادت داشته باش حرفت را بزمن... فرار نکن! وایسا عین مرد درد و دل کن حسرت را بگو...! حامد نباید می بود نباید می آمد...

باید یک جایی می رفتم، آنقدر سردم بود که نمی توانستم حتی نشستن را تحمل کنم... یاد حاج آقا افتادم یاد قولی که به مادر داده بودم تا دو ساعت دیگر خانه ام... مادر قسم میداد: لیلی تو رو به خدا تا ده برگردا...! حاج آقا آخر شب می آید قبض ها را ببرد... جلوی آئینه با سرخوشی چرخ میزد، لباسم باب میل سیاوش بود هارمونی چشم نواز رنگ ها...! چشم مادر من، چشم... تا آن وقت من برگشتم هفت پادشاه را هم خواب دیده ام...!

سرم را به زحمت از زانوهایم بلند کردم ده دقیقه به یک بود این سه ساعت را کجا گذراندم که هر چه فکر می کردم به خاطر نمی آوردم!

باید برمی گشتم خانه، اگر چند دقیقه ی دیگر می نشستم از زور سرما از حال می رفتم... دختر فراری که نبودم، باید برمی گشتم خانه... مادرم را میخواستم، تنها کسی را که هنوز از چشمش نیفتاده بودم، از نیمکت بلند شدم با بدنی که به شدت می لرزید راه افتادم، سنگینیه نگاه دختر و پسر را روی خودم حس می کردم، سرم را به سمتشان برگرداندم: بیخشید... وسیله دارید؟!

پسر همانطور بی حرکت نگاهم می کرد: میشه منو... میشه تا یه جایی برسونید...؟!\*

\*\*\*

با عصبانیت و اخم از آئینه ی جلو نگاهم کرد: دست چپ یا راست...؟!\*

سرم گیج میرفت،

دست چپ... ممنون

دختر کنار دستیش از لحظه ی اول که سوار شده بودیم یک کلمه هم حرف نزد، ساکت و صامت و دلخور سرجایش نشسته بود و به جلو نگاه می کرد.

ماشین که توی کوچه پیچید ضربان قلبم چند برابر شد، تازه یادم افتاد که تمام مشکل دنیا فقط سیاوش و حامد و دفترچه ی نقاشی ها نیست...! چند نفری را که توی کوچه دیدم حاج آقا تصور کردم حتی رفتگر محل را...! چشم هایم سیاهی می رفت... خیال کردم می آید جلوی این غریبه ها می زند توی سرم دستم را می گیرد و کشان کشان میبرد داخل خانه، بعد این غریبه ها می شینند هزار جور فکر و خیال می کنند با خودشان....

دلم میخواست بگویم برگردید...! میشه لطفا برگردید؟! رویم نشد...

روی صندلیه عقب ماشین در خودم فرو رفتم...

دوباره پرسید: کجا نگه دارم..؟!

این بار نگاهم نکرد، اخمش هم غلیظ تر شده بود

گفتم همینجا...! همینجا پیاده میشم ممنون

تا خانه مان ده قدمی بیشتر نمانده بود، زد روی ترمز دوباره و این بار بی حال تر تشکر کردم از ماشین پیاده شدم زیر نگاه های سنگینشان سعی کردم قدم هایم را محکم تر و با اعتماد به نفس بیشتری بردارم، کاش می رفتند، منتظر بودند ببینند میروم توی کدام خانه! اصلا میروم خانه یا نه...حاج آقا قرار نبود بماند، تنها امیدم به همین بود که حاج آقا قرار نیست بماند، می آید قبض ها را می گیرد و می برد...

خودم را در فرو رفتگیه جلوی خانه پنهان کردم تا از دیدرسشان خارج شوم تکیه زدم به دیوار، نفس عمیقی کشیدم...یکدفعه چشمم افتاد به حامد! ماشینش کمی آنطرف تر پارک شده بود، خودش هم بود، دو دستش را گذاشته بود روی فرمان و نگاهم می کرد، از چشم هایش نفرت و خشم و غضب می بارید پشتم را کردم... انشگت لرزانم را گذاشتم روی زنگ...

هنوز برنداشته بودم که صدای مادر آمد: لیلی برو، سریع برو...حاج آقا دارد می آید پایین..واویلا برو...

شوک زده و مبهوت به دکمه های آیفون نگاه کردم، به اسم های نامفهومومی که کنار هر واحدی نوشته شده بود...

گفتم: کجا برم؟!

برو پیش نیلوفر...بدو تا نرسیده...

چند قدم رفتم عقب... جلوی چشم های زوج جوانی که هنوز منتظر ایستاده بودند، جلوی نگاه های سنگین حامد از آن طرف کوچه با قدم های بلند شروع کردم به راه رفتن....

صدای باز شدن در آهنی خانه تنم را لرزاند، فکر کردم هر اتفاقی بیفتد باز هم سه نفر اینجا هستند که کمک کنند که نگذارند مرا بکشند، اما بلافاصله این فکر مغزم را پر کرد که مردن در تنهایی را به این خفت و آبروریزی بیشتر ترجیح میدادم...پسر جوان از ماشینش پیاده شد: صدایش توی کوچه پیچید: چی شد پس خانوم؟!

پشت بندش صدای گوشخراش و خشک حاج آقا: واستا بینم بی آبروی فاسد...

قلبم توی دهنم می زد کم مانده بود بشینم وسط کوچه و بزدم زیر گریه! فقط همین را کم داشتم جلوی حامد تا  
آبروریزی های شبم تکمیل شود...

بند کیفم را محکم گرفتم و شروع کردم به دویدن...

صدای واستا واستا گفتنش یک لحظه هم قطع نمی شد... با آن کفش های پاشنه بلند آنقدر دویدم تا از کوچه  
هم زدم بیرون، حتی تمام کوچه ی پایینی را هم دویدم...! سر چهار راهی که منتهی می شد به خیابان اصلی  
پاشنه ی کفشم شکست، پرت شدم روی زمین، روی آسفالت سفت و خشک کشیده شدم... با ترس بلند شدم و  
عقبم را نگاه کردم، ماشینی به سرعت از کوچه مان پیچید و جلوی پایم ترمز گرفت... حامد بود، خودم را روی  
زمین عقب تر کشیدم و به دیوار تکیه دادم...

از ماشین پرید پایین: لیلی... خوبی؟!!

- خوبم...

- ببینم... خوردی زمین چیزیت شده؟!!

با نگاه کنجکاوانه و هراسانش سرتا پایم را بررسی می کرد

- خوبم چیزی نیست...

نباید گریه می کردم! همیشه در حال گریه کردن بودم! کاش فقط همین یکبار بتوانم خودم را نگه دارم  
خم شد کنارم: مطمئنی؟!!

نگران برگشتم و دوباره بالای خیابان را نگاه کردم، نکند بیاید؟!!

حامد رد نگاهم را گرفت سرش را چرخاند: این کی بود؟!!

بغضم را فرو خوردم: شوهر مادرم!

طوری نگاهم کرد انگار که تا آن روز هرگز مرا ندیده! انگار با کسی طرف صحبت است که با زبانی بیگانه  
صحبت می کند، نتوانست جلوی نیشخندش را بگیرد: کی؟!!

با نفرتی که در کلامم موج میزد گفتم: شوهر مادرمه! میخندی؟! مسخره می کنی؟!!

با عذاب و دردی که توی بدنم پیچیده بود بلند شدم کیفم را کوبیدم به سینه اش و هلش دادم عقب تا راهم باز  
شود: همیشه، همه جا حاضر می شی واسه مسخره کردن من!

- چی؟!!

تازه فهمیدم با پاشنه ی شکسته نمی توانم راه بروم، کفش ها را در آوردم گرفتم دستم

پشت سرم آمد: چیکار می کنی؟!

- حامد برو..!

- کجا برم؟!

جواب ندادم پرید جلویم: تو کجا میری؟!

- میرم...میرم...پیش نیلوفر میرم..

چشمهایش روی کفش هایی که دستم گرفته بودم ثابت ماند: خب...خب این چه وضعیه؟! بیا سوار شو  
میرسونمت...

همین را میخواستم، فقط یک جایی که بشود نشست، یک جایی که بتوانم چشم هایم را ببندم...  
منتظر بود مخالفت کنم و داد و هوار راه بیندازم، برای همین وقتی که مطیع و سر به راه چرخ زدم و برگشتم  
سمت ماشینش چند لحظه ای مات و مبهوت سر جایش ایستاده بود و نگاهم می کرد، زودتر از خودش سوار  
ماشین شدم...!

بعد از مکث کوتاهی با قدم های بلند آمد و سوار شد...

چشم هایم را سریع بستم، نفس نفس میزد. ماشین را روشن کرد، گفت: لیلی...

نه چشم هایم را باز کردم نه جوابش را دادم، نفس عمیقی کشید دیگر صدایم هم نکرد، در گرمی و راحتی  
صندلی ماشین فقط چند دقیقه ی کوتاه نیاز بود تا خواب از روی ضعف یا خستگی مرا به عالم خودش بکشاند

\*\*\*

سیاوش در گوش نیلوفر پیچ پیچ می کرد حامد دفتر نقاشی را جلویشان ورق میزد و هر سه ریشه می رفتند،

- بردار دیگه....

انگار پلک هایم را بهم دوخته بودند با هر جان کدنی بود بازشان کردم، حامد پیاده شده بود، تکیه داده بود به  
بدنه ی ماشین و با گوشی اش ور می رفت، به اندازه ی چند ثانیه طول کشید تا بفهمم جلوی خانه ی نیلوفر  
ایستاده ایم....

سرم داغ بود، عرق داشتم اما می لرزیدم، در ماشین را باز کردم خودم را رساندم به کنار جدول و محتویات معده  
ام را بالا آوردم...سایه ی حامد روی سرم افتاده بود

- لیلی خوبی؟!

لحنش ملتماسه بود، انگار که همین الان است بزند زیر گریه، انگار که داد بزند چه غلطی کردم دنبالت راه افتادم، چه اشتباهی کردم سوارت کردم، چه گناهی مرتکب شدم که با تو آشنا شدم...  
دستمالی از جیبش در آورد و گرفت طرفم: میخوای بریم درمانگاه؟  
بلند شدم، تلوتلو خوران خودم را دوباره انداختم روی صندلی ماشین...  
- نه..نمیخوام..خوبم...

با کلافگی چرخی زد و به پنجره ی اتاق نیلوفر و به چراغ خاموشش نگاه کرد: هر چی زنگ میزنم برنمیداره...  
سرم به دوران افتاده بود...

دستش را گذاشت روی سقف ماشین و گفت: میخوای برگردیم خونه تون، من خودم با پدرت...با...یعنی با شوهر مادرت صحبت می کنم....

نتوانستم جلوی خنده ام را بگیرم، لبخندم به خنده ی بلند و بعد به قهقهه تبدیل شد دستم را گذاشتم روی دلم و می خندیدم، به اشک هایم که بی اختیار روی صورتم میریخت به صدای خنده ام به چهره ی نگران و هاج و واج حامد به اتفاق های چند ساعت پیش، به زوج توی پارک، به سیاوش به خودم به زمین و زمان می خندیدم...حامد با اضطراب در طرف مرا بست و خودش دوباره سوار شد: بین لیلی...بین منو...منو نگاه کن....  
به سرعت اشک هایم را پاک کردم

سعی می کرد نگاهش دلسوزانه نباشد خیلی هم سعی می کرد اما نمی توانست، انگار با چشمهایش هم دلسوزی می کرد و هم مسخره...! گفت: بین پدر و مادر من دو سه هفته ای میشه که اومدن تهران، الان خونه ان، پیش من و مهرداد میمونن...میخوای بریم خونه ی ما؟! میای؟! بین...لیلی منو نگاه کن..پدر و مادرم هستن...میای?!

جوابش را ندادم...معذب بود، دوباره گوشی اش را در آورد: یه بار دیگه هم به نیلوفر زنگ میزنم اگه برنداشت...بعد میریم خونه ی ما...

نیلوفر برنمیداشت! نیلوفر از من بیزار بود! همانطور که سیاوش و حامد بودند! چراغ اتاقش از قصد خاموش بود...گوشی اش را از عمد جواب نمیداد... حامد خودش را الکی خسته می کرد! چرا یکبار ده هزار بار دیگر هم زنگ بزن...! محال است بردارد...!

\*\*\*\*

حامد کلید انداخت در خانه را باز کرد، منتظر بودم پدر و مادرش را پشت در ببینم که دست به کمر ایستاده اند و نگاهم می کنند، کسی نبود حامد خودش را کشید کنار، با لبخند دوستانه ای گفت: بفرمایید....

پایم را داخل نگذاشته بودم که پسری از آشپزخانه آمد بیرون، بی شباهت به حامد نبود، خیلی راحت می شد حدس زد که همان برادریست که همیشه و همه جا حرفش می شد...! قد بلند تر، چهارشانه تر و سبزه تر از حامد بود،

حامد بلافاصله گفت: برادرم مهرداد...

پسر غریبه هیچ حرفی برای خوش آمد گویی با من نداشت، مات و مبهوت بود اما به روی خودش نمی آورد لیوان به دست آمد جلوتر و کنار ستون ایستاد، باز هم حرفی نزد، حامد دوباره گفت: ایشون یکی از دوستای دانشگاه هستن...

به طرز آشکاری از ادای اسمم طفره می رفت

مهرداد تکیه اش را برداشت، با بی حالی خودش را صاف و صوف کرد و زیر لب سلام داد....

نگاهش سنگین و گزنده بود، جوابش را با سلام نصف و نیمه ای دادم، سرم را انداختم پایین، حامد خودش را بین و مهرداد حائل کرد و پرسید: مامان بابا نیومدن هنوز؟! - نه!

- میان امشب دیگه؟! -

- تو باهاشون حرف زدی! من از کجا بدونم؟! -

- گفتن باغ عمو شام دعوت بودن، میان....

مهرداد باز هم از جایش تکان نخورد همانطور دست به سینه ایستاده بود و نگاه می کرد، حامد گفت: لیلی من به مامان توضیح دادم شرایطو خودش گفت حتما بیارمت خونه، گفت خودشونم میان دیگه....میخوای....میخوای بیا اتاق من، یکم استراحت کن....

جلوتر راه افتاد، به مهرداد که هنوز زیر نظرم داشت بخشیدی گفتم و معذب و درمانده پشت سر حامد راه افتادم، مغزم کار نمی کرد، انگار روی ابرها راه می رفتم، انگار دیگر هیچ چیز برایم اهمیت نداشت.... در اتاقش را باز کرد و خودش اول رفت داخل، با نهایت سرعتی که می توانست انبوه لباس های روی تخت و صندلی را با دو دست جمع کرد....

بی آنکه نگاهم کند با خجالت گفت: بخشید این اتاق من همیشه اینطوریه انگار بمب خورده...



دستم را گرفتم به دیوار، چشم هایم سیاهی می رفت،

- خوبی؟!

صدای حق به جانب مهرداد بود با ترس برگشتم عقب خودم را چسباندم به دیوار: خوبم مرسی...

- مطمئنی دیگه؟!

حامد با کلافگی گفت: خوبه دیگه! خودش داره میگه خوبم!

مهرداد ابروهایش را انداخت بالا لب هایش را جمع کرد و گفت: میدونی فکر می کنم اگه چیزی خوردی یا

کشیدی بهتره همین الان بگی یه فکری به حالت بکنیم!

- مهرداد.....!

سرم را چرخاندم طرف حامد و گفتم: نخیر...

- ببین تو این حالت خوابیدن خیلی جالب نیست، میدونی که منظورم چیه؟! خونه ی ما هم هستی ممکنه

دردسر ساز شه....

- مهرداد دهننتو ببند...!

حامد سرخ شده بود، کارد میزدی خونس در نمی آمد

مهرداد شانه هایش را به نشانه ی بی اطلاعی انداخت بالا، دست هایش را فرو برد در جیب شلوار گرمکنش و در

حالی که می رفت گفت: خب عادی نیست! از من گفتن بود...!

با لبخند برگشتم و به حامد گفتم: تو خیابون میخواییدم بهتر بود...!

- لیلی....ببخشید شرمنده، اگه چیزی خواستی صدام کن من بیرون تو هالم....

با قدم های بلند و عصبی از کنارم رد شد بی آنکه نظرم را پیرسد یا حرف دیگری بزند در را پشت سرش محکم

بست، بلافاصله صدای پیچ هایی شروع شد هر چه گوشم را چسباندم به در و تلاش کردم جز صداهایی

نامفهوم چیز دیگری نشنیدم، دام نمیخواست فکر کنم، نمی توانستم فکر کنم، خودم را رها کردم روی تخت،

حامد از کجا فهمیده بود که باید بیاید دنبالم؟! چرا آن وقت شب جلوی در خانه مان ایستاده بود؟! به سیاوش

حتما نگفته بود! چه بهتر که نگفته بود! اگر سیاوش حاج آقا را میدید به کل آبرویم می رفت، به خودم یاد آوری

کردم حامد را مجاب کنم حرفی از این اتفاقات به سیاوش یا نیلوفر نزنم، دلم نمیخواست دیگر بینمشان، جای

همه ی حس های خوبم را تنفر و کینه پر کرده بود! من آدم تحمل این همه کینه نبودم! آدم ساختن با نفرت

نبودم... فقط می توانستم دور شوم... فکر کردم مادر حامد چقدر مهربان و فهمیده است که قبول کرده پسرش، دختری را بیاورد به خانه... فکر کردم برادر حامد چقدر بی شخصیت است!! اصلا به خودش شباهتی ندارد...!

مابقی شب را با وجود تمام خستگی و ضعفم بیدار بودم، خودم را زیر پتوی حامد که بوی عطر همیشگیش را میداد پنهان کرده بودم، فکر هم نمی کردم... غصه هم نمیخوردم، تا صبح فقط با تکه های شکسته ی غرورم درگیر بودم با اشک هایی که از چشمهایم یا گه گاه از زیر پلک های بسته ام سر میخورد و بالشتش را خیس می کرد، حس می کردم تمام شده ام، آنقدر آبرویم به باد رفته که حالا تمام عالم و ادم می دانند و با تنفر نگاهم می کنند، پایم را از در این خانه که بگذارم بیرون همه با انگشت نشانم میدهند! می گویند چه رسوایی، آبروی هر چه دختر را بردی!

همین چند ساعت پیش احساساتم، رازم برملا شده بود! با خفت بارتترین وضعی که ممکن بود، جلوی کسی که عاشقش بودم و صمیمی ترین دوستش! صمیمی ترین دوستم! رفتارش از هر نه و جواب منفی تلخ تر بود، برگشتم به خانه ام جایی نداشتم، چون مردی که نمی بایست باشد آنجا بود، مادرم راهم نداد، چون مادرم هم برای مردی بود که با قلدری، با پول با وضع مالی بهتر، فقط به همین خاطر صاحب و مالک همه چیز زندگیمان شده بود! کسی که فقط به همین خاطر به خودش اجازه می داد مرا از خانه بیندازد بیرون، توی کوچه پشت سرم بدود داد بزند فاسد، و آبرویم را جلوی همه ببرد...!

فکر می کردم باید تمام شده باشم، یعنی چیز دیگری وجود ندارد که بتوانم چنگ بیندازم و غرق نشوم... داشتم دست و پا می زدم... بیخود الکی بی دلیل!

تصمیمم را گرفته بودم، بالشت حامد را از زیر سرم کشیدم بیرون و گذاشتم روی صورتم، درست روی دهان و بینی ام!! اگر می مردم سیاوش برایم گریه می کرد؟! حتما پشیمان می شد، حتما گریه هم می کرد!! افسوس می خورد که چرا نتوانتسم دختری را که این همه عمرش کوتاه بود یکبار دل خوش کنم؟! از خودش شرمنده می شد تازه می فهمید که شاید ته ته دلش یک ذره هم که شده مرا دوست داشته... که چرا با من بد رفتاری کرد و غرورم را شکست...

نفسم داشت بند می آمد بالشت را محکم تر به صورتم فشردم،

مادرم دلتنگ می شد، حاج آقا حتما خوشحال می شد و خدا را شکر می کرد که لکه ی بی آبرویی از سر زندگیه زن دوش پاک شده....

حامد و نیلوفر هم فقط افسوس می خوردند... اما از گریه و زاری خبری نبود...

در اتاق صدایی کرد بالش ت را سریع انداختم کنار و خودم را زدم به خواب، حامد پاورچین و بی سرو صدا آمد داخل از روی میزش وسیله ای برداشت که ندیدم و با نگاهی گذار دوباره رفت بیرون...

دیگر برای مردن تقلا نکردم، دلم برای حامد سوخت، چرا باید توی اتاق او این بلا را سر خودم بیاورم و برایش دردسر درست کنم؟!

اما شب ادامه داشت... گذر تک تک ثانیه ها را حس می کردم، مثل وقتی که شش سالم بود و سرخک گرفته بودم، مثل همان شب درست زیر پنجره خوابیده بودم و آنقدر تبم بالا بود و حالم بد که لحظه لحظه ی شب جانم را می گرفت و می گذشت، حرکت ماه را تا صبح توی آسمان میدیدم!...

یکبار از آن همه عذاب کنده شدم فقط، وقتی که صدای باز شدن در خانه را شنیدم و ورود پدر و مادر حامد را، دوباره پیچ پیچ های نامفهوم، دری که باز شد، سایه ی سیاه زنی که کنجکاووانه سرک کشید اما هر چه سعی کرد از صورت پنهان شده ام زیر پتو چیزی را که میخواست کشف نکرد و دیگر هیچ چیز نبود که بتواند تسکینم دهد، که یادم بیاید هنوز روی زمینم و پاهایم همینجاست و باید مثل سابق زندگی کنم...

خورشید بالا آمد، آفتاب صبح خسته و کشدار و خواب آلود پهن شد روی تخت، جان نداشت بدنم را گرم کند، اما اتاق را روشن کرده بود، تمام اجسام و اشیا توی اتاق را می توانستم ببینم، قفسه قفسه های کمد، کتاب ها، شیشه های عطر و ادکلن، خرس ها و عروسک های کادویی، لباس های تلنبار شده روی صندلی...

کسی چند تقه به در زد، سریع چشمهایم را بستم و خودم را زدم به خواب، صدای قیژ باز شدن در را شنیدم، دستی که بی تابانه و با سماجت دوباره به در ضربه زد تا بیدارم کند، باید بیدار می شدم...

خودم را الکی زیر پتو کش و قوسی دادم... و پلک هایم را با حالتی ساختگی باز کردم، انتظار دیدن حامد را داشتیم نه مادرش را!

هراسان و خجالت زده از جایم پریدم و ایستادم، زنی میانسال و کوتاه قد بود، شاید به زور تا شانه ام می رسید، اما لبخندش، حالت محبت آمیز چشمهای رنگی و ریزش همانی بود که از یک مادر توقع می رفت، پوستش به سبزه ای مهراذ بود و خنده اش، برقی که چشمهایم می زد همان مشخصه ی بارز حامد...

گفتم سلام

سینی را که با سلیقه تویش صبحانه چیده بود با نرمی و مهر گذاشت روی تخت، دست دادیم

گفت سلام دخترم، راحت خوابیدی؟!

لهجه ی غلیظ و شیرین اصفهانیش همان چیزی بود که ترسم را به کل ریخت،  
گفتم ممنون...

تعارفم کرد بشینم روی تخت، اضطراب باز شدن سر صحبت و بازگو کردن تمام چیزهایی که دیشب ساعت ها در ذهنم مرورشان کرده بودم دست و پاهایم را به لرزه انداخته بود  
نشستیم! من باید چیزی می گفتم باید تشکر می کردم یا عذرخواهی بابت اینکه زحمت داده ام، زبانم بند آمده بود، نمی دانستم از کجا شروع کنم، چه بهانه ای بیاورم یا با کدام استدلال حقایق را مخفی کنم...  
گفتم نمیخواستم پیام اینجا زحمت به بار بیارم، آقا حامد مجبورم کردن...

گفت اختیار داری دخترم، اینجا هم مثل خونه ی خودت، حامد هم جای برادر خودت...  
بعد پرسید با خانوادم تماس گرفتم؟

گیج و گنگ نگاهش کردم، با ناراحتی گفت از دیشب تمام فکر و هوش و حواسش پیش مادر من بوده که چقدر نگرانی و دلواپسی تحمل کرده..

هنوز از شوک این حرف بیرون نیامده بودم که ضربه ی دوم را هم زد  
همه اش از بی فکری و بی درایتیه مسئولای خوابگاست!

قبل از آنکه جمله اش را کامل هضم کنم حامد پرید توی اتاق، با موهای به هم ریخته و سر و ظاهر آشفته ی تازه از خواب بیدار شده: به مامان گفتم آب و برق خوابگاتون قطع شده، بنده خدا خیلی ناراحت شد...  
مادرش پشت سرش در آمد که بله بهترین کار و کردی اومدی اینجا، نمیتونستی که دوباره این همه مسیر و بری تا....

مکشی کرد، نگاهی به حامد انداخت و با شیرینی که در چهره و کلامش موج میخورد گفت راستی من یادم رفت از این پسر بپرسم شما اهل کجایی؟! ببخشیدا...بس که آدم و دستپاچه می کنه و می پیچونه...  
تازه فهمیدم که دهان باز مانده ام را باید ببندم، با التماس به حامد نگاه کردم، حامد گفت: امم...ام...لیلی خانوم از مشهد اومدن....

- به...پس مشهدی هستی؟!!

لبخند زد

- دخترم خوابگاه سخت نیست میمونی؟! این همه راه دور، نبود خانواده؟!!

حامد به جای من سریع جواب داد: نه مامان جان، دانشگاه ما بهترین دانشگاهه، بهترین خوابگاه بهترین امکانات، بعدشم مگه من و مهرداد دور نیستیم از شما؟! خب هرکی یه جور داره تحمل می کنه دیگه... مادرش چشم و ابرو آمد که خیلی خب! برو دست و صورتت را بشور بعدا حرف میزنیم! و با همان ایما و اشاره ها حامد را که به التماس نگاه های من زنجیر شده بود به اتاق بیرون کرد...! حامد داشت می رفت و من در تنهایی با مادرش برای خودم مرور می کردم تا کاملا در ذهنم جا بیفتد! من از مشهد آمدم دانشجوی رشته ی عکاسی دانشگاه تهران از خانواده ام دورم، خوابگاه زندگی می کنم، آب و برق خوابگاه قطع شده، حامد به دادم رسیده و مرا آورده خانه شان! خانواده ام حسابی دلوایسم هستند... مادرش سینی صبحانه را هل داد سمتم: بخور عزیزم، بخور چاییت سرد شد!

\*\*\*

پدرش را ندیدم! اصلا پدرش انگار نبود اگر حامد برایم توضیح نمیداد که همراه مادرش به تهران آمده باور نمی کردم که در این شهر حضور داشته باشد! البته مهرداد یکبار خیلی سربسته و بی حس و حال توضیح داد که پدرش برای اینکه من راحت باشم رفته خانه ی برادرش مانده، پسرها را هم نصیحت کرده که هر چه سریعتر خانه را خالی کنند...!

با پوزخند انزجار آور مختص به خودم زیر لب گفتم مثل حاج آقای ما..!

البته که فرق داشتند حاج آقای مذهبیه این ها، خانه را خالی می کرد برای راحتی دختر مردم، حاج آقای مذهبیه ما خانه را از دختر خودش خالی می کرد برای راحتی خودش...!

نهار را هم سه تایی پشت یک میز خوردیم! من، حامد و مادرش...!

مهرداد رفته بود، حامد می گفت بعضی وقت ها ده روز یکسر خانه می ماند و بعضی وقت ها ده هفته می رود و اصلا هم پیدایش نمی شود، حالا هم رفته بود...!

بعد از نهار برای آنکه خودم را عزیز کنم کنار ظرفشویی جا باز کردم که بشوم کمک دست مادر مهربان و دوست داشتنیه حامد و در شستن ظرف ها کمکش کنم! به هر حال که نباید خودم را دختر افسرده ی از خانه فراری و شکست عشقی خورده نشان می دادم! من یک دانشجوی سرحال و خوشحال و خوشبخت بودم که فقط به خاطر یک سری مشکلات تاسیساتی خوابگاه بی جا شده بودم..!

مادرش ظرف ها را کف می زد و من آب می کشیدم، داشت از زیبایی های اصفهان می گفت، برایم تعریف می کرد که حامد مثل خودش عاشق اصفهان است، ولش کنند تا ابد همان شهر خودش همان خانه ی قدیمیشان

زندگی می کند، اما مهرداد بی وفاست! زرق و برق چشمش را کور می کند... تهران را دیده اصفهان از یادش رفته... توی برج نشسته، خانه ی کلنگی خودشان را مسخره می کند...

گوش می کردم و می خندیدم، حواسم پیش حامد بود که با تلفن حرف میزد، انگار تمام مدت گوشم چسبیده بود به دهانش و این طرف و آنطرف میرفت! در مورد من حرف میزد، الکی حساس نبودم، گوشه را که قطع کرد آمد توی آشپزخانه، پشت سرمان ایستاد، الکی به حرف های مادرش خندید و آنقدر این پا و آن پا کرد که کارمان تمام شود و بتواند تنها گیرم بیاورد! فکر می کردم موضوع حاج آقااست، خیال می کردم راه افتاده دور شهر تا پیدایم کند، اشتباه می کردم، گفت نیلوفر زنگ زده که مادر لیلی می گردد پی آدرس حامد!

گفتم حتما به دستور حاج آقااست!

گفت نه مادرت قسم خورده که آدرس را به حاج آقا نمیده...!

گفتم خودش میخواهد بیاید اینجا؟!!

گفت نه آدرس را خواسته برای دختر و پسری که دنبالت می گردند!

گفتم کدام دختر و پسر؟!!

جواب این یکی را نمی دانست! نگاهش پر از علامت سوال بود، گفتم چیزی نمانده که نگفته باشم...! خودم هم نمیدانم...!

تکیه داد به دیوار دست هایش را گذاشت روی زانوهایش و خم شد پایین! کلافه بود خسته شده بود...

گفت به هر حال من آدرس را دادم...از کسی ترس ندارم...!

ساکت و مظلوم نگاهش کردم، با عذاب و خجالت پرسیدم سیاش چیزی نگفته؟!!

سرش را آورد بالا، از شب قبل این اولین باری بود که صورتش خشمگین و تلخ می شد تشر زد: بس کن لیلی...! بس کن...

رفت سمت در، دلش خنک نشد دوباره برگشت و با نفرت گفت: چرا اتفاقا! چیزی گفته...دیشب بهش گفتم بیا با هم بریم دنبال لیلی پیدااش کنیم، گفت خسته ام خوابم میاد...

در اتاق را چنان محکم به هم کوبید و رفت که صدایش تا چند دقیقه توی گوشم سوت می کشید...!

\*\*\*

حامد با کلافگی به ساعت مچی اش نگاه کرد، می دانستم پنج یعد از ظهر است، نه یک دقیقه زودتر نه دیرتر!

تکان دادن های تند و عصبی پاهایش یا مردمک چشم هایی که همه طرف می گشت و همه جا چند لحظه ای ثابت می شد جز صورت من، مضطرب نشانش می داد....

گفتم بهتر بود آدرس را نمی دادی

جواب نداد دوباره به ساعتش نگاه کرد، نمی خواست دقیقه ها از دستش در برود،

توی لابی برجشان نشسته بودیم، میان مبل های قرمز مخملی، زیر نگاه های نگهبان بیکار و سر به هوا، درست روبروی سفره ی هفت سین چشمگیر و رنگارنگی که هنوز جمعش نکرده بودند..!

بی طاقت گفتم: من هیچ نظری ندارم در مورد اینکه این دو نفر کی هستن یا با من چیکار دارن؟!

سرش را گرفت سمت سقف و دست هایش را پشت گردنش قلاب کرد..

چرا حرف نمیزنی باهام؟!

با خونسردی تصنعی گفت چون چیزی نپرسیدی!

خواستم بگویم اگر بودنم در اینجا باعث این رفتار خشک و سردت شده می توانم بروم، ولی تا یادم افتاد که نیلوفر هم جواب تماس هایم را نداده بی خیال گفتن حرف شدم....

گوشی اش زنگ خورد، با سرعت نور شیرجه رفت سمت میز میانمان و گوشی را قاپید  
بله؟

دلَم یک حمام گرم میخواست، یک دست لباس تمیز، تخت خواب خودم.....

بله...بله...درست اومدید...تشریف بیارید برج آرمینه...بله...همین کوچه ای که واردش شدید و بیاید تا انتها...

یاد دختر و پسر توی پارک افتادم، شب گذشته....

نیم خیز شدم و با صدای بلند و هیجان زده به حامد گفتم: فهمیدم...! فهمیدم...

چشم خوره اش صدایم را قطع کرد: تشریف بیاید...بله...میگم در و الان براتون باز کنن...خواهش می کنم...

تماس را قطع کرد به نگهبان که دست زیر چانه از یک ساعت پیش ما را نگاه می کرد گفت در ورودی را باز

کند، گوشی را توی جیب پستی اش جاساز کرد

چی و فهمیدی؟!

فهمیدم این دو نفر کین؟!

خب...؟! کین؟!

دیشب یه دختر و پسری...منو...منو سوار کردن تا دم خونه آوردن شاید اونان...!

بعد تو نمیشناسیشون؟!

نه!! من فقط سوار ماشینشون شدم!

اون وقت شب سوار ماشین یه دختر و پسر غریبه شدی تا بیارنت دم خونه ات! آره؟!

دروغ نمی گم!

نگفتم دروغ میگی سوال پرسیدم! این کار و کردی؟!

آره...

خیلی بیخود کردی...

جوابی که شنیدم درست مثل این بود که بی هوا کسی به صورتم سیلی زده باشد، حرفش درست به همان

سنگینی بود، حتی احساس کردم گونه هایم از شدت درد سیلی سرخ شده باشد...

ضربه ی حرفش آنقدر سهمگین بود که لال شدم...

در بزرگ چوب بلوط لاک زده، ورودیه مجلل برج اجاره ای شان روی پاشنه چرخید...

اول از همه همان دختر جوان گیج و سرگردان وارد شد و با فاصله ی چند قدم بعد تر از او پسری که شب گذشته

مرا تا دم خانه مان رسانده بود...

حامد میز را دور زد و آنطرف با حالت دوستانه ای به استقبالشان رفت...

من هنوز مستاصل و وار رفته روی مبل نشسته بودم... نمیخواستم بلند شوم... نمیخواستم احترام بگذارم...!

در گیر و واگیر رد و بدل شدن تعارف ها نگاه هر دویشان چرخید و روی من ثابت شد! چنان میخکوب و دقیق

نگاهم می کردند انگار که از زنده بودنم متعجب و حیرت زده شده باشند....

دختر نزدیکتر نشست، پسر کمی آنطرفتر، کنار حامد، با این حال فاصله را از هر دو طرف حفظ کرد...

همزمان سلام دادند....

جوابشان را شل و وارفته دادم... اما چشمهایم به آشنائیت بیش از اندازه ی چهره ی پسر بدبین بود..!

نه آشنائیتی یک شبه در تاریکی پارک! نه به همان اندازه ی چند دقیقه در آینه جلوی ماشین...!

حامد گلویش را صاف کرد، رشته ی نگاه هایی که به هم گیر کرده بودند با حالت نخ کش شده ای از هم جدا

شدند....

پسر خودش را روی صندلی جمع و جور کرد،

اولین سوالش از حامد این بود که نسبتش را با من توضیح بدهد، حامد بی آنکه خودش را بیازد گفت: دوست!



و این کلمه را آنقدر عادی و روان تلفظ کرد که انگار بودن یک دوست در خانه اش، یک شبانه روز یک مساله ی کاملاً حل شده و متداول است...

بعد هم با کنایه پرسید که آمدید سرشماری؟!

پسر خندید، بامزه می خندید... صورتش با ته ریش و موهای مشکمی که در هم ادغام شده بود مردانه و دوست داشتنی جلوه می کرد، طوری نبود که بترسیم و فکر و خیال کنیم، نمی دانستم این حس را فقط من دارم یا حامد هم همین طور گمان می کند...

گرم و آرام به نظر می رسید... برخلاف حامد که در آن لحظه سرد و عصبی بود! فقط دلش می خواست زودتر از قضیه سر در بیاورد و اگر راه دارد سر پسر را هم از تنش جدا کند...

دختر به کمکش آمد با لحنی منطقی گفت: فکر می کنم امیرعلی بد شروع کرد... در واقع این سوالی که پرسید بیشتر از سر کنجکاوی بود! من فکر می کنم باید اول خودمون و معرفی کنیم...

حامد هنوز با نوک کتانی هایش روی زمین ضرب میزد گفت: بله، اینطوری بهتره...

هیچس نظر مرا نمی پرسید، پسری که حالا فهمیده بودیم اسمش امیرعلی است تصمیم داشت شروع کند اما نمی دانست دقیقاً چطوری! و بیشتر این تردید از نگاه تند و تهاجمیه حامد نشات می گرفت...

بعد از مکث طولانی عاقبت گفت: من... یعنی ما... من و خواهرم... دیشب رفته بودیم با هم پارک، یعنی... پارک بودیم اونجا نشسته بودیم... که دیدیم ایشون...

با دست به من اشاره کرد اما حرکتش بی ادبانه نبود

ایشون وارد پارک شدن، یه درگیری هم همون بدو ورود با یه راننده تاکسی داشتن که خب... ما رفتیم وساطت کنیم... و... خب... بعد همونجا متوجه شدیم که خیلی هم حال و احوال مناسبی ندارن...

حامد سرش را چرخاند طرف من، از ترس در صندلی فرو رفتم...

پوزخند عصبی زد و گفت: نمیدونستم... خب؟!

امیر علی ادامه داد: ما خواستیم کمکشون کنیم چون دیروقت بود و گفتیم به هر حال خوب نیست تو این شرایط با اون حالی که داشتن تو پارک باشن...

دختر که همان اول خواهر امیرعلی معرفی شده بود گفت: ما سوارشون کردیم با ماشین آوردیمشون به همون آدرسی که داده بودن... که... گفتن خونه اشونه...! بعد که ایشون پیاده شدن و زنگ خونه رو زدن ما هنوز اونجا

بودیم یعنی نرفته بودیم...

امیرعلی عجولانه اضافه کرد: ما از روی انسانیت و احساس مسئولیت اونجا مونده بودیم، که مطمئن شیم که وارد خونه میشن و اونوقت شب بیرون نمی مونن!

خواهرش دوباره گفت: که..یه آقای اومدن بیرون و...

حامد که سرش از فرط چرخیدن میان خواهر و برادر به دوران افتاده بود با بی حوصلگی گفت: خب...اون آقا پدر ایشون بوده...! برای همین تا اینجا اومدید؟!

دیگر حتی سعی نمی کرد لحنش دوستانه به نظر برسد...

دختر با خجالت گفت: بله...

حامد پرسید: من نمیفهمم این قضیه چه مشکلی برای شما به وجود آورده؟!

پسر نگاه دزدانه ای به من انداخت و همزمان که نفسش را آزاد می کرد گفت: اون آقا...پدر منه حس می کردم درست نشنیده ام، شاید سخته ای را پشت سر گذاشته بودم و گوش هایم را کر کرده بود که درست نشنیده بودم...!

برای لحظه ای قلبم از تپیدن ایستاد...هر سه مرا نگاه میکردند و من فقط حامد را...! انتظار داشتم که سرشان داد و بیداد کند و بیرونشان کند! چرا؟! خودم هم نمی دانستم...! حق نداشتند با قضیه ای بازی راه بیندازند که من چندین و چند سال برای مخفی نگه داشتنش زحمت کشیده بودم...!

حامد با چشم های گرد از تعجب نگاهم می کرد...!

چند دقیقه ی بعد به زحمت توانست از زل زدن به من دست بکشد و از دختر سوال بپرسد:

نمی فهمم...یعنی...شما و این اقا خواهر و برادری! اون آقای که دم در دیدید پدرتونه...؟! پس...یعنی شما دو نفر خواهر برادر لیلی هستید؟!

گفتم: نه...! نیستن!

امیرعلی با کنجکاو و تعجب نگاهم می کرد اما حرفی نمی زد...

با صدایی لرزان گفتم: نیستن! اون آقا پدر من بوده و هست...پدر واقعیه من بوده....

حامد با گیجی گفت: مگه نگفتی شوهر مادرته؟!

امیرعلی لبش را گزید، سرش را انداخت پایین و نگاهش را به قالیچه ی زیر پایمان دوخت...!

گفتم: نه...! این حرفا چیه...

خواهرش دست هایش را در هم گره زد و با دلواپسی گفت: عزیزم... ما... ما نیومدیم که مشکلی به وجود بیاریم برات..! ما فقط می خواستیم حقیقت و بفهمیم...! این موضوع تقصیر شما نیست..! تقصیر مادرتم نیست... چند سال پیش، ما فکر می کردیم این قضیه تموم شده..! اما انگار نشده... همین باعث شد کنجکاو شیم و دنبالش و بگیریم!

دختر حرف میزد... حتی اسمش را هم نمیدانستم، اسمش یادم نمی آمد... تنها چیزهایی که یادم می آمد هجوم سیل وار خاطرات بچگی بود، پشت شیشه های کثیف حانه باغ، نگاه کردن خانواده ای شاد و خوشحال و خوشبخت، بچه هایی که دور استخر وسط باغ می دویدند و بازی می کردند...

مادرم که مرا نیشگون می گرفت که از روی پستی بیایم پایین و انقدر مثل بچه بدبخت ها سرک نکشم!...  
چهره اش شبیه پدرش بود!

شبیه حاج آقا..!

از جایم بلند شدم... نگاهشان همراهم قد کشید...

از اینجا برید...!

حامد هم بلند شد: زشته لیلی! چرا اینجوری می کنی؟!

بگو برن بیرون... بگو از اینجا برن بیرون... بیرونشون کن...

بی آنکه بخواهم صدایم بلند و بلند تر می شد... کم کم داشت به جیغ تبدیل می شد!

حامد دستپاچه و عذرخواهی کنان آمد طرفم تا مرا ببرد جایی دیگر و بیشتر آبروریزی به بار نیاورم از سر راهش خودم را کنار کشیدم و دوباره سرشان داد زدم: گفتم بلند شید برید بیرون...  
این بار هر دو بلند شدند.

امیر علی عذرخواهی کرد حرف دیگری نزد...! دست خواهرش، یا خواهرم را گرفت و کشان کشان برد... حامد جلویم ایستاده بود رفتنشان را نگاه می کرد، در لابی که بسته شد سرش را برگرداند طرفم... اخم های گره خورده اش را نمی شد از هم باز کرد..!

نمیخواست حرف بزند، با این حال پیش دستی کردم و گفتم: یه کلمه هم نگو حامد، حرف زن...!

\*\*\*

وضعیت لحظه به لحظه بدتر و پیچیده تر می شد، مادرم به نیلوفر پیغام داده بود که دختری که شب را خانه ی پسر غریبه مانده باشد دیگر نمیخواهد، گفته بود به گوش من برسانند که دیگر آنطرف ها پیدایم نشود، که این

بار داستان نه حاج اقااست نه سخت گیری هایش این بار داستان تعصبات خودش است که یکبارہ قلبه شده و مرا به عنوان دختری بی آبرو از چشمش انداخته...!

حامد این ها را برایم تعریف کرد، لبه ی تختش نشسته بودم و گوش میدادم، پرسیدم کجا میرفتم؟! گفت برو خونه ی نیلوفر اونجا راهم ندادن! کجا می رفتم؟! تو خیابون می موندم با آبرو تر بودم آره؟! حامد سریع جبهه گرفت: من که نگفتم! نظر من که نبوده چرا با من دعوا میکنی؟! سعی کردم آرام باشم: الان باید چیکار کنم؟! الان کجا برم؟! قرار نیست جایی بری!

خودش هم به حرفی که زد مطمئن نبود...!

زدم زیر خنده: مادرم دیگه اینجوری...! جا ندارم! میفهمی یعنی چی؟! جایی و ندارم الان برم...! باید بلند شم برم تو خیابون!

من نمیزارم این اتفاق بیفته، پس من اینجا چی کاره ام؟! میخوای به مادر پدرت بگی آب و برق و گاز خوابگاه این دختر مشهدی هیچ وقت قرار نیست وصل شه؟! پدر و مادر من نهایتا یه هفته ی دیگه اینجا هستن! واسه عید اومده بودن، یه هفته ی دیگه برمی گردن اصفهان...! بعدش دیگه مشکلی نیست!

برادرت چی؟! خوشحال میشه یه سربار بیاد بیفته خوش؟! مهرداد؟! پقی زد زیر خنده: وقتشه با خان داداشم آشنا کنم! یا از خاطراتمون بگم برات؟! آخرین رکوردش مال یه نفر بود که دو ماه خونمون موند! خب البته طرف مسافر بود از فرانسه اومده بود، مهرداد که خوش قلب...اصلا دلش نمیومد بزاره این مادموازل پول هتل بده...! مهرداد مشکلی نداره با این موضوع خیالت راحت...! من نمیتونم اینجا بمونم!

خونتونم نمیتونی برگردی!

چند وقت پیش...قبل عید، سیاوش...سیاوش من و برد یه آتلیه برای اینکه کار کنم...! میرم باهاشون صحبت می کنم میگم اینجا کار می کنمم شبا هم همینجا میخوابم!

آها...صحیح! بعد میدونی که صاحب اصلیه اون آتلیه دوست صمیمیه مادر سیاوشه؟! ازش خواهش می کنم چیزی نگه...

فکرشم نکن...!

حامد من نمیتونم اینجا بمونم....

میریم با مادرت صحبت می کنیم! مادرت راضی میشه توام برمی گردی خونه!

زیادی خوشبین بود، حتما فکر می کرد مادر، مادر است...! کارش بخشش است.....!

نخواستم امیدش را ناامید کنم شاید خودم هم هنوز ته دلم امیدی بود...، به همین خاطر دیگر صدایم در نیامد....

ساکت نشستم سر جایم و با دل خوشی اغراق آمیزی به درد و دل های مادر حامد گوش دادم...

زمان باید سپری می شد...! یک نفر باید دست زمان را می گرفت و می کشید جلو....

حامد میخواست همه چیز را سازمان دهی کند، بی آنکه حتی مرا خالت دهد...به نیلوفر سپرده بود که زنگ بزند

با مادرم صحبت کند و با وساطت و پا درمیانی یک دختر، این قضیه فیصله پیدا کند...! مادر زیر بار نرفت، دست

آخر هم که دل نگرانی های مادرانه اش نمود پیدا کرد پیغام فرستاد که خانه ی دوست هایت بمان تا راه چاره

ای پیدا کنم، چرا که حاج آقا به کل اثاث کشیده و آمده خانه ی ما...!

[این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا \(wWw.98iA.Com\) ساخته و منتشر شده است](http://wWw.98iA.Com)

حامد با عصبانیت گفت قضیه ی وجود من و مادر پیش زن اولش حتما درز کرده و مجبور شده بار و بندیش را

ببندد و بیاید خانه ی زن دومش پناه بگیرد! حاج آقا را نمیشناخت، اما با همان نفرتی از او صحبت می کرد که

باید می کرد! همانقدر طبیعی و آرامشبخش که دلم را خنک می کرد....

این آخرین راهی بود که رفتیم...!

دیگر چاره ای نبود باید وسایلم را به شکل نامحسوس و دزدانه ای از خانه جمع می کردم و نقل مکان می کردم

به خانه ی دو برادر...! نیلوفر گرچه خبر ببر و بیار بود اما بعد از آن هم هرگز تعارفی برای دعوت من به خانه شان

نکرد...!

\*\*\*

من در اتاق حامد ساکن شدم!

پدر و مادرش راس همان یک هفته ی تایین شده برگشتند به اصفهان، با خیال اینکه من هم با خوشی و خرمی برگشته ام به خوابگاهمان و دیگر موضوعی برای ماندن وجود ندارد...! در واقع قضیه دقیقا برعکس بود، پایشان را که از خانه بیرون گذاشتند من با چمدان لباس ها و وسایلم وارد شدم....

حامد خوشحال بود، آرام بود مدام می خندید و مسخره بازی در می آورد...! مثل بچه ی کوچکی که از ماندن مهمان ها و خبر نرفتشان ذوق می کند...! من احساس مضحکی داشتم! در اصل هیچ احساسی نداشتم، پوچ و تهی بودم! مطبع و بی خیال! مثل کسی که در خلسه قدم برمی دارد...! روی ابرهاست....

روبروی آینه می ایستادم به خودم می گفتم دختر فراری! بعد در چهره ام، در اجزای صورتم دقیق می شدم تاببینم بهم می آید یا نه؟!

چند روز اول خودم را در اتاق پنهان می کردم مدام میخوابیدم تا جایی که خجالت زده نمی شدم در اتاق را هم از پشت قفل می کردم تا کم کم صدای حامد در آمد، غرغر کردن هایش، مسخره کردن هایش ایراد گرفتن هایش...! می شنیدم اما عکس العملی نشان نمیدادم...مات و مبهوت روی تخت می نشستم و ساعت ها به دیوارهای اتاق خیره می ماندم...، تیکه پرانی هایش کم کم به سوال هایی از روی نگرانی و دلواپسی تبدیل شد! این که خوبم؟! سرحالم؟! به چه فکر می کنم؟! اصلا چرا فکر می کنم؟!.....

کلاس های بعد از تعطیلات عید شروع شده بود برای بردنم به دانشگاه حریفم نمی شد، از التماس و خواهش و تمنا تا داد و فریاد و خشم و تشر..همه را امتحان کرد و عاقبت ناامید شد...

می رفت و می آمد و برایم تعریف می کرد که چقدر اصرار و التماس می کند به استادها که از لیستشان حذف نکنند...چقدر بهانه می آورد....

اواخر هفته ی دوم، با صدای به هم خوردن ظرف و ظروف در آشپزخانه بیدار شدم....اول فکر کردم حامد است پاورچین و بی سر و صدا از اتاق بیرون زدم و با دیدن پیرزنی که در آشپزخانه ایستاده بود جیغ خفه ای کشیدم...خودش هم ترسید یک بشقاب از دستش در رفت و روی سرامیک های سفید رنگ آشپزخانه جرینگی شکست...!

با این حال ترسش سریع از بین رفت...

خم شد و در حالیکه تکه های شکسته ی بزرگ را از زمین برمی داشت گفت: چرا جیغ میزنی دخترجان؟! زهره ام ترکید....

گفتم: شما...؟!

گفت من طاهره ام!! خدمتکار مهرداد خان....

نفسم تازه آزاد شد پرسیدم خدمتکار؟!

تکه ها را ریخت توی سطل رفت پی جارو و خاک انداز...جرات کردم و نزدیکتر رفتم، داشتم سبک سنگین می

کردم که به بودن من اینجا کاری دارد یا نه؟!

گفت: هر چند وقت یه بار سری میزنم غذایی می پزم نظافتی می کنم....

گفتم چه خوب!

حرف دیگری به ذهنم نمی رسید....

روسری رنگ و وارنگش را پشت گردنش گره زد و گفت: مهرداد خان گفته بود شما احتمالا خانه اید و گرنه پس

می افتادم!!

با کمرویی رفتم داخل آشپزخانه و از کتری نیمه سرد برای خودم چای ریختم برگشتم و پشت اپن، روی صندلی

های پایه بلند نشستم به صبحانه خوردن...دیدن کار کردن یک نفر توی خانه، به غیر از خودم و حامد برایم

دلچسب بود....حضور یک نفر دیگر...

همانطور که مشغول کار بود، بی آنکه سر بگرداند طرفم گفت: صبح که داشتم می آمد حامد خان داشت می

رفت، ماشالا بزنم به تخته رو آمده بود...

ضمن حرفش با پشت دستی که آزاد بود چند ضربه به چوب کابینت ها زد

حرفی نزدم باز گفت: بنده ی خدا این مدت انقدر هی براش اتفاق های جورواجور می افتاد که دیگه خودش و

یادش رفته بود، حسابی از شکل و شمایل افتاده بود...، خودش کم می کشید بدبختی های مهرداد هم افتاد

سرش، یکبار عید آمدم اینجا دیدم چقدر عوض شده لاغر شده بود با ریش و این سر و ظاهر...گفتم بلا به دور

باشد گفت چیزی نیست! حامد که حرف نمیزند اما کفایت یک دقیقه بشینی ور دست مهرداد، تمام دانسته و

نداشنسته اش را می ریزد روی دایره...فهمیدم یک چیزی شده رفتم سراغ مهرداد پرس و جو کردم اولش گفت

چیزی نشده بعد گفت درگیر گرفتاری های من شده....حالا سرت را در نیاورم دختر جانم، امروز که دیدمش

هزار مرتبه شکر بهتر شده بود....

فکر کردم من اصلا توجه این اتفاقات و تفاوت ها نشده بودم، راست می گفت حامد را همان شب مهمانی

کذایی هم که دیدم ریش داشت، اما این موضوع اصلا برایم جلب توجه نکرد....حتی بعدش همم که ریش

هایش را زد...

پرسیدم فهمید چه در گیری داشت؟

برگشت و نگاهم کرد: نه والا عزیزم، البته یک چیزهایی دستگیرم شد اما مطمئن نیستم حالا غرض این بود که شما بسپریم حواست بیشتر به این حامد جان من باشه... پسرم یه پارچه آفاست...! حسابش از برادرش هم جداست... شما رو دوست داره به حرفتون گوش میدید مواظبش باشید تو رو پنج تن...!

لیوان سرد چایی را میان دستانم فشردم: چشم، حتما...

روی زمین زانو زده بود و میان ظرف و ظروف های کابینت پایینی دنبال چیزی می گشت... گفت: شما ظرف و ظروف ها را جا به جا کردی؟! چرا سینی دایره ای را پیدا نمی کنم... جوابش را ندادم...

در کابینت دیگری را باز کرد: نگاه کن...! انقدر قرص و دارو و شربت نگه میدارن اینجا که چی بشه؟! این کارای مهرباده ها...! هی میره دکتر پول بی زبون و میریزه قرص و دارو میگیره بس که تنبله نمیخوره فقط اینجا تلنبار میشه....

شربتی را از همان جلو برداشت و گرفت دستش: من که چشمم درست و حسابی نمیبینه حتما تاریخ انقضاشونم گذشته اینار و باید بریزم دور جا باز شه به سری قابلمه ها رو بیارم توی این کابینت دم گازم هست بهتره، خوش دست تره...

گفتم: من میتونم کمکتون کنم...

سرش را برگرداند، لبخند پهنی کل صورتش را پوشاند: دخترم خدا خیرت بده، من عینکم نیاوردم روی اینا هم خارجکی نوشته نمی فهمم یه نگاه بنداز ببین بدرد نخورا و فاسداشو بریزیم دور...!

از شنیدن کلمه ی فاسد انگار جریان برقی از تنم رد شد...

حس کردم با کفش های پاشنه بلند وسط کوچه می دوم و کسی از پشت تعقیبم می کند... صدایش که عربده می کشید و مرا فاسد خطاب می کرد توی گوشم می پیچید... چشم هایم را روی هم فشردم تا این تصویرها را از جلوی چشم هایم دور کنم...

طاهره خانم پرسید خوبم؟!

گفتم چیزی نیست فقط... یکم... سرگیجه دارم..

باور کرده بود، باورم داشت، سبد بزرگ داروها را از کابینت درآورد و گذاشت روی زمین برشان داشتم و به زحمت آوردم توی پذیرایی، نشستم روی زمین... یکی یکی نگاهشان کردم، مثل اسمارتیزهای رنگارنگ کوچک



و بزرگ، در بسته های مختلف با اسامیه متفاوت، از هر شش هفتتایی که بر میداشتم یکی یا دو تا تاریخ انقضایشان گذشته بود...

طاره خانوم گفت: اولین باری که آمدم توی این خانه حامد را دیدم، پرسیدم شما آگهی دادید توی روزنامه برای استخدام؟ گفت بله، اون موقع که اصلا انتظارشو نداشتم جایی به من با این سن و سال و دست و پا چلفتی بودن کار بدن...! چشم هام خیلی زود ضعیف شد، پیش مادرم از بچگی خیاطی می کردم، اومدم که اینجا برای استخدام انقدر چشمم ضعیف بود که فرق لوبیا قرمز و لوبیای چشم بلبلی و نمی فهمیدم...! شوهرم می گفت میری که چی؟! اونجا که بهت کار نمی دن با این وضع....

یکی از داروها ظاهر عجیبی داشت یک شیشه ی قهوه ای رنگ که داخلش به جای شربت پر از کبسول های یک شکل و یک اندازه بود... گرفتم جلوی چشم هایم و خوب براندازش کردم، رویش نوشته بود مصرف فقط با نشخه ی پزشک...

گفت: اومدم اینجا، حامد گفت ما یکی و میخوایم یه سری کارای خونه رو انجام بده و هفته ای یکبار که میاد یه سری غذا برامون درست کنه چون هم من و هم برادرم شاغلیم، دانشجویم وقت اینجور کارا رو نداریم... گفتم: من میتونم دستپختم خیلی خوبه پسر...! قبولم کرد... اما از ترسم بهش نگفتم چشمم ضعیف بعد یه مدت چیزا رو می شکوندم چشمم درست نمی دید به در و دیوار میخوردم که حامد خودش فهمید، گفتم الان به مهرداد خان میگه من و بیرون می کنن، آخه مهرداد مثل حامد نیست، یه وقتا عصبی که میشه دیگه هیچی جلودارش نیست، میدونستم خطا بینه ازم بیرونم می کنه... اما حامد بهش نگفت به جاش یه روز که برادرش خونه نبود بهم گفت حاضر بشم میخواد من و بیره دکتر چشم پزشک....

به زحمت رویش را خواندم تاریخ انقضایش گذاشته بود، اسمش را نشنیده بودم، نمی دانستم چیست؟! چه عواقبی دارد... اما میدانستم که دلم نمیخواهد بگذارمش زمین، آنقدر توی دستم فشارش داده بودم که هر لحظه ممکن بود شیشه اش بشکند...

- بهش گفتم تو کاری کردی در حق من که پسر مم هم نکرده بود، برام عینک گرفت و برگشتیم خونه... باز هم به برادرش حرفی نزدها... وای که اگر مهرداد می فهمید یک دقیقه هم جای من اینجا نبود، یکبار نشستیم نصیحتش کنم گفتم انقدر دختر دور و بر خودت جمع نکن، انقدر دختر به این خانه نیار... گناه می کنی، گناه کبیره! خدا همین دنیا اتشش را توی چشمت می کند... از فردایش زنگ زد که خدمتکار جوان تر پیدا کردیم نمیخواهد بیایی، من چه می دانستم گفتم جای مادر دور افتاده اش نصیحتش کنم، خودش میخواست بین این

دخترهای خراب جامعه دست و پا بزند...! می آورشان خانه، جلوی چشم من می نشینند می گفتند و می خندیدند.... حامد طفلک هم کشان کشان می آورد پیش خودشان، چه دخترهایی، می گفتم چه خانواده ای دارند این ها...؟!

دستم عرق کرده بود...

از جایم بی سر و صدا بلند شدم..

پیرزن هنوز داشت حرف می زد... قلبم مثل رگبار می زد، بدنم از تصور کاری که میخواستم انجا بدهم یخ کرده بود، بی آنکه توجهش را جلب کنم خزیدم توی اتاق...در را پشت سرم بستم، در شیشه را به زحمت باز کردم تمام محتویاتش را که ده دوازده تا کبسول بود کف دستان عرق کرده ام که می درخشید خالی کردم... مصمم بودم، تمام این مدت، منتظرش بودم، آرزویش را داشتم....

لحظه به لحظه ی روزهایی که موجود مزاحم خانه ی حامد بودم و باید با ذهنم، فکرم یا خیالم که سیاوش را میخواند و پس می زد مقابله می کردم....

هیجان داشتم اما ترس نه...! هیجان کسی را داشتم که میخواهد با یک چتر نجات خودش را از بالای بلندی پرت کند....

چشمهایم را بستم قرص ها را ریختم توی دهانم و سعی کردم قورتشان بدهم...

حالم بهم خورد، چند تایی را برگرداندم، این بار یکی یکی توی دهانم گذاشتم...

اولی ها را می شمردم...

دو..

سه...

چهار...

پنج...

شمارششان که از دستم در رفت بی خیال شدم...دو سه تای دیگر هم محض محکم کاری خوردم و از جایم بلند شدم...

تمام بدنم از شدت هیجان خیس عرق بود، رفتم روی تخت و آرام دراز کشیدم...

میخواستم همه چیز تمام شود...

خوشحال بودم آرام بودم برای اولین بار در تمام این مدت....

## فصل هفتم

پشت سیاهی و تاریکی مطلق چشم هایم، صداهای گنگ و نامفهوم در رفت و آمد بودند....

اولین چیزی که تشخیص دادم این بود که هنوز زنده ام...!

احساس می کردم وجودم خالیست، حس می کردم تمام درونم را خالی کرده اند....

و این دومین چیزی بود که توانستم احساسش کنم...!

بعد بوی تند الکل و تزریقات...پس روی تخت سفت بیمارستان دراز کشیده بودم....

صدایی آشنا توی گوشم می پیچید اما دور بود، آنقدر دور که گمان می کردم از انتهای یک دالان بزرگ زیر لب

زمزمه می کند....، دلم میخواست نزدیکتر باشد، تا حرف هایش را بفهمم و کلمه هایش را از هم تفکیک کنم....،

تمام وجودم، حتی در آن حال مشتاق بود که آن یک نفر فقط سیاوش باشد....

- لیلی....

صدا مرا از معلق بودن در آن دالان بی انتها و تنگ نجات داد، دوباره روی زمین بودم....نه معلق بودم و نه بی

وزن....من دوباره برگشته بودم به جایی که دلم نمیخواست باشم....

- لیلی..

تمام تلاشم برای جواب دادن به صدای آشنا مثل ناله ای نامفهوم در فضا رها شد....

- داره به هوش میاد؟!!

صدا دوباره رفت، در و دورتر شد، کسی دیگر آمد....صدایی غریبه

- چشماتو باز کن، لیلی خانوم...! چشماتو باز کن، باز کن...لیلی...باز کن چشماتو....

فکر کردم این همه اصرار برای چیست؟! شاید کور شده باشم....قرص خورده بودم، یادم می آید، بیشتر قرص

های شیشه را خوردم...پس کور شده ام....

- چرا چشاشو باز نمی کنه؟!!

- اثر داروهای بیهوشیه، مشکلی نیست، کامل که به هوش بیاد چشماشو باز می کنه؟!!

- چی دارید میگید؟! به هوش اومده؟! صدا کرد! اما چشماشو باز نمی کنه...چه بلایی سرش اومده؟!!

- آقای محترم گفتم چیزی نیست...! روند به هوش اومدن و هنوز کامل طی نکرده....

ترس از این فکر که نکند کور شده باشم باعث شد به رخوت و سنگینی پلک هایم غلبه کنم،...بلافاصله دسته ای نور به مردمک چشم هایم هجوم آورد...کور نشده بودم!

- داره چشماشم باز می کنه! دیدید؟!

صدای اشنا دوباره برگشت کنارم: لیلی.....

سرم را چرخاندم، صورتم یکوری افتاد روی بالشت، به بی اختیاری کسی می ماندم ه همان لحظه عضلات تمام صورتش را با بی حس کننده از کار انداخته باشند...اما اراده ی حرکت دادن پلک هایم را پس گرفته بودم...

حامد را اول مات و متحرک و بعد کم کم ثابت و واضح تشخیص دادم...با دیدن چشم های باز و نگاه زنده ام خودش را کشید عقب، سرش را گرفت بالا و چشم هایش را بست...، کاش به سیاوش می گفتند، کاش سیاوش می آمد...، مثل همیشه او نبود، جای خالی اش را کسانی دیگر پر می کردند که پر کردن را بلد نبودند...

نتوانستم تمام این درد را درون خودم نگه دارم...بعضم تبدیل شد به حروف و عاقبت کلمه ای که همراه اشکم سرازیر شد: سیاوش....

حامد چشم هایش را باز کرد، نگاهم کرد...پوزخند تلخ و یکوری اش را کوبید توی صورتم سرش را با تاسف تکان داد و از جایش بلند شد....

می دانستم تنها کسیست که میتواند سیاوش را بیاورد، گفتم حامد....

ایستاد این را از صدای متوقف شدن قدم هایش فهمیدم، گفتم: میخوام سیاوش و بینم....

صدای مردانه ی دیگری توی اتاق پیچید: به هوش اومده؟!

این یکی هم متعلق به او نبود... دردناک تر از قبل بود چرا که آشنا هم نبود...

حامد جواب نداد...خودم را به زحمت بالاتر کشیدم...، مهرداد فاصله ی بین در ورودی تا میز کنار تخت را با چهار یا پنج قدم بلند طی کرد، کیسه ی داروها را با بدخلقی ول کرد روی میز، ژاکتش را از پشتی صندلی برداشت و با نگاه یکوری و گزنده ای از زیر دین نگاه کردن به من در آمد...

گفت: من دارم میرم خونه کار دارم، هزینه ی بیمارستانم حساب کردم...فعلا..

حامد گفت: منم میام..

مهرداد برگشت ابروهایش در هم گره خورد: تو چرا؟! پس کی پیش این بمونه؟!

توهین و تحقیر از سرتاپایش می بارید...

حامد بی آنکه نگاهم کند گفت: زنگ میزنم به سیاوش بیاد

مهراد پقی زد زیر خنده: مگه میاد اون لندهور؟! لش کرده افتاده تو خونه...

اگه بگم لیلی به خاطرت خودکشی کرده چی؟ میاد به نظرت؟!

مهراد سرش را کج کرد و با طرز نگاهی شبیه نگاه کردن به یک تابلوی شکسته و قدیمی که عمرش را تخمین می زنند براندازم کرد...

با صدای گرفته و پر از دردی گفتم: مطمئنم میاد گوشیم کجاست؟! گوشیم و بده خودم میخوام بهش بگم بیاد...  
مهراد گفت: نه، نمیاد...

- گفتم میاد...!

مهراد پرسید: مته منه حامد؟!

- پتانسیلش و داره...

- پس نمیاد...!

- گفتم میاد...!

نفس عمیقی کشیدو قدم زنان برگشت کنار تخت: سه ماه پیش زنگ زدن به گوشیم و کولی بازی گه آقا چرا نشستی بدو پاشو بیا اینجا که یه نفر به خاطرت خودکشی کرده...، داشتم چیکار می کردم اون موقع حامد؟!  
حامد جواب نداد، با نفرت نگاهم می کرد

- اها بادم اومد داشتم فیلم نگاه میکردم، اسمشم یادمه، گتسبی...! چه فیلمی بود...راستی دیدی؟!

نگاه من هم به مهراد دست کمی از نگاه حامد به من نداشت...

گفتم گوشیم کجاست؟!

حامد از جیبش درآورد، از همانجا پرت کرد روی تخت، قبل از آنکه بتوانم برش دارم مهراد قاپش زد: ببین...!  
من مثل حامد نیستم، مثل اونم حوصله ی مدارا با بازی کردنای یه بچه رو ندارم...! روزگارتو سیاه می کنم به این مسخره بازیات ادامه بدی...! کاری میکنم که تا آخر عمرت دور خودت گیج بزنی...

رویش را با حرص برگرداند و رفت طرف در، با بغض گفتم به تو هیچ ربطی نداره

برگشت، حامد از آن حالت خنثی بالاخره درآمد و دستش را گرفت جلوی مهراد و مانعش شد که نزدیکم شود

- لیاقتت همونه که باهات اینجوری رفتار بشه..دخترها همین...! جوشون درمیره واسه اینکه یکی بهشون بی محلی کنه...تا آخر عمرت بدو دنبال سیاوش! یارو اصن ککشم نمیگزه پا شده با ریفقاش رفته کوه و گردش عکساش و گذاشته اینور اونور! خاک بر سرت....

حامد سعی کرد برادرش را که از کوره در رفته بود عقب براند: مهرداد...بسه...

- بزا بگم بهت وقتی خودم شنیدم چیکار کردم! گوشی و سایلنت کردم بقیه ی فیلم و دیدم!!

\*\*\*

معه ام را شستشو دادند، سه روز بعد مرخص شدم، فکر کردم حامد دیگر برایم جایی در خانه شان در نظر نگرفته اما با این حال باز هم دغدغه ی این که بعد از مرخص شدن کجا میخوامم بروم را نداشتم.....! فکرم اشتباه بود، برگه ی ترخیصم را که امضا کردند پشت سر حامد راه افتادم، از پله های بیمارستان پایین امدم سوار ماشینش شدم و به خانه شان برگشتم، به خانه ای که حالا می دانستم مهرداد هم دیگر در آن حضور دارد...!

برگشتم به اتاق حامد، یکراست رفتم خودم را انداختم روی تخت و پتو را کشیدم تا بالای سرم..... زندگی جریان داشت، اما نه در برزخ دنیایی که من بدون سیاوش در آن گرفتار شده بودم...!

\*\*\*

کسی با ضرب روی در می زد، یک آهنگ ریتم دار و خنده دار.... پتو را کنار زدم مهرداد ابروهایش را با حالتی مسخره بالا انداخت و با لحنی جدی و طلبکارانه گفت: غذا نداریم.... حوصله ی مزه پرانی هایش را نداشتم دوباره فرو رفتم زیر پتو. - دو تا مرد تو این خونه گرسنه موندن....پس تو اینجا چیکاره ای؟! این جمله دقیقا همان چیزی بود که نمیتوانستم نسبت بهش بی تفاوت باشم... - مثلا دختر تو این خونه است! نکنه انتظار داری من پاشم پیشبند ببندم برای تو و حامد جانت قورمه سبزی بار بزارم؟! پاشو ببینم...پاشو....وگرنه سه تایی میمیریم از گرسنگی! به لطف شما طاهره رو هم رد کردم رفت، حالا دستمون مونده تو پوست گردو....

صدای حامد آمد: طاهره خانوم و برای چی رد کردی؟!

چون وقتی اون توی این خونه بوده این خانوم دست گل به اب داده! حواسش به همه چی هست جز اون چی که باید باشه! باید می فهمید که دوست خل وضع شما یه بسته دارو کش رفته و پریده تو این اتاق... نتوانستم تحمل کنم پتو را زدم کنار و با صدای گرفته و عصبانی گفتم: به اون هیچ ربطی نداره، اون بنده خدا مقصر نیست....

مهرداد زد زیر خنده: خب میخواستم ببینم هنوز علائم حیاتی داری یا نه؟! اخراجش نکردم....

تنها احساسی که در آن لحظه به برادر حامد داشتم تنفر محض بود پتو را دوباره کشیدم روی سرم، با سماجت از رویم کشید: پاشو ببینم.....اه....! هرچی بدم میاد سرم میاد، قدر اون دختر مو بلونده رو ندونستی حامد هم سخرخیز بود هم آشپزی بلد بود هم سر حال بود، چیه این سیاه سوخته ی چندش آور بی حس و حال... در تقلا برای نگه داشتنه پتو بازنده شدم، از من قوی تر بود بلند شدم و با موهای به هم ریخته و چشمهای احتمالا پف کرده از فرط خواب و گریه ی زیاد سرش جیغ کشیدم: ولم کن، دست از سرم بردار....ولم کن میفهمی؟! ولم کن..

حامد یک قدم به عقب برداشت، مهراذ اما با چشم های گرد شده از تعجب نگاهم می کرد... گردنش را کج کرد و گفت: ازت می ترسم، خیلی موجود نادری هستی، ولی خوشگل شدی امشب...! حامد هم بی اختیار زد زیر خنده...

این اولین باری بود که در تمام این مدت خنده اش را می دیدم...!

\*\*\*

خیلی زود کشف کردم که حامد و مهراذ، همان برادر مشهور و جادوگر سرشتی که همیشه نقل جمع دوستانه ی ما بود تفاوت هایشان آنقدر زیاد است که شبیه برادرها نمی مانند! حامد همیشه شلوغ ترین و سرزنده ترین آدم جمع ما بود، اما حالا کم کم می فهمیدم که در این مورد به گرد برادرش مهراذ هم نمیرسد! با این تفاوت که حامد دوست داشتنی و دلنشین بود و مهراذ اکثر اوقات تلخ و تنفر برانگیز...! اگر خیال می کردم که سعی و تلاشش برای خندانن من و حامد تا ابد ادامه پیدا می کند، اشتباه محض می کردم، چرا که این داستان تنها دو روز دوام داشت....، و از روز سوم خیلی یکدفعه ای و بی دلیل دوباره در حالت تهاجمی و کج خلقی منحصر به فردش فرو رفت و طوری وانمود می کرد که انگار از هیچ چیز در این دنیا به اندازه ی حضور من در خانه اش بیزار نیست....! رفتارش با حامد هم شاید تنها کمی دوستانه تر به نظر می رسید، همه را به بی تفاوتی حضور یک شی نگاه می کرد و می گذشت...! اگر خیلی به چشمش می آمدم متلک تند و تلخی حواله مان می کرد و رد می شد...حامد مرتب برایم توضیح میداد که این از اخلاقیات برادر بزرگترش است و مساله ای نیست که بخواهم بابتش خودم را ناراحت کنم...!

و من لحظه به لحظه، بیشتر و بیشتر از مهراذ بدم می آمد...

رو ز چهارم یا پنجم مرخص شدم از بیمارستان بود، هنوز در رفتار هردویشان با من مدارایی هرچند نامحسوس دیده می شد... حامد سر و سنگین و آرام شده بود، مهرداد کم صحبت و عصبی... با این حال برای شام صدایم می کردند که کنار هم باشیم....

طاهره خانوم به خواسته ی حامد برایم سوپ درست کرده بود، مهرداد سوپ دوست نداشت، برای خودش از بیرون غذا گرفته بود...

بی سرو صدا نشستم روی صندلی، پشت این آشپزخانه کنار حامد، نگاه سنگین مهرداد همانطور که مشغول خوردن بود از سرم کم نمی شد...

- میگم... شال خوشرنگی داریا...

نگاهش کردم تا بلکه بتوانم منظور حرفش را بفهمم... پشت چشمهای درشت عسلی رنگش هیچ قصد و نیتی به نظر نمی آمد

- ممنون

- همیشه سرت می کنی؟! یا فقط وقتایی که صلاح و مصلحت در کار باشه؟

- همیشه سرم می کنم....!

این را با لحن دلخوری گفتم و سرم را انداختم پایین، حامد هم با ناراحتی گفت: مهرداد شامتو بخور باز شروع نکن...!

- خب... نه برام سواله، مثلاً... میدونی که اون روز که قرص خورده بودی، من بودم که پیدات کردم، بغلت کردم تا ماشین بردمت..

سرم را بالا نیاوردم حامد به جای من به برادرش پرید: خب که چی؟!!

- به جاهایی مصلحت ایجاب می کنه دیگه، اگه اینجا خونه ی سیاوش بود چی می شد؟! باز ما شاهد عبور و مرور شما با این شال و روسری های رنگ و وارنگ بودیم؟! حالا مثلاً که چی؟! دو سه هفته اس تو خونه ی دو

تا پسر داری زندگی می کنی! ما چشم و دلمون پا که ولی حالا به هر حال.....

حامد قاشق و چنگالش را پرتاب کرد توی بشقاب: مهرداد اون روی من و بالا نیار باز با این اراجیفا...

- بابا چرا از کوره درمیری برادر من؟! داریم مثل دو تا آدم منطقی بحث می کنیم!

در واقع اصلاً نگاهش نمی کردم...



گفت: دیگه مردم و فرهنگ جامعه و...! فکر خرابم هست به هر حال، عقل مردم به چشمشونه، من که میگم زیر به سقف بودن با دو تا پسر چشم و دل پاک گنااهش بیشتر از بدحجابی نیست که؟! هست؟! ایه میدونی چیه؟! امروز یکی ازم یه هنچین سوالی پرسید موندم چی جوابش و بدم...!

- کی؟! -

- حالا...! خواستم بگم شما راحت باش دیگه، آب که از سر گذشت چه یک وجب چه صد وجب...!

این بار من پرسیدم: کی؟! سیاوش گفته؟! -

تصورش هم بند بند وجودم را آتش می زد،

دستش را زد زیر چانه اش و با لبخند گفت: برنامه ی امشب سینماهای تهران، وقتی لیلی مجنون می شود...!

حامد با سر و صدا از جایش بلند شد و صندلی را هل داد عقب...رفت داخل اتاقش و در را محکم بست..!

با عصبانیتی ریشه دار پرسیدم: چرا انقدر برادرتو اذیت می کنی؟! این حرفا برای چیه؟! -

- مطمئنم جای فاعل جمله ات برعکس نیست؟! من اذیتش می کنم یا تو؟ خیلی برات مهمه که اذیت نشه؟! -

واسه همین رفتی به سیاوش پیشنهاد دادی؟! واسه همین خودکشی کردی؟! واسه همین چپ و راست میری

حرفش و میزنی؟! -

- به خودم مربوطه...!

نفسش را آزاد کرد: پس رفتار منم به خودم مربوطه! تو کارای من فضولی نکن!

- تو کارای تو فضولی می کنم چون واسه اذیت کردن برادرت داری از من سواستفاده می کنی...!

- خب خوبه! قصدم همین بود که بفهمی...پس فهمیدی که نقطه ضعف حامد تویی

گاز بزرگی به ساندویچش زد. دست هایم بی حس شده بود: منظورت چیه؟! -

با دهان پر گفت: نمی فهمم تو واقعا نمیفهمی یا خودت و میزنی به نفهمی، حس حامد به تو کاملا واضحه،

وگرنه تو این دوره زمونه هیچکس بیکار نیست واسه یه نفر انقدر مایه هزاره و دنبالش باشه، مخصوصا یه پسر

واسه یه دختر...!

- حامد به من هیچ حسی نداره، یعنی داره ولی نه اون حسی که تو فکر می کنی...!

- تجربه ات از من بیشتر نیست!

آخرین تکه ی ساندویچش را بلعید و کیسه اش را انداخت روی میز و ادامه داد: ایضا اطلاعاته من و...!

نمی دانستم باید خوشحال باشم یا ناراحت، گیج و منگ نگاهش می کردم... چرا در تمام این مدت فکر می کردم حامد نسبت به من دلسوزیه برادرانه ای دارد... تمام صحنه های دو سال پیش جلوی چشم هایم زنده می شد... خنده هایش نگاه هایش کارهایش... همه و همه برایم معنا می گرفت...

دستش را زد زیر چانه اش: خیلی فکر و خیال نکن حالا، با این وضعی که به بار آوردی دیگه قیدتو زده من و من کنان گفتم: من هیچ... من هیچ حسی ندارم به حامد...

- خب به خاطر گربه صفتیه دختراس، سرزنشت نمی کنم تو ذاتته، درختم به کسی که بهش آب میده نوازشش می کنه حس پیدا می کنه...

- من... من...

- حالا الان که مطمئنم دیگه بهت فکر نمی کنه، ولی اگه یه درصد بفهمم هنوز تو مخشی با ماشین از رو مخش رد میشم... چون لیاقتشو نداری

- نه... ندارم...

- آفرین یه بار تو عمرت یه جمله ی درست گفتی...

- باید چیکار کنم؟ یعنی... باید برم؟! از اینجا؟

- خب اگه جا داشته باشی آره، بهتره بری

باور نمی کردم که کسی بتواند انقدر صادق و رک باشد... سوپم را نیمه کاره رها کردم گفتم: اگه داشتم اصلا نمیومدم اینجا...

از جایش بلند شد، کش و قوسی به تنش داد و گفت: واسه این گفتم که تو میخوای به حماقت ادامه بدی و مثل عاشقای اسطوره ای تا آخر عمرت دنبال سیاوش باشی، حامد میخواد کنارش باشی و ازت مواظبت کنه و امیدواره که به روزی بی خیاله حماقت بشی و بفهمی که بهترین آدم برات کیه... پس حامد داره اشتباه می کنه... من به تو کاری ندارم چون برام اهمیتی نداری ولی برادرم برام اونقدر مهمه که به خاطرش حاضرم هر کاری بکنم... برای همین بهت پیشنهاد میدم که ازش دور بشی

مهرداد تنها چیزی را که از بر بود تحقیر کردن اطرافیانش بود، عادت داشت که همه شیفته و رام و مطیعش باشند و خودش توهین کند تخریب کند و از نو بسازد... با این حال می دانستم که دور شدن از حامد با حقیقتی که برایم روشن شده بود بهترین کار است... دلم میخواست دیگر چشم به چشمش نشوم، نمی دانستم باید چطور

برخورد کنم انگار قرار بود برای اولین بار آدم غریبه ای را ملاقات کنم کسی که هرگز او را ندیده و شناخته ام....

- من جایی و سراغ دارم که بتونی بری چون تو دوستانم خیلی دختر هستن، کسایی هستن که خونه مجردی داشته باشن....

- راستش....نمیدونم چقدر میدونی ولی...خب من...اصلا پول ندارم الان....

- پول واسه چی؟!

- واسه اجاره...

- من گفتم دوستانم! یعنی پول نیاز نیست، بعدم من انقدر واسشون خرج کردم الان که حالا حالاها بهم بدهکارن...اگرم چیزی خواستن خودم میدم

- حامد میزاره برم؟!

- قرار نیست بفهمه..

- من و تو دانشگاه میبینه

- ازش دور میشی، از زندگیش میری بیرون...خیلی ساده اس...به یه بهانه ای..هر بهانه ای...

- باید فکر کنم...

از جایم بلند شدم ظرف خودم و حامد را که هنوز پر از غذا بود از روی میز برداشتم و رفتم طرف ظرفشویی،

گفت: میل خودته ولی بهت گفتم اگه بفهمم تو مخشی با ماشین از رو مخش رد میشم؟!؟

دوست ندارم باهات در بیفتم ولی واسه اینکه از چشمش بیفتی اونوقت هر کاری حاضرم بکنم...

- تو....

همانطور که سمت اتاقش میرفت دستش را پرت کرد طرفم: برو فکر کن...

یکبار دیگر مرا به سر حد تنفر از خودش رسانده بود، فکر حضور کسی دیگر در این خانه که حالا برایم غریبه

ای شده بود که از درونش و احساساتش هیچ چیز نمی فهمیدم عصبانیتیم از مهرداد را کمرنگ می کرد! حامد

همیشه معروف بود به تودار ترین آدم جمع، فرقی نمی کرد در هر جمعی که می رفت....! و من تا پیش از این

فکر می کردم اصلا چینی چیزی درست نیست، حامد خیلی هم رو راست و صاف و صادق است فقط چیزی

برای گفتن ندارد...، چرا همیشه گوش شنوا بود و محرم راز درد و دل های بقیه اما هرگز از خودش حرف

نمیزد؟! نه از آن دست حرف نزدن هایی که مثل سکوت من در مورد خانواده ام بود، اتفاقا از خانواده اش می

گفت، همانطور که مهران را همه ی بچه ها به خوبی می شناختند... از چیزهایی نمی گفت که خودش همیشه در آن ها نقش ریش سفید را بازی می کرد...

در مورد رابطه ها، دختر و پسرها، احساسات، عشق، تنفر...

یعنی او هم مرا آنقدر دوست داشت که من سیاوش را داشتم؟!!

حامد برایم بهترین تکیه گاه بود نقش برادری که نداشتنش حسابی توی زندگیم به چشم میخورد، این حس امنیت را کنارش آنقدر دوست داشتم که دلم نمیخواست با باور کردن این حرف ها آلوده اش کنم، چقدر دوستش داشتم، خودش نمی دانست، جنسش را هم نمی فهمید...جنس دوست داشتمم را...

خودم را یک لحظه تصور کردم در لباس عروس کنار حامد، سیاوش را که همراه دختر دیگری آمده بود به جشنمان...دستم آنقدر سست شد یکدفعه که یکی از ظرف های کف آلود سر خورد و افتاد روی سرامیک های کف آشپزخانه، هزار تکه شد...

مهران و حامد همزمان هر دو سرشان را از اتاق آوردند بیرون...

حامد پا برهنه پرید وسط آشپزخانه: چی شد؟!!

رویم را برگرداندم: هیچی افتاد از دستم...

چقدر سخت بود نگاه کردن به چشمانش.

- اشکال نداره، نمیخواه بشوری بیا برو...

شیر را بستم و خواستم بروم.

دمپایی های رو فرشی اش را از پایش درآورد و هل داد سمتم: اینا رو بپوش برو شیشه خرده میره تو پات..

بی حرف پایم کردم و از کنار با قدم های بلند فرار کردم، مهران نیشخند معناداری زد و در را بست.

\*\*\*

بالاخره مادر پیدایش شد، بالاخره نرانی های مادرانه اش خودشان را به نمایش گذاشتند، مدام زنگ زدند با شماره های مختلف و جواب ندادن های من همان چیزی بود که میدانتسم روزی عاقبت اتفاق می افتد...! مادر همان مادری بود که تا چند ماه پیش به خاطرش تمام زندگیم را می دادم و دم نمی زدم، همانی بودم که حرف ها و کارهایش را قبول نداشتم و به خاطر آنکه خنده از لب هایش کم نشود سکوت می کردم... اما دیگر نگرانی هایش را باور نداشتم، شاید پشیمان شده بود، شاید برای بازگشتم راه حلی پیدا کرده بود، شاید حتی عاقبت

جسارت پیدا کرده بود و تو روی حاج آقا ایستاده بود، چه معلوم!! اما من هم دیگر آن کسی نبودم که تغییر نکرده باشد، تنها چیزی که آن شب ها، بین اشک و گریه ها از خدا نمیخواستم، اصرار مادر بود به بازگشتنم... من از آن ها جدا شده بودم...

و از مادر بیشتر!! و هیچ دلم نمیخواست آن کسی باشم که برمی گردد سر بر دامن مادرش می گذارد توبه می کند اشک میریزد و می شود بهترین دختر دنیا!! بد بودنم اگر با عشقم به سیاوش معنا می گرفت برایم دلنشین بود...همین را میخواستم، چه فرقی می رکد که بقیه چه می گفتند با چه می کردند، خودم مهم بودم و احساسی که وسعت و عظمتش را هیچ کدامشان باور نمی کردند و برایشان آنقدر عجیب بود که توان باورش را نداشتند و به مسخره اش می گرفتند.

داختم راه خودم را میرفتم.. برنامه چیده بودم که سیاوش را بدست بیاورم، این بزرگترین انگیزه ای بود که دوباره سر پایم کرد، به خاطرش برای خودم قهوه درست کردم نشستم روی صندلی و ساعت ها آرام آرام فکر کردم و نقشه کشیدم

نباید فرار می کردم یا پنهان می شدم. من گفته بودم دوستش دارم اما ثابتش نکرده بودم یا نه اصلا، حتی منتظر شنیدن جواب هم نمانده بودم. چیزهایی بود که هنوز به خاطرش می بایست جلو می رفتم...

اولین روزی که تصمیم گرفتم دوباره برگردم سر کلاس های دانشگاه، به حامد نگفتم، صبح زود بلند شدم و آماده شدم و بی سرو صدا از خانه زدم بیرون...، اما حتی یک درصد هم حدس نمی زدم که از شانس بدم مهرداد همان لحظه مشغول درآوردن ماشینش از پارکینگ باشد، رویم را سریع برگرداندم که فایده نداشت سرش را از شیشه درآورد، با مسخرگی گفت: میدونم چقدر آرزو داری سوار ماشین من بشی، شانس آوردی که امروز حسابی سرحالم میخوام آرزوتو برآورده کنم...

باد گرفته بودم که نباید شوخی هایش را با مسخرگی های خودش جواب بدهم، برای همین با جدی ترین لحنی که میتوانستم گفتم: نیازی نیست، میخوام تا دانشگاه پیاده برم...

خندید، منقطع و آرام می خندید: میخوای از دانشگاهتون حاجت بگیری که نذر کردی تا اونجا پای پیاده بری؟! حتما نذر کردی سیاوش و بده بهت...

با عصبانیت سوار شدم، در ماشینش را موقع بستن با حرص کوبیدم: اسم دوست دخترت چیه؟!

آینه بغل این ماشین قد دیه ی تو قیمت داره ها، از این به بعد در آروم ببند! من حامد نیستم هیچی بهت نگم....

- گفتم اسم دوست دخترت چیه؟! -

عینک آفتابیه شیشه مستطیلیش را از روی موهایش برداشت و روی چشمش گذاشت، نرم و سریع پیچید توی خیابان اصلی

- کدومشون؟! -

به مسخره خندیدم: ها...ها...یادم رفته بود شما دلت دریاست همزمان میتونی هزار نفر و بخوای، منظورم...

پرید وسط حرفم: در واقع من اونا رو نمیخوام اونا من و میخوان!

- تا حالا کسی بهت گفته خیلی اعتماد به نفس داری؟! -

- اره خب از دخترایی مثل تو ارث میبرم، میدونی شما یه فرقه ای هستین که با بودنتون یه سری قوانین و نقض کردین، مثلا به نظرم این قضیه ای که میگه دختر ناز می کنه و پسر ناز میخره الان دیگه کاملا منسوخ شده...! مثلا تو خودت به سیاوش تو این چند روز خیلی اعتماد به نفس دادی، الان میری دانشگاه میبینی که تا چشمش بهت میفته ژست می گیره در حالیکه دستش و کرده تو جیبش میره قاطیه یه جمع دخترونه وایمیسته و باهاشون بلند بلند میگه و میخنده، یعنی تو اون لحظه داره برات ناز می کنه...

سرش را کمی خم کرد طرفم و همانطور که نگاهش به روبرویش بود گفت: البته تو پرانتز باید بگم اولین شرط ناز کردن، ناز بودن...! من میتونم ولی سیاوش حال بهم زنه...

آنقدر که از عصبانیت دندان قروچه کرده بودم فکم درد گرفته بود: گفتم اسم دوست دخترت چیه؟! اسم اونی که بیشتر از همه دوسش داری؟! -

دنده را عوض کرد، راه آشنای دانشگاه کم کم برایم زنده می شد، نزدیک بودیم...

- راستش... دوستش که.. نه همیشه گفت... کسی که بیشتر از همه دلش برایش تنگ می شه... نوشین..!

- چه حالی پیدا می کنی اگه مدام این قضیه که دلت برای نوشین تنگ میشه رو به روت بیارم؟! -

- هیچ حالی نمیشم...

- من دارم ضعف تو به روت میارم، این باید ناراحت کنه...

- دلتنگی، ضعف نیست، اون عشقه که ضعفه...

- عشق ضعف نیست، عشق یه چیز پاک و مقدسه که برای تو تعریف نشده...

- آ... فهمیدم، فهمیدم، یه چیز مقدس احمقانه...

- دلش برات میسوزه که هیچوقت نمیفهمی عاشق بودن چه لذتی داره

- فکر کنم قبلش دلت برای خودت بسوزه یه مقدار، بهتر باشه...اونجوری شاید یه جا برای موندن پیدا کنی...!  
- نگه دار....

کمربندم را باز کردم و با عصبانیت داد زدم: نگه دار....

بی هیچ حرفی پیچید کنار خیابان و نگه داشت...سعی کردم به نگاه های مشتاق عابران پیاده به ماشینی که داخلش نشسته بودم بی تفاوت باشم، گفتم لذت میبری که با من عین به مزاحم سر خونه صحبت می کنی؟! به اصرار برادرت اومدم نه به خواست خودم...و مطمئن باش همین امروز عصر وسابلمو جمع می کنم و میرم تا دیگه هیچوقت تو زندگیم چشمم به آدمی مثل تو نیفته....

به نظر می رسید گوش نمیدهد با بسته ی آدامسی درگیر بود که به محض توقفش کنار خیابان از کنار صندلی اش برداشته بود...

پیاده شدم، در را باز هم با نهایت زورم به کوبیدم منتظر نشدم که عکس العملش را ببینم...

چند قدم نرفته بودم که پایش را گذاشت روی گاز و ماشین با صدای جیغ لاستیک ها از آسفالت کنده شد.

- میخواستم بهت آدامس تعارف کنم لیاقت همینم نداری....

با انزجار به ماشینش و به چشمهایی که دنبالش توی خیابان میرفت نگاه می کردم

چشم های به نم نشسته ام را با غصه پاک کردم.....

اگر تا چند ماه قبل از هر چیز کوچکی دلخور می شدم و دلم می شکست حالا دیگر فقط لگدمال شدن را حس می کردم نه خرد شدن...و به نظرم مهرداد پست ترین آدمی بود که با دیدن من در آن شرایط می توانست انقدر بی ملاحظه رفتار کند.

اما فکر کردن به این موضوع ها بیشتر از چند دقیقه آزارم نداد...

چرا که تقریبا رسیده بودم به ورودی آشنای دانشگاه و ضربان قلبم آنقدر شدت گرفته بود که بدنم را می لرزاند...دلم برای چنین حالی تنگ شده بود...دلم تنگ شده بود...برای دیدنش...حتی از دور!

فصل هشتم

حامد

با لرزش گوشی ام که از دیشب زیر بالشم جاساز کرده بودم از خواب بیدار شدم...

بعد از چند دقیقه جستجو با انگستانم بالاخره پیدایش کردم گرفتم جلوی چشمهای پف آلود و سنگینم.

باز هم پیام تسلیت بود، باز هم تا نیمه خواندم و بی حوصله گوشی را برگرداندم همانجای قبلی اش، زیر بالشت...

این دهمین یا یازدهمین پیام تسلیتی می شد که در این چند هفته به دستم رسیده بود... و من هیچکدامشان را جواب نمی دادم همه را تا نیمه می خواندم و دیگر ادامه نمی دادم... شاید جمله ها فرق می کرد، اما موضوع همه شان تکراری بود، ابراز همدردی، تاسف، تاجر، طلب صبر از خدا طلب آمرزش برای ندا....

می گفتند می دانیم چه غم سنگینست، در واقع نمی دانستند، آن ها به این قضیه شبیه یک تراژدی نگاه می کردند، پسری که در اوج روزهای خوب یک رابطه می فهمد معشوقه اش به او خیانت کرده و با دعوا و احم و قهر از هم جدا می شوند... چند وقت بعد باز در اوج روزهای بد زندگیه پسر خبر می آورند که معشوقه ی خیانت کارش در دیار غربت تصادف کرده و از دنیا رفته است...! و گمان می کردند نادم و پشیمان قصه همان پسریست که حالا حتما شبانه روز نشسته خودش را سرزنش می کند که شاید نیاز نبوده که انقدر شدید با دختری دعوا کند که عمرش به این دنیا نبوده...!

من برای ندا سیاه نپوشیدم...

نتوانستم، نمیخواستم... اشک هم نریختم...

خبرم کردند که برای مراسم خاکسپاری به ایران برش می گردانند، بهشت زهرا دفنش کردند، چهار پنج روز بعد از روز خاکسپاری توانستم خودم را مجاب کنم که سر خاکش بروم...

از سر اجبار گلی را که با اکره خریده بودم روی خاک های تازه و خیس گذاشتم و بی هیچ درنگی برگشتم... حرفی برای گفتن نمانده بود، حرفی نداشتیم. اگر داشتیم که از هم جدا نمی شدیم، اگر میخواست بشنود که کسی دیگر را ترجیح نمیداد...

به خانه که برگشتم حس می کردم یک هفته است که نخوابیده ام...

رفتم توی حمام، زیر دوش آب سرد نشستم و به این فکر کردم که شاید نیاز باشد این بار فقط همین یکبار با کسی درباره ی این حس سنگینی که روی قلبم نشسته صحبت کنم، مثلا به سیاوش زنگ می زدم و می گفتم ندا مرده...! و بعد های های گریه کنم...

آن شب مهمانی خانه ی سیاوش بود، نمی خواستم بروم، نیلوفر به هرچه که بلد بود و نبود قسم داد... گفتم میروم سر صحبت که باز شد دردهایم را برایشان می گویم...

گفتن نداشت... دردی جدید روی درد قبلی نشست که دیگر توان شکایت و اعتراض را هم باقی نمی گذاشت...



از بهنام خبر نداشتم، اصلا نمی دانستم خبرش کرده اند که ندا مرده یا نه... می گفتند قبل از اینکه جدا شوند و ندا از ایران برود با هم نامزد شده بودند... یادم می آید یک روزی به این حرف ها در مغزم که فکر می کردم تمام بدنم گر می گرفت! حس می کردم سرم در حال برشته شدن است...!

این حس را یک شب دیگر هم داشتم، هین اواخر، شب مهمانی در خانه ی سیاوش... اما همه شان گذرا بودند، ماندگار نبودند که به کل آتش بگیرم، خاکستر شوم و بعد آرام بگیرم، مقل جنگلی بودم که هر چند ساعت یکبار آتش می گرفت، خاموشش می کردند و دوباره شعله ور می شد....

لحظه ای که دفتر نقاشی کدایی را دیدم، حرف های لیلی را شنیدم... لحظه ای که علی رگم میل خودم به سیاوش زنگ زد که برویم دنبال لیلی و سیاوش نیامد... ساعت هایی که دنبال لیلی کوچه و خیابان ها را می گشتم و پیدایش نمی کردم... جلوی در خانه شان، پیاده شدنش از ماشین غریبه هایی که نمی شناختم... دیدنش روی تخت بیمارستان، تحمل متلک های مهراد....

حس و حالی نخعی را داشتم که که از هر دو طرف کشیده می شود، فقط کش می آید اما پاره نمی شود... به زحمت بدن خسته و کوفته ام را از تخت دو نفره ی مهراد کندم و بلند شدم، چقدر خوشحال بودم که کلاس نداشتم، با خودم گفتم برای عوض کردن حال و هوای لیلی نهار میرویم بیرون، در که، دربند... یک جای خوش آب و هوا...، خانه ساکت و خلوت بود، ساعت دیواری دوازده و نیم ظهر را نشان می داد، باورم نمی شد یک روز تعطیل بعد از یک هفته که هر روز صبح زود بیدار شده ام را بتوانم انقدر بخوابم....

موهای به هم ریخته ام را با دست صاف و صوف کردم، با سر انگشتانم زدم به در اتاق خودم، صدایی نیامد، با احتیاط در را باز کردم..

لیلی..؟!!

در را بازتر کردم، توی اتاق نبود برگشتم به پذیرایی و اشپزخانه، هیچ جا نبود، دلم ریخت... اولین چیزی که به ذهنم رسید مهراد بود، مهراد آمار رفت و آمد همه را داشت، ساعت و دقیقه و ثانیه ای که در خانه باز و بسته می شد را انگار توی مغزش یادداشت می کرد. زنگ زدم به گوشی اش، برنداشت... گوشی لیلی را هم از بیمارستان گرفته بود، کجا را داشت که برود... شاید برگشته بود خانه ی خودشان! باید خوشحال می شدم از این بابت... بعد از چند دقیقه دست و پنجه نرم کردن با خیال های متفاوت گوشی ام زنگ خورد، شماره ناشناس بود، با خیال اینکه مهراد است سریع برداشتم...

- کجایی پس تو؟! چرا جواب نمیدی؟!!

سکوتی طولانی آنطرف برقرار شد.

- الو؟!

- آم...

دوباره با شک گفتم الو؟!

سلام... خوب هستید؟!

ناآشنا بود، برای پیدا کردن صاحب صدا مغزم را زیر و رو می کردم

- سلام، ممنون. شما؟!

- آم... من... راستش.. من امیرعلی ام... من... آم... من برادر لیلی جان هستم..

- اوه...

خودم را انداختم روی مبل. شناختنش مثل فرو رفتن در سایه ی یک روز گرم تابستانی بود، همانقدر دلچسب...

- ببخشید که مزاحمتون شدم..

- شما مزاحم نیستی آقا. ببخشید نشناختم

- اختیار دارین، میخواستم از لیلی خبر بگیرم، باز رفتم خونشون مادرش خب خیلی خوب برخورد نکرد باهام،

بعدش فهمیدم پیش شماست هنوز گفتم بینم حالش خوبه یا نه...

بیش از اندازه لحن حرف زدنش آرامش بخش بود. مدت ها بود دنبال گوش دادن به چنین صدایی بودم.

جواب خنده ام صدا و لحن جدی اش بود: من اهل فضولی کردن یا دخالت تو زندگی و مسائل شخصی دیگران

نیستم حقیقتش خیلی هم دلم نمیخواد نقش برادری و بازی کنم که هنوز از راه نیومده پیگیر شده و دل نگران

و این صحبت ها، بیشتر جنیه ی دوستانه داره این درخواستم که اگه کمکی از دست من برمیاد برای حل

مشکلاتش حتما بهم بگید.

شنیدن این پیشنهاد حتی اگر صحتی هم پشتش نبود دل گرم کننده و عالی به نظر می رسید گفتم: نه کار

خاصی نیست، در واقع مساله ای نیست که تحت کنترل کسی دیگه جز خود لیلی باشه، با این حال اگه بود هم

من هستم، نگران نباشید..

- بله، ممنونم ازتون و... یه سوال دیگه اگه اشکال نداره، آم.. نمیدونم راستش چه جوری باید مطرح کنم

- راحت باشید..

- تا اونجایی که من فهمیدم لیلی با شما زندگی می کنه... شما گفتید که دوستشید، این یعنی هم خونه اید؟!

- یله..میشه اینجوری هم گفت!

برایم مهم نبود طرز فکرش! بالاخره پسر همان پدری بود که لیلی را از خانه و زندگیش آواره کرده بود.

- من ایران نبودم، الان تازه یکی دوسالی میشه که برگشتم، چهارده یا پونزده سالم که بود مادرم من و فرستاد

آلمان پیش خاله و شوهر خاله ام، یعنی تقریباً نه ده سالی میشه که اونجا زندگی کردم و شنیدن این جور داستانا

اونقدری متعجبم نمی کنه که فکر می کنید، پس اگه درست فهمیده باشم لیلی یه جورایی پارتتر شماست؟!

- تو فرهنگ غربی چیزی به اسم دوست معمولی وجود داره؟! کسی که فقط قصدش اینه که به دوست

معمولیش سرپناه بده و کمکش کنه! اینا همه اش از سر تقصیرات پدر شماست، اینکه دیگه لیلی و در حدی

میدونه که لیاقت زندگی کردن تو خونه ی مادرش و نداره...

- من در جریان نبودم! مگه لیلی چیکار کرده؟!

- اول از اینکه من نمیتونم در مورد مسائل شخصیه کسی صحبت کنم، بعد هم هرکاری که کرده باشه پدر دو

زنه و پر از خطا و گناه شما در حدی نیست که به کسی که بچه ی خودش هم نیست ایراد بگیره تهمت بزنه و

از خونه بیرونش کنه...من تمام مشکلات الان لیلی و از چشم پدر محترم شما میبینم!

- من از پدرم و رفتارارش حمایتی نکردم

- منم نگفتم حمایت کردید!

اما دلم میخواست تمام حرص و عصبانیت هایم را سر کسی از نسل او خالی کنم، چه کسی بهتر از پسر یکی

یکدانه ی حاج آقا

- به هر حال من همیشه هستم اگه کمکی ازم بریاد، اما الان چون در جریان هیچی نیستم نمیتونم بیشتر از

این کاری انجام بدم، هر زمان که احساس کردید میتونم مفید واقع بشم من و در جریان بزارید.

- ممنون از لطف و محبتتون، اما هیچوقت کاری پیش نییاد، اگر هم بیاد من هستم، چون من مثل پدر شما

نیستم و خوشبختانه هیچ نسبتی هم باهاش ندارم..

- بسیار خب...این انسانیت شما رو میسونه، من به روز جزا و پاداش و تنبیه خدا اعتقاد دارم و میدونم که جواب

خوبی هاتون رو می گیرید. امری ندارید؟!

- نخیر، خوشحال شدم روز خوش.

- خدا نگهدار!

تلفن را که قطع کردم هنوز از عصبانیت و خشم ضربان قلبم تند و نامنظم می زد، خونسردی اعصاب خرد کنش لجم را در می آورد، اما هنوز چیزی ته قلبم مطمئنم می کرد که هیچ شباهتی به پدرش ندارد، که خوش قلبی اش نه تظاهر است و نه ریا...

فکر کردنم به این موضوع بیشتر از چند دقیقه طول نکشید خیلی سریع یادم افتاد که باید دنبال لیلی بگردم، بار دیگر شماره ی مهرداد را گرفتم، هنوز چند بوق بیشتر نخورده بود که کسی زنگ خانه را زد، گوشی را رها کردم و پریدم سمت در، از سوراخ چشمی نگاه کردم، لیلی بود با مغنه و کوله ی دانشگاه... در را باز کردم هیچ چیز برایم لذت بخش تر از دیدن دوباره اش در آن وضع و ظاهر نبود، امیدوار شده بودم در که باز شد حتی نگاهم نکرد با کفش آمد داخل...

گفتم: چی شده؟!

جواب نداد

گفتم لیلی! کفشت...!

تا وسط خانه رفته بود، به عادت مهرداد که همیشه وقتی چیزی میخواست یا وسیله ای یادش می رفت از سر تنبلی کفش هایش را در نمی آورد.. عادت کرده بودم اما از لیلی انتظار نداشتم، برگشت کفش هایش را با عصبانیت از پایش درآورد و جفت کرد و با تحکم کوبید روی زمین.

دنبالش راه افتادم: چرا اینجوری می کنی چی شده؟!

- خودت بگو!

- رفته بودی دانشگاه؟!

کوله اش را پرت کرد گوشه ی اتاق

\_بله، خیلی ناراحت شدی؟!

- معلومه که خوشحال شدم! چرا باید ناراحت شم؟!

- چون خیلی چیزا بوده تو اون دانشگاه که دوست نداشتی من در جریانش باشم، وقتی من رو تخت بیمارستان بودم و زل زده بودی تو چشمام با اون برادر دروغگوی بزدت دروغ می گفتین که سیاوش خبری ازم نمی گیره و میدونه خودکشی کردم و نیومده به چی فکر می کردی؟! چی تو سرت بود؟! یه درصد احتمال نمیدادی یه روز

سیاوش و ببینم؟! که یه روز باهش حرف بزوم و دروغات برملا شه؟!

- با سیاوش حرف زدی؟!

- بله، بله متاسفانه! و فهمیدم چقدر تو این مدت دروغ بهم گفته بودی...! حالا گوشیمو میخوام..سریع!  
- گوشیت دست من نیست، از مهرداد بگیر..

از اتاق بیرون زد، پشت سرم آمد: چرا ساکت شدی؟! چی شد؟ انتظارشو نداشتی؟!!

- خوبه، با سیاوش حرف زدی انقدر انرژی گرفتی خوشحالم..

- خیلی پستی!

با نهایت زورش به کتفم مشت زد، اما نهایت زورش هم نمیتوانست قد کلمه ای که شنیده بودم خوردم کند...برگشت به اتاق و در را کوبید.

\*\*\*

در خانه باز شد اما کسی داخل نیامد، آرزو می کردم هر که هست برق را روشن نکند....

صدای نوشین و مهرداد از راهرو می آمد که با هم بحث می کردند.

مهرداد می گفت اون سرش و بگیر تو اول برو تو...بچرخونش...

چند لحظه بعد صدای نوشین بلند شد، کلافه و عصبی: مهرداد! ناخونم شکست! بابا من نمیتونم تکونش بدم سنگینه...

- ناخنم، ناخنم... ماهی صد تومن میدی پول رنگ و لعاب ناخونات خب بگو چسب لامصبشو بیشتر بزنی که دست به سیاه و سفید میزنی نشکنه

- هر چیم چسبشو بیشتر بزنی بازم با جا به جا کردن یه فیل یه تنی میشکنه...!

- یه تن؟! این هم وزن توام نیست! به این میگی فیل؟! به خودت چی میگی پس؟! من تو رو رو انگشتم بلند می کردم دور تا دور خونه می چرخوندم نمی گفتمی هم وزن فیل ام!

- توام اگه ناخونات کاشته شده بود نمیتونستی من و بلند کنی رو هوا!

- خب نکار!

- خیلی پرویی مهرداد من که میخوام نکارم تو هی میگی ناخونات زشته کج و کوله اس برو بکار...

کوسن روی مبل را از زیر سرم کشیدم و گذاشتم کنار گوشم، صدایشان مثل مته ای بود که مغزم را سوراخ می کرد.

عاقبت برق بالای سرم روشن شد، همزمان سر و صدایی مهیب توی پذیرایی پیچید که مجبور شدم چشم باز کنم....

نوشین بالای سرم بود لبخند زد: سلام شازده! ساعت خواب...

- سلام زن داداش

مهرداد مبل نوی تک نفره را با سر زانویش هل داد سمت اتاق خوابش و گفت: پاشو بیا کمک..

- حوصله ندارم مهرداد

نوشین سریع گفت: حتما سرما خوردی که کسلی، بزار بینم تب داری؟!

دستش را آورد سمت پیشانی ام که خودم را کنار کشیدم و بلند شدم: چیزی نیست خوبم

نشست کنارم، صدایش را پایین آورد: شنیدم لیلی رو آوردی خونه ات مجنون..!

طوری که مهرداد همبشند گفتم: لعنت به دهنی که نخود توش خیس نخوره، اسمشم گفتی؟!

از جایی نامعلوم داد زد: اسمش و نگفتم...

نوشین گیج و گنگ شانه هایش را انداخت بالا: اسمش و نمیدونم...!

با اینکه می دانستم مهرداد از همه ی دخترهای اطرافش با این یک نفر بیشتر وقت می گذراند اما باز هم باورش

نداشتم، حس می کردم تمام مدت میخواهد مرا وسیله کند برای رسیدن به مهرداد.

لیلی از اتاقش بالاخره بیرون آمد، بعد از چند ساعت... با مانتو و روسری و لباس های بیرونی.

ایستاد روی قالیچه ی راهروی بین اتاق ها و با صدای بلند گفت: به برادرت بگو گوشیه من و بیاد بده میخوام

برم بیرون...

نوشین شوک زده سرش را خم کرد طرفم و زمزمه کنان گفت: ایشون؟!

نمی دانستم خوشحال باشم یا ناراحت! لیلی مثل کسی شده بود که بالاخره از یک خواب عمیق و طولانی بیدار

می شود، انگار خودش نبود، نه به قبلش شباهت داشت نه به قبل تر! اصلا به هیچ کجای زندگی اش شباهت

نداشت! خودش نبود... همان خود آرام و ساکت و خجالتی اش، حالا جسور و بی پروا و تهاجمی شده بود و من

نمیدانستم این لیلی را بیشتر دوست دارم یا همان خود اصلی اش را...

دوباره گفت: عجله دارم، میشه یکی بگه گوشیه من کجاست؟!

گفتم کجا میخوای بری؟!

گفت بیرون با سیاوش.

کلمه ی آخر را تا جایی که می توانست غلیظ تلفظ کرد، زیر پایم خالی شد، حس کسی را داشتم که درون آسانسور ایستاده و آسانسور یکدفعه ول می شود...! زل زد به صورتم، منتظر عکس العمل بود، دنبال جواب سوال هایی بود که صبح پرسیده بود و بی جواب رها شده بود...

مهراد از اتاق بیرون آمد، گوشی لیلی را گرفت مقابلش و با لحن بی تفاوتی گفت: خاموشه، انقدر زنگ خورد شارژش خالی شد خاموش شد...

لیلی گوشی را با حرص پس گرفت و چپاند توی کیف دستی اش.

- بعله، همون موقعی که سیاوش داشت زنگ می زد و میخواست از حال من با خبر بشه و ببینه کدوم بیمارستانم و کجام تا بیاد پیشم تو و برادرت داشتن نقش بازی می کردین و دروغ می گفتین که نمیدونم به چی برسین! سیاوش گفت چند بار حتی تا جلوی در خونه هم اومده و شما راهش ندادین و حتی به من هم نگفتین... شما دو تا دل سنگ ترین موجوداتی هستین که تو کل عمرم دیدم، من و به اسم اینکه دارید کمک می کنید آوردید تو این خونه و...

مهراد دستش را گذاشت روی چشمهای بسته اش و با کلافگی گفت: وای... چقدر حرف میزنی لیلی! برو... برو دیگه سیاوش دم در منتظرته...!

لیلی سرش را به نشانه ی تاسف تکان داد تنفر به مهرداد از چشم هایش می بارید. با قدم های بلند رفت سمت در، حس می کردم همین الان است که بند بند وجودم از هم بپاشد، حس می کردم کسی قلبم را توی مشتش گرفته و فشار می دهد.

خودم را به صندلی که رویش نشسته بودم فشار می دادم که بلند نشوم و دنبالش راه نیفتم، دلم میخواست در خانه را قفل می کردم دلم می خواست این خانه هیچ دری نداشت دلم میخواست سیاوشی وجود نداشت...! بی اختیار برگشتم و به مهراد نگاه کردم، شبیه بچه ای که از بزرگترش طلب کمک می کند، مهراد بی توجه به من با صدای بلند گفت: دیر میای کلید ببر، ما رو بیدار نکن!

چشمم روی دست های لیلی که کلید را از پشت در برداشت خشک شد.

- آره برمیدارم چون دیر میام.

همانطور که خودم را به کاناپه فشار می دادم صدای شکستنم را می شنیدم.

\*\*\*

دو هفته کافی بود تا رابطه ام را با سیاوش قطع کنم، خواسته یا ناخواسته، عمدا یا سهوا، نمی‌توانستم وانمود کنم که این قضیه هیچ ارتباطی به بیرون رفتن هایش با لیلی یا رابطه ای که با او درست کرده بود ندارد! رابطه ای که جلوی چشم هایم جایی اطراف خانه ام، شکل می‌گرفت و من بی‌هیچ دخالتی شاهدش بودم، شاهد بیرون رفتن هایشان با هم، راه دادن سیاوش به خانه ام فقط برای آنکه تظاهر کنم حسور نیستم و مشکلی با این موضوع ندارم، من که همیشه می‌گفتم فقط به خاطر ضربه ندیدن لیلی محافظتت می‌کنم حالا باید خوشحالی اش را قبول می‌کردم و عقب می‌نشستم، چرا که تمام این مدت به خودم تفهیم کرده بودم که حاضر نیستم به هیچ قیمتی بشوم نفر سوم یک رابطه! یک عضو یدک، کسی که بالاتکلیف و بی‌ارزش یک لنگه پا، معطل ایستاده پشت در تا راهش بدهند...! این تمام چیزی بود که برایش می‌جنگیدم، اما نمی‌توانستم درونم را قانع کنم، حتی آن حس رضایت که خودم را عاقلانه کشیده بودم کنار هم، آشوب درونم را آرام نمی‌کرد، و تمام این احساسات دیوانه کننده وقتی شدت می‌گرفت، که می‌دیدم، برادرم، مهرداد کسی که تنها امیدم به دخالت او در این موضوع است چطور بی‌تفاوت که نه، در جبهه ی لیلی نشسته و به این رابطه خوش بینانه نگاه می‌کند، چند روز اول، ساعاتی که داخل دانشگاه یا جلوی در یا پای تلفن، یا هر جای دیگر با سیاوش روبرو می‌شدم تمام دردها و بغض ها سر باز می‌کرد و دلم می‌خواست انتقام بگیرم! مسخره بود، خنده دار بود، انتقام از بهترین دوستم فقط به خاطر اینکه بی‌هیچ زخمی کسی را تصاحب کرده بود که من دوستش داشتم... حس انتقام، حس لجبازی، حس اذیت کردن برای آرام شدن خودم آنقدر به وحشتم انداخت که خودم را از بودن کنارشان محروم کردم، حتی از بودن کنار لیلی!

با دلیل و بی‌دلیل از خانه بیرون می‌زدم، دیدن جمع شاد و خوشحالشان در پذیرایی خانه در حالیکه حتی نوشین و مهرداد هم با وقاحت همراهیشان می‌کردند چیزی بود که فکر انتقام را در تمام وجودم سرازیر می‌کرد، پشت در بسته ی اتاق، حتی از پس هدفون های بزرگ، صدای بگو بخندها عذاب آورترین شکنجه ای بود که باید تحملش می‌کردم... لیلی خوشحال بود، به خواسته اش رسیده بود، می‌توانستم خودم را قانع کنم اما همراه شدن مهرداد، چیزی نبود که قادر به تحملش باشم!

بدترین روزهای عمرم را در خانه ای می‌گذراندم، که چند هفته ی پیش فکر می‌کردم با آمدن لیلی، بهشتی خواهد شد که هرگز ترکش نخواهم کرد...! پیش بینی هایم مثل همیشه اشتباه از آب در آمده بود.

دور شدنم از سیاوش خواه ناخواه کمرنگ تر شدن رابطه ام با لیلی را هم به دنبال داشت، اما همه چیز به همین جا ختم نمی‌شد، دور شدن، سرد شدن رابطه ها، شروع کم محلی ها، نتیجه اش نمیتوانست فقط بی‌تفاوتیه



محض باشد! حس فخر فروختن سیاوش و نگاه موذی اش نمی گذاشت آرام سر جای خودم بشینم، یک جای کار می لنگید، یک چیزی این میان بود که هنوز ترغیب می کرد از لیلی محافظت کنم، که از سیاوش دورش کنم، نه فقط برای علاقه ی خودم، نه برای تمام آن احساساتی که کم کم دفنشان می کردم، برای زنگ خطری که از جانب سیاوش می شنیدم...! من بزرگ شده زیر دست مهرداد بودم، کسی که به قول خودش صدا شناس بود، نگاه شناس بود و تمام قصد و نیت آدم ها را از سلام کردنشان بیرون می کشید، نگاه سیاوش به لیلی، دیگر شکل سابق را نداشت، آنطور که لیلی پیش خودش برداشت می کرد عاشقانه نبود، حتی دوستانه هم نبود...! چرا روی نگاه ها آنقدر حساس شده بودم؟! صداها را نمی شنیدم چشم فقط مردمک ها را دنبال می کرد، ذهنم فقط پلک زدن ها و خیره شدن ها را تخمین می زد، برایم مهم نبود چه می گویند یا چکار می کنند...! نگاه سیاوش به لیلی منجر کننده بود، حسی که پشتش نشسته بود را نمی فهمیدم، آنقدر برایم گنگ بود که درک نمی کردم چرا بقیه نباید به این طرز نگاه ها عکس العمل نشان بدهند...!

این قضیه زمانی برایم جدی تر شد که مهرداد طبق عادت از آن دوره می های معروفش ترتیب داد، قرار برای یکی از پنجشنبه های معمولی و کسل کننده ی اردیبهشت ماه بود، یا در واقع اولین باری که بعد از آمدن لیلی به خانه مان قرار بود چنین مهمانی برگزار شود... مهرداد که گفت سریع مخالفت کردم: لیلی تو خونه اس! تا حالا پاش و توی همچین مهمونیایی نداشتی، میخوای بهش بگی از خونه برو بیرون چون میخوام دوستانم و دعوت کنم...!؟!

مهرداد خندید: لیلی موافقه!

امکان نداره!

خب سیاوش خیلی استقبال کرد از اینکه من دعوتش کردم، لیلی هم از ترس اینکه کسی آقاشون و نذرده همه جا میچسبه بهش! پس مشکلی نیست، باشه؟!!

مشکل خود لیلی بود، سرعت تغییر کردنش، بیرون آمدنش از آن قالب خجالتی و آرام و سر به راه! وگر نه سیاوش همان سیاوش قبلی بود، همان کسی که می دانستم از دوره می ها و پارتی ها و دور و اطرافیان مهرداد چقدر خوشش می آید، اگر آن وقت ها این حرف ها را از زبانش می شنیدم می خندیدم، می گفتم همه ی آدم ها به هر حال یک رفیق خل وضع که عاشق احمق بازی های دوران جوانی اند باید داشته باشد، اما حالا قضیه فرق کرده بود، حالا او می توانست لیلی را قاطیه علایق و سلیقش کند. چیزی که در واقع به من مربوط نمی شد!

\*\*\*

گوشی را بین شانه و صورتم قرار دادم و گفتم: حق با شماست، اما فکر نمی کنم صحبت های من دیگه تاثیری داشته باشه

داشتم جواب ایمیل یکی از استادهايم را می دادم که فراخوان یک نمایشگاه عکاسی در شهر خودم، اصفهان را برایم فرستاده بود.

مادر لیلی با لحن ملتمسانه ای گفت: میدونم پسر، دورت بگردم، خودمم دیگه نمیدونم چی درسته چی غلط، یه وقتا میشینم به خودم میگم چطور رو خودم اسم مادر و گذاشتم؟! وقتی نمیدونم دخترم کجاست با کی میره با کی میاد چی میخوره چی میپوشه چیکار می کنه؟! اما خب چیکار کنم، حاجی موندگار شده اینجا، نمیره، میگه نشستم اون دختره پاشو بزاره تا قلمش کنم.

متن تشکر را چند بار خواندم، جای فعل و فاعل ها به طرز مسخره ای اشتباه بود نمی توانستم تمرکز کنم، پلک هایم را فشردم روی هم، تازگی ها به خوبی یاد گرفته بودم که عصبانیت از آدم ها را کنترل کنم: به نظر منم با این شرایط برگشت لیلی به خونه ی شما کار درستی نیست.

ته قلبم به حرفی که زده بودم اعتقادی نداشتم، تمام مدت فکر می کردم که این خانه، با وجود آدمی مثل مهرداد که هیچ چیز را خارج از دایره ی خوش گذرانی هایش باور نداشت یا با وجود کسی مثل من که از ترس این که نکند رفتارهای سختگیرانه اش سوء تعبیر شود خودش را توی اتاقش حبس کرده بیش از اندازه به لیلی آزادی عمل داده، اختیار دادن بیش از حد به کسی که هنوز بلد نیست از اختیاراتش استفاده کند...اگر برمبگشت به خانه ی خودشان یا از زبردست سخت گیری های مادر و پدر ناتنی اش نمی توانست فرار کند، یا این روبه ی مضحکش را جایی دورتر از چشمان من ادامه می داد..

با این حال هنوز نیمی از وجودم حاضر به این آزار دیدن بود، مثل کسی بودم که دست بچه ی نوپایی را کنار پرتگاهی رها می کند، اما باز هم کنارش قدم برمی دارد تا لحظه ای که خواست سقوط کند نجاتش بدهد، توی افکارم هم شده بودم مرد سن و سال داری که عاشق مسئولیت پذیریت. مادرش را با چند جمله ی رنگ و لعاب دار قانع کردم که مراقب امانتی اش هستم اما خودم هم نمی دانستم این حرف تا چه حد صحت دارد.

با صدای ضربه هایی که به در می خورد سریع مکالمه را با خداحافظی کوتاه تمام کردم.

می دانستم کسی جز لیلی نمی تواند باشد، مهرداد عادت به در زدن نداشت، تازه آن هم در اتاق خودش!

اول سرش و بعد تمام تنه اش را وارد اتاق کرد، برای مخفی نگه داشتن تماس تلفنی ام با مادرش دستپاچه بودم اما بلافاصله بعد از دیدن سر و ظاهرش همه چیز را از خاطر بردم، نگاهم کنترل نشده روی پیراهن بلند و خاکی رنگی که پوشیده بود لغزید...!

دست هایش را در هم قلاب کرد و با لبخند گفت: قیچی پیدا نکردم، گفتم شاید بدونی کجاست؟! موهای سیاه و بلندش را آزادانه دورش ریخته بود.

- جایی میخوای بری؟! -

- نه، یادت رفته؟! امشب مهمونیه!

مستقیم به چشم هایش خیره شدم، چیزی را که می دیدم و می شنیدم باور نداشتم.

- اینجوری... اینجوری میخوای بیای مهمونی؟! -

از جا خوردم خجالت کشید، با چشمهایی که برای فرار از نگاه های من دائم به در و دیوارهای اتاق خیره می شد گفت: خودم فکر می کردم شاید بهتر باشه مثل همیشه شال یا... مثلاً روسری... هم بندازم سرم... من... خوب... من... میخواستم، یعنی فکر می کردم اونطوری بهتر باشه، اما... با سیاوش خیلی حرف زدم و... خوب... با هم به نتیجه رسیدیم که... اینطوری بهتره..!

با عصبانیت خندیدم، هزار حرف آمد تا روی زبانه و به زبان نیاوردم، خم شدم از کشوی زیر میز قیچی را در آوردم و گذاشتم نزدیکش تا خودش بردارد، دوباره زل زدم به صفحه ی مانیتور.

عصبی و کلافه گفت: خوب، فکر می کنم این حق انتخاب با خودم باشه، این مسئله به خودم مربوطه.

- من دخالتی نکردم، تو هم به اندازه ی کافی تو این چند وقت این جمله رو تو این خونه داد زدی که به خودم مربوطه به خودم مربوطه! بهتره دیگه تکرارش نکنی!

- این که چطور بگردم و بپوشم شخصیه! مشکل تو با این قضیه چیه؟! حق انتخاب با خودمه!

نتوانستم خودم را کنترل کنم برگشتم و صاف نگاهش کردم

- تو انتخابتو کرده بودی، وقتی که تنها بودی، اون موقع انتخابت یه چیز دیگه بود اما حالا، از موقعی که با اون پسره می گردی انتخابت شده نظر اون، مشکل اینجاست که اینا انتخابای خودت نیست وگرنه حتما قابل احترام بود!

- حرفات بی معنیه حامد...! خودتم نمی دونی چی داری میگی؟! وقتی پای یه نفر دیگه میاد وسط باید به خواسته های اونم احترام بزاری، اون وقت خودم تنها بودم الان کسی هست که دوشش دارم و دلم میخواد طوری باشم که اونم دوست داره...! من دارم به نظرات اون احترام میزارم!  
خندیدم، قهقهه زدم: هاهها...! احترام؟!!

- چطور به نوشین که هر طور دلش میخواد میاد تو این خونه میپوشه و می گرده نمی خندی؟! چرا واسه اون از این سخنرانی های پدرانیه ات تحویل نمیدی؟!!

- چون نوشین یاد گرفته که خودش باشه، که مجسمه ی ساخته ی دست این و اون نباشه، نوشین همین بود چه وقتی با مهرداد دوست شد چه قبلش!

- من نوشین نیستم، سیاوشم مهرداد نیست! چرا یه لطفی نمی کنی بهم؟ دست از سرم بردار!

- میدونی چیه؟! بهتره بری به همون جهنمی که سیاوش داره میره...!

- حسود تر از اون چیزی هستی که فکر می کنم!

قلبم ایستاد، برای لحظه ای حس کردم جریان خون در رگ هایم متوقف شده...قبل از آنکه جوابی برای حرفش پیدا کنم یا منظورش را از گفتن این حرف بفهمم قیچی روی میز را برداشتم و از اتاق بیرون رفتم.

پشت سرش بلند شدم: حسودی؟! برای چی باید حسودی کنم؟! به چی باید حسودی کنم؟!!

جواب نداد، جلوی آینه ی قدی ورودی ایستاد و لباسش را بررسی کرد. گفتم: جواب من و بده!

بی آنکه نگاهم کند گفت: مشخصه، به سیاوش حسودی می کنی! چون دوست داشتنی جایی واستاده باشی که اون الان ایستاده!

وا رفتم! انگار سطل آب یخ را روی سرم خالی کردند...

- چی؟!!

- تمام این کاراتم برای همین بود دیگه، اینکه همش مواظبم باشی، دنبالم بیای من و بیاری تو خونه اتون، اونطوری مادر و پدرت و گول بزنی که بمونم، همه ی اینا...یه دلیل منطقی پشتش داره!

از زور عصبانیت می لرزیدم، به خودم یاد داده بودم که این جور موقع ها چطور دندان هایم را روی هم نگه دارم تا حرفی نزنم، می دانستم عواقب حرف هایی که در این حال و وضع می زنم چقدر بد است...! با این حال

نتوانستم خودم را کنترل کنم: همین امروز وسایلتو جمع می کنی از این خونه میری بیرون!

این بار نوبت او بود که خشکش بزند، برگشت و درست مقابلم قرار گرفت چشمهایش از تعجب گرد شده بود، ترس و نگرانی به وضوح توی نگاهش دیده می شد.

منتظر توضیح اضافه بود تا حرفم را باور کند، گفتم: مهرداد همیشه یه چیزی و راست میگه، اینکه وقتی به یه نفر بیش از حد محبت می کنی دو حالت پیش میاد! اگه جنس خودت باشه فکر می کنه وظیفته اگه جنس مخالفت باشه فکر میکنه از رو منظوره!

- من فکر نکردم! مطمئنم! همون برادرت که راست میگه این حرف و به من زد!

- مزخرفه..!

- به هر حال...از اینجا میرم حتما! همین فردا از اینجا میرم...

با دو دست پیراهن بلندش را بالا گرفت و در حالیکه نگاهم مات به تق تق کفش های پاشنه بلندش مانده بود قهرآلود به اتاقش با همان اتاق سابقم برگشت. لیلی عوض شده بود.

صدای ضبط، صحبت کردن ها، سرفه ها، خنده ها و شوخی ها دوباره توی خانه پیچیده بود، بعد از چند ماه که به لطف دختر فراریمان یا شاید هم به احترامش از برگزاری اینجور دورهمی ها در امان بودیم، باز همه برگشته بودند به حالت طبیعیشان! همه به جز خود لیلی که جوری در نقش جدیدش فرو رفته بود که انگار از زمان تولد همین روال را داشته...

عذاب سلام کردن و خوش آمد گفتن های مصنوعیه دوباره به دوستان مهرداد کم از دیدن لیلی در آن لباس و سر وضع نداشت و با شدت بیشتر پذیرفتن حضور سیاوش در مهمانی، همه چیز دست به دست هم داده بود تا پیش خودم به این باور برسم که آن شب یا از شدت خشم و حرص می میرم یا اگر زنده بمانم بزرگترین تمرین زندگی ام در صبوری را یاد گرفته ام....

با این حال تجربه اش چندان هم خالی از لطف نبود، می توانستم بعضی جریانات را به خنده بگیرم و برای آرامش خودم سوژه پیدا کنم، مثل اینکه سیاوش هول و دستپاچه، تنها کسی بود که در جمع کت و شلوار پوشیده بود، یا حتی خود لیلی با آن پیراهن بلند و براق خاکی رنگش ظاهری بیش از حد رسمی بین بچه ها پیدا کرده بود، بی اطلاعی و گیجیشان از بحث های متداول میان مهرداد و دوستانش، نگاه های تیز و کنجکاویشان به آدم ها و دور و اطراف مبتدی بودنشان در رسیدن به چنین جمع هایی را به وضوح نشان میداد! دیدن این عکس العمل ها شاید برای آدمی مثل من که دو سال بیشتر وقتش را همراه مهرداد در این جور محفل ها

گذرانده خنده دار به نظر می رسید اما هنوز هم بعد از گذشتن چند هفته از دوستیشان با دیدن دست های قفل شده شان در هم، لم دادن لیلی در بغل سیاوش، یا در گوشی صحبت کردن هایشان چنان حال منقلب می شد که می توانستم برای تمام اتفاق های دور و ور سوگواری کنم تا خنده و تمسخر...!

مدام خودم را در اسپزخانه یا اتاق مشغول به انجام کاری نشان می دادم تا مجبور به دیدن صحنه هایی نشوم که اتفاق می افتاد با این وجود می بایست برای فرار کردن هم حد و حدودی را رعایت می کردم چرا که ممکن بود همین موضوع جلب توجه کند و بشوم دلیل شادی و خنده ی جمعی که دنبال بهانه می گشتند...

عاقبت بعد از فرو رفتن در سوارخ های گوشه و کنار خانه دست از عقب نشینی کشیدم و تصمیم گرفتم مبارزه کنم...! و صلاحم در این مبارزه فقط بی تفاوتی بود که باید با خونسردی ذاتی ام مخلوطش می کردم.. از جلوی چشم همه گذاشتم و با لبخندی دوستانه روی مبلی نزدیک مهرداد و نوشین نشستم.

تلاشم برای نگه داشتن مردمک چشم هایم بی نتیجه بود، چشم هایم از جا در می رفت و روی دست سیاوش که دور شانه ی لیلی حلقه شده بود و موهایش را بازی میداد ثابت می شد...، فکر می کردم همین الان است که بی اختیار من، از چشمهایم خون سرازیر شود...

قلبم درد می کرد، قلبم در چنگ یکی، بین انگشتهای قدرتمند کسی در حال فشردن بود، قرار بود آنقدر فشارش بدهند که از هم بپاشد...

با دست یقه ی دایره ایه تی شرتم را کمی پایین تر کشیدم تا بتوانم نفس بکشم، نوشین که مثل همیشه تمام مدت حواسش به من بود سرش را خم کرد طرفم و پرسید حالم خوب است؟!!

کلمات فرار می کردند با لبخند سرم را تکان دادم و سعی کردم روی پسری که گیتارش را روی پاهایش تنظیم می کرد تمرکز کنم، مهرداد با صدایی که فقط من و نوشین می شنیدیم گفت: بالاخره یه دوست اهل ساز و آوازم پیدا کردم، خیلی باحاله، تازه فهمیدم فقط همین به قلم و کم داشتیم تا الان...

و ضمن حرفش لبخند یکوری حواله ام کرد که با رو برگرداندن بی مقدمه ی من روبرو شد، روحش هم خبر نداشت که لیلی همه چیز را از روی عصبانیت برایم گفته... و رازی که قرار بود هیچوقت برملا نشود توسط خود مهرداد کف دستان دختری قرار گرفته که هیچوقت نباید احساس مرا می فهمید!

\*\*\*

پسر غریبه ای که همان بدو ورود خودش را خشایار معرفی کرده بود، پشتش را صاف کرد و با صدای بلندی که جمع را ساکت کند گفت: سلام...سلام...یه چند لحظه به من وقت می دید؟!!

همهمه ها فروکش کرد، هرکس هر جایی که می توانست برای نشستن پیدا کرد و منتظر ماند تا سخنران شروع کند، یک نفر سینی نوشیدنی ها را دور می چرخاند، دست رد زدم، نه مثل همیشه، امشب شبی بود که باید تا پایانش هوشیاری خودم را حفظ می کردم...نوشین و مهرداد برداشتند، سینی باز هم چرخید نگاهم دنبالش افتاده بود، نفسم را حبس کرده بودم برای دیدن لحظه ای که جلوی لیلی و سیاوش متوقف می شود...

خشایار گیتارش را روی پایش جاساز کرد و گفت: خب...من امشب به دعوت آقا مهرداد گل اوادم اینجا، بازم به خواسته ی ایشون قرار شده مجلس و گرم کنم آهنگ درخواستی زیرزمینی رو زمینی هرچی بخواید و بتونم در خدمت هستم...

چند نفری شل و وار رفته دست زدند، یکی گفت به افتخار داش مهرداد و بقیه به دلیلی نامعلومی خندیدند هیچکس دست نزد، برایم مهم نبود، دلیلش هر چه میخواست باشد، سیاوش انگشتانش را دور پایه ی گیلاسی قفل کرد و از سینی برداشت گرفت مقابل لیلی، یک نفر آمد جلوی دیدم ایستاد گفت: آقا لایت بز، بچه ها تو فاز دپ رفتن همشون...

گردنم را کج کردم و مصرانه سرک کشیدم، لیلی هنوز گیلاس را نگرفته بود، لبخند سنگینی به صورتش بود و اکراه و تردید توی چهره اش موج می خورد، سیاوش داشت اصرار می کرد، توی دلم به شخصی نامعلوم التماس می کردم: قبول نکنه، نکنه...نگیر ازش... تو رو خدا...

چند ثانیه هم صحبت های سیاوش طول نکشید که لیلی رام شد، لیوان پایه بلند را آرام گرفت و روی پاهایش گذاشت...

نفسم را آزاد کردم، حس کسی را داشتم که بعد از پریدن از ارتفاع فهمیده بود چتر نجاتش کار نمی کند، سیاوش گیلاسی دیگر برای خودش برداشت و عاقبت شخص سینی به دست از مقابلشان کنار رفت...

نوشین گفت همیشه آدما اون جوری که انتظار دارن پیش نمیره!

جا خوردم برگشتم و متعجب نگاهش کردم شانه هایش را بالا انداخت و گفت: میدونی که همیشه حواسم بهت هست

سرم را نزدیک تر بردم و گفتم: تو که حواست همیشه بهم هست، نگرانی یا هر چی که بهش فکر می کنی، میتونی یه سوال من و صادقانه جواب بدی؟!

- حتما!

- مهرداد چرا انقدر با سیاوش صمیمی شده؟!

- همینطوری!

- مهرداد هیچوقت الکی و همینطوری با کسی صمیمی نمیشه تا براش منفعتی نداشته باشه این و هر دومون میدونیم!

نگاه زیر زیرکی و نگرانی به مهرداد انداخت که با فاصله ی کمی آنطرف ترش نشسته بود اما به نظر نمی رسید که چیزی بشنود، همان وقت داشت با شوق و ذوق برای خشایار کف می زد...!

صدایش را پایین آورد و آرام گفت: یه چیزایی میدونم اما...

- بگو، منم در عوضش هر کاری برات می کنم..!

رنگ نگاهش مطمئن تر شد: میدونم که با هم دارن کار می کنن، مهرداد کشیدتش تو کار ماشین و این حرفا، یعنی..خود سیاوش خواسته که باهاش کار کنه

- این قضیه به لیلی هم مربوط میشه؟!!

- نه، فکر نمی کنم..

- نوشین، در مورد لیلی، در مورد رابطه ی سیاوش با لیلی چی میدونی؟!!

ابروهایش را انداخت بالا: هنوز داری بهش فکر می کنی؟!!

گفتم: نه، من فقط....

یکدفعه اتاق چنان ساکت شد که ناخودآگاه حرفم را درز گرفتم، مهرداد برای سر و صدایی که ایجاد کرده بودیم نگاه دلخور و چپ چپی حواله ی هر دویمان کرد و هیس کشیده ای گفت، اما به نظر نمی رسید چیزی از حرف هایمان شنیده باشد.

صدای ساز سکوت سنگین اطراف را شکست،

باید حرفم را با نوشین تمام می کردم، می دانستم چنین موقعیتی که راضی اش کنم برعلیه مهرداد حرفی بزند خیلی کم نصیبم می شود...

انگشتان خشایار با ظرافت روی سیم ها بالا و پایین می رفت

همه محو هنرنمایی اش شده بودند و شاید تنها کسی که ذره ای به این نمایش اشتیاق نشان نمی داد من بودم، تمام فکر و ذهنم ادامه ی بحث با نوشین بود و این بی تفاوتی تا لحظه ای که صدای گرم خود خشایار روی نت های سازش قرار نگرفته بود ادامه داشت...



خواندن را که شروع کرد تمام اضطراب و تشویشم ناخودآگاه فروکش کرد، سرم را انداختم پایین و نگاهم را به دست های در هم قلاب شده ام دوختم تا حضور لیلی را در جمع از یاد ببرم!

- فقط چند لحظه کنارم بشین

یه رویای کوتاه تنها همین

ته آرزوهای من این شده

ته آرزوهای ما رو ببین

فقط چند لحظه به من گوش کن

هر احساسی رو غیر من تو جهان

واسه چند لحظه فراموش کن

برای همین چند لحظه یه عمر

همه سهم دنیامو از من بگیر

فقط این یه رویا رو با من بساز

همه آرزوهامو از من بگیر

برای همین چند لحظه یه عمر

همه سهم دنیامو از من بگیر

فقط این یه رویا رو با من بساز

همه آرزوهامو از من بگیر

نگاه کن فقط با نگاه کردنت

منو تو چه رویایی انداختی

به هر چی ندارم ازت راضیم

تو این زندگی رو برام ساختی

به من فرصت هم زبونی بده

به من که یه عمره بهت باختم

واسه چند لحظه خرابش نکن

بتی رو که یک عمر ازت ساختم

فقط چند لحظه به من فکر کن

نگو لحظه چی رو عوض می کنه

همین چند لحظه برای یه عمر

همه زندگیمو عوض می کنه...

نباید اتفاق می افتاد، نباید هیچکس متوجه می شد که چشم هایم حتی ذره ای به اشک نشسته با سریع ترین حالتی که می توانستم نم چشم هایم را گرفتم...غم و درد تار و پود وجودم را داشت از هم باز می کرد، هوای اتاق برای نفس کشیدن کافی نبود، مثل ماهی که از تنگ بیرون افتاده باشد و جان بکند بی تاب بودم... همزمان با تمام شدن شعر و خاموش شدن صدای ساز، میان تشویق یکدست بچه ها سرم را بلند کردم، انتظار دیدن هر صحنه ای را داشتم غیر از اینکه لیلی اشک ریزان از جایش، کنار سیاوش بلند شود و جمع را ترک کند!

نیم خیز شدم که با فشار دست نوشین برگشتم روی مبل: نرو!

سیاوش لبخند دستپاچه ای به آدم های توی سالن که نگاهش می کردند تحویل داد و با عصبانیت از جایش بلند شد و دنبال لیلی رفت به اتاق... مهرداد برخلاف بقیه نگاهش به من بود: میخواستی جایی بری؟! قبل از آنکه جواب بدهم تعجبش را به لبخند یکوری تبدیل کرد و رویش را برگرداند، به نوشین گفتم: من میخوام به یه نفر کمک کنم که الان نمی فهمه داره چیکار می کنه! - شاید اون نخواد که کمکش کنی، لیلی و فراموش کن حامد، واقعا به دردت نمیخوره.. - هر اتفاقی از اینجا به بعد براش بیفته تو مسئولی، فهمیدی؟! - چی؟! -

چون اگه به من بگی میتونم جلوشو بگیرم..

چه اتفاقی مگه قراره بیفته؟! دارن با هم خوش و خرم زندگی می کنن

من بیخود احساس خطر نمی کنم اونم وقتی یه پای ماجرا مهراده!

من نمیدونم این مسئله چه ربطی به لیلی داره اما اگه سیاوش براش واقعا مهم باشه میتونم بگم سیاوش کم و بیش داره برای خودش دردسر درست می کنه، اونم به خاطر اینکه خودش و انداخته وسط یه سری کارای غیرقانونی! هم اینکه میدونم این کاراش به خاطر یه دختر دیگس! من بین حرفای مهرداد شنیدم، فکر می کنم این قضیه یه...

مهرداد سرش را آورد جلو: چی میگی امشب شما دو تا با هم پیج پیج می کنین؟!  
 نوشین من من کنان گفت: هیچی هیچی فقط داشتم در مورد اوضاع درس و دانشگاه میپرسیدم..  
 مهرداد نگاه پر از شک و تردیدی به هردویمان انداخت و بعد گفت: زنگ میزنن برو در و باز کن..  
 از جایم بلند شدم، با خودم فکر می کردم اگر مثل سری قبل مادر و پدر باشند چه اتفاقی می افتد؟! این بار  
 محال بود برای حفظ آبروی خودم و مهرداد نقشی بازی کنم، آب از سرم گذشته بود، حوصله ی هیچ پنهان  
 کاری را نداشتم...

آیفون را برداشتم، نگهبان گفت: آقا مهرداد یه خانومی اومدن میگن با سیاوش کار دارن!

- حامدم عزیز جان!

- شرمنده..

- دشمن! بگو منتظر بمونه الان میگم سیاوش بیاد پایین

- رو چشمم آقا..

سریع اضافه کردم: راهش نده بیاد تو، بگو تو همون کوچه منتظر باشه.

گوشی را که گذاشتم یک لحظه ذهنم رفت به سمت حرف نوشین، به دختر دیگری که در موردش صحبت می  
 کرد، به کسی که قطعا لیلی از حضورش خبر نداشت یا من ترجیح می دادم که اینطور باشد...  
 رفتم پشت در اتاق خودم، جایی که میدانستم حالا شده پناهگاه لیلی، خواستم در بزنم و صدایشان کنم، شنیدن  
 صدای لیلی همه ی برنامه هایم را به هم ریخت..

- اگه اینطوریه که تو میگی... باشه.. پس من صبر می کنم، هر چقدر که لازم باشه...

- لیلی...! لیلی جان... بس کن! یه امشب و که انقدر برای من مهمه کوفتم نکن!

- باشه، ببخشید تو برو من میام!

- من بدون تو نمیتونم برم، آخه نمیفهمم چرا بیخود خودت و اذیت می کنی؟!!

- سیاوش، من چیز زیادی ازت نخواستم خودتم میدونی، هیچی تا حالا ازت نخواستم جز اینکه باهام روراست  
 باشی، این زیاده که میخوام احساسات و بدونم که به زبونش بیاری؟!!

- باز شروع شد، باز شروع شد...! خدا!

- من عصبیت می کنم؟! باشه، دیگه حرف نمیزنم تا همیشه آرام باشی، اینجوری خوبه؟!!

- میخواستی ما با هم باشیم؟! خب... الان هستیم دیگه! دیگه چی میخوای؟!!

- اینجوری که تو هیچ احساسی نداشته باشی نه، نمیخوام!

- من کی گفتم احساس ندارم، من اگه احساس نداشتم که اصلا شروعش نمی کردم، من فقط میگویم که بهم وقت بده، بزار آشنا تر شیم با هم یه مدت، مثل دوستای معمولی باشیم اینجوری در مورد احساسمون عاقلانه تر می تونیم تصمیم بگیریم...

- حق با توئه، ببخشید، من خیلی عجولم...

- نگاه کن چه اشکی میریزه، حیف این چشمت نیست که....

بی مقدمه در را باز کردم، همزمان سرفه کردم، هر دو سرشان را برگرداندند سمت من، لیلی لبه ی تخت نشسته بود و سیاوش پایین پایش زانو زده بود، گفتم: یه نفر پایین باهات کار داره!

امیدوار بودم رگ گردنم بیرون نزده باشد!

از جایم تکان نخوردم، سیاوش از جایش بلند شد، نفسش را با عصبانیت بیرون داد و تنه زنان از کنارم رد شد، چشم از لیلی برداشتم، او هم مظلومانه نگاهم می کرد... گفت: چیه؟! چرا اینجوری نگاه می کنی؟! من که گفتم میرم فردا صبح!

خندیدم: لیلی...! آخ لیلی...!

خواستم از اتاق بیرون بیایم که گفت: من سیاوش و دوست دارم!

- انقدر گفتم حفظم دیگه، که چی؟ داری که داری!

- اگه برات بی اهمیتته پس چرا کلافه ای؟! این بار با صدای بلند خندیدم: واقعا معلومه؟! چقدر تابلو ام من! فکر می کردم بدم نقش بازی کنم، آره ناراحتم اعصابم خرده

- بین حامد میدونم تو من و...

- من؟! گور بابای من! کی از من حرف زد اصلا؟! چرا فکر می کنی من مثله توام؟! چرا فکر می کنی من انقدر بدبختم که خودم و واسه یه نفر که اصلا تو باغ نیست به هر بدبختی و فلاکتی بکشونم؟! که طرف بگه بیا دوست معمولی باشیم و بعد بگه چرا گریه می کنی عشق من بیا بغلم!

- چی؟! تو... تو گوش واستادی؟! انگشت اشاره ام را تهدید آمیز به سمتش بلند کردم: تو حق نداری از من چیزی بپرسی فقط وامیستی من حرف میزنم بهت می گم بعد میری همه سوالات و از عشقت می پرسی! اینکه تو آب نمک هستی فعلا و دوست

معمولیشی تا رابطه اش با اون یکی عشقش تموم شه بیاد به کار تو رسیدگی کنه اینکه میدونی یه دختر دیگه، شایدم چند تا دیگه تو زندگیش هستن یا نه؟! ازش می پرسی وقتی که به خاطر اونا داره زندگیش و خودش و به آب و آتیش میزنه تو چیکاره ای؟! اینا رو ازش میپرسی... فهمیدی؟! الانم میری دنبالش دم در، میبینی اون دختری که اومده اینجا سراغش و دیدنش کیه؟!

گیج و منگ نگاهم می کرد صدایم را بردم بالاتر: پاشو دیگه، پاشو... باید حقیقتا رو هم ببینی!

بی هیچ حرفی از جایش بلند شد من جلو رفتم و او پشت سرم راه افتاد.. با قدم های بلند پذیرایی را دور زدم و بی آنکه به جمع و سر و صدای بچه ها نیم نگاهی بیندازم از خانه بیرون زدم، جلوتر از لیلی رفتم داخل آسانسور و فقط چند ثانیه منتظر شدم تا او هم بیاید مانتوی بلند مشکی رنگی روی پیراهنش پوشیده بود... توی در و دیوار آینه ایه آسانسور چهره اش را دیدم که مثل گچ سفید شده بود! برایم مهم نبود حتی اگر سگته ای را از سر می گذراند! حتی اگر آن لحظه داشتیم بدترین اتفاق زندگیش را رقم می زدیم! چه اهمیتی داشت؟! حاضر بودم همان لحظه با تمام قدرتم به صورتش سیلی بزنم تا از خواب عمیقی که گرفتارش شده بود بیدار شود... حتی اگر به قیت متنفر شدنش از من تمام می شد...

در آسانسور که باز شد این بار او جلوتر از من بیرون رفت چند لحظه ای سرگردان وسط لابی ایستاد و سعی کرد از بین شیارهای شیشه ایه در دختری را که قطعا آنطرف حضور داشت ببیند، اما به وضوح پاهایش توان رفتن نداشت، دلش نمیخواست برود...

دستش را گرفتم و با شتاب پشت سر خودم کشیدم، مثل بچه ای آرام و شرمنده که گناهی مرتکب شده باشد پشتم می دوید، منتظر تنبیه شدن بود...

در را که باز کردم، توی سیاه روشن کوچه، جلوی پله های ورودی سیاوش را دیدیم که جلوی مادرش ایستاده بود...

لیلی خودش را کشید پشت سرم و پنهان شد

مادر سیاوش چشمش که افتاد به ما صدایش بالا رفت، دستش را دراز کرد سمتمان و فریاد کشید: این که اینجاست! تو که میگفتی نیست؟!

سیاوش با عذاب نگاهمان کرد کم مانده بود گریه اش بگیرد.

- نه.. نه این... یعنی... لیلی خونه ی حامد که نبود خونه ی یکی از دوستاش بود که اونم تو همین ساختمونه...

- سیاوش، این همه پنهان کاری و دعا و داستان واسه این بود؟! واسه یه دختر بی سر و صاحب و بی خانواده که این وقت شب تو خونه ی این و اون میچرخه؟!

- واسه این نبود ماما، اصلا ربطی به این قضیه نداشت الکی همه چی رو با هم قاطی نکن...

نتوانستم سکوت کنم، خودم را انداختم وسط ماجرا: چرا توهین می کنید خانوم؟!

مادرش انگار که با صدای من تازه متوجه حضور ما شده باشد با کفش ها ی پاشنه بلندش به زحمت از پله ها بالا آمد، لیلی خودش را کامل کشید پشت سرم و از پشت لباسم را چنگ زد،

- تو چرا دست از سر ما برنمیداری؟! چرا نمیری یه لقمه اندازه ی دهنتم برداری؟! به چی چشم داری که

اینجوری خودت و انداختی سر پسر من؟! فکر کردی چیزی نصیبت میشه؟! فکر کردی پول گیرت میاد؟! فکر

کردی خونه و ماشین نصیبت میشه؟! با خود سیاوش؟! یه نگاه به خودت و خونوات انداختی؟! جنازه ی پسر من

نمیدم بزارن رو دوشت!

جلویش قد علم کردم: خانوم محترم.....!

- سیاوش از سرتم زیاده با اون پدر یلاقبای...

- خانوم دکتر!

این بار با تمام توانم سرش داد زدم، قدمی عقب رفت، بهت زده نگاهم کرد: به تو کاری ندارم حامد، بیا برو کنار

من باید امشب تکلیفم و با این دختره مشخص کنم بعد برم...! ببینم دیگه جرات می کنه دور و ور پسر من

بچرخه یا نه!

سیاوش التماس کرد: ماما تو رو خدا...!

گفتم: شما با من طرفید! نه با کسی دیگه...!

- تو... تو حامد برام مثل سیاوش عزیزم، میدونم که از رو مهر و محبتته که به این دختره جا دادی! اما

نمیدونی که این کیه و چیکارس و چه خانواده ای داره؟! من رفتم تحقیق کردم...! من با تو هیچ کاری ندارم

بیا برو کنار میخوام باهاش صحبت کنم

- مگه نمی گید من بهش جا دادم؟! پس مهمونه من، شما با من طرفید!

- تو نمیدونی این دختره چه زندگی داره و تو چه خونه ای...!؟

چشم هایم را بستم و با تمام توان که سعی می کردم خونسرد به نظر برسم گفتم: اتفاقا میدونم! خیلی هم بهتر

از شما میدونم، اما مثل شما راه نمیفتم آبروی مردم و بکنم تو بوق و کرنا! بفرمایید خانوم... بفرمایید...!

مادرش از فرط حرص و خشم دندان غروچه می کرد، خودم هم باورم نمی شد که توانسته باشم با مادر سیاوش، کسی که تا به حال جلویش از احترام سربلند نکرده بودم و همه جا مرا پسر پسر صد میزد اینطور حرف بزنم، نمی دامستم باید پشیمان باشم، احساس گناه کنم با نه؟! با این حال تلاشم مثبت واقع شد، تمام حس جنگجویانه اش در کسری از ثانیه به حالتی تدافعی تبدیل شد، با عصبانیت از پله ها پایین رفت سر راهش به سیاوش هم دستور داد: همین الان وسایلتو جمع می کنی میریم خونه...

سیاوش از جایش تکان نخورد: سن من و یادت رفته نه؟!

چرخی زد و برگشت: چی؟! !

- من بیست و دو سالمه! خودم تصمیم می گیرم کجا برم کجا نرم!

این را گفت و پا کوبان بالا آمد از کنارمان گذشت، صدای بهم خوردن در، در لرزش نگاه های خشمگین مادرش گم شد...

بار دیگر برای لیلی که لرزشش را از دست هایش که به شانه ام چسبیده بود می فهمیدم خط و نشان کشید: همه ی اینا از زیر سر تو.....میدونم چیکار کنم...

گفتم: همه بچتون نیستن که براشون خط و نشون بکشید خانوم دکتر!

- من به خط و نشونایی که برای بچه ام می کشم عمل نمی کنم حامد خان، ولی برای غریبه ها رو حتما عمل می کنم...

این را گفت پشت ماشینش نشست و با تمام حرصی که در جانش جمع شده بود گاز داد و رفت...!

## فصل نهم

لیلی روی مبل نشسته بود و گریه می کرد، نوشین بدون هیچ احساس همدردی آنطرفتر لبه ی اپ آشپزخانه جا خوش کرده بود و در حالیکه سبب قرمز رنگی را گاز می زد پاهایش را تاب می داد، من و مهرداد باقی مانده های ریخت و پاش های مهمان ها را جمع می کردیم و سیاوش عصبی و درمانده طول و عرض پذیرایی را می رفت و می آمد...! سکوت آنقدر سنگین بود که کسی جرأت نمی کرد حق هق گریه های لیلی را بشکند، به طرز خنده داری هیچ کدامان نه احساس همدردی می کردیم و نه دلسوزی! انگار اینکه دختری وسط خانه مان نشسته بود و زاری می کرد معمولی ترین اتفاق دنیا بود!

مهرداد در ماشین ظرفشویی را بست، کمرش را صاف کرد و با عصبانیت گفت: بسه دیگه! سرمون رفت!

سیاوش ایستاد نگاه تندی به مهراد انداخت و با لحنی تلخ به لیلی که اشک هایش را پاک می کرد گفت: بلند شو بریم!

- کجا!؟

در یخچال را باز کردم و سرم را فرو بردم داخل تا هوای سرد، صورت گر گرفته ام را التیام ببخشد با این حال سراپایم گوش شنوا بود برای یک به یک حرف هایی که جریان داشت!

- یه جایی، هر جایی جز اینجا!

و می دانستم که حتما باز با سر اشاره ی مستقیمی به مهراد میکند.

نوشین عاقبت دلسوزی به خرج داد: لیلی میتونه بیاد خونه ی من! اگه قرار باشه جایی جز اینجا بره.

مهراد با خنده گفت: یه طبقه؟! انقدر هم اختلاف ارتفاع تو شخصیت آدم تاثر نمیزاره!

نمی دانستم سیاوش و لیلی هم در آن حال و وضع منظور حرف معنادار مهراد را فهمیدند یا نه، لیلی گفت: تو باید برگردی خونه سیاوش، اشتباه کردی نرفتی

نوشین پرسید: حامد دنیال چی می گردی؟!؟

سیاوش با صدایی بلند و مطمئن گفت: من خودم تصمیم می گیرم چی اشتباهه چی درست!

عاقبت بی نتیجه سرم را از یخچال کشیدم عقب، سرمای مطبوعی گونه هایم را خنک کرده بود، شیشه ی آب

یخ را یک نفس سر کشیدم، مهراد انگشت اشاره اش را گرفت سمت سیاوش: ایول! با این جذبه ات حال کردم، لایک داشت!

سیاوش کف دست هایش را مضطرب و کلافه محکم کشید روی صورتش و از لیلی عذرخواهی کرد.

- اگه تو همراه مادرت میرفتی برای منم بهتر بود، الان همه چیز و از چشم من میبینه!

مهراد خنده کنان گفت: خب حق داره، همش تقصیر خود شخصه شماست!

لیلی رویش را برگرداند سمت مهراد، صورتش خیس اشک بود: تا حالا از هیچکس به اندازه ی تو متنفر نبودم!

مهراد شانه انداخت بالا، با خونسردی گفت « خیلی ها اینو میگن اما میدونم ته دلشون بدجور عاشقم!

سیاوش انگار که سیلی بی هوا خورده باشد برگشت و به مهراد نگاه کرد، لیلی گفت: اشتباه می کنی اینو از

صمیم قلب گفتم! من مثل دخترای دور و ورت نیستم!

- صد در صد که نیستی چون اونا لااقل عین تو گربه صفت نیستن!



سیاوش حرف نمیزد! سیاوش لال بود! سیاوش با آن همه عصبانیت و فکر و خیال خنثی ترین آدم جمع بود، همین باعث شده بود لیلی به مرور زمان دفاع کردن از خودش را یاد بگیرد، شاید به کمک من هم دیگر احتیاجی نداشت!

- من گربه صفتم؟! یا تو که این همه دختر بهت هر روز و هر روز محبت می کنی و برات کادو می خرن و هرکاری می کنی و اونوقت اسمشونم تو ذهنت نمی مونه؟!!

- اون یه بحث دیگه است خانوم معلم! بهش می گن وفاداری! گربه صفت به آدمایی مثل تو میگن که چند ماه تو خونه ی یکی میخوری و میخوابی و می گردی بعدم بهش میگی متنفرم ازت! اما من و قاطیه این صفت بازیا نباید بکنی، آدما سه دسته ان، یه سری تک پرن، که تو از نوع بدبختشونی، یه سری چند پرن، که من از نوع خوشبختشونم یه سریم کلا پر ندارن مثل حامد که از نوع دلسوزشونه!

شیشه را بی اختیار کوبیدم روی میز و راه افتادم سمت اتاق، سیاوش پشت سرم داد زد: چیه؟! چرا تا حرفت میاد وسط فرار می کنی؟!!

جوابش را ندادم، رفتم توی اتاق و در را بستم.

- با توام دلسوز خان! بیا واستا عین یه مرد حرف بزن! چطور اونجا که نباید بلبل زبونی و سینه سپر می کنی، جلوی دوستان که باید حرف بزنی لال مونی میگیری؟!!

لیلی چیزی گفت که نشنیدم، سیاوش دوباره صدایم زد منتها این بار از نزدیک تر، پشت در اتاق بود: جدیدا خوب دلسوز شدی؟! آره؟! تازگیا زیادی مهربون شدی؟! چشمت دنبال چی افتاده بگو ما هم بدونیم؟! شدی پسر شجاع و وکیل مدافع هان؟! خودتو داری میخوابونی تو آب نمک؟!!

رفتم نشستم روی تخت، دست هایم را گذاشتم روی گوش هایم، مهرداد داد و بیداد می کرد: تو خونه ی من واسه برادر من دور برداشتی؟! بیایید برید بیرون بینم! چقدر پرووین شماها....!

سیاوش هنوز عربده می کشید: آخ من که میدونم این سوپرمن بازیات واسه چیه؟! سوختی بدبخت آره؟! آرزوت داشته های منه آره؟!!

طاقت نیاوردم پریدم سمت در و باز کردم و رفتم بیرون، مهرداد و لیلی سعی می کردند سیاوش را عقب بکشند، اما کسی جلوی من را نگرفته بود تمام خشم و زورم را جمع کردم و از بالای بازوهای مهار کننده ی مهرداد مشت زدم توی صورتش، دلم خنک نشد با لگد با پا، با هر چه که می توانستم حمله می کردم، نوشین هم آمده

بود کمک، تمام سعیشان این بود که سیاوش را ببرند جایی دورتر از دسترس من تا از ضرباتم در امان باشد! داشتیم درست ترین کار دنیا را انجام می دادم!

\*\*\*

ده دقیقه ی بعد با وساطت مهرداد و نوشین که سیاوش را از خانه بیرون انداختند همه چیز آرام گرفت، لیلی هنوز داشت گریه می کرد اما بی صدا منتظر بود تا مهرداد برگردد داخل خانه و نسخه اش را ببیند، شیر را باز کردم و سرم را تمام و کمال گرفتم زیر خنکای آبی که از وسط سرم تا روی پیشانی و صورتم راه می گرفت، لیلی از پشت سرم منقطع و بریده بریده گفت: شدی مثل...مثل برادرت...دیگه...دیگه نمیشناسمت، چرا همتون دارید...همتون دارید یه کاری می کنید که...که ازتون متنفر بشم....!

شیر آب را بستم سرم را بالا گرفتم و به صورتم، به قرمزی کنار ابرو و لبم نگاه کردم، جای مشت هایی از سیاوش بود که از میان دست های مهرداد و لیلی راه پیدا کرده بود! مغزم از کلمات خالی شده بود، نمیتوانستم فکرها را جمله و حرف کنم و به زبان بیاورم! جدا از تمام این ها خیال می کردم، با حرف زدنم لطف بزرگی به لیلی می کنم و میخواستم همین یکبار، این محبتم را از او دریغ کنم! سکوتم برایش بزرگترین عذاب بود، این را خودش هم خوب می دانست! کسی که همیشه می توانست با نظرهاش با دلداری هایش با اطمینان دادن هایش دلگرم کننده باشد یکدقه سکوت می کند!

حوله را از روی دستگیره برداشتم و چند بار با شتاب روی موها و صورتم کشیدم.

در خانه باز شد و صدای مهرداد آمد: همین الان وسایلتو جمع می کنی از این خونه میری!

حس کردم زیر پایم خالی شد، روی تصمیم های مهرداد تبصره و اما و اگر نمی آمد، لیلی با قاطعیتی ساختگی گفت: معلومه که میرم، همین الانم میرم...!

حوله را انداختم روی شانه ام و برگشتم به اتاق، شاید باید می رفت، شاید نگه زندانی کردنش توی قفسی مثل خانه ی مهرداد برایش عواقب بدتری داشت، من سرپرستش نبودم، من باید و نبایدهایش را تعیین نمی کردم! بیست و چند سالش شده بود! خودش باید راهش را پیدا می کرد

برگشتم به تختخواب، حوله ی مرطوبم را که بوی عطر ملایم و شیرین همیشگی را می داد انداختم روی صورتم...نور چشمم را می زد، کنار چشمم درد می کرد...ضربان قلبم هنوز هم آرام نشده بود...!

صدای بلند مهرداد باز توی گوش هایم پیچید: کلیدهای خونه رو هم میزاری رو اپن! یه دونه از وسایلات جا نمونه که هرچی بمونه میریزم بیرون!

بیشتر از آنکه تمایل به گریه و زاری داشته باشم خوابم می آمد!  
آقاتونم پایین تو ماشین منتظرته!

\*\*\*

مدتی بود یکی از استادهایم به شدت برای رفتنم به نمایشگاه عکسی که در اصفهان قرار بود برپا شود پافشاری می کرد، عقیده داشت کارهای پرتره ام را اگر در معرض دید قرار بدهم حسابی سرو صدا به پا می کند!  
اولین باری که این موضوع را مطرح کرد صبح همان روزی بود که مادر سیاوش آمد دم خانه ی مان و لیلی از پیشمان رفت! همان روز صبح، بعد از خواندن ایمیل دعوتنامه اش با فکر کردن به حضور لیلی که نمی توانستم با مهرداد تنهایش بگذارم خودم را توجیه کردم که ممکن نیست و جواب منفی و مودبانه ای به دعوتش دادم، اما بعد از گذشت نزدیک به یک ماه از رفتن لیلی، دیگر توجیهی برای پایبند کردن خودم به تهران نمی دیدم، به علاوه فرار کردن از خانه ی سوت و کوری که اتاق خودم جهنم عیانش شده بود، کم کم به آرزو تبدیل می شد. جدای از تمام این ها عذاب دیدن هر روز و هر روز سیاوش و لیلی، دست در دست، به اجبار رفتن به دانشگاه هم به این لیست بلند بالا اضافه شده بود، ظاهرا خوشحال بودند، ظاهرا بعد از تمام شدن دخالت من و عقب کشیدنم همه چیز خوب و عادی روی روال افتاده بود، کم کم برای خودم هم قضیه اینطور جا می افتاد که تنها عامل مشکلاتشان حضور بی دلیل من، وسط داستانم بود،

از طریق نوشین با خبر شدم که لیلی با چند نفر از دخترهای شهرستانی دانشگاه هم خانه ای شده و در جای جدیدش راحت تر و آرام تر زندگی می کند و این را هم با تاکید بیشری گفته که به گوش من و مهرداد هم برسد: بدون تحمل منت!

دور شدن از این اوضاع و آدم ها وسوسه کننده بود، دلم یک مسافرت طولانی مدت میخواست، یک جایی مثل خانه ی خودمان، مثل دیدن لبخند هر روز و هرروز مادر، مثل چین و چروک های زیبای صورت پدر، مثل حیاط زنده و رنگارنگ خانه ی کلنگی و قدیمیمان، مثل چهار باغ، سی و سه پل، زاینده رود.....! مثل خاطرات بچگی ام....

باید چیزهایی را پیدا می کردم که از علاقه و احساسم به لیلی قوی تر و پر رنگ تر باشد، مثل لذت برگشتن به جایی که ترکش کرده بودم یا نشستن دوباره در کنار پدر و مادرم، مدام خودم را توجیه می کردم که قرار نیست تمام آدم هایی که وارد زندگی می شوند تا ابد بمانند و به هر کسی علاقمند شدم بشود مادر بچه هایم! باید

طبق قانون زندگی پیش می رفتم و باید قبول می کردم که بعضی ها فقط برای این می آیند که وابسته نشدن، کنترل کردن عشق و احساس و فراموش کردن را یادت بدهند!

پس عزم و اراده ام را جمع کردم و رفتم سراغ دعوتنامه ی نمایشگاه اصفهان....

در حالیکه امیدوار بودم هنوز هم برای رفتنم جایی نگه داشته باشند. یک روز تمام پشت در دفتر استاد بسط نشستیم و دعا کردم که هنوز هم از رفتنم به اصفهان استقبال کند، امتحان های ترم تمام شده بود و شروع تابستان بهترین فرصتی بود که می توانستم استفاده کنم، بالاخره راضی شد و قبول کرد با این شرط که بتوانم در عرض یک هفته ای که به شروع کار نمایشگاه باقی مانده بود خودم را آماده کنم....

دیدن دوباره ی مادر و پدر و حس آشنای خانه ی قدیمی چنان جان تازه ای به بدنم سراریز کرد که وقتی از ساختمان دانشکده بیرون آمدم و لیلی و سیاوش شانه به شانه ی هم از کنارم رد شدند و سلام نکردند هم ذره ای حس و حال خوبم کم نکرد، موضوع پیش پا افتاده ای که نبود! داشتیم از دست مهراد، نوشین، سیاوش، لیلی. مهم تر از همه خودم خلاص می شدم!

\*\*\*

پنج شش ساله که بودم فکر می کردم روی این زمین فقط من هستم، بقیه همه آدم فضایی هستند، فکر می کردم فقط من هستم که حس می کنم، که فکر می کنم که درد می کشم...بقیه مثل ربات فقط وظیفه شان این بوده که بیایند دور و اطراف من بچرخند و در خدمت من باشند که زندگی کنم!

ده سالم که شد برای اولین بار از پدر کتک خوردم، مهراد ماشین بازی مورد علاقه ام را قایم کرده بود، یک روز موقع فوتبال بازی کردن با توپ شیشه ی یکی از پنجره ها را شکست، گقت اگر جلوی پدر و مادر شستن شیشه را گردن بگیرم ماشینم را پس میدهد....! به بهانه ی پس گرفتن چیزی که مال خودم بود کتک خوردم، و بعد که اسباب بازی را پس گرفتم با خودم فکر کردم که من چقدر شجاعم! که من چقدر فکر خوب کار می کند....

با این حال مهراد اولین کسی بود که فهمیدم آدم فضایی نیست! که ربات نیست، در خدمت من نیست، می تواند کاری کند که من در خدمتش باشم! من محافظش باشم و به خاطرش حتی ضربه هم بخورم....!

بعد ها، آدم های دیگری آمدند، که کم کم مطمئن شدم فلسفه ی ربات های مهربان و محافظ از پایه و اساس اشتباه بود....

همه زمینی اند! همه محافظ خودشان هستند و حتی اگر لازم باشد برای این کار بقیه را هم سپر خودشان می کنند....!

تمام این خاطرات لحظه ای زنده شد که رسیده بودم وسط حیاط خانه، کنار حوض مستطیل شکل فیروزه ای رنگ ایستاده بودم و به پنجره ی اتاق پدر و مادر نگاه می کردم...

حس می کردم بار سنگینی از روی دوشم برداشته شده، بی اختیار لبخند می زدم، به خودم قول دادم که در اولین فرصت به دانشگاه اصفهان انتقالی بگیرم و هرگز به تهران برنگردم!

در ورودی باز شد و مادر با کیسه های خرید از پشت سرم پیدا شد! برای غافل گیر کردنشان خبری نداده بودم... آنقدر توی عالم خودش بود که تا میانه های راه متوجه حضورم نشد، گفتم سلام!

سرش را بالا گرفت، با دهان نیمه باز و چشم های گرد شده از تعجب نگاهم کرد خندیدم: من برگشتم! کیسه های خرید از دستش افتاد زمین، با قدم های بلند رفتم سمتش، امان نداد دوید و در بین راه مرا در آغوشش کشید... گریه می کرد می خندید: خوش اومدی گل پسر، تاج سرم.... فقط یک ماه بود همدیگر را ندیده بودیم...

بوی یاس همیشگی اش محکم ترین دلیلی بود که مرا در اصفهان پایبند کند!

\*\*\*

نوشین می گفت لیلی با سیاوش رفته شمال! تعطیلات تابستانی! پلیس توی جاده به خاطر سرعت غیرمجاز نگهشان داشته بعد هم به خاطر اینکه نسبتی نداشتند انتقالشان داده به پاسگاه و کلانتری و کارشان کشیده به قانون، گفتند زنگ بزنی والدیتان بیایند زنگ زدند به مهرداد! خندیدم، گفتم کوری عصا کش کوری دیگر است، نوشین گفت تو شهر کورا یه چشم پادشاهه!

اشتباه می کرد مهرداد یک چشم هم نداشت، اما نوشین هم یکی بود مثل لیلی، به همان بی منطقی، هنوز هم

فکر می کرد یک چیزی در وجود شریکش خاص و تکرار نشدنیست!

گفت برگرد، گفتم شاید یکی دو ماه دیگر کارهای انتقالی ام برگشتم!

گفت به خاطر لیلی!

خندیدم....!

مهرداد کمتر زنگ میزد وقتی هم زنگ میزد حرفی برای گفتن نداشت، فقط محض رفع تکلیف به اصرار نوشین، حال پدر و مادر را می‌پرسید و بی آنکه قصد صحبت کردن از لیلی و سیاوش و اتفاق‌های در جریان را داشته باشد تماس را قطع می‌کرد...!

لیلی و سیاوش و نیلوفر را گذاشته بودم در لیست قهر کرده‌ها! انتظار تماسی نداشتم، نه از سمت خودم نه از جانب آن‌ها، گروه دوستی که قسم می‌خوردند تا ابد کنار هم بمانند چنان متلاشی شده بود که معلوم نبود کجا باید پی‌تکه‌هایش گشت!

امیرعلی برادر لیلی چند روز بعد از رسیدنم به اصفهان تماس گرفت! عجیب‌ترین آدمی بود که در تمام عمرم دیده بودم، مثل کسی می‌مانست که اتفاق‌های بد از قبل بهشانش وحی می‌شود! وگرنه چه دلیلی داشت که بلافاصله بعد از آمدن من به اصفهان تماس بگیرد و بگوید خواب دیدم لیلی تنها و سرگردان وسط بیابان گم شده و کسی به‌دادش نمی‌رسد! جایی برای دروغ گفتن نمانده بود با خونسردیه تمام توضیح دادم که دیگر خواهرش، زندگیه خواهرش، تصمیم‌های خواهرش، رفت و آمدهای خواهرش... تخت اختیار من نیست و هیچ دخالتی توی این مسائل ندارم!

اولین عکس‌العملش این بود که ترسید! مکث طولانی‌اش پشت تلفن، به خوبی این احساس را منتقل می‌کرد، دلیل خواست از زیر جواب دادن در رفتنم، خواهش و التماس کرد که اگر مادر لیلی زنگ زد این چیزها را تعریف نکنم و خیالش را راحت کنم که همچنان کنار دخترش هستم و حواسم به همه چیز هست، با اینکه دلیلش را نمی‌دانستم اما قبول کردم، بیشتر از مهرداد ویا هر کسی دیگر به حسن نیت این پسر غریبه اعتماد داشتم و می‌دانستم از اینجای داستان به بعد او کسی است که راه می‌افتاد دنبال لیلی برای مهار کردن این عشق جنون‌آمیزش!

پس وظیفه‌ام را انجام دادم، در اولین تماس مادرش خاطرش را جمع کردم و وانمود کردم که آب از آب تکان نخورده و همه چیز رو به راه است، با اینکه حتی نمی‌دانستم دخترش حالا توی کدام خانه و کنار چه کسی روز را شب و شب را روز می‌کند، بزرگترین خلافتش چیست؟! دردش چیست؟! خوشحالی‌اش از چیست؟!!

آنقدر برای خودم بی تفاوت بودن را تکرار کرده بودم که کم‌کم داشت ملکه‌ی ذهنم می‌شد، حضور پر جاذبه‌ی پدر و مادر، شروع به کار نمایشگاه، روزهای رویایی و پر مشغله، شب‌های آرام و گرم، شهرگردی‌های خانوادگی‌مان، شام خوردن‌های کنار زاینده رود، باز خیابان‌های شلوغ، بوی آب... نور... رنگ... همه چیز داشت مرا توی دنیایی دیگر غرق می‌کرد دنیایی که در آن جایی برای لیلی وجود نداشت...!

و مهرداد آخرین غریق نجاتی بود که دوباره میخواست این برکه ی آرام را بهم بزند و یادم بیندازد که حق غرق شدن ندارم و باید تا ابد دست و پا بزنم...!

اولین بهانه اش این بود که با نوشین دعویمان شده قهر کردم بیا و وساطت کن که دوباره آشتی کنیم، بهانه بودنش بیش از اندازه توی ذوق می زد! مهرداد خودش دکترای روابط شناسی داشت! بغیر از این محال بود برای برخوردش با جنس لطیف، به قول خودش، از کسی کمک بگیرد، یا تا آخرش جلو می رفت و خراب می کرد یا طوری درست می رفت که بعد می نشست و همه را هم نصیحت می کرد! این را هم می شد با چند ترفند ساده از زیر زبان نوشین بیرون کشید، اینکه با مهرداد قهر نیست و نمی خواهد بیایی....

دومین بهانه اش این بود که مریض شده افتاده توی خانه و حالش حسابی خراب است، دست روی نقطه ضعف های من می گذاشت یکی بعد از دیگری اما نمی دانست من در تهران با شریک نقشه کشیدن هایش، نوشین تا چه حد صمیمی و هم کلام شدم....! گفتم کار پیدا کرده ام اصفهان، صاحب کارم مرخصی نمی دهد... کم کم افتاد به دلیل و مدرک آوردن که باید برگردی تهران، که تهران برای کار و زندگی بهتر است، که باید بیایی و بروی سراغ دانشگاهت، اینجا برایت کار پیدا کردم...

نوشین می گفت نمی خواهد بیایی، همه چیز امن و امان است، حوضله اش سر رفته، توی خانه زیادی تنها مانده، زیادی ظرف شسته غذا پخته خانه تمیز کرده یاد تو افتاده. با خونسردی تمام بهانه تراشی هایش را گوش می کردم و با لبخند تماس را قطع می کردم...

محال بود تعطیلات رویایی ام را خراب کنم!

دو ماه آرامشم را به هیچ بهایی از دست نمی دادم

هر چند آن روزها ترجیح می دادم فکرم را به هیچ چیز مشغول نکنم، وگرنه باید به این همه پافشاری غیر عادی مهرداد شک می کردم، در عوض بی توجه به تمام این ها بهترین دو ماهه ی ممکن زندگیم را در بی خبری گذراندم!

اواخر شهریور ماه روزهای برگشتن به تهران، عذاب آور و تاریک بود، دلم میخواست ترک تحصیل کنم، از عالم و آدم خودم را جدا کنم با همه ی دوست هایم بهم بزنم و دشمن شوم تا دیگر دلیلی برای ترک کردن پدر و مادرم و رفتن به شهر دیگری نداشته باشم....!

مادر و پدر هم چندان به این مساله بی رغبت نبودند، این را از نگاه های ناراحت و بی قراری هایشان موقع خداحافظی می فهمیدم...!

هر دو برای بدرقه ام تا فرودگاه آمدند، موقع خداحافظی مادر تسبیح دانه درشت فیروزه ای رنگی داد دستم و گفت نذر داشته با دست های خودش برایم درست کرده...

چمدانم را زمین گذاشتم تا دسته کلید را پیدا کنم، شنیدن صدای مهرداد از داخل خانه که فریاد می زد در جا خشکم کرد: رفتی تو کدوم سوراخ موشی قایم شدی نکبت بی شرف؟! بین هر قبرستونی که هستی تا یه ساعت دیگه میای مغازه! در مورد قول و قرارامون! اره اره... من اون قول و قرارا رو تو سرت خرد می کنم امروز قدر نفسایی و که داری میکشی الان بدون.....

در خانه باز شد، مهرداد سینه به سینه ام در آمد! هر دوشوکه خودمان را یک قدم کشیدیم عقب، ظاراهش تغییر کرده بود موهایش که همیشه ژولیده و در هم ریخته بود حالا کوتاه و مرتب و ژل زده به عقب شانه شده بود، پیراهن مردانه ی چهار خانه اش به تنش نا آشنا بود، گوشی را دست به دست کرد وبا صدایی کنترل شده گفت: پس میای، منتظرتم...

بی خداحافظی قطع کرد. دستم را دراز کردم سمتش از کنارم رد شد، فکر کردم ندید گفتم سلام گفت زهرمار، با چه رویی اومدی باز در این خونه رو میزنی و سلام میدی؟! چرا؟! چی شده؟!

هیچی! این حرفا به تو نیومده برگرد برو اصفهان بغل مامان بابات بچه ننه...! مهرداد؟!

جوابم را نداد با آرنج دکمه ی آسانسور را زد، بند کفش های جیرش را با عصبانیت گره زد و پرید توی آسانسور. این مسائل عادی بود، دوباره به تهران برگشته بودم!

فصل دهم

سیاوش

جلوی نمایشگاه ماشین مهرداد زدم روی ترمز، گوشی را جا به جا کردم و در حالیکه ماشین را خاموش می کردم گفتم: می تونی به جای اینکه این همه متلک بندازی برام آرزوی سلامتی کنی! میدونی که دارم میرم پیش یه مهرداد خشمگین!

- واسه چی وقتی میدونی عصبانیه میری اون جا و پا میزاری رو دمش؟!

- خب در واقع عصبانیتش به خاطر منه، دلیلشم نمیدونم، به هر حال رفتنش بهتر از قایم شدنه..



- اگه خیلی عصبانی باشه قایم شدن بهتره!
- آها...! بعد اینکه تا سه شنبه ماشین و برامون نبره پلاک کنه چی؟! اینم بهتره!؟! ؟
- سکوت آنطرف خط را پر کرد... با چند تک بوق کوتاه فهمیدم که باید تماس را سریع قطع کنم: بعدا بهت زنگ میزنم باشه؟! پشت خطی دارم!
- نفس عمیقی کشید که نشان از کلافگی اش می داد: بازم لیلی!
- ببخشید دوباره باهات تماس می گیرم
- باشه مواظب خودت باش خبر بده بهم چیکار کردی.
- حتما، تو هم همینطور، فعلا...
- گوشی را آوردم پایین و تماس بعدی را وصل کردم: سلام! چه عجب شما تصمیم گرفتی به ما زنگ بزنی؟! کجا بودی از صبح تا حالا؟!!
- اوادم پشت خطیت؟! با کی حرف میزدی?!!
- اولاً که سلام کردن و باید یادت بدم انگار! دوما که من باید طلبکار باشم که چرا یه نصفه روزه ازت خبر نیست، سوماً که داشتم با مامان صحبت می کردم...!
- هر وقت دروغ می گفتم صدایم بی اختیار می لرزید، کیف پولم را برداشتم و از ماشین پیاده شدم
- ببخشید سلام، من... من از صبح یکم حالم خوب نبود... قرص خورده بودم خوابیده بودم
- صبح که قرار بود با نوشین بری خرید که حالت خوب بود؟!!
- آره... آره یدفعه ای اینجوری شدم... تو کجایی صدای خیابون میاد
- نگاه ناامیدانه ای به داخل مغازه انداختم و مهراد را دید زدم که یکوری تکیه داده بود به بدنه ی یکی از پورش های وسوسه برانگیزش و با مشتری چانه میزد، گفتم: شاید باور نکنی ولی دارم میرم جنگ!
- یعنی چی؟! جنگ با کی?!!
- با مهراد خان!
- مهراد؟! چیکارت داره?!!
- همین و میخواستم ازت بپرسم! چیزی شده؟! به مهراد چیزی گفتی؟! یه ساعت پیش زنگ زد بهم شروع کرد داد و بیداد کردن که پاشو بیا بینمت میخوام باهات صحبت کنم..
- نرو پیشش سیاوش، بزار هر چی میخواد بگه اصن ولش کن شمارشو بزن تو بلک لیستت جواب نده.

نمی توانستم برایش توضیح بدهم که این ور داستان چه بده بستانی راه افتاده و چه معامله هایی در هم گره خورده.

- نگران نباش حواسم به خودم هست، پس تو چیزی نگفتی؟

مهرداد حین حرف زدن سرش را برگرداند و برای لحظه ای نگاهش روی من ثابت شد. اخم هایش را در هم کشید و برگشت به صحبت کردن با مشتری سن و سال داری که هنوز عاقلانه گوش می کرد.

- نه، نگفتم...نه

- باشه ببین من باید برم، حرف میزنیم با هم بعدا.

- سیاوش برنامه ی امشب و میشه کنسل کنی؟! فکر نکنم بتونم پیام حاله خوب نیست خیلی!

- یعنی چی؟! بهنام شاکی میشه تدارک دیده اون همه، بخواب استراحت کن حالت خوب میشه...فعلا خداحافظ

- خداحافظ....

گوشی و کیف پول را با هر دو دستم گرفتم تا جدی و محکم جلوه کنم سینه ام را دادم جلو و با سری رو به بالا راه افتادم سمت مغازه، این دو سه ماه برای شناختنش کافی بود، نباید خودت را جلوی ضعیف نشان می دادی! پایم را گذاشتم داخل مغازه صحبتش با مشتری تقریبا تمام شده بود، داشتند دست خداحافظی می دادندو تعارف تکه پاره می کردند، بی اجازه رفتم جلوتر و نشستم روی صندلی که کنار میز خودش بود، زل زدم به همان بنده خدایی که بعد از یک صحبت مفصل داشت از مغازه خارج می شد، با خودم گفتم چند درصد امکان دارد که یکی بتواند چلوی زبان چرب و نرم مهرداد مقاومت کند؟! اصلا تا حالا شده که در جوش دادن معامله ای ناموفق عمل کرده باشد؟!

با قدم های سنگین مرا دور زد و رفت آن طرف میز، سعی کردم با یک نگاه درجه و دلیل عصبانیتش را تخمین بزنم.

نشست، دست زد زیر چانه اش و با خونسردی گفت: خب میشنوم!! بگو..!

- چی و بگم؟!

- دسته گلایی که خودت و مادر نابغه ات دارین به آب میدین!

انگستانم را با عصبانیت در هم پیچاندم: در مورد مادر من درست صحبت کن...

- وقتی مادرت به خودش اجازه میده با هر کسی هر جور دلش می خواد صحبت کنه و رفتار کنه پس منم مختارم هر جور عشقم میکشه در موردش صحبت کنم

- چی شده مگه؟! -

- که تو در جریان نیستی؟! -

ابروهایش را انداخت بالا و با نگاه طعنه آمیزش منتظر ماند تا جواب بدهم، ته دلم لرزید، این اصلا خبر خوبی نبود که بشنوم باز مادر دور از چشم من کاری کرده یا ترفندی زده که مهرداد را انقدر عصبانی کرده - واقعا خبر ندارم از چی حرف میزنی؟! -

- مادر محترم شما امروز صبح وقتی لیلی و نوشین با هم بودن تو خیابون، میشنوی؟؟ وسط خیابون جلوشون و گرفته و هر چی از دهنش دراومده به لیلی گفته کلی ام دختر بیچاره رو تهدید کرده و ترسونده که دیگه دور و ور تو نبینتش!

- نمی دونستم...! -

از جایش بلند شد صدلی را با سر و صدا هل داد آن طرف: زهر مار و نمیدونستم! مردتیکه مگه قرار نشد این قضیه ی مامانینا مامانیناتو جمعش کنی؟! گفتمی بهش میگم لیلی تموم شده که دیگه پیگیر نشه! گفتمی یا نگفتمی؟! -

- آقای مهرداد خان! که نمیدونم چرا کاسه ی داغ تر از آس شدی؟! من بهش گفتم که با لیلی تموم کردم، از یه جایی فهمیده شاید از گوشیم شاید از حرف زدنام شاید...چه میدونم فهمیده دیگه - از گوشیت؟! بدبخت، یه دختر اومده تو زندگیت نمیتونی جمع و جورش کنی؟! من همزمان بیست تا دختر و بدون اونکه کسی بفهمه با هم می چرخوندم

- ببخشید من به با استعدادی شما نیستم!

خم شد روی میز انگشت اشاره اش را گرفت سمتم: گوش کن بین چی میگم! با هم یه سری قول و قرار گذاشتیم که زیر یدونشون بزنی روزگارتو سیاه میکنم سیاوش، تو گفتمی ماشین میخوای واسه اجاره پولم تو دست و بالت نیست گفتم باشه! اما شرط گذاشتم! گفتم با لیلی باش، با لیلی راه بیا، کنارش باش تا پای حامد از این داستانا کنده بشه و بی خیال شه، این شرطمون بود یا نه؟! -

- من زیر شرطمون نزدم، در ضمن فکر می کنم بهتره اینطوریم صحبت نکنی راجع به رابطه ی من و لیلی! -  
حالم بد میشه!

- جدی؟! میخوای بگی عاشق شدی؟! میخوای بگی دختره چشمتو گرفته؟! به جهنم! اونش دیگه به من مربوط نیست، اگه جدی گرفتی این داستان و عین آدم مامانت و راضی میکنی میری خواستگاریش و میگیری، وگرنه مامانتو بشون سرچاش که پا نشه راه بیفته دنبال لیلی...

- حالا چرا تو وکیل وصی لیلی شدی؟! عصبانیتت واسه چیه؟! زیر شرط و شروطمون زدم؟!!

- سیاوش جان پسر، یادت نره که من واسه نجات زندگیه برادرم این دختره رو انداختم تو بازی، که توی لامصبم واسه شرایطت به این بازی پا دادی، اما وجدانم و دود نکردم بره هوا...! بلایی سر لیلی بیاد، اذیت بشه این وسط، هر چی بشه پدر تو رو درمیارم که بیه قانونای این بازی پایبند نبودی...  
- قانون؟؟!

پوزخند زد و گفت: یادت نره که در عوض پولی که نداشتی و ندادی یه سری سفته دست من داری، قانونای من و دور بزنی کاری می کنم تا ابد آب خنک بخوری!

از جایم بلند شدم و روبه رویش محکم ایستادم: بهتره تو یادت نره که لیلی قبل هر چی دوست چند ساله ی من بوده، اونقدر به من نزدیک بوده و هست که تصورشم نمیتونی بکنی لازم نیست که آدم غریبه ای مثل تو دلسوز بشه واسش، خودم تا پای جونم حواسم بهش هست...! تو نگران چیزی نباش...انقدم سفته سفته نکن پولت و تا آخر امسال برمیگردونم بهت...

با ورود مشتری صحبت هایم را تمام کردم، شانه انداخت بالا و با پوچ ترین حالتی که می توانست داشته باشد پشت کرد به من و رفت سمت کسانی که وارد مغازه شده بودند.

برای بازی کردن با مهرداد باید طبق قوانین خودت پیش می رفتی نه قوانین او! اینطورهم بازی ها را بیشتر تحسین می کرد...

منتظر نماندم تا سرش خلوت شود و خداحافظی کند، همان قدر که با عجله و فکری مشغول به مغازه اش آمده بودم بیرون رفتم، احساس خفگی می کردم، تنگی نفس!

تازگی ها از حرف زدن و بحث کردن با مهرداد به همین حس و حال می رسیدم، کسی که تا چند هفته ی پیش، شاید، فقط دنبال رسیدن زمانی برای گپ زدن با او بودم، حالا چیزی جز حس عذاب و فرار برایم باقی نگذاشته بود...!

هنوز در ماشین را نبسته بودم که دوباره گوشی ام زنگ خورد،

- باز چیه؟!!

- خواستم یادت بندازم که حامد برگشته

- خب اینکه خیلی خوبه، تو که دلت میخواست برگرد

- آره ولی نه انقدر دیر، هر چند شاید بتونه تو یه سری مسائل کمکم کنه، میدونی که برگشته دوباره اش یعنی چی؟!

کمر بندم را بستم، ماشین را روشن کردم و دنده عقب گرفتم: بله میدونم.

- یعنی چی؟!

با حس اینکه ممکن است به ماشین پشت سری بکٹیم محکم زدم روی ترمز: مهرداد میشه این اخلاق مسخره ی کنترل کردن بقیه رو کنار بزاری؟!

- من تو دو حالت آدم رو کنترل می کنم، یکی اینکه خیلی ازشون متنفر باشم یکیم اینکه خیلی دوستشون داشته باشم! حامد جزء دسته ی دومه، اگه کاری به کارت ندارم معنیش اینه که شانسست گفته و هنوز نرفتی تو دسته ی اول...! بهتره حواست و جمع کنی که....

گوشی را خاموش کردم و پرت کردم روی داشبورد، تنها چیزی که حوصله اش را نداشتم شنیدن ادعاهای بی انتهای مهرداد بود.

مهمانی شب خانه ی بهنام، به لطف نیامدن لیلی و از صدقه سر داد و بیدادهای مادر لغو شد،

باید برمی گشتم خانه و این قضیه را برای همیشه فیصله می دادم، هر چند تا نزدیکی های غروب با چرخ زدن های بی دلیل توی خیابان ها از رفتن به خانه و دیدن مادر امتناع می کردم اما ته دلم می داستم که این راه هیچ فایده ای ندارد، شاید نه مثل گذشته آنطور که در ذاتش بود و جزو خصلت هایش، دنبال نمی افتاد و از یک ساعت دیر امدنم وحشت زده نمی شد اما باز هم می توانست همان قدر خودش و یکننده به تعقیب کردن ها و دخالت کردن هایش ادامه بدهد، دیگر فقط بحث من و خوش آمد من در میان نبود که خاطر خودم را جمع کنم که مادر است، دل نگران است، اخلاق هایش همیشه همین بوده و هست و باید کوتاه بیایم، حالا پای مهرداد وسط بود و مهرداد چشم دوخته بود به صورت لیلی که ببیند کی خوشحال می شود و می خندد و کی ناراحت می شود و گریه می کند، با این فکرها برگشتم خانه، برای اینکه یک بار برای همیشه جلوی مادر بشینم و بتوانم با یک صحبت منطقی راضی اش کنم که دست از کنترل کردن همه ی زندگی من بردارد...

شاید حتی روحش هم خبر نداشت که این رفتارش، همزمان با برخورد مشابه مهرداد، مثل دستی گلویم را فشار می داد!

هوا تاریک شده بود که برگشتم خانه، با دیدن کفش های زنانه ی نا آشنایی که پشت در جفت شده بود لحظه ای مکث کردم، به جای اینکه با کلید در را باز کنم ترجیح دادم زنگ بزنم و ورودم را اعلام کنم، با فکر اینکه اگر مهمان داشته باشیم نمی‌توانم صحبتی از لیلی پیش بکشم...

پدر در را باز کرد، با همان ملایمت و آرامی همیشگی اش لبخندی زد و اشاره کرد بروم داخل، جواب لبخندش را ندادم، عصبانیتم از خنثی بودن همیشگی اش در دیدن اتفاق های دور و اطرافش آنقدر شدت گرفته بود که دیگر خونسردی و ساکت بودنش به نظرم یک مزیت نمی‌آمد...

هنوز ژاکتم را روی جالباسی آویزان نکرده بودم که با شنیدن صدای نیلوفر، برگشتم و با چشم های گرد از تعجب پدر را نگاه کردم که دست به سینه پشت سرم ایستاده بود، شوک این اتفاق آنقدر بزرگ بود که حتی نتوانستم کلمات را برای سوال پرسیدن جفت و جور کنم با نهایت سرعت خودم را رساندم به پذیرایی، جایی که با مادر، هر دو خوشحال و خندان لم داده بودند روی مبل ها.

یا دیدنم از جایش بلند شد... با رفتار کاملا مودبانه ی منحصر به فردش، انگشت هایش را در هم قلاب کرد و با تکان سر منتظر ایستاد تا من سلام کنم. مادر هم انتظار مشابهی داشت که برآورده اش نکردم: اینجا چیکار می‌کنی؟!

مادر تشر زد: سیا...!

برگشت رو به مادر و دستش را آرود بالا: نه...نه اشکال نداره، من توضیح میدم

مادر هنوز داشت غرولند می‌کرد: این چه طرز خوش آمدگویی؟!

- شما دخالت نکنید لطفا...!

حتی لحظه ای برنگشتم تا تاثیر این جواب بی ادبانه ام را در چهره ی برافروخته اش ببینم.

- من...راستش اومده بودم دعوتتون کنم

- عروسیته ایشالا؟!

- نخیر، اگه یادت نرفته باشه ما هر سال اول پاییز، برای چند روز میرفتیم خارج از شهر...از اونجایی که این دوره می‌امسال به ما افتاده، پدر و مادرم به خاطر اراداتی که به خانوم دکتر دارن از من خواستن که بیام اینجا و خانواده ی شما رو دعوت کنم! شما رو هم همینطور البته اگه دوست باشی بیای...

پدر پشت سرم هنوز ایستاده بود صدای نفس کشیدن هایش را می شنیدم، همین موضوع تمرکز را برای فکر کردن به تمام اتفاق هایی که در این مدت افتاده بود و نیلوفر خودش را ظالمانه از آن ها کنار کشیده بود بهم می زد! فقط حجمی از خاطراتی که عصییم می کرد به مغزم هجوم می آورد....

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: لیلی هم دعوت شده؟!

جا خوردنش به حدی بود که آن همه شگفتی و تعجب مادر را هم که کنارش با چشم های گرد شده از تعجب نگاهم می کرد، کنار میزد....

با نگاه سرگردانی که بین پدر و مادر در نوسان بود گفتم: نه...من...ام...یعنی نمی دوستتم که...لیلی...

منتظر توضیحی از جانب پدر و مادر بود، داشت پیش خودش سبک سنگین می کرد که حتما در این مدتی که با رفتار قهرآلودش به همه چیز پشت کرده بود، من و لیلی نامزد کردیم یا ماسمی گرفتیم و او بی خبر مانده، و حالا هم باید او را به عنوان عضوی از این خانواده به طور رسمی دعوت می کرد....

من با لیلی میام حتما، خانواده هم اگه دوست داشتن میتونن بیان!...

آخرین نگاهم را به صورت یخ زده ی مادر انداختم و با اشتیاق بالاخره شکستن سد آن همه کینه به اتاقم رفتم. حقیقت برگشتن نیلوفر، اظهار دوستی دوباره اش، بعد از آن همه فراز و نشیبی که من و حامد و لیلی پشت سر گذاشته بودیم خنده دار بود. حتی تصورش را هم نمی کردم که بعد از پشت کردنش به همه ی چیزهایی که در این چند ماه اتفاق افتاده بود پیدایش شود، بیاید بشیند روی مبل های پذیرایی خانه مان، کنار مادرم و با لبخند بگوید که آمده ما را برای یک دورهمی خانوادگی دعوت کند! لازمه ی این رفتار پررویی قابل توجهی بود که پیش از آن در نیلوفر سرغ نداشتم! این که رفتارش با من همیشه تا حدی منظور دار و کنترل شده بود را به حساب نمی آوردم اما از اظهار رابطه ی تنگاتنگ خواهر و برادری اش با حامد یا اینکه ادعا می کرد جانش برای حامد در می رود، این قهر کردن و گذاشتن و رفتن آنقدر غیر قابل هضم بود که فکر می کردم جای بخششی نداشته باشد. به علاوه ی اینکه لیلی، کسی که حالا شده بود نقش اول زندگی، دشمنی خونی با نیلوفر پیدا کرده بود و به طرز خنده داری همه ی این داستان ها در نتیجه به مهراد، به سفته ها و به چک هایی ختم می شد که در گاو صندوق نمایشگاه ماشینش پنهان کرده بود.

جلوی آینه ی قدی اتاقم ایستادم، چهره ام خسته و درب و داغان بود و می دانستم که این موضوع هیچ ربطی به اسباب کشی دیروز خانه ی شهرزاد، به دعوای امروز با مهراد، یا حتی به حضور منجر کننده ی نیلوفر وسط خانه مان ندارد! گوشی را از جیب پستی ام کشیدم بیرون، باید به بهنام زنگ میزدم و خبر نیامدنمان را می دادم!

مادر بی هوا در را باز کرد و آمد وسط اتاق: از خجالت رفتار زشتت با نیلوفر که نمی گذرم هیچ این حرف بی ربط و مسخره که با لیلی میام و هم....

حرفش را بی صبرانه قطع کردم: میدونی اگه به همین روش ادامه بدی شبیه مادر سیندرلا میشی؟!!

- سیاوش، دو ماهه حس می کنم هر لحظه ممکنه از دست تو سخته کنم! واقعا اون دختره ی بیکاره ی بی خانواده تو رو تبدیل کرده به یه خودسری مثل خودش! حس می کنم دیگه پسر خودم و نمیشناسم، آخه این چه طرز برخورد با نیلوفر بود؟! کسی که اومده تا دم در خونه ات که توی تحفه رو دعوت کنه!

- آها! حالا مشکل شد نیلوفر! میدونی مشکل اصلی من چیه ماما جان؟! اینکه از اولش به شما اجازه دادم تو رابطه ی من با دوستام دخالت کنیدی، بعضی وقتا مثل همین الان، حس می کنم اینا دوستای شما هستن، شما هم وسط این رابطه ها هستید، چرا وقتی از خیلی از جزئیات خبر ندارید اظهار نظر می کنید؟! اصلا به شما چه ربطی داره که توی اینجور مسائل که به شما مربوط نیست دخالت می کنید؟! اصلا به چه اجازه ای شما امروز بلند شدید رفتید سراغ لیلی؟! حق ندارید دیگه به اون دختر نزدیک بشید! من انتخابم و کردم لازم باشه به خاطر انتخابم جلوی شما و هرکی دیگه که مخالفت کنه وایمیسم...

سیلی محکمی که به صورتم خورد سرم را چرخاند

چند ثانیه طول کشید تا از بهت و شوک بیرون بیایم....

مادر با چشمهایی سرخ و آماده ی گریه، مقابلم ایستاده بود.

پدر و نیلوفر به سرعت دم در اتاق حاضر شدند، شرمنده نبودم، اولین باری بود که بعد از بحث و جدال با مادر از خودم خجالت زده نمی شدم، حرف هایم را گفته بودم...!

با کف دست گونه ام را که گز گز ناخوشایندی می کرد لمس کردم، لبخندی زدم و گفتم: جواب خوبی گرفتم.

گوشی ام را دوباره از روی میز برداشتم و راه افتادم سمت در.

مادر آب گلویش را قورت داد، نفسش را آزاد کرد و به زحمت و با صدایی لرزان گفت: کجا؟! کجا داری میری؟!!

نیلوفر جلوی در راهم را سد کرد: سیاوش...

روزهایی که توی دانشگاه من و لیلی و حامد را می دید و به هر سه مان پشت می کرد مثل برق و باد از جلوی چشمهایم رد شد.

- تو یکی دیگه برو کنار..!

- مشکل منم؟؟ من نباید میومدم ببخشید میدونم از دست من عصبانی، تو نرو، بمون من میرم



نتوانستم جلوی خنده ام را بگیرم زدم زیر خنده: تو خیلی خوبی دختر! خیلی....

به زحمت از کنارش رد شدم و راهم را باز کردم، حالا هر سه دنبالم می آمدند. پدر مدام می پرسید این وقت شب کجا می خواهم بروم، مادر چیزی نمی گفت اما حدس می زدم که بیشتر به خاطر هجوم حس پشیمانی اش باشد، نیلوفر هم به شکل طوطی واری اسمم را پشت سر هم صدا می کرد ژاکتم را که برداشتم دوباره خودش را جلویم قرار داد: از دست من عصبانی چرا عصبانیتت رو سر بقیه خالی می کنی؟!

- چرا فکر می کنی انقدر مهمی نیلوفر؟!

خودش را نباخت، نگاه شرمنده ای به پدر و مادر انداخت و با ظاهری مظلومانه گفت: چون بهم می گفتمی که هستم!

- می گفتم! هر چیزی به تاریخ انقضایی داره دیگه نه؟! مثل دوستی و رفاقت تو! حتما بهش معتقدی

- تو اجازه نمیدی من حرف بزنم...

سرم را به بردم جلوتر و در فاصله ی چند سانتی متری صورتش ایستادم: حرفات و نگه دار برای لیلی و حامد! من زیادی حرف شنیدم...

مادر با بغض گفت: شب برمی گردی خونه سیاوش!

- حتما! اگه دیگه رنگ من و تو این خونه دیدی....

رفتم بیرون، برای آنکه دنبالم نیابند در رابا شتاب به هم کوبیدم، وقتی داشتم پله ها را با نهایت سرعت پایین می رفتم یک لحظه فکر کردم که شاید حرف مادر چندان هم بیراه نبوده، جرات این گذاشتن و رفتن ها را هیچ چیز، جز وجود تجربه ی لیلی امکان پذیر نمی کرد...

من داشتم فرار می کردم، از امر و نهی ها، از دستور ها، از کنترل شدن ها....

راهی را می رفتم که نزدیک به سه ماه پیش لیلی رفته بود.

من لیلی را درست نکرده بودم، لیلی داشت مرا شبیه خودش میکرد..

\*\*\*

پایم را که گذاشتم توی کوچه، نسیم نیمه شب فکرم را به کار انداخت...!

بچه گانه بود اگر راه می افتادم می رفتم دم خانه ی مهرداد و برای عرض اندام و قدرت نمایی جار میزدم که بالاخره توانستم جلوی مادرم بایستم! به علاوه ی اینکه حامد برگشته بود و بیش تر از هر چیزی رو در رو شدن با او برایم کابوس بود، به هر حال بعد از آن دعوای کذایی کسی که حق وارد شدن به خانه ی مهرداد را دیگر

نداشت من بودم! در تمام مدت تابستان هم به خاطر قسمی که برای راه ندادن من به خانه اش خورده بود مهمانی یا دورهمی اگر در کار بود خانه ی نوشین می گرفتند که من هم بتوانم بروم! هر چند این وسط مطمئنا وساطت های لیلی هم بی تاثیر نبود.

دیدن او هم شاید می توانست تسکین دهنده باشد اما می توانستم تک تک حرکاتش را بعد از شنیدن این خبر پیش بینی کنم، اینکه قند در دلش اب می کرد اما اخم هایش را در هم می کشید و سرزنش می کرد که چرا مقابل مادرم ایستاده ام و بی احترامی کرده ام، آنقدر هم در این کار از خودش مهارت نشان می داد که باور نمی کردی همان آدمیست که چند ماه پیش به خانه و خانواده اش پشت کرد و همه چیز را کنار گذاشت! بعد از آن خانه ی بهنام به ذهنم رسید، شاید هم شهرزاد، اگر مطمئن بودم که جاویدی مثل اکثر روزهای هفته وسط آشپزخانه ی خانه اش ننشسته و چرتکه می اندازد....

نشستم توی ماشین، از هول و اضطراب اینکه پدر و مادر با نیلوفر دنبالم راه نیفتادند و راهم را سد نکنند ماشین را روشن کردم و پایم را گذاشتم روی گاز!

خانه ی بهنام همیشه اولین و آخرین انتخابی بود که به ذهنم می رسید...

خانه اش و خودش، جایگزین رفاقت با حامد بود که دیگر وجود نداشت...!  
در را که باز کرد سر و صدای کر کننده ی موزیک توی راهرو شدت گرفت،  
- به! احوال آقا سیا؟! بالاخره اومدنی شدی؟! عیال کجاست؟!

قبل از آنکه دعوتم کند خودم را انداختم توی خانه، نگاه گذرا و بی میلی به آدم هایی انداختم که خانه را روی سرشان گذاشته بودند: میشه به لطفی بهم کنی؟! یه اتاق خالی داری بهم بدی یه چند ساعت بخوابم؟! سرم خیلی درد می کنه؟!

دستش را گذاشت پشتم و هلم داد سمت پله هایی که راه می برد به طبقه ی بالا!

- به این حسن انتخاب افتخار می کنم جای دنج و آرومی و برای ریلکسیشن انتخاب کردی

- مسخره نکن، مجبور نبودم نمیومدم

- مسخره چیه داداش؟! خونه ی خودته...

در اتاق خودش را باز کرد و تعارف کرد که بروم داخل، خودم را روی نزدیکترین کاناپه ی راحتی که وسط اتاق بود رها کردم

- چیزی میخوری بیارم؟

- بیاری ممنون میشم...

چشم هایم را بستم، توی گرمای هوای خانه بدنم به طرز عجیبی یخ زده بود، چند دقیقه ای بیشتر طول نکشید تا بهنام برگردد، بطری سبز رنگی دستش بود

لیوان را گذاشت کنار بطری، دست هایش را روی پشتی مبل ستون کرد و با حالتی پدرا نه گفت: از من به تو نصیحت، یه دختر هیچ وقت ارزش این و نداره که به خاطرش از خانوادت ببری!

- موضوع یه دختر نیست فقط، پای خودمم وسطه...

دست انداختم و خود بطری را از روی میز برداشتم تنها چیزی که در آن لحظه نیاز داشتم.

- انقدر تند نرو وگرنه مجبور میشم زنگ بزوم به لیلی آمارتو بدم

- هرکاری دوست داری بکن...

شانه هایش را بالا انداخت و از اتاق بیرون رفت...

\*\*\*

نمیدانم چند ساعت گذشته بود، چند روز با چند هفته؟!

با صدای ضربه هایی که به در میخورد چشم های سنگینم را باز کردم، خواستم نیم خیز شوم، سرم را که دوران خوشایندی داشت بلند کردم و دوباره بی آنکه دلیلش را بفهمم روی کاناپه افتادم..

آن طرفتر روی قالیچه بطری نیمه خالی که بهنام برایم آورده بود دهن کجی می کرد، دست دراز کردم که برش دارم...

در باز شد، اول لیلی و و بعد پشت سرش بهنام وارد شدند...

- چه بلایی سرش آوردی؟!

بهنام سرش را تکان داد: نگران نباش، چیزی نیست یکم زیاد خورده...

- یعنی چی؟! پس تو اینجا چیکاره بودی که مواظبش باشی؟!

تن صداها تغییر می کرد نازک می شد کلفت می شد در هم می پیچید و به طرز مسخره ای عقب و جلو می رفت...

دست هایش را دو طرف صورتم گذاشت و با چشمهایی که نگرانی تویشان موج میزد گفت: چی شده سیاوش؟! بهم بگو...

رویم را برگرداندم: هیچی... فقط یکم خسته ام... فکر کنم خوابم میاد...

با سماجت صورتم را مقابل خودش نگه داشت: مهراذ چیکار کرده؟! چی گفت بهت؟!  
 بهنام در حالیکه سیگارش را روشن می کرد زد زیر خنده: مهراذ؟! خان داداش معروف حامد؟!!

لیلی با عصبانیتی غیرقابل وصف نگاهش کرد: میشه ما رو تنها بزاری؟!!

- اوه! حتما...حتما...! چه خشن!

آنقدر با چشمهایش ردش را گرفت تا به کل از اتاق بیرون برود...

به زحمت از جایم بلند شدم و لیلی را همانطور که دو زانو روی زمین نشسته بود به حال خودش رها کردم: با

مادرم دعوا کردم!

- برای چی؟!!

- نمیدونم...یادم نمیاد...سر تو بود...؟! آره فکر کنم همین بود...

\_ سر من؟! چرا با مادرت دعوا کردی؟! من نمیخواستم اینجوری بشه، گفتم شاید.....

- شاید چی؟! شاید دعوام بشه؟! ! شاید قهر کنم باهاشون و از خونه بزنم بیرون؟! شاید تو رو به اونا ترجیح بدم

و به خاطرت سرشون داد بزنم؟! خب.....همه ی این اتفاقا افتاد!

- سیاوش من نمیخوام به خاطر من با خانوادت دعوا کنی....

- اصلا مهمه که من چی میخوام این وسط؟! هر کسی برای من اون چیزی و میخواد که خودش صلاح

میدونه، هر کسی نظری و میده که خودش فکر می کنه درست تره، تو امروز به چه حقی چیزی که باید به من

می گفتی و از من پنهان کردی؟! من باید میرفم مغازه ی مهراذ، این حرفا رو از اون می شنیدم؟! اصلا برات

مهم هست که چقدر شخصیتم هربار به خاطر این رفتارای تو داره جلوی اون آدم خرد میشه؟! تو اصلا به چی

اهمیت میدی؟!هان؟!!

- من...من به تو اهمیت میدم....

دستم را با عصبانیت پرت کردم و آباژور روی میز را انداختم زمین: نمیخوام اهمیت بدی...

صدای شکستن چراغ و هق هق گریه ی لیلی در هم ادغام شد، تاره فهمیدم طبقه ی پایین چقدر سوت و کور و

آرام شده است...حتما مهمانی تمام شده بود، نیمه های شب بود و همه رفته بودند!...

- بس کن سیاوش، داری من و می ترسونی...

تمام احساساتم شدت گرفته بود، خیلی بیشتر از همیشه، وقت های دیگر.....خشمم، تنفرم، عصبانیتم حتی

درماندگی ام!

- لیلی... پاشو برو بیرون! اعصاب هیچیو ندارم الان  
از جایش بلند شد: نمیرم...
- یه قدم دیگه جلوتر نمیای لیلی! وگرنه خودت میدونی...
- من از این حالت نمی ترسم، نمیتونی من و بترسونی...
- صورتش خیس اشک بود، بدنش می لرزید، فکر کردم اگر مهرداد اینجا بود و لیلی را در این حال و وضع می دید چه حرفی میزد...
- گفتم: باید از فردا فکر یه جای دیگه باشم برای موندن، بر نمی گردم دیگه اونجا  
جلویم ایستاد، دست هایم را مصمم گرفت و با لبخند تلخی گفت: برمی گردی، فردا برمیگردی خونه اتون...
- من باهاشون دعوا کردم لیلی، چرا نمی فهمی؟! من سر مادرم داد زدم که چرا تو کارایی که بهش مربوط نیست دخالت می کنه! و اون... و بعد اونزد تو گوشم...
- اشک هایش بی امان روی گونه هایش می ریخت، دست کوچک و یخ زده اش را گذاشت روی صورتم، تازه جای سیلی که خورده بودم سوخت! بادم آمد که دردم گرفته بود...
- : به خاطر من این همه سختی کشیدی
- به خاطر تو نبوده فقط، من باید یه چیزایی و به خودم ثابت می کردم...
- اگه من نبودم....
- سرش را انداخت پایین، نتواستم مقاومت کنم، دست هایم را که بی هدف و آزاد دو طرفم افتاده بود روی موهایش گذاشتم: خوبه که تو هستی  
خودش را مشتاقانه جلوتر کشید و میان دست هایم رها کرد،  
- برات هرکاری می کنم... هر کاری....
- گذاشتم اشک هایم راه خودشان را پیدا کنند، حلقه ی بازوهایم را تنگ تر کردم و سرش را به سینه ام تکیه دادم... باید جایی، لابه لای ان اشک ها، ضربان قلبم را می شنید و می فهمید که تا چه اندازه از اینکه در آغوشم جای گرفته هیجان زده و بی تابم....
- هنوزم داری گریه می کنی؟!  
- دلم میخواد زمان، همین الان برای همیشه وایسه....  
- این خیلی خوبه...

- تو چی میخوای؟!

- من میخوام تو چشمت نگاه کنم و مطمئن شم که حسست واقعیه...

سرش را بلند کرد، خندید: چه جوری مطمئن شم؟!

خندیدم، خم شدم و پیشانی اش را پوشیدم: اینجوری....

دست هایش را دور گردنم حلقه کرد و روی پنجه هایش بلند شد، قطره های اشک روی مژه هایش درخشش عجیبی داشت: پس مطمئن می کنم.

\*\*\*

با صدای لرزش گوشی روی سرامیک های کف اتاق چشم باز کردم، از دیدن دختری که در فاصله ی چند سانتی متری ام روی زمین دراز کشیده بود ناباورانه نیم خیز شدم، نگاه گیج و گنگی به اطراف انداختم، بلافاصله اتاق بهنام را شناختم، تصویرهایی مبهم و تار از شب قبل به خاطر می آمد که هرچه بیشتر مرورشان می کردم کمتر به نتیجه می رسیدم، خودم را روی ملحفه ی نازکی که کف زمین بود سر دادم و با نوک انگستانم به زحمت گوشی را برداشتم، با دیدن اسم مهرداد دکمه ی رد تماس را زدم و تماس های ناموفق را از شب قبل سریع بررسی کردم هفده بار مادر، شش بار پدر، سه بار نیلوفر و سه بار مهرداد و یک بار شهرزاد...! شهرزاد...! با دیدن اسمش مثل اینکه آتش گرفته باشم سریع از جا پریدم..

عجیب بود که هیچکدامشان را به خاطر نمی آوردم..!

همانطور که اطراف اتاق به دنبال لباس هایم می گشتم نگاه کنترل شده ای، به تنفس منظم و آرام لیلی انداختم که نشان میداد در خواب عمیق است...و به ژاکتم که کاملاً حساب شده و دقیق رویش کشیده شده بود. شقیقه هایم نبض می زد، معده ام در حال آتش گرفتن بود آنقدر که حس می کردم هر لحظه ممکن است از درون شعله ور شوم، در عرض چند ثانیه لباس هایم را پوشیدم و خودم را رساندم به طبقه ی پایین، به شلوغی سرسام آور پذیرایی که کسی برای مرتب کردنش از شب قبل تا به حال داوطلب نشده بود،

این جا خانه ی بهنام نبود، من جزو معدود کسانی بودم که می دانستم حتی هزینه ی این خانه ی اجاره ای که بهنام ادعای مالکیتش را داشت هم توسط خودش پرداخت نمی شود، ایستادم وسط خانه و صدایش زدم، سکوت خانه آنقدر سنگین بود که به راحتی می شد صدای چکه کردن آب را از شیرها شنید. حس می کردم مانده ام وسط برزخ، باید سریع تر می رفتم، از مرور خاطرات شب پیش به وحشت می افتادم، باید سریع تر خودم را می رساندم به شهرزاد، وسط خانه ایستادم، بلا تکلیف شماره اش را گرفتم بعد از چند بوق کوتاه جواب داد: الو؟!!

صدایم را پایین تر آوردم: شهرزاد؟!

- میدونی ساعت چنده؟!

- نه.. راستش هنوز نگاه نکردم به ساعت

- خوش به حالت! ساعت یازده ظهره! تو مگه قرار نبود امروز ساعت ده و نیم بری شرکت معین؟!

با کف دست زدم روی پیشانی ام: آخ...! اصن یادم رفت!

- بعله، نمیزارن حواست جمع باشه

- سر به سرم نزار دختر، با مامان دعوا شد دیشب زدم بیرون

- خوش به حال لیلی جون

- حسود!

- اول از اینکه من به اون دختره ی سیاه سوخته ی مردنی حسودی نمی کنم چون خیلی هم خوب میدونم که

فقط داری به خاطر مهرداد فیلم بازی می کنی و یک ذره هم بهش احساس نداری! دوما...

یاد اتفاقات شب قبل باعث شد از شنیدن این حرف ها از خودم احساس تنفر کنم، پس من یکی از همان آدم

های پست فطرتی بودم که بدون داشتن احساس به یک نفر، فقط به خاطر عدم هوشیاری و هیجان های کاذب

به هم خوابی تن می دهند!

- دوما شما اگه تا نیم ساعت دیگه خودت و نرسونی شرکت معین همه چی، همه چی، همه چی، دود میشه

میره هوا... من یک هفته با جاویدی بازی راه انداختم فقط به خاطر قرار امروز تو با معین!

- باشه باشه الان میرم، راستی... نمی پرسی که دیشب کجا خوابیدم؟!

- الکی ادای آدمای مظلوم و در نیار! کسی هست که ازت بپرسه این سوالا رو، شما هم محض اطلاع خیلی

تنوع طلبی که پرسیدن و دل نگرانیه یه نفر برات افاهه نمی کنه، در ضمن حتما جای خوبی بودی که تا الان

خواب تشریف داشتی

نفس عمیقی کشیدم نگاه مرددی به طبقه ی بالا انداختم و سریع گفتم: ببین من همین الان میرم آماده میشم

میرم شرکت معین، تا دو سه روزی نمیخوام جواب مهرداد و بدم، به خاطر... به خاطر یه سری داستان ها.. اگه

شمارتو گیر آورد و احيانا بهت زنگ زد جواب نده...!

- اوکی، مواظب خودت باش

- تو هم همینطور فعلا

- خداحافظ...!

فکر کردم آدم در اولین صبحی که کنار یک نفر دیگر چشم باز می کند قرار است چه حسی داشته باشد؟! به چه چیزی فکر می کند؟! شاید شیرین ترین صحنه ای که قرار بود در ذهنش تا ابد دست نخورده باقی بماند مربوط بشود به ساعت هایی که بی سرو صدا به کسی که کنارت خوابیده، به خوابیدنش، به رویا دیدنش و به نفس کشیدنش نگاه کنی... آن وقت ته دلت غنچ بزند و فکر کنی عشق و خودخواهی و هیجان تک تک سلول های بدنت را درگیر کرده....

شاید لیلی این ها را می خواست با خیال اینکه من همین برنامه را دارم با لبخند چشم هایش را بسته بود و رویا می دید، اما من ذره ای هم به این داستان ها فکر نمی کردم، تصور صحبت کردن از شب قبل به وحشتم می انداخت، بیشتر از آن عجله ام برای رفتن به شرکت معین باعث می شد که برای ترک کردن لیلی توی همان اتاق، وسط خانه ی آرام و ساکت بهنام که مثل قبرستان متروکه بود مصمم باشم،

در را به بی سرو صدا ترین حالتی که می توانستم باز کردم و در حالیکه پاورچین پاورچین قدم به راهرو می گذاشتم فکر کردم شب گذشته، توی اتاق خواب بهنام، با آن حال و وضع خراب و بی هوش و حواس کاری کردم که تا آخرین روز عمرم باید توانش را پردازم!

دیگر احساس اشتیاق و هیجانی در کار نبود، با یادآوری لیلی فقط ترس و پشیمانی به وجودم سرازیر می شد.

\*\*\*

نگاهی به منشی انداختم که یکوری لم داده بود روی دسته ی صندلی و فنجان در دست به مانیتور لب تاپش زل زده بود، گفتم: خانوم محترم میشه یه بار دیگه باهاشون تماس بگیرید بگید من اومدم؟! چشمان آرایش شده و ریزش را به سختی و زحمت از مقابلش کشاند و با بی حوصلگی به طرف من پرتاب کرد: آقای عزیز! شما قرار بود ساعت ده و نیم بیاین! الان چنده؟! دوازده و ربع! وقتتون گذشته! پوفی کردم و بی حوصله تر از او گفتم: من هم خدمتون عرض کردم شما بهشون بفرمایید آزادروش اومده خودشون این مشکل و حل می کنن....!

- شما وقتی نمایان اصولا مرسومه که نوبتون رو میدن به ارباب رجوع های دیگه! پس باید منتظر بمونید تا سر رییس خلوت بشه!

- الان که فرمودید جلسه دارن؟!!

- با ارباب رجوع هاشون جلسه دارن! نمیشه؟!!



- صحیح!

این را با لحن معنی داری گفتم و رویم را برگرداندم با این حال صدای ریز و نازک ایش گفتن و غرغر کردن هایش از گوشم دور نماند، داشتم برای برخورد با معین توی سرم نقشه می کشیدم، داشتم فکر می کردم که با همان سیاست های مدل خاص خود شهرزاد بحث را پیش بکشم یا سریع و بی مقدمه بحث را باز کنم؟! محال بود بدون خواسته ای، مسئولیت به این بزرگی را گردن بگیرد، شهرزاد خوب شیرفهمم کرده بود که معین جاویدی، پسر جاویدی بزرگ، کاری را بلاعوض انجام نمی دهد، فقط یک طرف مذاکره کننده ی هوشیار می خواست و یک معامله ای که حسابی بتواند حس ماجراجویی اش را قفلک بدهد، لازمه ی این کار زبان چرب و نرمی بود که شهرزاد حتما در من سراغ داشت، وگرنه کار به این مهمی را به من نمی سپرد

سرم را گذاشتم پشتی صندلی و چشم هایم را در سکوت شرکت بستم، بلافاصله تمام صحنه های شب گذشته مثل فیلم پشت چشم هایم به نمایش درآمد... با وحشت پلک زدم، منشی نگاه خیره و طلبکارش را از من برگرداند و دوباره به مانیتورش زل زد، حس عذاب وجدان تنها گذاشتن لیلی توی خانه ی بهنام کشنده بود، دومین اشتباه بزرگ بعد از اشتباه شب گذشته! می دانستم که اگر زنگ بزند جوابش را نخواهم داد، تا تمام شدن کارم در شرکت معین، یا لاقل تا زمانیکه تکلیفم را با خودم مشخص کنم با این حال حسی ناشناخته درونم التماس می کرد که گوشی ام زنگ بخورد و تصویر خندان چهره ی لیلی روی صفحه اش جا خوش کند!

دوباره چشم هایم را بستم و این بار سعی کردم ذهنم را کنترل کنم نفس عمیقی کشیدم!  
صدای باز شدن در شرکت و به دنیالش تق تق پاشنه ی کفش های زنانه ای شنیده شد، بی تفاوت لای پلک هایم را باز کردم، دختری رو به میز منشی ایستاده بود کیف کوچکی را روی ساعد دستش انداخته بود و روی یک پا تکیه داده بود، موهای شکلاتی رنگش از زیر شال چهارخانه ی کرم قهوه ای تا نزدیک کمرش بیرون ریخته بود

- اومدم کلید خونه رو از معین بگیرم، هستش که؟! -

منشی لجباز و یکدنده برق گرفته از جایش پرید: سلام، سلام خانوم جاویدی!

- علیک سلام من عجله دارم، اگه میشه سریع تر صداش کنید که.... -

- بعله بعله حتما!

این بار به تلفن زدن افاقه نکرد، سریع و با هول و ولا میز را دور زد و دوید سمت تک اتاقی که متعلق بود به معین جاویدی!

چیزی سریع توی ذهنم جرقه خورد!

نقطه ضعف های معین! رگ خواب معین، آدم های دور و اطرافش... اعضای خانواده اش... همه ی این ها کلید موفقیت بود، هر چه که بیشتر می دانستم برای موفقیتم مفیدتر بود!

با کنجکاوی بی انتهایی گلویم را صاف کردم و منتظر ماندم، دختر به نرمی روی پاشنه ی بوت های چرمش چرخید، رویش که به سمتم برگشت ناخودآگاه در جا میخکوب شدم، با نگاهی مات و مبهوت و دهانی نیمه باز و راندازش کردم.

- تو.....؟! سیاوش..؟! سیاوش آزادروش...!؟!؟

- ببخشید من....من یکم مشکل حافظه دارم، هرچی فکر می کنم یادم نمیاد شما رو کجا دیدم؟! قیافه اتون... قیافه اتون اما... برام خیلی آشناست!

حساب شده و خرامان خرامان قدم برداشت سمتم، روی صندلی کناری ام نشست، موهای لختش را با دست نوازش کرد و با لحن آرام و زیرکانه ای گفت: باید خودت فکر کنی!

نباید از دستش می دادم، بازی کردن، خودش یک برد محسوب می شد آن هم با کسی که نمی دانستم برای معین چه حکمی دارد.

پس به تبعیت از خودش خندیدم: یه راهنمایی...!؟

در اتاق باز شد، منشی و پشت سرش پسر قد بلند و درشت اندامی بیرون آمد، بلافاصله فهمیدم که باید خود معین باشد، چهره اش همان چهره ی جاویدی بزرگ بود، کمی جوان تر....

نگاه مشکوکی به من انداخت و من دستپاچه خودم را به نشانه ی سلام کمی خم کردم، رویش را بی توجه برگرداند به سمت دختری که کنار دستم بلند شده بود و خبردار ایستاده بود: هیچکس خونه نبود!؟

خانوادگی اعتقادی به سلام کردن نداشتند

- نه، حالا میشه کلید و لطف کنی بدی؟!؟

- آره میدم بهت، فقط قبلش بیا تو اتاق یه سری کارا دارم باهات...

دختر نفس عمیقی کشید و با قدم های بلند از کنار منشی و معین گذشت و رفت توی اتاق

- شما این جا چیکار دارید؟!؟

تازه حواسش متوجه من شده بود: من....من...چیزم..من

انگشتانش را روی هوا چرخاند: شما چی؟!؟

سن و سالش زیاد بود، شاید سی و خرده ای سالش بود: من آزادروشم، سیاوش آزادروش...قرار بود...  
- ها...! یادم اومد بیاین تو بفرمایید....

با نگاهی مغرورانه و حرص دربیار به منشی نگاه کردم و برایش چشم و ابرو امدم، معین داخل رفت و من پشت سرش، دوباره که شروع کرد به صحبت، صدای بم و دورگه اش برایم جالب توجه آمد: پدر سفارشتون رو کرده بود! پس چرا انقدر دیر؟! ما قرارمون برای یکی دو ساعت پیش بود...؟!!

با احتیاط در را پشت سرم بستم، دختر هنوز نگاهش خیره به من بود، انتهای اتاق معین که شبیه سالن های کنفرانس طویل و دراز بود روی صندلی دست به سینه نشسته بود....

- بله...بله شرمنده من برام مشکلی پیش اومد نتونستم خودم و به موقع برسونم...!

- پس بهتره به پدر چیزی نگم! چون خیلی وقت شناسه، خوشحال نمیشه از این خبر....

پشت بند حرفش لبخند معناداری زد و اشاره کرد بشینم: پدر لطف دارن ایشون بزرگوارن...!

دختر با چشم های گرد شده از تعجب تقریبا فریاد کشید: تو پدر من و میشناسی؟!!

- پدر شما؟!!

معین اخم هایش را در هم کشید، خودش را جا کرد روی تک صندلی خال میانمان و با تردید ایکه حرف بزند یا نه گفت: ماندانا خواهر منه!

اب گلویم را قورت دادم، حالا مغزم به جای جستجوی چهره ای آشنا به دنبال اسمی آشنا خاطرات را زیر و رو می کرد: ماندانا جاویدی؟! ماندانا جاویدی؟!!

خودش به کمکم آمد: هم کلاسیتون آقای آزادروش...!

پوزخندش شک برانگیز بود، چند لحظه عمیق و متفکرانه به چهره اش خیره شدم، دستش را زد زیر چانه اش و گفت: کلاس ترم پایینیا! استاد نیکخواه....

صاف نشستم، حس کردم دنیا بر سرم آوار شده، سریع چهره اش را با خاطرات مسخره ی آن روز تطبیق دادم! خطایی در کار نبود، دختری که جلویم سبز شد، راهم را سر کلاس سد کرد و خواست سوال بپرسد، همراه دوستش بود، بدترین برخوردی را که می توانستم داشتم!

با نفس عمیقی که کشیدم سعی کردم بر خودم مسلط باشم.

بله...به جا آوردم، خیلی خوشبختم....

سرش را با همان ریشخند تمسخر آمیز تکان داد: به همچنین!

چه تصادف مسخره ای! چه بدشانسی بزرگی جلوی پایم افتاده بود، خواهر معین جاویدی، درست می بایست همان کسی می بود که چند ماه پیش سر کلاس با آن وضعیت اسفناک ملاقاتش کرده بودم و بعد با چند جواب نیش و کنایه دار از سر بازش کرده بودم، اگر کلمه ای از آن اتفاق ها را به زبان می آورد فاجعه می شد.. معین بی حوصله و کلافه از بده بستان های نگاه ما، دست کرد لای موهایش و با خستگی گفت: خب جناب آزادروش، بفرمایید من در خدمتم...

اینجا؟!...یعنی...الان؟! بگم؟!

منظورم این بود که با زبان خوش خواهرش را بیرون کند، اما چنین قصدی نداشت..

منظورتون ماندناست؟! مشکلی پیش نیاید، راحت باشید...

بله، به هر صورت...نمیدونم آقای جاویدی تا چه حد براتون در مورد من گفتن...من..حقیقتا سه ماهی میشه که با آقای خادمی کار می کنم، تو این سه ماه هم به خیلی از ضوابط و روابط قضایا آشنا شدم، در هر موردی می تونید به من اعتماد کنید!

### این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

ماندانا پایش را روی پای دیگرش انداخت با پلک زدنی اغواگرانه گفت: تو هر موردی؟!

معین به خواهرش تشر زد: پاشو برو بیرون

راحتم..!

من ناراحتم، گفتم برو بیرون....

ماندانا که حس می کرد حسابی تحقیر شده و نقشه اش به هم ریخته با دلخوری از جایش بلند شد آخرین نگاهش را که معنی دار و گزنده بود به سمتم انداخت و با قدم های بلند بیرون رفت.

معین نفس راحتی کشید، من هم که خیالم راحت تر شده بود دوباره صحبت هایم را از سر گرفتم نباید وقت کشی می کردم هر آن ممکن بود حوصله اش سر برود.

چند وقت پیش آقای خادمی یه محموله ی ماشین سفارش داده بودن از امارات، قرار بود از کیش که منطقه ی آزاده وارد کنن اما خب...بازم...متاسفانه به مشکلات گمرکی خورد و....

لبخند کجی زد: خب...خب..تا آخر قضیه رو رفتم، شما هم از این ور و اونور شنیدی که من تو گمرک برو بیا دارم اومدید که براتون استین بالا بزنم و بعد..

وسط حرفش پریدم و عجولانه گفتم: از پدرتون شنیدم، نه از این ور اونور!

خادمی که خودش آدم و دوست و آشنا زیاد داره، چرا به بابا این و نگفتید؟!

خواستم بگویم جاویدی بزرگ یک هفته ی تمام توی خانه ی شهرزاد جولان می داد و دسترسی نداشتم که بشود صحبت کنم اما خودم را کنترل کردم: فکر می کنم تو این مورد آقای خادمی به بن بست رسیدن و گرنه از ما نمی خواستن که از شما کمک بگیریم...

چیزی می خورید؟!!

جا خوردم متعجب گفتم: بله؟!!

چیزی میل دارید؟! قهوه، چای نسکافه..؟!!

آها..نه نه ممنون...

دکمه ی روی دستگاه تلفنش را فشار داد: خانوم بگید یه چای نعنای بیارن...

بلند شد و با قدم های آهسته برگشت پشت میزش: این یه معامله اس درسته؟!!

هر چقدر پول برای این کار نیاز باشه پرداخت میشه...

با تمسخر گفت: تو پرداخت می کنی؟!!

از لحنش دلخور شدم اما می دانستم وقت برای ادا و قهر مناسب نیست: نخیر، خود جناب خادمی تقبل می کنن...

اوه...! خب فکر می کنم پول خیلی به دردم نمیخوره

فکر اینجایش را می کردم، شهرزاد از قبل ملتقم کرده بود که معین جاویدی، تک پسر جاویدی بزرگ مثل خودش عاشق بازی کردن و معامله های نامتعارف و هیجان انگیز است...باید خونسرد جلوه می کردم پس لبخندی زدم و با آرامشی ساختگی گفتم: من پذیرای خواسته های شما هستم...برای همین اومدم اینجا...خواهش می کنم بفرمایید.

لبخندش پهن شد: باید در مورد شهرزاد صحبت کنیم...

\*\*\*

جلوی در خانه ی لیلی و دوستانش توقف کردم، خم شدم روی فرمان ماشین و به ساختمان پنج طبقه نگاهی انداختم دستم را دو بار کوتاه روی بوق فشار دادم و دوباره برگشتم عقب تکیه زدم به صندلی، ماشین به طرز وحشتناکی بوی سیگار می داد، فکر کردم لیلی نمی داند، چه تفاوتی داشت؟! حتی اگر می دانست؟! پنجره ها را پایین دادم و از عطری که توی داشبورد داشتم توی فضا زدم. بعد چشم هایم را بستم و سعی کردم کمی فکر هایم را جفت و جور کنم از دفتر جاویدی که بیرون آمدم اعصابم آنقدر به هم ریخته بود که ماشین را پیدا نمی کردم یکبار پیاده رفتم تا سر خیابان و بعد فهمیدم که ماشین را یک طرف دیگر پارک کرده بودم، شهرزاد مدام زنگ میزد، میخواست خبر بگیرد، پرسد قضیه ی رابزنی های من با معین به کجا رسیده؟! نمی دانستم باید در این مورد حرف بزنم یا نه...! آن وسط لیلی برای اولین بار از صبح اس ام اس فرستاد، نتوانستم به این موضوع بی تفاوت باشم و خواندم، فقط در چند جمله ی کوتاه توضیح داده بود که باید بروم دنبالش و بعد با هم برویم خانه ی نوشین، مهرداد می خواهد ببینتمان.....

زندگی آرامم در عرض چند ماه چنان گره ی کوری خورده بود و چن کلاف سردرگمی شده بود که سر نخ را هم برای باز کردن پیدا نمی کردم، توی آینه به چهره ی خسته و درب و داغانم نگاه کردم، چشمانم هنوز از صدقه سری اتفاقات شب قبل پف کرده بود به خودم نهیب زدم: همین و میخواستی! یه زندگی پر هیجان! که وقت سر خاروندنم نداشته باشی! خودت مشکل به وجود بیاری خودتم حلشون کنی، بدون کمک کسی دیگه! حالا حلش کن.....

با صدای در ماشین چشم هایم را باز کردم، لیلی سوار شد، چند لحظه ای برگشتم سمتش و نگاهش کردم، از من خسته تر و بی حال تر بود، صورتش برخلاف چند ماه اخیر که طبق خواسته ی من همیشه آرایش ملایمی داشت، صاف و ساده بود موهایش بی حالتو یکوری روی صورتش افتاده بود، مانتوی مشکی کوتاهی پوشیده بود و ژاکتی رویش، که آستین هایش تا پایین انگشتانش می آمد و دست هایش را کامل پنهان می کرد، سلام نیم خورده ای داد که به زحمت شنیدم بعد هم برای اینکه نشان بدهد از عمد نبوده سرفه ی ساختگی کرد، با این حال یک بار هم نگاهم نکرد، جوابش را دادم و بی حرف راه افتادم، از دستم ناراحت بود؟! برای شب قبل؟! برای مستی ام؟! یا برای اینکه خواسته بودم خودش را در اختیار من بگذارد و قبول کرده بود؟! می خواست همه چیز را تمام کنیم؟! می خواست من در موردش صحبت کنم...!؟!

فکر ها داشت کلافه ام می کرد، داشتند مغزم را می خوردند...برخلاف دفعات قبل که لیلی سوار ماشینم می شد هیچ آهنگی نداشتیم، حتی با هم جر و بحث نکردیم سر خواننده و سبک مورد علاقه مان و بعد با مسخره بازی

قهر نکردیم و کلی نخندیدیم، هر کداممان تا رسیدن به خانه ی مهرداد توی افکار خودمان غوطه ور بودیم، لیلی برگشته بود و زل زده بود به شیشه ی سمت خودش، من هم فقط به خیابان های مقابلم نگاه می کردم جلوی خانه شان که رسیدیم، در حالیکه کمر بندش را باز می کرد گفت: از کی سیگار میکشی؟! با حواس پرتی گفتم: خیلی وقت نیست...تاز گیا...

حرف دیگری نزد، با چهره ای بی تفاوت پیاده شد و من هم پشت سرش راه افتادم... نگهبان برج در را برایمان باز کرد، در این چند ماه آنقدر رفت و آمد کرده بودیم که ما را شناخته باشد و برای راه دادنمان به داخل سخت گیری نکند...

رفتیم داخل آسانسور و دکمه ی طبقه ای را که واحد نوشین در آن جا قرار داشت را فشار دادم، لیلی خودش را کشید عقب و معذب چسباند به دیواره ی آنطرف آسانسور، با اینکه معنی رفتارهایش را نمی فهمیدم اما همراهی اش کردم، رویم را گرفتم سمت دیوارهای آینه ای و موهایم را مرتب کردم، در آسانسور که باز شد نوشین جلویمان ظاهر شد...با لبخند خوشامد گفت و دعوت کرد برویم داخل...می دانستم تازگی ها چقدر با لیلی صمیمی شده و چقدر برای هم درد و دل می کنند، این را هم می دانستم که از همان بغل کردن کوتاه دوستش به سرعت فهمید که هیچ چیز عادی نیست و یک اتفاقی برای هر جفتمان افتاده...

مهرداد با شلوار گرمکن و تی شرت خاکستری رنگی روی مبل های پذیرایی ولو شده بود، با دیدنمان نیم خیز شد و با سلام سرسری و تا حدودی خشمگین تعارف که نه، دستور داد که بشینیم! من روی مبل دو نفره نشستم و لیلی آنطرف تر روی مبل تک نفره!

نوشین سعی کرد نگاه خیره اش را جمع کند، رفت به اشپزخانه تا برایمان شربت بیاورد.

چند لحظه ای سکوت سنگینی بینمان حکم فرما شد، مهرداد وانمود می کرد فوتبال می بیند، لیلی مثل یک مجسمه ی سرد و یخی به زیر پایش خیره شده بود و من سعی می کردم این نمایش مسخره را تغییر دهم... - چه خبر؟! -

مهرداد پوست لبش را جوید و گفت: سلامتی شما....

- گفتمی کار داری بیایم اینجا

- با لیلی کار داشتیم، با تو نداشتیم...

- من با لیلی هر جا لازم باشه میرم....

تلویزیون را با کنترل خاموش کرد چرخید سمتمان، لبخندش به چشم دخترها جذاب و به چشم پسرهایی مثل من پر از حيله بود.

- چه زوج خوشبخت و عاشقی...

لیلی به دلیل نامعلومی سرفه زد.

- دیشب کجا بودی؟!

هر دو سرمان را بالا گرفتیم و صاف نشستیم، من و لیلی از اتفاقات شب قبل، حتی با هم کلمه ای حرف نزده بودیم، من از یاداوریش هم وحشت داشتم و لیلی...لیلی...شاید میخواست مرا راحت بگذارد و این قضیه را مثل

چماق توی سرم نکوبد چقدر هم از این بابت ممنونش بودم،

- نشیدی؟! پرسیدم دیشب کجا بودی?!!

معتراضانه گفتم: حتما خونش بوده دیگه!

- حتما نبوده که دارم می پرسم

بهت زده گفتم از کجا می دونی؟؟؟

لیلی قوای از دست رفته اش را پیدا کرد: بیرون بودم

بک تاب ایرویش رفت بالا: بیرون؟؟؟ کجا؟؟؟

مهرداد می دانست که پیش هم بودیم! این سوال ها برای رو کردن دستمان بود؟؟؟ می خواست از زبان خودمان بشنود؟؟؟ اعتراف بگیرد؟!

لیلی گلویش را مصلحتی صاف کرد و با قاطعیت گفت: پیش سیاوش بودم!

مهرداد چنان حالتش را تغییر داد که حس کردم سخته ای را رد کرده! نمی فهمیدم کجای این قضیه عجیب و غیر قابل درک است برایش! با اینکه فکر می کردم در این قضیه مختار و حق به جانبم اما دلم نمی خواست

گفته شود! مهرداد هر چه از رابطه ی من و لیلی کمتر می فهمید بیشتر به نفعمان بود، به هر حال او از این رابطه به عنوان صلاح استفاده می کرد....

به حرف که آمد صدایش دورگه بود!

- چه جالب، پس که دیشب که من بهتون زنگ میزدم و بر نمی داشتین، تو بغل هم ولو بودین?!!

یکدفعه بی اختیار صدایم را بالا بردم: فکر نمی کنم این قضایا به تو مربوط بشه!

- جدی؟! باز اگه لیلی می گفت قبول می کردم، میدونی که تو حق نداری از این حرفا بزنی...!



لیلی برگشت به سمت من: یعنی چی؟! منظورش چیه؟!

ضربان قلبم به شدت بالا رفته بود با خشم گفتم: نمی دونم، نمی فهمم...!

اگر می خواست از خشم خوابیدن من با لیلی، دهان باز کند و همه ی رازها را به زبان بیاورد افتضاحی به بار می آمد که دیگر درست کردنی نبود.. خودش هم این را می دانست، ترس را به خوبی در چهره ام خوانده بود پوزخندی زد و به لیلی گفت: منظورم اینه که تو از اون دسته دخترای بی فکری هستی که به خاطر فروکش کردن احساسات یه شبشون هر خریدی می کنن! سیاوش که از دیشب تا حالا چیزی براش فرق نکرده چون اون یه پسره، از این به بعدشم چیزی براش فرق نمی کنه، هر کاری میتونه بکنه، با هر کسی...مثل من! متوجهی که؟! اما تو....

دیگر نتوانستم تحمل کنم از جایم بلند شدم: پاتو داری از گلیمت دراز تر می کنی!

- من دارم اون و متوجه حماقتش می کنم! کاری که تو به خاطر لذتی که قرار بود ببری نکردی...!

لیلی می لرزید، یک قدم رفتم به سمتش و داد زدم: دهنت و ببند...

به تبعیت از من از جایش بلند شد، یک سر و گردن از من بلند تر بود، چشم هایش را ریز کرد و گفت: تازه دهنم قراره باز بشه!

خواستم حرفی بزنم که لیلی پشت سرم بلند شد و با تحکمی که سعی داشت لرزش صدایش را پشت آن مخفی کند گفت: من کاملا متوجه ام چی کار کردم، اتفاقا سیاوش متوجه نبود، اون ممکنه یه روز پشیمون شه، ولی من هیچوقت پشیمون نمی شم

اینبار نوبت مهرداد بود که تعجب کند، گیج و گنگ پرسید: یعنی چی متوجه نبود؟!

- یعنی اینکه...! یعنی اینکه من وقت رفتم پیش سیاوش مست بود، اونقدرم مست بود که نمی تونست رو پاش بند بشه! من همه ی اینا رو می دونستم و متوجه بودم و پیشش موندم....

مهرداد نفسش را به زحمت بیرون داد، شانه هایش کمی افتاده تر شد یک قدم عقب رفت و دوباره خودش را انداخت روی مبل. عکس العملش برایم مهم نبود،

با تلخی بی پایانی گفت: محض اطلاعات بار اولی هم نبوده که این اتفاق می افتاده! اگه یادت باشه من و سیاوش بارها مسافرت رفتیم...!

- بارها یعنی سه بار؟! که اون سه بارم تنها نبودید؟! همونا رو میگی؟!

باز هم با اطمینان شک برانگیزی صحبت می کرد! سرم را چرخاندم عقب و به لیلی نگاه کردم،

با بغض گفت: واضح گفتم بهت، دفعه ی اول نبود، این موضع هم به تو هیچ مربوط نمیشه!!  
چرا این حرف را زد؟! چرا نخواست حقیقت را بگوید؟! چرا نگفت که دفعه ی اول بود؟! من و لیلی سه بار با هم  
سفر رفته بودیم اما هر سه بار با گروهی رفته بودیم که حتی لیلی در طول روز هم نزدیک من نبود و بین  
دخترهای دیگر می چرخید، حتی شب را هم توی اتاق دخترها گذرانده بود...

چشم هایش پر از اشک بود، سوال ها را توی ذهنم می خواند، چهره ام غرق تعجب بود. یکدفعه بغضش  
شکست. سریع گفت: من نمیخواستم حرف بزنم ازش، من.... من میدونم تو هیچی یادت نیماذ از دیشب! میدونم  
که....

قطره های اشک مثل باران روی گونه هایش می ریخت، عصبی کف دستش را روی صورتش کشید: من.... من  
باعش شدم.... من.... من برای خاطر خودم از... به خاطر خودم.. از مستی سیاوش سو استفاده کردم.... چون می  
دونستم اگه هوشیار باشه هیچ وقت قبول نمی کنه....

ولی من یادم بود! با وجود اینکه لیلی فکر می کرد به خاطر شدت الکلی که مصرف کرده بودم هیچ چیز را به  
خطر نمی آورم... عجیب بود، برای خودم هم، اما خیلی از لحظه هایش را به یاد داشتم....

مهرداد چیزی نمی گفت، حتی نخواستم نگاهش کنم تا اثر این حرف های لیلی را توی صورتش بینم، لیلی مثل  
ابر بهار جلویم اشک می ریخت و من حس می کردم مسبب تمام این تلخی ها خودم هستم.....!

چانه اش می لرزید: سیاوش.... من....

فکر می کرد قرار است توییخش کنم، قرار است به خاطر کاری که کرده دعوایش کنم... عذاب وجدان داشت  
تمام بدنش را می لرزاند. بی توجه به حضور مهرداد، لیلی را توی بغلم کشیدم، سرش را گذاشتم روی سینه ام.... با  
زاری گفت: سیاوش....

دستم را نرم کشیدم روی موهایش: هیس.... هیچی نگو....

- من....

- لیلی! آرام باش... نمیخوام چیزی بگی.. فقط آرام باش....

دست هایش را جمع کرد روی قلبم، هنوزم شانه هایش می لرزید.

صدای در که بلند شد فهمیدم مهرداد رفته توی اتاق، من تبرئه شدم، فقط با نگفتن حقیقت، اینکه شب گذشته  
آنقدر هوشیار بودم که اگر تمایلی به این کار نداشتم جلوی لیلی بایستم.... حقیقتی که اگر گفته می شد مهرداد به

بدترین شکل ممکن، به خاطر رعایت نکردن دستورهایش انتقام می گرفت... لیلی را محکم تر به خودم فشردم و لب هایم را محکم توی دهانم کشیدم که هرگز حرفی در این باره نزنم!

باید با همین فکرهاش آرامش می کردم، با همین تصوراتی که داشت راضی اش می کردم که اتفاقی نیفتاده، من خوب بودم، خودش خوب بود، ما به هم نزدیک شده بودیم، هر چند از بیانش فرار می کردیم و واهمه داشتیم! ولی این اتفاق افتاده بود...! باید قانعش میکردم که از این اتفاق ناراحت و دلخور نیستیم، بازوهایش را گرفتم و از خودم جدایش کردم: لیلی... من و نگاه کن...

چشم هایش را بسته بود، اشک از لای پلک های بسته اش روی گونه هایش سرازیر می شد... با توام لیلی، چشمتو باز کن....

چانه اش را که می لرزید توی دستم نگه داشتم: چرا خودت و اذیت می کنی؟! من... من از دستت ناراحت نیستم... ببین من و...

و جلوی خودم را باز گرفتم که نگویم خودم خواستم....

چشم هایش را آرام باز کرد: تو بهم گفته بودی که... گفته بودی که هنوز تکلیفت... با خودت... با خودت مشخص نیست... تو... تو نمیخواستی این اتفاق بیفته...

صورتش را با پشت دست نوازش کردم: هیچ اتفاقی نیفتاده لیلی، من هیچ حس بدی ندارم... من و ببین، نگاه کن من و...

قبل از اینکه حرفم تمام شود یکدفعه سیاهی چشمانش رفت وحشت زده از بازوهایش تکانش دادم: لیلی... لیلی...

بدنش سست شد و در عرضی از ثانیه روی دست هایم از حال رفت...

با صدای فریادهایم نوشین و مهرداد هر دو بیرون پریدند، مهرداد دستپاچه سرم داد کشید: چه بلایی سرش آوردی عوضی؟!

یدفعه غش کردم... کاریش نکردم

ببریمش بیمارستان؟!

متظر جواب نماند حمله کرد سمتم و لیلی را با یک حرکت روی دستش بلند کرد و دوید سمت در، نوشین هم در حالیکه با قدمهای بلند می رفت سمت اتاق به من که وسط خانه مثل مجسمه ایستاده بودم تشر زد: برو پایین دیگه...

به دنبال این حرف تازه از شوک بیرون امدم، از در خانه زدم بیرون، مهرداد جلوی آسانسور با اضطراب ایستاده بود و انگشتش را به زحمت، پشت سر هم روی دکمه می کوبید: لعنت بهت...لعنت بهت باز شو دیگه....  
 بالخره آسانسور توقف کرد، در کشویی باز شد و هر دو نگاهمان افتاد به حامد که با کیسه ی خرید بی خیال به دیوار ه ی آسانسور تکیه زده بود، تکیه اش را برداشت، با چشمهای گرد شده از تعجب بی آنکه حرفی بزند نگاهش از من به مهرداد و لیلی که توی بغل برادرش بیهوش افتاده بود کشیده شد، هیچکدام منتظر نمادیم که حرفی بزند سریع رفتیم داخل و در بسته شد.

سعی می کردم حامد را نگاه نکنم، اما از آینه ی مقابل دیدم که کیسه ی خرید ها از دستش افتاد کف آسانسور، زبانش بند آمده بود: چی...چی...چی شده؟!

هیچکدام جواب ندادیم، در باز شد مهرداد به همان سرعتی که داخل شده بود دوید سمت ماشینش ، خواستم دنبالش بروم که حامد دستم را محکم کشید: چه بلایی سرش آوردید؟!

دستم را آزاد کردم و با نگاه پر غیظی بی جواب رهایش کردم...پشت سرم آمد...لیلی را به زحمت صندلی عقب ماشین مهرداد گذاشتیم حامد هاج و واج صندلی جلو نشست در را بست...مهرداد باز سرم فریاد زد: چرا واستادی نگاه می کنی؟! برو سوار ماشین خودت شو، نوشینم بیار...

نمی فهمید آنقدر وحشت زده ام که دست و پایم بی حس شده...دوباره با عذاب تکان خوردم و دویدم سمت خیابان....

مهرداد نشسته بود روی صندلی آن سمت راهرو خم شده بود به جلو، آرنج هایش را تکیه داده بود به زانو هایش و با دو دست محکم سرش را گرفته بود، ضربه های متوالی و سریعی که با نوک کفش هایش به زمین می زد اعصابم را به هم می ریخت، نوشین آنطرف تر با تلفن صحبت می کرد، حامد دورتر از همه تکیه داده بود به دیوار و چشم هایش را بسته بود...همه عصبی بودند و من حس گناهکاری را داشتم که هر لحظه ممکن بود بیایند سر وقتش و تنبیه اش کنند...چرا هیچکس نمی فهمید که من هم ممکن است حالم به قدر آن ها بد باشد و نگران باشم؟!!

سرم را برای چندمین بار خم کردم و پشت پرده را نگاه کردم، لیلی آرام و معصوم چشم هایش را بسته بود، به لطف سرمی که بیست دقیقه ای می شد به دستش وصل کرده بودند رنگ به چهره اش برگشته بود.

صدای مهرداد را که شنیدم به سرعت سرم را برگرداندم...

- بالاخره اومدی؟!!

رد نگاهش را دنبال کردم، دختری دوان دوان نزدیک می شد، با دیدنش یکدفعه وا رفتم، حس کردم زیر پاهایم خالی شد...

ماندانا؟! ماندانا جاویدی؟!

نتوانستم صبر کنم رفتم سمتشان... حق به جانب به مهراد توپیدم: این اینجا چیکار می کنه؟!

مهراد اما انگار مرا ندید، رو به ماندانا پرسید: کی اومد خونه امروز؟! حالش چطور بود خونه؟!

ماندانا نگاه پر از تردیدی به سمتم انداخت و با دلخوری گفت: نزدیکای ظهر بود اومد، همون موقع هم من از خونه اومدم بیرون و دیگه ندیدمش، بچه ها می گفتن تا عصر دیگه از اتاقش بیرون نیومده...

مهراد بی هوا سرش داد زد: نهار نخورده؟! هیچی نخورده از صبح؟! پس تو و اون دوستات چیکار می کنین تو اون خونه؟!

پرستاری حین رد شدن سرزنش آمیز نگاهمان کرد.

ماندانا یک قدم آمد جلوتر، انگشت اشاره اش را سمت مهراد بلند کرد و محکم گفت: دفعه ی آخرت باشه سر من داد میزنی! فهمیدی؟!

مهراد هم رفت جلوتر آنقدر که سینه به سینه اش در آمد. انگشتش را روی هوا قاپ زد و پرت کرد پایین: توام دفعه ی آخرت باشه به یه آدم وحشی انقدر نزدیک میشی!

- فکر کنم هنوز نفهمیدی که داری با کی حرف میزنی؟! من جاویدی ام!! من کلفت نیستم!

بی اختیار رفتم بینشان و جدایشان کردم: یکی بگه اینجا چه خبره دارم دیوونه میشم!

مهراد تازه به صرافت افتاد که من هم آن جا حضور دارم ماندانا را ول کرد و یقه ی من را چسبید: تو کدوم قبرستونی بودی که نفهمیدی دوست دخترت کل روز چه حالی داشته؟!

ماندانا به جای من با کینه جواب داد: بغل دست من بودن، شرکت برادرم!

مهراد هلم داد عقب، سکندری خوردم و به زور تعادل را حفظ کردم: کار دختررو ساختی بعدم گفتی گور باباش ولش کردی رفتی پی کار خودت؟! آره؟!

یقه ام را صاف کردم و از بین دندان های به هم فشردن ام با غیظ گفتم: وقتی هیچی نمی دونی حرف نزن! مجبور نیستی! لیلی که گفت بهت من شب قبلش حال خوب نبود هیچی نمی فهمیدم، صبحم که پا شدم...

- صبح که پا شدم چی؟! دیدیش که کنارت! کور بودی ندیدی؟! ولش کردی رفتی؟!

آب گلویم را قورت دادم: قرار داشتیم، باید می رفتم یه جایی....

زیر لب فحشی داد که نشنیدم اما ترجیح دادم جوابی ندهم تا بیشتر از این کفری اش نکنم برگشت رفت سمت نوشین، یکدفعه انگار که چیزی یادش آمده باشد رو کرد سمت من و با اخم های در هم رفته پرسید: راستی! دیشب کجا بودید که از چشم مامان جونت دور مونده بودی؟!!

فکر اینجایش را نکرده بودم: خونه ی یکی از دوستانم...

- بعد دختر مردم و تو خونه ی دوستت ول کردی اومدی بیرون؟! بی غیرت!

از شدت عصبانیت بدنم می لرزید، نمی توانستم حرفی بزنم، جلوی مهرداد نمی توانستم هیچ حرفی بزنم، هر کلمه ای که از دهانم بیرون می آمد بعدا بر علیه خودم استفاده می کرد، جلوی مهرداد بدبخت ترین و بیچاره ترین موجود عالم بودم...!

دست های مشت شده ام را فرو کردم در جیب سویشرتتم و رفتم طرف ماندانا: نگفتی تو اینجا چیکار می کنی؟!!

رویش را با عشوه برگرداند: هم خونه ای لیلی ام...!

- تو؟!!

زیر چشمی نگاهی به چهره ام انداخت: بله...من!

- پس...پس چرا تا حالا هیچی نگفتی؟! پس....

- نپرسیدی که بگم! همیشه دوری کردی ازم! تا می اومدم سر صحبت و باز کنم فرار می کردی

- مگه...مگه خونه نداری؟! پیش مامان بابات؟! برادرت؟!!

- می خواستم مستقل زندگی کنم اونا هم موافقت کردن برم تو خونه دانشجویی

سوال ها به ذهنم سرازیر می شد: مهرداد از کجا میدونه؟!!

- خودش ازم خواست که برم تو اون خونه....

این را گفت شانه بالا انداخت و از کنارم رد شد، سرم گیج می رفت کم مانده بود که منم به وضعیت لیلی دچار شوم، مهرداد ماه ها مرا مثل عروسک خیمه شب بازی چرخانده بود، در حالیکه تمام اتفاق های اطرافم را خودش رقم می زد...نگاهش کردم که رفت سمت حامد، دستش را گذاشت روی شانه ی برادرش و بعد دیدم که حامد با تندی غیر قابل وصفی دستش را پس زد و رفت چند قدم آنطرف تر.... فکر کردم حامد چرا قهر کرده؟! چرا با مهرداد انقدر خشن برخورد می کند؟! او که هنوز از اتفاقات شب قبل چیزی نفهمیده!

## فصل یازدهم

## لیلی

مهراد در را با پایش هل داد، حامد پرید داخل و چراغ ها را روشن کرد...

خواستم خم شوم کفش هایم را درآورم که سیاوش گفت: نمی خواد... نمی خواد همینجوری برو تو...!

مهراد برگشت و نگاه چپی اداخت، سیاوش دوباره حالت تدافعی گرفت: چیه؟! حالا واسه ما شدی آقای بهداشت؟!

مهراد کامل چرخید سمتان: زیادی زبون درآوردی تازگیا...!

- همون که بودم هستم تو زیادی چشمت باز شده تازگیا...

مهراد نفس عمیقی کشید که جواب دندان شکنی بدهد، نوشین با عصبانیت گفت: بس کنید دیگه، کلافه می

کنید آدم و از صبح تا شب مثل خروس جنگی می پرید به هم!

مهراد چند قدم رفت جلوتر و دوباره برگشت سمت سیاوش: بیرون.....!

- چی؟!

- حق نداری پات و بزاری تو این خونه! برو بیرون...

سنگینی ام را از روی نوشین برداشتم و تکیه کردم به سیاوش: پس منم نمیام داخل...

حامد برای اولین بار برگشت و نگاهمان کرد، چشم هایش مات بود، چشم هایش شیشه ای بود، نه مثل قبل ها

خوشحالی اش را می شد فهمید نه غم و غصه اش را...!

- بزار بیان تو مهرداد....

- یه بار یه حرف و میزنن بیرون...

سیاوش دستم را از دور گردنش پایین آورد و هدایتیم کرد سمت نوشین که بلا تکلیف در آستانه ی در ایستاده

بود... با غیظ رویش را برگرداند و بیرون رفت، چرا حرف نمیزد، چرا هر چه که لیاقت مهرداد بود به زبان نمی

آورد؟! دلم می خواست تکانش بدهم و سرش فریاد بکشم که جلوی مهرداد انقدر آرام نباشد! انقدر خودخوری

نکند! اما نتوانستم به جایش با بغض گفتم: منم میرم، خدا حافظ....

هنوز یک قدم برنداشته بودم که مهرداد با سرعت خودش را رساند به جلوی در، دستم را گرفت و کشید، در را

محکم کوبید به هم و قفل کرد... با کمک نوشین سرپا ایستادم و زمین نخوردم.

- چرا اینجوری میکنی روانی؟! ! میخوام برم! میخوام برم بیرون از اینجا....

کلید را از روی در برداشت و پرت کرد سمت حامد که روی هوا قاپید بعد نیشخند کجی زد و گفت: راه باز جاده دراز... به سلامت...

- در و باز کن....

شانه هایش را با حالتی تمسخر آمیز بالا انداخت و قدم زنان رفت سمت آشپزخانه... بی اختیار حمله ور شدم سمتش، از بازویش گرفتم و چرخاندمش رو به روی خودم: به تو چه ربطی داره که تو همه ی زندگی من دخالت می کنی؟! تو چه حقی داری که من و تو خونه ات حبس می کنی؟! سیاهش آگه هیچی بهت نمیگه دلیلی نمیشه منم نگم! میتونم انقدر بزنت که همینجا بمیری... میتونم....

مهراد با اشاره ی انگشت هلم داد عقب: مطمئنی می تونی؟!

چند قدم رفتم عقب و دوباره پریدم سمتش با مشت های گره خورده کوبیدم به سینه اش: دست از سر من بردار، دست از سر سیاوش بردار...! دست از سرمون بردار...

حس می کردم آنقدر جیغ کشیده ام که حنجره ام هر لحظه ممکن است پاره شود! مهراد با خوسنردترین حالتی که می توانست داشته باشد مقابلم ایستاده بود حتی جلوی ضربه هایم خم به ابرو نمی آورد دوباره کمی هلم داد عقب که این بار زمین خوردم: دست از سرت برداشتم که تا الان هر غلطی که خواستی کردی....

- به تو چه؟! به تو چه ربطی داری که من چیکار می کنم با زندگیم؟؟ ها؟!

بی هیچ حرفی، گوشی اش را از جیب پشتی اش کشید بیرون و شروع کرد شماره گرفتن، زیر لب گفت: الان حالت می کنم به من چه ربطی داره!

با همان صدای خش دارم جیغ کشیدم: به کی زنگی میزنی؟!

حامد پشت سرم سوال کرد: به کی زنگی میزنی مهراد؟!

جواب نداد، گوشی را گذاشت کنار گوشش و خیره شد به سقف: سلام آقا خوبی؟! مهرادم...! بله...بعله..برادر حامد...قربانت خوبی؟! یه زحمتی دارم برات...! آگه ممکنه بیا لطف کن این خواهرتو جمع کن ببر...نه داداش...نه...نه بابا...آره ما حریفش نمیشیم دیگه کم کم داره گند کشیده میشه... آره...

بغضم ترکید زدم زیر گریه...حامد رفت سمتش: چیکار داری می کنی مهراد؟! قطع کن...

- دروغم چیه؟! ! بعله...نه دیگه کار از این حرفا گذشته...به گند که کشیده خودش و...بیا ببرش تا زندگیه ما رو هم به لجن نکشیده...آره...آره...! حامد؟! نه قربونت برم! داداش بیچاره ی من و چه به این دختره ی هر جای...



قبل از آنکه بخواهم حرفی بزنم حامد سرش داد کشید: ببیند دهنتم و!

حس آرامش توی وجودم سرازیر شد، امیدوار شدم که هنوز حامد پشتم می ایستد، هنوز هم برایش مهم هستم، به آن بی تفاوتی و یخ بودنی که نشان می دهد نیست...

مهرداد پشت کرد به حامد و رفت سمت دیگر خانه اما تماسش را قطع نکرد: همین که گفتم، برادر من دور و ور همچین آدمایی نمیچرخه... این خواهر شما یه دوست پسر دیگه داره که دیشبم تا صبح تو بغلش خوابیده... بعله... اینا رو میگم که بعدا به برادر من نچسبونی...

حامد بدون آنکه تکانی بخورد سرش را چرخاند و نگاهم کرد، نگاهش آنقدر تیز و برنده بود که سریع خودم را جمع کردم و روی زمین کشیدم عقب... آنقدر از نگاهش ترسیدم که گریه کردن هم یادم رفته بود.

- چی؟! -

لال شده بودم، حامد تنها کسی بود که از خشمش میترسیدم! شاید چون تا به حال عصبانی شدنش را ندیده بودم، شاید چون تا به حال فقط محبت و ملایمتش را به رخم کشیده بود... شاید چون نمی خواستم باور کنم که حامد روی دیگری هم دارد که ممکن است گریبانم را بگیرد...

مهرداد هنوز بی رحمانه با تلفن صحبت می کرد: آره امیرعلی جان! باشه... فردا صبح پس..! نه خیالت راحت، مال خودته، من کشیدم عقب دیگه... حتما... قربانت.. خدانگهدار

تماسش را که قطع کرد تازه متوجه برادرش شد که مثل مجسمه وسط خانه ایستاده بود!

حامد با صدایی که از شدت خشم یا ناراحتی می لرزید پرسید: دیشب کجا بودی؟! -

من... دیشب... من....

مهرداد با تمسخر گفت: انقدر با حیایی که خجالت میکشی بگی؟! -

نوشین با حرص آمد و پیکرم را از روی زمین جمع کرد، به زحمت سر پا شدم، با غیظ به دو برادر تشر زد: بسه دیگه... نمی بنید چقدر حالش بده خودش؟! مثلا از درمانگاه اومده ها....

و با این حرف هلم داد سمت اتاق مهرداد....

- مهرداد این دیشب کجا بوده مهرداد؟! مهرداد حرف بزن مهرداد.....!

- دیشب خونه ی دوست آقا سیاوش، تو بغل آقا سیاوش....

نوشین دوباره اعتراض کرد: مهرداد بس کن دیگه... ساکت شو... خودت چیکاره ای که اینجوری حرف میزنی در مورد مردم؟! -

و با این حرف با جدیت بیشتری من را که روی پای خودم بند نبودم دوباره راه انداخت به سمت اتاق ..هنوز چند قدم نرفته بودیم که حس کردم از زمین جدا شدم، وزنم را انگار حس نمی کردم...سرم را برگرداندم و قبل از آنکه متوجه شوم حامد بازویم را محکم گرفته و می کشد پرت شدم توی اتاق، در را پشت سرش کوبید، قفل کرد...

نوشین جیغ می زد التماس می کرد می کوبید به در، صدای مهراذ هم می آمد، از حامد می خواست آرام باشد، به من لعنت می فرستاد به نوشین بد و بیراه می گفت....

تمام بدنم درد می کرد، بازویم، جایی که حامد انگشتانش را فشار داده بود به طرز مرگ آوری درد می کرد، فکر کردم شاید استخوان های بازویم شکسته باشد...

نگاهش که کردم دوباره زدم زیر گریه، بی اختیار اشک می ریختم، چشم های سرخش را برگرداند به سمت دیگری، دیوانه شده بود انگار، رویش را گرفت سمت دیوار و انگار که با موجود نامرئی صحبت می کند می پرسید: سوال می پرسم ازت درست جواب میدی فهمیدی یا نه؟!

از شدت ترس سرم را با شتاب به نشانه ی تایید تکان دادم ولی بعید بود ببیند.

- دیشب خونه ی کی بودی؟!

بی اختیار گفتم بهنام...

با سرعت برگشت سمتم، از ناباوری اش تازه یادم آمد که بهنام برای حامد حکم دشمن خونی را دارد! کاش یادم بود.....وقتی یادم آمد که دیگر دیر شده بود.

- اون جا چیکار می کردی؟!

بی دلیل هق زدم، امید داشتم که آرام بگیرد: سیا.....سیاوش...حالش بد بود...سیاوش خوب...خوب نبود رفتم.....رفتم پیشش....

- بعدش؟!

نتوانستم جوابش را بدهم صورتم را با دستم پوشاندم و با شدت بیشتری گریه کردم، حمله ور شد سمتم دو دستش را گذاشت دو طرفم روی دیوار، فریادش پشتم را لرزاند: بهت می گم بعدش!!!

قرار بود حامد را برای همیشه از دست بدهم، ذهنم نتیجه گیری می کرد، حامد قضیه را می فهمید و برای همیشه، هم من و هم سیاوش را دور می انداخت.....حامد تمام شده بود

- بعدش....بعدش.....سیاوش...سیاوش مست بود....من....

دست مشت شده اش را کوبید روی دیوار، جایی که با صورتم چند سانتی متر بیشتر فاصله نداشت،  
- تو چی؟! تو چی لامصب؟! -

این حامد بود؟! باور نمی کردم که کسی که در آن لحظه جلویم ایستاده و فریاد می کشد همان حامد شوخ و خوشرویی باشد که زباززد خاص و عام بود... ترسیده بودم، اما فکر کردم دیر یا زود می فهمد و من باید از عشقم، احساساتم، کاری که کرده ام و مهم تر از همه سیاوش دفاع کنم  
با صدایی که به زحمت شنیده می شد گفتم: من... من بهش نزدیک شدم....

تمام عصبانیتش در کسری از ثانیه از بین رفت، عضلات صورتش که منقبض شده بود رها شد... دست هایش را از دو طرفم برداشت... بی آنکه از صورتم نگاهش را بردارد رفت عقب، حالی که داشت تمام وجودم را به آتش می کشید... دلم می خواست آرامش کنم، اما راهش را نمی دانستم..

ملتمسانه گفتم: حامد، ببین... ببین حامد، من سیاوش و....

بی توجه به حرف هایم با چشم هایی ناباور که پشت پرده های اشک می لرزید نگاهم می کرد،  
کف دستش را گذاشت روی پیشانی اش: یا ابوالفضل....

اشک هایش تسبیح وار روی گونه هایش فرود آمد....

- تو امانت بودی... تو... تو امانت بودی

\*\*\*

بیدار که شدم هوا نیمه روشن بود، به ساعت نگاه کردم، با دیدن عقربه های ساعت که شش و نیم را نشان می داد، فکر کردم شش و نیم صبح یا عصر؟! -

روی تخت قلت زدم، یکدفعه نفس در سینه ام حبس شد! در تاریک و روشن اتاق، مهرداد را دیدم که نشسته روی صندلی میز کار حامد، لیوانی دستش گرفته و خیره مانده به من...

خودم را جمع و جور کردم و صاف نشستم، چشم هایم از بس گریه کرده بودم به زحمت، از لای یک شیار باریک اطراف را می دیدم... آنقدر نگاهش کردم و حرفی نزدم که خودش عاقبت با صدایی ضعیف پرسید:  
بهتری؟! -

لب هایم را با زبانهم خیس کردم و سرم را تکان دادم که یعنی خوبم..

بعد بلافاصله یاد حامد افتادم: حامد کجاست؟! -

خونه نیست....

کجاست؟!

لیوان را یک نفس سرکشید و گذاشت روی میز، شانه هایش را بالا انداخت: نمی دونم، احتمالا داره تو خیابونا می چرخه...

با بغض گفتم: میشه پیداش کنی؟!

حامد مثل تو و سیاوش بی عقل نیست! نگران نباش کاری نمی کنه...

خواستم حرفی بزنم که پیش دستی کرد و گفت: پاشو آماده شو کم کم، امیر علی داره میاد دنبالت

وحشت زده تکرار کردم: امیرعلی؟! !

برادرت..!

من برادر ندارم..!

این را با قاطعیت تمام گفتم و از روی تخت بلند شدم، پشت سرم بلند شد: پدر مادر که داری! پیش امیرعلی نری، مجبورم به پدرت زنگ بزنم...

اونم حتما میاد دنبالم!

بشنوه چه کاری دست خودت دادی مطمئن باش میاد، شده واسه کشتنت میادا!

بی اختیار برگشتم سمتش و با نفرت نگاهش کردم: پس تو رو باید تا الان هزار بار می کشتنت و از رو زمین حذف می کردن! من لااقل مثل تو انقدر پست نیستم که اینکار و از رو هوس انجام بدم! به خاطر عشق رفتم سمتش!

چشم هایش را در حدقه چرخاند و با مسخرگی گفت: عشق....!

نمی توانستم بیشتر از آن تحملش کنم، با قدم های بلند از اتاق خارج شدم، توی هال به دنبال کیف دستی ام همه جا را زیر و رو کردم، عاقبت روی کابینت های آشپزخانه پیدایش کردم، از شب قبل هنوز مانتویم را در نیاورده بودم، شالم را از روی مبل برداشتم و رفتم سمت در، برگشتن دوباره به خانه ی مهرداد و حامد حالم را بد می کرد، یاد روزهایی می افتادم که بی خبر از همه و همه جا، زانوی غم بغل گرفته بودم و کنج خانه نشسته بودم، یاد عذاب طعنه و رفتارهایی که از مهرداد چشیده بودم، دستم را چند بار روی دستگیره ی در چرخاندم، در باز نشد، نفسم را با حرص بیرون دادم، برگشتم، مهرداد با لبخند پهنی در آستانه ی اتاق ایستاده بود و دست در جیب نگاهم می کرد.

در و باز کن می خوام برم بیرون

این در فقط وقتی باز میشه که تو با یکی از اعضای خونوات بری بیرون!

حالا شدی زندانبان؟!!

بهم میاد اتفاقا!

گفتم در و باز کن میخوام برم بیرون!

شانه هایش را بالا انداخت و بیانکه جوابی دهد رفت توی اتاقش...مشخص بود که در را باز نمی‌کند، یا باید دنبالش راه می‌افتادم و التماسش می‌کردم یا منتظر می‌ماندم تا امیرعلی بیاید و بی‌هیچ خواهش و منتی آزادم

کند، فکر کردم راه دوم بهتر است، برای منی که نمیخواستم سر به تن مهرداد باشد!

با بغض و کینه خودم را انداختم روی یکی از کاناپه‌ها، زانوهایم را بغل گرفتم و سعی کردم تا آمدن امیرعلی، کمی خودم را آرام کنم...او هم معضلی بود که باید با نقشه و حساب شده جلو می‌رفتم....

سه ساعت بعد، درست در اولین ساعاتی که روز کاری شروع شده بود زنگ خانه به صدا در آمد..

خواستم از جایم بلند شوم و بدوم سمت در، که یک لحظه این فکر از سرم گذشت که شاید حامد باشد، پس دوباره نشستم سر جایم...

با زنگ دوم مهرداد لخ لخ کنان و خواب آلود از اتاقش بیرون آمد، مشخص بود که تمام این سه ساعت را با خیال راحت خوابیده، سرش را کج کرد و در حالیکه به سمت در می‌رفت با پوزخند گفت: صبحت بخیر...

رویم را با نفرت برگزاندیم، اما گوشه‌هایم تیز شده بود که بینم بعد از باز کردن در صدای چه کسی می‌آید، کلید را از جیبش در آورد و در را باز کرد، نتوانستم طاقت بیاورم برگشتم و نگاه کردم، حامد سر به زیر، با قدم‌های

تند و عصبی از کنار مهرداد رد شد و آمد داخل

سلام عرض شد....

سلام نصفه نیمه ای داد اما باز هم سرش را بلند نکرد، به وسط هال که رسید زیر چشمی متوجه حضور من شد....قدم‌هایم آهسته شد و ایستاد

نگاهش که به من افتاد لحظه‌ای مکث کرد، بلند شدم و سرپا ایستادم، گفتم اگر قرار باشد حرفی بزنیم رو در رو بهتر است، نباید مثل شب قبل، زار و نزار از موضع ضعف صحبت کنم، باید می‌فهمیدند که پشیمان نیستم و از

کاری که کردم دفاع می‌کنم!

به محض اینکه تمام قد ایستادم رویش را برگرداند و رفت سمت اتاق خوابش، من که انتظار چنین برخوردی را نداشتم وا رفتم

مهرداد با صدای بلند گفت: حامد حالت خوبه؟!

جوابی نیامد، نگاه مواخذه گر و سرزنش آمیزی حواله ام کرد و دوباره داد زد: پرسیدم حالت خوبه؟!

اینبار از داخل اتاق جواب بی ربطی شنیده شد: دارم میرم دانشگاه، عجله دارم

فکر کردم این حرف را برای عوض کردن بحث زده، باورم نمی شد که چنین تصمیمی گرفته باشد، آن هم درست، صبح شبی که همه فکر می کردند از شدت فکر و خال و عصبانیت ممکن است کاری دست خودش بدهد...

دوباره زنگ خانه به صدا در آمد، اینبار از طبقه ی پایین بود، از نگهبانی، کسی چیزی گفت و مهرداد سریع اعلام رضایت کرد: بله، حتما، بفرستیدشون داخل...

امیرعلی آمده بود، شالم را سفت و سخت جلو کشیدم کیف دستی ام را محکم زدم زیر بغلم و رفتم جایی نزدیک مهرداد کنار در ورودی ایستادم، مثل زندانی که منتظر حکم آزادی اش باشد، مهم این بود که از دست مهرداد خلاص شوم، بعدش فرقی نمی کرد، امیرعلی با رفتارهایش ثابت کرده بود که آدم سمج و مستبدی نیست، فکر کردم به راحتی راضی اش می کنم و بعد برمی گردم به خانه ای که در این چند ماه اجاره کرده بودم، پیش ماندانا و الهه و سارا، هم خانه ای هایی که در این مدت ثابت کرده بودند، که تنها کسانی هستند که برای این اعلام استقلالم ارزش قائل می شوند... و حالا، بیشتر از هر زمان دیگری به بودنشان احتیاج داشتم...

مهرداد در را چند لحظه زودتر از اینکه امیرعلی برسد باز کرد، بعد هم مستقیم و صاف زل زد به روبرویش، با اخم های گره کرده و چشم های ریز...، شکل و شمایل ناظمی را داشت که والدین دانش آموزی را احضار کرده باشد!

عاقبت در آسانسور باز شد و پسری قد بلند و چهار شانه بیرون آمد، چهره اش به طرز آزار دهنده ای آشنا بود، لبخند نداشت، به اندازه ی خود مهرداد جدی و عبوس جلو آمد، اما خونسرد و آرام نشان می داد، نگاه تردید آمیزش لحظه ای روی من لغزید و دوباره روی مهرداد تمرکز کرد، با هم دست دادند، به هم لبخند تصنعی زدند و بعد سر اینکه بیایند داخل خانه یا نه تعارف کردند، امیرعلی به هیچ وجه زیر بار نمی رفت، بیشتر ترجیح می داد دست مرا بگیرد و سریع تر همراه خودش برود. و وقتی بحث به قسمت مورد علاقه اش رسید اخم های چهره اش بازتر شد.

مهرداد یک دستش را گذاشت پشت کتفم و گفت: تقدیم شما...

خودم را با خشونت از دستش دور کردم و بی حرف راه افتادم سمت امیرعلی که موشکافانه نگاهم می کرد. پرسید حالت بهتره؟!

سریع فهمیدم که از قضیه ی درمانگاه شب قبل با خبر است، کوتاه و تک جمله ای اعلام کرم که خوبم.... بعد هم بی تفاوت رفتم داخل آسانسور و با این کار باعث شدم، که او که تا آن لحظه آرام و خونسرد سر جابش ایستاده بود به تکاپو بیفتد، سرسری با مهرداد خداحافظی کرد و در آخرین لحظه ی قبل از بسته شدن در خودش را انداخت توی آسانسور....

امیدوار بودم که با نجات از یک زندان گرفتار زندان و زندان بان دیگری نشده باشم!

\*\*\*

برای اینکه دستش پر بود در را با پا هل داد و باز کرد، اول فکر کردم کسی خانه نیست، اما بعد با صدای بلند مامان گفتنش خیالم راحت تر شد، خودم را مردد کشیدم داخل خانه و منتظر ایستادم، با کیسه های خرید از کنارم گذشت و رفت سمت آشپزخانه: چرا واستادی؟! بیا تو...

لحنش دوستانه نبود، اما باز هم تندی و تلخی کسانی را نداشت که در این چند روز تحملشان کرده بودم. خم شدم و کفش هایم را در آوردم، با دیدن کفش های جفت شده و مرتب دیگر توی جا کفشی خیلی سریع درک کردم که به خانه ای آمده ام که نه مثل خانه ی مجردی خودم، نه مثل خانه ی حامد و مهرداد و نه مثل خانه ی بهنام است....! این جا خانواده زندگی می کرد، حتما یک مادر فداکار و با حوصله و نمونه و بچه هایی حرف گوش کن.... مثل خانه ی خودمان، مثل خانه ی مادرم... آن وقت هایی که من سر به زیر ترین و صبورترین دختر دنیا بودم و مادر محافظه کارترین همسر دنیا! یکدفعه دلم برایش تنگ شد، برای اینکه باور نمی کردم دو سه ماه تمام، حتی نخواستم که با او صحبت کنم و او هم، حتی سراغم را نگرفته، انگار دیگر همان مادر قبلی و دل نگرانی نبود که تا چند ساعت از دانشگاه دیرتر به خانه می آمدم هزار بار زنگ می زد و سراغ می گرفت، یا شاید هم تمام آن رفتارها از ترس حاج آقا بود و حالا که دیگر ترسی از حاج آقا در کار نبود و آب از سر همه مان گذاشته بود این کارها برایش معنایی نداشت، لااقل فهمیده بودم که این گذاشتن و رفتنم، این پشت کردنم به آن خانه فقط خودم را تغییر نداده، مادر را هم به حد کافی عوض کرده.... با این حال دلتنگی، با دیدن آن خانه ی روشن و شنیدن واژه ی مادر بعد از این چند ماه یکدفعه به وجودم سرازیر شده بود... اما به احساساتم مجال ندادم که پیش بروم و گرنه باید می نشستم کف زمین و به حال خودم زار زار گریه می کردم، مثل همیشه! مثل

همیشه که در حال گریه کردن بودم، زندگی ام شده بود مثل یک تشییع جنازه ی بی پایان! مثل کسی که فقط ایستاده و به از دست دادن همه چیزش نگاه می کند و اشک می ریزد...  
- امیرعلی....

این بار صدای زنی میانسال از جایی نامعلوم آمد. به خودم تکانی دادم و با قدم های آهسته از دالان ورودی خانه جلو رفتم، تابلوهای وان یکاد و آیه های قرآن و چشم نظر به خوبی نشان می داد که اینجا، رد پایی از حاج آقا هم هست بی اختیار با نفرت خودم را جمع کردم و قدم هایم را تندتر کردم، اینجا، جایی نبود که بخواهم بمانم، فقط برای چند ساعت، فقط چند ساعت بعد هم می زدم بیرون....

راهرو منتهی می شد به یک سالن بزرگ که با چیدمان مبیل های بلوطی رنگ محدوده ی نشیمن و پذیرایی را از هم جدا کرده بودند، انتهای سالن در دیگری قرار داشت و روی دیواره یک پنجره ی نیمه که نشان از آشپزخانه ی نیمه محفوظی می داد، از این طرف سالن هم یک راهروی کوتاه تر که بی شک اتاق ها را گرد هم جمع کرده بود،  
- جانم مامان جان؟! بله اومدم....

از آشپزخانه بیرون آمد، نگاهی به سر تا پایم کرد و در حالیکه به سمت اتاق ها می رفت گفت: بیا... بیا بشین... فکر کردم مادرش نمی داند که آمده ام؟! اصلا چطور راضی شده که دختر هویش را بیاورند توی خانه اش؟! عذاب وجدان گرفته؟! پشیمان شده؟! ! شاید هم اصلا نمی داند!  
روی نزدیکترین مبیل رسمی و آرام نشستم، نگاه کنجکاوم روی در و دیوار خانه شان بی ادبانه سر می خورد، این خانه ای بود که یک عمر تمام با مادر رویابافی می کردیم که چه شکلیست؟! که کجاست؟! که با چه وسایلی تزئین شده؟! آدم های داخلش چه لباس هایی می پوشند؟! چطور می آیند چطور می روند؟! ساعت ها حدس و گمان می زدیم که چه اتفاقی در این خانه افتاده که حاج آقا شب را دیرتر به خانه ی ما می آید یا اصلا چند روز را نمی آید.....

کاش برمی گشتم به آن وقت ها و برای مادر با آب و تاب تعریف می کردم که نشسته ام وسط خانه شان و از رنگ مبیل تا شکلات خوری ها را حفظ کردم تا برایت دقیق تعریف کنم...

با صدای سرفه های خشک امیرعلی روی مبیل چرخیدم، یک لحظه چشم هایم از تعجب گرد شد و بعد یادم افتاد که باید از جایم بلند شوم،

امیرعلی زیر بغل زنی مسن را گرفته بود که با واکر قدم به قدم جلو می آمد....



دستپاچه و پر اضطراب سلام دادم، جوابم را با خوشرویی داد، سنگین و چاق، نفس زنان روی نزدیکترین صندلی خودش را رها کرد و چشم هایش را بست، فکر کردم این دیگر کیست؟! حتی کوچکترین شباهتی هم به زنی که چندین سال پیش یک روز آمده بود جلوی در خانه مان و تهدیدمان کرده بود که با زبان خوش پایمان را از زندگی اش بیرون بکشیم نداشت.....هر چند ان اتفاق متعلق سیزده چهارده سال پیش بود.

امیرعلی کف دست هایش را بهم کشید و گفت: خب....مامان جان، اینم لیلی خانوم که برات گفته بودم. زن میانسال لبخند لرزانی زد، آرامش از دست رفته ام دوباره برگشت، پس قصد دعوا و داد و فریاد نداشت... جواب لبخندش را با جواب نسنجیده ای دادم: البته زیاد مزاحمتون نمی شم، یه چند ساعت دیگه... امیرعلی ابروهایش را بالا انداخت و با پوزخند معناداری حرفم را قطع کرد: چند ساعت؟! برات اتاق آخری رو خالی کردیم، الان کار دارم باید برم بیرون، بعد که برگشتم میریم وسایلت و از هر جا که هست بر می داریم میاریم تو این خونه....

دنیا بر سرم آوار شد، حس کردم ضربه ی محکمی به سرم خورد اما خودم را نباختم با جدیت گفتم: نه...من.. - تو چی؟! -

نفس عمیقی کشیدم، فکر کردم این دیگر چه جور آدمیست؟! نیامده به خودش اجازه ی دخالت میدهد، درست مثل پدرش! اخلاقی ذره ای فرق ندارد. با یادآوری این موضوع عصبانی شدم، با حرص گفتم: من قرار نیست این جا بمونم!

ابروهایش بالاتر رفت: جدی؟! -

مادرش دستش را به نشانه ی صلح بین من و امیرعلی بلند کرد اما حرفی نزد

- نه..! بزار ببینم حرف حسابش چیه؟! -

- من به سن قانونی رسیدم، خودمم بلدم واسه زندگیم تصمیم بگیرم... -

دوباره با غیظ و تمسخر حرف را قطع کرد: اره دیدم، دیشب یه سریاش به گوشم رسید، کافیه دیگه هر چی تصمیم عاقلانه واسه زندگیت گرفتی....

- به خودم مربوطه... -

بی توجه، در حالیکه می رفت سمت در با صدای بلند گفت: اتاق آخری...!

منظورش را فهمیدم، از اینکه هر کسی از راه می رسید به خودش اجازه می داد با من اینطور برخورد کند در حال انفجار بودم! و اینکه امیر علی، جزء کسانی بود که تمام عمر حسرتش را خورده بودم یا همیشه حکم تهدید را برایمان داشته این عذاب را دو چندان می کرد.

با صدای کوبیده شدن در فهمیدم که بیرون رفته، به زنی که جلویم ساکت و صامت نشسته بود و نگاهم می کرد مشکوکانه خیره شدم، فکر کردم هوش و حواسش به جاست؟! ! چرا اصلا حرف نمیزند؟! چرا عکس العملی نشان نمی دهد؟!!

فکر کردم امیرعلی که مثل مهرداد در خانه را قفل نمی کند، پس تصمیمم را گرفتم در حالیکه با ترس و تردید از جایم بلند می شدم گفتم: من میخوام رفع زحمت کنم...

کیفم را محکم در دستم فشردم، حرفی نزد، انگار تمام صورتش لمس بود، فقط با حرکت چشم هایش دنبالام می کرد، شاید آرزایم دارد، شاید اصلا یادش نمانده که پسرش چند دقیقه ی پیش در مورد من چه گفته.... با اعتماد به نفس بیشتری عقب عقب و پاورچین به سمت در رفتم، هنوز هم نگاهم را از صورتش برداشته بودم: ببخشید مزاحم شدم، با اجازه...

با دیدن سکوتش انگار دنیا را دستم دادند، دیگر معطل نکردم، کفش هایم را از روی زمین برداشتم و پریدم بیرون..

کفش هایم را توی راهرو پوشیدم تا سر خیابان اصلی دویدم که یک وقت امیرعلی سر نرسد، ماشینم گرفتم و یکراست برگشتم به خانه ی مجردیمان.... محال بود استقلالم را از دست بدهم! تازه از زیر دین حاج آقا در آمده بودم تازه نفس کشیدن را یاد گرفته بودم چرا باید به پسرش اعتماد می کردم...؟!!

کلید را انداختم توی در و پله ها را دو تا یکی بالا رفتم، جلوی واحدمان لحظه ای مکث کردم ترجیح دادم در بزنم، بلافاصله ماندانا در را باز کرد، لبخند پهنی که روی صورتش جا خوش کرد نشان از خوش آمدگویی اش داشت.

- چه عجب! برگشتید به خونه! منور کردید...

با لبخند بی حال هلش دادم کنار و رفتم تو: ماندانا اگه بدونی چه اتفاقی افتاد تو این چند روز، باید برات تعریف کنم... ببینم جایی می خوای بری؟!!

مغنه اش را جلوی آینه ی قدی صاف کرد و گفت: بعله! من مثل شما نیستم که ترک تحصیل کردید! گفتم بهت بگم استاد کارگاه اخطار داده بهت خبر بدیم اگه یه جلسه ی دیگه نیای حذفی...

- حذف؟! -

روی پاشنه اش چرخید به سمتم: خانوم خوشحال! حواست هست که چند وقته کلاساتو نمیای یا چهار تا در میون میای؟! صدای همه ی استادا در اومده...

راست می گفت اواخر مهر شده بود و من فقط شاید یک جلسه از هر کلاسی را رفته بودم...، نه برای درگیری هایی که پیدا کرده بودم نه برای کارهای گاه و بیگاهی که از بهنام می گرفتم و تا نیمه های شب انجام می دادم، بیشتر به اطر اینکه سیاوش دانشگاه نمی رفت و من هم تمام اشتیاقم را برای رفتن از دست داده بودم، فکر می کردم تمام هیجان دانشگاه رفتن به حضور سیاوش و موش و گربه بازی هایمان بود، حالا که می توانم راحت و بی دردسر هر جا که اراده کنم بینمش چرا باید برای دانشگاه رفتن اشتیاق داشته باشم...

- انقدر فکر و خیال نکن، اگه از الان بیای دیگه چیزی نمی گن، پاشو آماده شو با هم بریم، به سیاوشم زنگ بزن بگو کلاساش و بیاد وگرنه اونم این ترم تو دردسر میفته....

با شنیدن اسم سیاوش از دهان ماندانا باز هم مثل همیشه فشارم بالا رفت، حسادت روی این موضوع دیوانه ام می کرد، شاید اگر نمی دانستم که ماندانا تا چند وقت پیش چقدر برای جلب توجه سیاوش دست و پا می زد می توانستم به این قضیه منطقی فکر کنم...! اما حالا دیگر نه، نمی شد..!

از دیدن اخم های در همم، سرش را به نشانه ی تاسف تکان داد و آمد کنارم نشست

- میدونی که من به سیاوش دیگه فکر نمی کنم...؟! -

- امیدوارم!

- امیدواری که چی؟! که دیگه فکر نکنم؟! -

با بدجنسی تمام گفتم: اگر فکر کنی مهم نیست، سیاوش تکلیفش با خودش معلومه! دیدی که! حتی ترم پیشم که با من دوست نشده بود هنوز و تعهدی به من نداشت همه ی دخترا رو پس میزد، چه برسه به الان که دیگه تعهدم داره... برای خودت نگرانم، به نظرم بهتره اگه دوشش داری با این حس کنار بیای چون آخرش بی نتیجه می مونه....

این را گفتم و به شرارات خودم لبخند پنهانی زدم، دستم را با حالتی دلسوزانه گرفت و در مقابل گنجی و بهت من نصیحت گونه گفت: منم میخواستم دقیقا همین حرفا رو بهت بزنم لیلی! اما نمی دونستم چطور ممکنه برخورد کنی....

- چی بگی؟! یعنی چی؟! -

- من..من فکر می کنم سیاوش با کسی دیگه هم رابطه داره!

بی اختیار چشم هایم گرد شد، امکان نداشت، سیاوش محال بود چنین کاری کند!

بعد زدم زیر خنده که عصبی از جایش بلند شد: خب...حالا مسخره کن ولی بعدا به حرف من میرسی! باور نکن

مهم نیست

- رو چه حسابی باید باور کنم؟!

با خشم نگاهم کرد: رو این حساب که عشق شما با برادر من همکاره، فهمیدن جیک و پیکاش کاری برای من

نداره...

- همکار؟! چه کاری؟!

این بار نوبت او بود که تعجب کند: میخوای بگی نمیدونی داره از چه راهی پول درمیاره؟!

می دانستم، ما بارها در مورد این موضوع صحبت کرده بودیم سیاوش می گفت برای وارد کننده های خودرو

کارهای بازاریابی انجام می دهد ف در همین حد نه بیشتر...! هیچوقت بیش از این کنجکاو نشده بودم، سیاوش

می گفت حقوق خوبی دارد و من بی حرف پذیرفته بودم.

از شوک بیرون آمدم، پرسیدم برادرت مگه چیکارس؟!

شانه هایش را بالا انداخت و در حالیکه کفش هایش را می پوشید گفت: برادر من کار زیاد داره، ولی فکر نمی

کنم سیاوش به خاطر جنبه ی مثبت کارهایش دور و ورش آفتابی شده باشه!

- و از کجا فهمیدی با کسی دیگه...با کسی دیگه رابطه...رابطه داره?!!

حتی گفتنش هم برایم سخت بود!

- از لا به لای حرفاشون یه چیزایی شنیدم، هر چی هست فکر کنم دختره هم همکارشونه، هر کاری که می

کنن!

صاف ایستاد کوله اش را پشتش انداخت و حین بیرون رفتن از در گفت: قصد دخالت ندارم! گفتم که حواست و

جمع کنی...کلاساتم بیا...فعلا....

با صدای بسته شدن در، خانه به اندازه ی من در بهت و سکوت ناباوری فرو رفت!

فصل دوازدهم

باران شلاق وار به سقف و شیشه ها برخورد می کرد، با انزجار جلوتر رفتم و روی یکی از تخت ها نشستم، هر چند پیرمرد صاحب کافه چیزی نگفت اما از نگاه دلخور و خیره اش فهمیدم که نباید با آن لباس های خیس و آبچکان روی تخت هایش بشینم، پس سریع بلند شدم و رفتم سمت پنجره تا سیاوش را پیدا کنم، باران آنقدر شدید بود که پشت شیشه ها چیزی جز خودم و برخورد محکم قطره ها با زمین نمی دیدم، موهایم هم مثل لباس هایم خیس خیس شده بود، دست بردم زیر روسری ام و سعی کردم و کش موهایم را باز کنم...

پیرمرد از پشت آشپزخانه اش گفت: آقا مهرداد نیومدن خانوم؟!

با گیجی برگشتم و نگاهش کردم: مهرداد؟! نه... فقط سیاوش اومده

آها..خب پس آقا سیاوش اومده! نگران شدم، گفتم شما دختر جوون این وقت شب اینجا چیکار می کردید؟! چشم خره ای رفتم و رویم را برگرداندم، سعی کردم موهایم را با تکان های دستم خشک کنم، که دوباره گفت: حالا آقا سیاوش کجان؟!

باد چند ساعت پیش افتادم که این سوال را از زمین و زمان می پرسیدم، از صبح که برگشتم خانه، بعد از صحبت کردن با ماندانا دیگر آرام نگرفتم، باید با سیاوش حرف می زدم باید می گفتم این ها را درباره ات شنیدم و حالا باید از خودت دفاع کنی...باید تمام این ها توی رویش داد می زدم! اما جوابم را نمی داد، پیدایش نمی کردم، هر چقدر شماره اش را می گرفتم یا می رفت روی پیغام گیر یا بوق اشغال می خورد، چند بار تا مرز دیوانگی رفتم و برگشتم، از شب قبل که مهرداد از خانه بیرونش کرده بود دیگر پیدایش نشد، نه به من زنگ زد نه تماس هایم را جواب داد، اگر تا صبح فقط نگرانی و دلشوره بود بعد از صحبت با ماندانا تبدیل شده بود به شک و بدبینی! اینکه حتما جایی سرش گرم است که جواب نمی دهد! سرش با کسی گرم است که سراغم را نمی گیرد، چقدر باید پست باشد که وقتی من را با آن حال و روز توی خانه ی مهرداد رها کرده و رفته برود سراغ کسی دیگر، آنقدر زنگ زدم تا بالاخره نزدیک های غروب جواب داد، با صدای گرفته و تلخ، گفت یکی از دوست های صمیمیش تصادف کرده و از صبح بیمارستان بوده، نمی دانستم باید باور کنم یا نه، با این حال بدون هیچ درک و ابراز تاسفی خواستم که هر چه زودتر همدیگر را ببینیم! بی چون و چرا قبول کرد و نیم ساعت نشده جلوی خانه بود، سوار که شدم هنوز چهره اش گرفته بود، حوصله ی هیچ چیز و هیچکس را هم نداشت حتی من که سعی می کردم با وجود شک بیچاره کننده ای که توی دلم افتاده بود شیرین باشم، بالاچاره حال دوستش را پرسیدم، تلخ تر شد و اعصابش خراب تر، سیگار روش کرد و تمام مسیر تا رسیدن به باغ در سکوت ماشین سیگار کشید، طوری که من حتی جرات نکرد حرفی بزنم با بحثی پیش بکشم...! اما از این همه

بی توجهی و بی تفاوتی اش تا حد مرگ می رفتم و برمی گشتم، چطور می شد که برایش مهم نباشد دیشب بعد از رفتنش بین من و حامد و مهرداد چه گذشته؟! چه حرف هایی زدم و چه چیزی شنیدم؟! حتی نمی دانست که امیرعلی آمده و مرا به زود به خانه شان برده، نمی دانست و نمی پرسید، من هم ترجیح دادم که حرفی نزنم... نزدیک باغ که رسیدیم بران یکدفعه شروع به باریدن کرد، لحظه به لحظه شدید تر می شد آنقدر که دیگر چند متر جلوتر را هم نمی شد دید، هر چند این باغ را بارها با مهرداد و نوشین آمده بودیم اما از ترس اینکه توی دید کم و چال های پر آب گرفتار شویم کنار کافه ی عمو نادر توقف کردیم، سیاوش خواست بروم داخل تا خودش ماشین را پارک کند و بیاید....

پیرمرد باز پرسید: میخوای من برم دنبالش دخترم؟!

نگاه دقیق تری به پشت پنجره انداختم و با اینکه چیزی ندیدم اما مطمئن گفتم: داره ماشین و پارک می کنه....میاد

یکی دو کیلومتر پایین تر خونه ی پسرمه، پارکینگم داره میخواید بگید برن اونجا پارک کنن؟!

هنوز جوابش را نداده بودم که در چوبی کافی با صدای ناهنجاری روی پاشنه چرخید و سیاوش وارد شد، نگاه مشتاقم از سر تا پایش را چند بار طی کرد، هر چند لباس هایش خیس به تنش چسبیده بود و نیم بوت های جیرش گلی و کثیف شده بود اما موهای مشکی مجعدش که حالا خیس به پیشانی اش چسبیده بود آنقدر جذابش کرده بود که تمام احساسات بدم را از بین برد، ناخودآگاه لبخند بی اراده ای زدم، به عمو نادر سلامی کرد دستی داد و بعد با قدم های بلند آمد طرفم...

در مورد اینکه توی آن سر و وضع، چه شکل و قیافه ای پیدا کردم هیچ ایده ای نداشتم! فقط می توانستم امیدوار باشم که جلوی سیاوش که آنقدر جذاب و خواستنی شده بود مسخره و مضحک نشده باشم....

در فاصله ی چند سانتی متری ام ایستاد، آنقدر نزدیک که وقتی شروع به صحبت کرد بوی سیگار برگی که کشیده بود توی صورتم خورد: ماشین و یکم پایین تر پارک کردم، یکم که بارون آروم تر شه میریم...

بی پروا پرسیدم: عجله داری؟!

لبخند کجی زد، دستش را فرو برد توی موهایش و تکان داد تا خشکشان کند: باید برگردم بیمارستان، پیش دوستم

- خودش مگه خانواده نداره؟!

نگاهش تیره و دلخور شد، از بالا نگاه عاقل اندر سفیاهی به صورتم انداخت و گفت: چقدر بدجنس!

هر چند سعی کرده بود این را با لحن بامزه ای بگوید اما من به دل گرفتم: سیاوش... این دوستت کیه؟! کدوم دوست صمیمیته که من نمیشناسم؟!

- مگه شما همه ی دوستای صمیمیه من و میشناسی؟! تو جز بهنام کسی دیگرو نمیشناسی!  
به حرفش فکر کردم، راست می گفت، اما نباید میدان را خالی می کردم: دختره یا پسر؟!  
جا خورد یک قدم عقب تر رفت و با چشم های گرد از تعجب نگام کرد: برای چی ی پرسی؟!  
شکم قوی تر شد: پس دختره!

و رویم را با قهر برگرداندم، از سرما یی که ناشی از خیس بودن لباس هایم بود می لرزیدم، آنقدر هم شدید که مطمئنن سیاوش می دید و می فهمید، فکر کردم باید کتکش را دریاورد و روی شانه هایم بیندازد، چرا این کار را نمی کرد.

راه افتاد سمت یکی از تخت ها و گفت: آره...دختره!

حس کردم زیر پایم خالی شده، چقدر راحت در این مورد صحبت می کرد، نکند می خواهد بحث را شروع کند و دارد مقدمه چینی می کند؟! نکند می خواهد حرف دختره را پیش بکشد و همه چیز را تمام کند، با قدم های لرزان رفتم سمتش، لبه ی تخت نشستم و مضطرب گفتم: باهاس...باهاش رابطه داری؟!

باز کردن بند کفش هایش که تمام شد خودش را کشید بالا تر، رفت و انتهای تخت نشست تکیه زد به پشتی: عمو نادر، دو تا چایی داغ بیار...

- رو چشمم آقا سیاوش...

زمزمه کنان گفتم: سیاوش...

قلبم توی دهانم می زد، بالاخره نگاهم کرد، توی چشمهایش چیزی شعله می کشید که از چشم من دور نمی ماند: من تا الان فقط با تو رابطه داشتم

منظورش را فهمیدم هر چند این آن منظور حرف من را نمی رساند، از این که بالاخره راجع به آن اتفاق رک و بی تعارف صحبت کرده بود خجالت کشیدم و سرم را پایین انداختم: نه...من...من منظورم اون نبود...  
- منظورت و فهمیدم.

لحنش سنگین و سرد شده بود، گذاشتم به پای فشارهای روحی که در این مدت تحمل کرده بود، به خودم نهیب زدم که الان وقتش نیست، دوستش از صبح توی بیمارستان بوده نباید با رفتارهایم اعصابش را از این خرد تر کنم، حالا به آرامش و سنگ صبوری من احتیاج دارد...

با این فکر کفش هایم را در آوردم و خودم را روی تخت بالاتر کشیدم و کنارش نشستم. بی آنکه از حالت دست به سینه و خشکش کمی کم کند نگاهم کرد، تکیه دادم به شانه اش و سعی کردم لحنم مهربان تر باشد: سرما نخوری؟!

اخم هایش را کمی توی هم کشید: سردته؟!

- یه کم....

بالاخره قفل دست هایش شکست، یکی از یاوزهایش را بلند کرد و دستش را دور شانه ام حلقه کرد اما هنوز صورتش اخم داشت: - - میگم الان بخاری رو زیاد کنه....

- سیاوش؟!

- هوم؟!

- من کاری کردم؟! از دستم ناراحتی؟!

- تو؟! ! نه..!

پس چرا اینجوری؟!

- فقط یکم فکرم مشغوله!

- فکرت؟! به چی؟!

- بی خیال....موهات خیس...

سرما را بلند کردم و نگاهش کردم، این را از برخورد چانه اش با سرم فهمیده بود، گفتم: موهای توام خیسه...

لبخند کجی زد که جذابیتش را چند برابر کرد: تو موهات خیس میشه خوشگل میشی...

گونه هایم رنگ گرفت، تمام حس سرمای بدنم از بین رفته بود، او هم این را فهمید که حلقه ی دستش را تنگ تر کرد...

سرما را روی شانه اش گذاشتم: من...من میترسم..!

- از چی؟!

- از اینکه یه روزی از دستت بدم...

این را بی اختیار به زبان آوردم در واقع فکری بود که از صبح مغزم را می خورد....

نفس عمیقی کشید: منم می ترسم

- تو از چی؟!



- از اینکه تو این مدت کوتاه اتقدر وابسته شدی!

- تو نشدی؟!

- نمیدونم... چرا.. چرا فکر کنم منم وابسته شدم...

این حرف پر از شک و تردید بود و من این را به خوبی حس کردم، دلم لرزید! به عمو نادر که دولا دولا با سینی چای به سمتان می آمد خیره شدم..چه دلیلی جز حضور یک نفر دیگر می توانست باعث این شک و تردید سیاوش در مورد احساسش باشد؟! باید می فهمیدم، باید هر طور شده آن یک نفر را پیدا می کردم و می شناختم، باید کسی را که عاشقش بودم حفظ می کردم، اما نمی دانستم چطور؟!

- دستت درد نکنه عمو...نمیدونی این بارون کی بند میاد؟! باید بریم!

- آقا بارونای پاییزه دیگه، چی بگم والا...هیچ معلوم نیست، می خواید لباسای خیستون و بدید بزارم رو بخاری خوش بشه، براتون پتو بیارم..

- آره، لطف می کنی

خودش را از من جدا کرد، کتش را از تنش در آورد و گرفت سمت پیرمرد...

هر چند این فاصله گرفتنش از روی عمد نبود اما من بی اختیار خودم را عقب کشیدم و فاصله گرفتم، این را به خوبی فهمید، حتی ناراحتی توی چشم هایم را هم فهمید، دستش را این بار با صمیمیت بیشتری دور بدنم حلقه کرد، سرش را نزدیک آورد و گفت: تو میدونی من با مامان قهر کردم حتی نرسیدی دیشب کجا خوابیدم! اصلا انتظار شنیدن این جمله را نداشتم، فکر می کردم در این مورد که شب قبل را چطور گذرانده ایم من باید حق به جانب باشم نه او!

- توام از من نرسیدی دیشب تو خونه ی مهرداد چی شد و چی گذشت؟!

- تو خیابون که نبودی لیلی! تو خونه ای بودی که قبلش یک ماه توش زندگی کردی!

- اما نه با شرایط دیشب...

نفسش را با حرص آزاد کرد، صورتش را تو موهای خیسم فرو برد: لیلی خسته ام.....دارم کم میارم....خیلی وضعیت بدیه، همه چی داره بهم فشار میاره، دارم خرد میشم

- چی شده؟!

- من...

با صدای مهیب باز شدن در هر دو سرمان را بالا گرفتیم، چیزی را که می دیدم باور نمی کردم آنقدر شوکه شده بودم که حتی نتوانستم خودم را از سیاوش جدا کنم... امیرعلی خیس آب، با عصبانیت اطراف را نگاه می کرد، عمو نادر حیران و بهت زده پرسید: چی شده آقا؟!

صدای امیرعلی در عین اینکه سعی می کرد مودبانه باشد آنقدر بلند بود که من و سیاوش لرزیدیم: سلام خواهر من اینجاست؟!

- خواهر شما؟!

- خواهر من....! بهم گفتن اینجاست

- کی گفته آقا؟!

- مهران گفته، مهران و میشناسید؟!

پیرمرد بی اراده سرش چرخید به سمتی که ما نشسته بودیم، درمانده پیراهن سیاوش را چنگ زدم نه برای ترس، به خاطر اینکه نمی خواستم کسی جرات کند ما را از هم جدا کند، امیرعلی رد نگاه پیرمرد را گرفت و رسید به ما.... مکث کوتاهی کرد و بعد با قدم های بلند به سمتمان آمد.

- از خونه ی من فرار می کنی بعد با این....

دستش را به شکل تحقیر آمیزی به سراپای سیاوش تکان داد: با این میای میشینی اینجا؟! اینجا بهتره یا خونه ی من؟!

حالا تقریباً رسیده بود جلوی تخت، سیاوش هنوز هم از شوک و بهت و ناباوری حرفی نمی زد. با اعتماد به نفسی ساختگی گفتیم: اینجا!

جا خورد، چشم هایش را گرد کرد و دوباره با نفرت نگاهی به سیاوش انداخت: دستت و از روشونش بردار...!

سیاوش باز هم تکانی نخورد کنار گوشم زمزمه کنان پرسد: این کیه؟!

تازه یادم افتاد که هیچوقت در مورد امیرعلی با سیاوش صحبت نکرده بودم، تازه یادم آمد که حتی اسمش را هم به زبان نیاورده بودم، سیاوش از این پسری که جلویمان ایستاده بود و تعیین تکلیف می کرد کوچکترین چیزی نمی دانست، خیال می کردم اگر در موردش حرف نزنم کم کم محو می شود و از بین می رود، اما امیرعلی حقیقت بزرگی بود که نمی توانستم نادیده اش بگیرم...

- گفتیم دستت و بردار! نمی شنوی؟! گوشات مشکل داره...

هر چند فکر می کردم همین الان است که سیاوش با یک خیز از جا بپرد و یک مشت پای چشم امیرعلی بگذارد، اما تنها کاری که کرد این بود که دستش را آرام از دور بدنم باز کرد و خودش را عقب تر کشید...  
- خیلی پستی....

برگشتم و متعجب نگاهش کردم، واقعا فکر می کرد امیرعلی...؟!!

- بلند شو، سریع کفشاتو بپوش داریم میریم!

- کجا؟!!

- خونه!

- من خونه ام، خونه ی تو و مادر تو و پدر تو نیست! خونه ام جای دیگه اس خودمم میرم، نیازی به تو ندارم

- بهت گفتم بلند شو بریم...

- بلند نمیشم!

- لیلی...! اون روی من و بالا نیار...

چرا سیاوش هیچ عکس العملی نشان نمی داد: اون روت بالا بیاد چی میشه؟؟ میشی عین بابات؟! اشکالی نداره

من با اون روتم بلامد چیکار کنم!

- چرا فکر می کنی من شبیه باباتم؟!!

- بابای من نه! بابای خودت...بیشتر از اون چه فکر کنی شبیهی!

- اگه شبیه بودم میدونی چه جور رفتار می کردم باهات؟! می بستمت به تخت تا نتونی پات و از خونه بزاری

بیرون دیگه...

- تو چیکاره ای که...؟!!

قبل از ان که حرفم تمام شود طاقتش تمام شد، خم شد روی تخت دستم را گرفت و کشید سمت خودش، روی

زمین و هوا از تخت پایین آمدم، سیاوش بالاخره از شوک بیرون آمد: چیکار داری می کنی؟!!

- کاری و که باید از اول می کردم تا توی بی همه چیز نتونی با زندگیش بازی کنی....

سرش جیغ کشیدم: حرف دهنتم و بفهم...

خواستم از لبه ی تخت بلند شوم که دستش را روی شانه ام فشار داد و دوباره نشستم: کفشت و بپوش!

امیرعلی کوتاه بیا نبود، میخواست احساس و غیرت برادرانه ای را که این همه سال توی وجودش جمع کرده بود

یکدفعه ارزانی ام کند، می دانستم که به این راحتی ها دست بردار نیست و نمی رود، فکر کردم باید از در

آرامش و صلح وارد شوم، اگر بمانم یا داد و دعوا راه بیندازم حداقل برای سیاوش پایان خوبی ندارد، بی رغبت و عصبانی کفش هایم را پوشیدم... بعد با فشار دست امیر علی که مچم را رگفته بود و دنبال خودش می کشاند از جا بلند شدم: سیاوش هم بلند شد دنبالمان: دست نزن بهش، اصلا تو کی هستی؟!

بغضم را قورت دادم، امیرعلی همانطور که مرا به سمت در خروجی هل می داد با لحن قوی و مطمئنی گفت: برادر بزرگترشم! آشنا میشیم از این به بعد با هم!

می دانستم همین جمله کافیست تا سیاوش سر جا میخکوب شود و دیگر دنبالمان نیاید!

از اینکه مثل یک بچه ی خطاکار دنبالش می دویدم احساس حقارت می کردم، فکر کردم کاش بتوانم یک بار برای همیشه امیرعلی را از زندگی حذف کنم...

پایمان را که از کافه بیرون گذاشتیم باران هنوز به شدت می بارید، انگار زمین و آسمان را یکی کرده بودند، بین گل و شل های باغ به طرف نامعلومی کشیده می شدم، موهایم را با حرص از صورتم کنار زدم، توی آن صدای رگبار تقریبا فریاد کشیدم که بشنود: داریم کجا میریم؟!!

همونجایی که ازش فرار کردی!

یک لحظه از ذهنم گذشت که می خواهد من را به خانه ی پدرش برگرداند، پیش مادرم! هر چند دلم برای مادر تنگ شده بود، آنقدر تنگ شده بود که می توانستم پای پیاده تا یک شهر دیگر هم برای دیدنش بروم، اما همین که اصلا زنگ نمی زد، سراغم را نمی گرفت یا خبری نمی گرفت نشان می داد که برای دیدنم هیچ تمایلی ندارد!

یک لحظه سر جایم ایستادم: من نمی خوام پیام...!

با کلافگی برگشت سمتم، دستش را روی پیشانی اش گرفت و عصبی گفت: لیلی! راه بیا! نمیخوام باهات تندی کنم...

- من میخوام برم خونه ی خودم!

- باشه! بیا بریم سوار شیم با هم حرف می زنیم..

از اینکه کمی آرام تر شده بود، خوشحال شدم این بار با رغبت بیشتری پشت سرش راه افتادم پایین شیب نزدیک راه فرعی که به باغ می رسید ماشینش را پارک کرده بود، اول از همه در سمت من را باز کرد شاید از این می ترسید که تا خودش سوار شود فرار کنم، اما این قصد را نداشتم، فکر های دیگری توی سرم می چرخید....

خودش که سوار شد سریع بخاری را روشن کرد، برف پاک کن ها را زد: سرما بخورم تقصیر توئه!

- می خواستی نیای! کسی مجبورت نکرده...!

- چرا اتفاقا مجبورم کرده....

- کی؟!

- غیرتم!

بی اختیار زدم زیر خنده! مدت ها بود از شنیدن این کلمه تنها چیزی که احساس می کردم نفرت بود: غیرت؟!

مثل بابات؟!

با کف دست کوبید روی فرمان ماشین: د بس کن دیگه! هی بابات بابات! من مثل اون نیستم! این و بفهم،

بفهم!

- اگه مثل اون نبود، الان مجبورم نمی کردی دنبالت راه بیفتم! توام مثل همونی همونقدر زورگو و بی منطق

و حق به جانب...!

لبش را گزید، پایش را بیشتر روی گاز فشار داد و تا رسیدن به جاده ی اصلی یک کلمه هم حرف نزد، سکوتش

بیشتر از حرف زدنش عصبانیم می کرد، بی طاقت گفتم: تو اصلا من و نمیشناسی! تو تا حالا من و دیدی؟! ! نه!

ندیدی! پس چرا باید باور کنم که به پسر غریبه ی تازه پیدا شده احساسات برادرانه اش فوران کرده؟! چرا باید

بهت اعتماد کنم...؟!

بی تفاوت ضبطش را روشن کرد، صدای خواننده ی زن خارجی توی ماشین پیچید، با مشت کوبیدم روی ضبط

و خاموشش کردم: دارم با تو حرف میزنم!

- تو حرف نمیزنی! تو فقط داد می کشی و متهم می کنی

\_چون متهمی

- چرا متهم؟! چرا!!؟! فقط چون بابام این آدمه؟!

- آره..آره!دقیقا به همین دلیل

نفس عمیقی کشید: لیلی جان....

- به من نگو لیلی جان! حق نداری به من بگی لیلی جان! فقط سیاوش این حق و داره..

سرش را خم کرد سمت پنجره: به اون آقا زاده من بعدا رسیدگی می کنم....

- دیدی؟! دیدی؟! باز همونجوری عین بابات تهدید کردی!

- به بابامم اتفاقا رسیدگی می کنم...

با شنیدن این جمله حس کردم تمام خشمم یکدفعه فروکش کرد. یک نفر پیدا شده بود که جلوی حاج اقا بایستد؟! یک نفر که جرات کند جز اطاعت حرفی بزند؟! آن هم پسر یکی یکدانه اش؟!

بی اختیار آرام گرفتم، نفسم را رها کردم و تکیه زدم به صندلی ام....

زیرچشمی نگاهم کرد: همین و میخوای؟! این کار آرومت می کنه؟!

- همین و میخوام!

این جمله پایان دهنده ی جدال بینمان بود، آتش بس خشنود کننده ای حداقل برای من... آنقدر آرام کننده که دیگر تا رسیدن به خانه ی پدری امیرعلی حرفی نزدم حتی از بابت اینکه بی هیچ درخواست و حرفی من را یکراست برد جلوی در خانه ی خودشان و پیاده کرد هم اعتراضی نکردم،

خانه مثل دفعه ی قبل، مثل چند ساعت گذشته ای که برای اولین بار واردش شده بودم همانقدر سوت و کور و آرام بود، امیرعلی با رعایت آداب و تشریفات پذیرایی از مهمان مرا وارد خانه شان کرد، از چراغ های خاموش حدس زدم که یا مادرش نیست یا خواب است، اتاق خواهرش را برایم در نظر گرفته بود، خواست که شب را همانجا بخوابم تا فردا برویم سراغ وسایلم! خسته و بی رمق، با لباس های خیس و نم دار داخل اتاق شدم، تقریباً به اندازه ی اتاق خودم بود، میز نور بزرگی که وسط اتاق گذاشته شده بود شاید بارزترین تفاوتش با اتاق من بود، وگرنه دیوارها به همان تیرگی دیوارهای اتاق خودم بود، یک میز و آئینه ی کوچک شبیه به مال خودم کنار در ورودی و یک تخت چوبی عریض، در راستای دیوار انتهایی اتاق....

کنج دیوار، قفسه بندی های چوبی، پر شده بود از ماکت های چوبی و مقوایی، سطلی پر از لوله های نقشه کشی و پوستی های جمع شده.... زیر لب خندیدم، یک کشف بزرگ کرده بودم، خواهر بزرگترم معمار بود...

امیرعلی تقه ای به در زد، هنوز لباس هایم را در نیاورده بودم... بیخیال دعوتش کردم بیاید داخل، اول سرش آمد و بعد با مکث کوتاهی بدنش را داخل کشید.

از نگاه خیره و گنگم به وسایل و دیوارها انگار خوشش آمد با لبخند گفت: اینجا اتاق محیاست!

برایم فرقی نمی کرد، چرا باید از اینکه بعد از چندین و چند سال یک دختر غریبه را به عنوان خواهر ناتنی پیدا کرده بودم ذوق زده می شدم؟؟

شانه بالا انداختم و گفتم: خودش نیست؟! نمیداد؟!

با شیطنت گفت: دوست داری ببینیش؟!

بی روح و مرده نگاهش کردم: فرقی نمی کنه گفتم یه وقت بیاد من و تو اتاقش بیینه ناراحت نشه...  
امیرعلی که حسابی توی ذوقش خورده بود اخم هایش را در هم کشید: نه، نمیاد! محیا شهرستان درس میخونه،  
بعدشم اجازه گرفتم ازش...راحت باش...

یک قدم رفت سمت در و دوباره برگشت انگار که بخواد چیزی بگوید...چند بار دهانش را باز و بسته کرد و  
عاقبت بلاتکلیف شب بخیری گفت و بیرون رفت...

صبح روز بعد از همیشه دیرتر بیدار شدم، گوشی ام زنگ میخورد، خواب آلود و کرخت خودم را از روی تخت  
بلند کردم و گوشی ام را به زحمت از جیب جلویی کیفم بیرون کشیدم. با دیدن اسم سیاوش انگار خواب از سرم  
پرید، بلند شدم و صاف روی تخت نشستم.

- الو؟!!

- الو سلام. خوبی؟!!

داشتم توی ذهنم بررسی می کردم که صدای من گرفته تر است یا او، سرفه ای خش دار کرد و گفت: عادتت  
شده یه دفعه غیبت می زنه و بعدم نه زنگی میزنی نه خبری می دی نه هیچی؟!!

گفتم: توام نه نگران میشی نه سراغی می گیری نه هیچی!!

- انتقام میگیری؟!!

بی حوصله خندیدم، عصبانی گفتم: حالا زنگ زدم که بشنوم، همه چی و برام تعریف می کنی...

سیاوش تا آن لحظه هیچ علاقه ای به شناخت خانواده ی من نداشت، حتی یکبار که خواستم برایش درد و دل  
کنم و سر صحبت را باز کنم با بی حوصلگی بحث را عوض کرده بود، با این حال می دانستم که از دیدن  
یکدفعه ای امیرعلی آنقدر متعجب شده و شاید احساس خطر کرده که دلش می خواهد هر چه سریع تر از ماجرا  
سر در بیاورد!

به هر حال که باید می دانست، تا همانجا هم به اندازه ی کافی دیر شده بود: باشه تعریف می کنم، ولی نمی  
دونم بعدش ممکنه چه فکری کنه یا چه تصمیمی بگیری...اگه خواستی ترکم کنی...

حرفم را قطع کرد: من اگه میخواستم ترکت کنم مطمئن باش دنبال یه دلیل قانع کننده تر می گشتم! نه  
خانواده که واسه من هیچ اهمیتی نداره! حالا بگو

- اون پسری که دیروز دیدی... اون اسمش امیرعلی، برادر ناتنی من میشه...

سکوت آن طرف خط را پر کرد، تازه به فکرم رسید که چرا سیاوش هیچ وقت از من در این باره سوال نپرسیده بود، بعد از مکث طولانی گفت: پدراتون یکین؟! یا مادراتون؟!  
 به نظرم این سوال کافی نبود، به پنجره و آفتاب ظهر نگاه کردم و گفتم: هیچکدوم  
 - یعنی چی هیچ کدوم؟! منظورت و نمی فهمم  
 - پدر واقعی امیرعلی، میشه پدر ناتنی من، پدر واقعیم کسی دیگه بوده...  
 - کی؟!  
 - یادم نیامد، خودمم خیلی نمیشناسمش، فکر کنم زنده نیست الان  
 نفسش را آزاد کرد: پس...پس این پسری که دیروز اونجور برای تو امر و نهی می کرد و برای من خط و نشون می کشید هیچ کاره است، نسبتی نداره که بخواد دست تو رو اونجوری بگیره و دنبال خودش بکشونه..  
 - میخوای بگی باید جلوش وایسم؟!  
 - اون با من مشکل داره خودت تا الان دیگه باید این و فهمیده باشی، پس هر جور که عقلت بهت میگه باید رفتار کنی، به اندازه کافی مسئله ی مهرداد برام بزرگ هست که حالا بخوام با یه نفر دیگه سر تو...  
 - در واقع مهرداد من و سپرده دست امیرعلی، این احساس مسئولیتاشون خیلی جالبه..  
 - میدونی چیه لیلی؟! الان که بیشتر فکر می کنم میبینم این حرفای تو که دوست دارم مستقل باشم دوست دارم ازاد باشم خودم واسه خودم تصمیم بگیرم فقط شعاره! تو تحت تملک کسی بودن و خیلی دوست داری...  
 - چی؟!  
 - آره همینجوریه. اون از حامد و مهرداد اینم که الان با رضایت گرفتی نشستنی تو خونه ی یه پسر غریبه که به اسم برادر قراره ازت حمایت کنه، تو فقط میخوای جلوی من یه سنگر داشته باشی! ها؟!  
 سعی کردم آرام و خونسرد باشم: نه میدونی چیه؟! فکر می کنم تو دنبال بهانه میگردی برای اینکه من و از سرت باز کنی و بری سراغ همون دختری که توی بیمارستانه!  
 می تواستم صدای دندان غروچه اش را از خشم بشنوم: به چه جراتی این حرف و میزنی  
 - به این جرات که من درباره ی اون دختر می دونم  
 - تو رو حتم از این قضیه خبر نداره...  
 - جدی؟! فکر می کنی اینکه...



با صدای در اتاق حرفم را نیمه کاره رها کردم، خداحافظی کردن دستپاچه ام میان لیلی گفتن امیرعلی ادغام شد. گوشه را کنار انداختم و صاف نشستم  
- بیا تو...

امیر علی آرام و با طمانینه در را باز کرد...

برخلاف شب قبل، لبخند به لب داشت، شاید هم داشت به آرام و خونسرد بودن تظاهر می کرد: ساعت خواب؟! به خاطر جر و بحث با سیاوش آنقدر آشفته بودم که تا چند لحظه گیج و منگ نگاهش می کردم ابروهایش را بالا انداخت و پرسید خوبی؟!

فکر کردم دقیقا چه اتفاقی افتاد؟! ! من با سیاوش بهم زدم؟! نه! نه! فقط بحث کردم! فقط برای اولین بار کوتاه نیامدم، حرفم را زدم، به خاطر یک بحث و دعوی کوچک که آدم ها از هم جدا نمی شوند...

سرم را به نشانه ی تایید تکان دادم، دوباره لبخند به صورتش برگشت: خیلی خوب... امروز کلی کار داریم... اول از همه شما میای میشینی توی آشپزخانه صبحانه ات و میخوری، بعد آماده میشی میریم خونه ات وسایلتو جمع می کنی، بعدم باید با هم برم خرید...!

- خرید؟! ! خرید برای چی؟! !

چشم هایش را در حدقه چرخاند و با حالتی خنده دار گفت: پارتی داریم...

- چی؟! !

- مهمونی! یه مهمونی داریم، یه دورهمی خانوادگی که بعد از برگشتن من قرار بود داشته باشیم ولی... به خاطر مریضی مامان نشد

- برگشتن تو؟! ! از کجا؟! !

- ها! من یادم رفته بود در این مورد برات بگم، یه مدتی آلمان زندگی می کردم...

کم کم با خانواده ی جدیدم آشنا می شدم، این قضیه آنقدر هیجان انگیز بود که عذاب تیره و تار شدن رابطه ام با سیاوش را کم تر کند.

پتو را کنار انداختم و از جایم بلند شدم: خب من برای چی باید بیام خرید؟! !

- من که... من که هیچ کدوم از خواهرام نیستن، با اینم نمیتونم بیام...

و با انگشتانش تی شرت طوسی رنگ آستین کوتاهی را که به تن داشت نشان داد: پس تو باید بیای نظر بدی...

با تعجب نگاهش کردم، هر چند از این پیشنهادش حس و حال عجیب و خوشایندی را تجربه کردم اما به هیچ وجه اجازه ندادم این رضایت توی چهره ام نمودار شود: باشه..میام  
یکوری نگاهم کرد و گفت: منم دلم میخواد رو لباس تو نظر بدم  
- من احتیاجی به لباس خریدن ندارم

بی توجه به حرفم جلوی ایینه ی کوچک محیا خم شد و دستش را لا به لای موهایش فرو برد: بهتره از الان بگم که با هم دعوامون نشه، اصلا خوشم نیامد خواهرام لباسای کوتاه و تنگ بپوشن، محیا و حانیه این و میدونن، گفتم که به توام بگم...پس...پس بهتره با هم بریم خرید!

میخواستم بگویم فقط با سیاوش می روم خرید، فقط سیاوش حق دارد روی لباس های من نظر بدهد، فقط سیاوش حق دارد نظر مرا راجع به لباس هایش بپرسد اما تمام این اعتراض ها با یادآوری بحث و جدل چند دقیقه ی قبلمان از بین رفت...بی تفاوت شانه بالا انداختم و از اتاق بیرون رفتم، مادرش مثل دفعه ی قبل، سنگین و بی حال روی یکی از مبل ها نشسته بود، واگرش هم درست مقابل صورتش قرار داشت... بی میل و با بدجنسی تمام سلام نصفه نیمه ای دادم و یگراست رفتم آشپزخانه زیر نگاه های سرد و یخ زده اش که دور تا دور خانه اش دنبال می کرد برای خودم چای ریختم و نشستم پشت میز...

امیرعلی هم چند دقیقه ی بعد آمد، لباسش را عوض کرده بود و به نظر می رسید که لباس های بیرونی اش را پوشیده باشد، برای مادرش چای ریخت و برگشت به هال، جایی که به خوبی از آشپزخانه ی این شان دید داشت، لیوان را به دهانم نزدیک کردم و با کمرویی پرسیدم: تو کاری نداری؟!  
لیوان را دست مادرش داد و برگشت با تعجب نگاهم کرد: کار؟! چه کاری؟!  
منظورم اینه که نه درس میخونی، نه سر کار میری!

من درس تموم شده، یعنی فوق لیسانسم و گرفتم، فعلا خواستم به خودم استراحت بدم یه سال تا شروع دکترا، بعد این یه سال دوباره برمی گردم آلمان...

ترجیح دادم دیگه چیزی نپرسم چرا که حدس می زدم هر سوالی از طرف من، او را حق به جانب تر می کند، مابقی چای را یک نفس سر کشیدم و از پشت میز بلند شدم...

\*\*\*

امیرعلی آخرین پاکت خرید را هم توی صندوق عقب جا داد و بعد با لبخند مرموزی سوار شد، به نظر خوشحال و راضی می رسید، شاید به خاطر اینکه وقت انتخاب لباس برای من سلیقه هایمان نزدیک به هم بود و به

مشکلی برنخوردیم، یا شاید به خاطر اینکه وقتی در مورد ست کردن پیراهن و شلوارش از من نظر پرسید دست روی رنگی گذاشتم که خیلی اتفاقی رنگ مورد علاقه ی خودش بود، با این حال باید اعتراف کنم که من هم نه به اندازه ی او، اما در همان حدی که از حال و وضع انتظار می رفت از این خرید موفقیت آمیز تحت تاثیر قرار گرفته بودم، اما فرق بزرگ من و امیرعلی در این بود که من به مرور زمان از حامد یاد گرفته بودم که چطور احساساتم را پشت چهره ی بی تفاوتم پنهان کنم و او هنوز این را یاد نگرفته بود....

سر راه برگشتن جلوی یک بستنی فروشی نگه داشت و برای هردویمان بستنی سنتی گرفت، مثل یک پسر بچه ذوق زده بود! به خاطر خرید یک دست لباس؟! پیدا کردن خواهر غریبه اش؟! یا خرید رفتن با کسی که دست بر قضا سلیقه ی مشابه خودش را داشت؟! این تنها نکته ی مبهم شخصیت امیرعلی بود، که اگر هم جسارت می کردم و به زبان می اوردم در عرض چند ثانیه برطرف می شد...

به خانه که برگشتیم نزدیکی های غروب بود، توی همین چند ساعت سر بسته برایم توضیح داده بود که مادرش چند ماه پیش سگته ی مغزی کرده و به خاطر همین برایش پرستار گرفتند که تا ساعت پنج، شش بعد از ظهر کنارش می ماند، اما یعد از آن هر کجا هم که باشد تحت هر شرایطی باید خودش را برساند خانه که مادرش یک لحظه هم بعد از رفتن پرستارش تنها نماند، از این حرف ها که با اقتدار و جدیت تمام عنوان شد نتیجه گرفتم که یک جور اتمام حجت غیرمستقیم بود که بفهمم در خانواده شان حساب پدر و مادر از هم جداست و حق ندارم تر و خشک را با هم بسوزانم....

هر چند اگر هم این حرف ها را نمی زد، زن میانسال و بی آزاری که به زحمت با کمک واکرش راه می رفت و جز نگاه کردن های متوالی ازار دیگری نمی رساند هدف من نبود...

در خانه را که باز کرد به زحمت وارد شدیم، دست هر کدامان پر از پاکت های خرید بود، امیرعلی هنوز کفش هایش را در نیاورده از پشت سرم داد زد: مامان؟!

برگشتم و چشم خره ای رفتم: گوش ها!

لبخند مهربانی زد: ببخشید عزیزجان..

با قهر و دلخوری رویم را برگرداندم، یکدفعه دختری جلویم درآمد، آنقدر جا خوردم که یک قدم رفتم عقب و خوردم به امیرعلی که محکم ایستاده بود

برخلاف من او ذوق زده شد: سلام محیا!! کی رسیدی!؟

چهره ی آشنای دختر، تمام جریانات آن شب دردناک را مثل فیلم پیش رویم آورد، آن قدر برایم دور بود که حس می کردم یک قرن از آن شب گذشته! فقط چند ماه گذشته بود و در این چند ماه به اندازه ی یک عمر زندگی اتفاق افتاده بود!

محیا به زحمت نگاه خیره اش را با سلام تصنعی از من گرفت و رو کرد به برادرش: تازه رسیدم یه ساعتی میشه، تو کجا بودی؟

و با این حرف نگاهش دوباره چرخید روی من و کیسه های خریدی که دستمان بود، امیرعلی با ملایمت هلم داد جلو و خودش هم پشت سرم آمد: رفته بودیم برای خواهر کوچولو خرید کنیم...

مشتاقانه برگشتم و به چهره ی محیا نگاه کردم، دنبال بهانه می گشتم برای رفتن از آن خانه، چه بهانه ای بهتر از اخم و تخم دختر واقعی صاحب خانه!

اما محیا لبخند کم‌رنگی زد و دستش را برای کمک به من جلو آورد، انگار که از این طرز حرف زدن برادرش خوشحال شده باشد! امیرعلی هم این را می دانست، محیا را می شناخت و رفتارهایش را از قبل پیش بینی می کرد و دقیقا هم به همین خاطر بود که جلوی دربارہ ی من با این لحن حرف می زد. همه چیز مثل یک نقشه ی دقیق از قبل تعیین شده بود!

مهمانی قرار بود پنجشنبه ی همان هفته برگزار شود، مهمانی که نمی دانستم مهمان هایش چه کسانی هستند و برایم چندان هم فرق نمی کرد، جز آن که پیراهن زیتونی رنگی که با سلیقه ی امیرعلی خریده بودم گه‌گداری تنم می کردم و محیا با شور و اشتیاق می نشست و نگاهم می کرد و از لباسم تعریف می کرد، پیراهنی که کاملا حساب شده و خوش دوخت تا پایین زانوهایم می آمد و آستین سه ریبش دقیقا همان چیزی بود که خودم می خواستم، یک کمربند مشکی ظریف هم از میانه تزئینش می کرد....

جدای از این که یعد از مدت ها با یک همراه خوش سلیقه خرید رفته بودم و لباس مورد علاقه ام را خریده بودم، تحسین های محیا هم به این هیجان و حس خوب دامن می زد. به طرز اغراق آمیزی مهربان بود، آنقدر که گاهی فکر می کردم اگر تمامش نمایش باشد باید لقب بهترین بازیگر سال را به او بدهند!

تمام مدت سه روزی که خانه بود بی چشمداشت محبتش را به سراپایم می ریخت! حتی با وجود اصرارهای من راضی نشد که شب ها روی تختش بخوابد، من روی تخت می خوابیدم و او جایش را پایین تخت می انداخت و تا وقتی که چشم هایش سنگین شود و خوابش ببرد برایم صحبت می کرد، از اینکه در شهر غریب و خوابگاه چه سختی هایی می کشد، رشته اش در عین سخت بودن چقدر برایش شیرین است و حالا آخر هفته ها که

برمی گردد از دیدن امیرعلی در خانه چقدر احساس خوشبختی و آرامش می کند، یا از این دست حرف ها که به طرز ظریفی از زیر توضیحات اضافی در مورد پدر و مادرش شانه خالی می کرد!

شناختن شخصیت محیا هم به سادگی درک کردن امیرعلی بود، همانقدر بی حاشیه و آماده! حتی این دو نفر فارغ از قد و قواره شان شباهت های ظاهری غیرقابل باوری داشتند! مدل چشم های درشت و گردشان، مژه های بلند و فرخورده یا موهای مشکی و مجعد از خصوصیات بارز چهره ی هر دو نفرشان بود....

از روز دوم حضور محیا به دستور امیرعلی من مجبور شدم صبح زود از خواب بلند شوم و به دانشگاه برگردم، این موضوع هر چند برایم سخت و حوصله سر بر بود اما حرف های ماندانا هم توی گوشم زنگ هشدار می بود که یادم بیاید اگر سر کلاس هایم برنگردم، ترمم را از دست می دهم!

به علاوه ای اینکه دو روزی می شد که از سیاوش خبری نداشتم، نه او زنگ میزد و نه غرور شکسته شده ام اجازه می داد که سراغش را بگیرم، فکر می کردم دلش میخواست من را از سرش باز کند و من با شروع این بحث و جدل ها بهانه را دستش دادم، امیدوار بودم که دانشگاه بیاید و همدیگر را ببینیم، شاید فکر می کردم این راه بهتر از حرف زدن های تلفنی و پیغام پسغام های کنایه آمیز باشد.... اما اشتباه می کردم، دانشگاه هم خبری نبود، سیاوش نمی آمد و حامد آنقدر سایه وار و دور از من حرکت می کرد که گاهی متوجه حضورش نمی شدم، تا من را می دید راهش را کج می کرد و نگاه هایش را انقدر سفت و سخت کنترل می کرد که حتی چشم توی چشم همدیگر هم نشویم!

و این درد، درد از دست دادن حامد که همیشه مثل یک حامی پشت سرم بود به تلخی و عذاب آوری دوری و قهرم با سیاوش هم دامن می زد....

آن هفته ی تلخ و دلگیر به هر سختی که بود گذشت، محیا رفت و باز بعد از گذشت چهار روز برای تعطیلات آخر هفته ایش برگشت....

در آن یک هفته، به تنها عضوی از آن خانه که نزدیک نشدم مادر امیرعلی و محیا بود، به علاوه ی کشف دیگری که کردم، که خواهر بزرگتر امیرعلی، حانیه، به همراه شوهر و پسریک ساله اش در آلمان زندگی می کند و هر چند که قصد داشته دو ماه بعد از برگشت امیرعلی او هم به ایران بیاید اما با شنیدن خبر دست گلی که پدرش به آب داده به خیال خودش قهر کرده و گفته بر نمی گردد! امیرعلی پشیمان بود که این وسط از سگته ی مادرش به حانیه حرفی نزده، با افسوس می گفت که شاید این موضوع بهانه ای برای برگشتنش می شد....!

با رسیدن روز پنجشنبه، همه چیز تغییر کرد، خانه مرتب و آماده ی پذیرایی از مهمانان نشاناخته برای من! شده بود، هر سه مان لباس پوشیده و آماده بودیم، محیا لحظه های آخر روسری سر کرد و من با اینکه چند وقتی می شد این یک مورد را کنار گذاشته بودم ناخودآگاه شالی سرم انداختم....

امیرعلی مادرش را هم که به لطف پرستار و دخالت های محیا مرتب و حاضر و آماده شده بود آورد و روی مبل میان حال نشاند....

ساعت نزدیک به هفت و نیم شب بود، همه لباس پوشیده و حاضر بودیم که زنگ در بلند شد، تا آن لحظه آنقدر در دنیای خودم غرق بودم که حتی برایم یکبار هم سوال نشد که کنجکاوی کنم و سوال کنم که این مهمان ها را چه کسانی تشکیل می دهند؟! همان لحظه به این نتیجه رسیدم که این موضوع به هر کس و هر چیزی که مربوط شود خوشایند است، چرا که امیرعلی تصمیم داشت خواهر تازه پیدا شده اش را با افتخار به اطرافیان و فامیل هایش نشان بدهد....

خودش در را باز کرد، به تبعیت از محیا از جایم بلند شدم و کنار ورودی منتظر ایستادم صدای سلام و احوالپرسی های رسمی امیرعلی از توی راهرو نشان می داد که فرضیه ی اول در مورد فامیل های درجه یک رد شده است....

محیا روی پنجه هایش قد کشیده بود و از لای در بیرون را نگاه می کرد، بی طاقت پرسیدم: از فامیل هاتون؟! سرش را بالا انداخت: نه...

همانطور که فکرهایم را سبک و سنگین می کردم به موهای فر بلندش که از زیر روسری بیرون زده بود نگاهی انداختم و گفتم: دوست هاتون؟! خواست جواب بدهد که در باز شد

صاف ایستادم، دلم شور می زد

یکدفعه با دیدن مهرداد و پشت سرش حامد که وارد شد وا رفتم....

انتظار دیدن هر کسی را داشتم به جز آن دو نفر، که آنطور رسمی و خشک و جدی، با چهره های مغرور و متکبرشان وارد شدند!

نیم نگاه سنگین مهرداد باعث شد حامد هم سرش را به سمتم برگرداند، بی حس و حال لبخند زدم، دستم را سمتش دراز کردم، بی توجه، سلام بی صدایی داد و رفت طرف محیا، مانده بودم با دست خشک شده ام روی هوا چکار کنم که مهرداد با خونسردی تمام دستم را رگفت و تکان داد: به به! سلام لیلی خانوم فراری...

با تمام جانی که در بدنم مانده بود دستش را به قصد خالی کردن نفرت و خشمم فشار دادم: به به، آقا مهرداد نگهبان!

برخلاف تصور عصبانی نشد، پوزخندی زد و ابروهایش را بالا انداخت و گذشت، برگشتم طرف امیرعلی که چهره اش به طرز غیرقابل فهمی گرفته بود، داشت در را می بست خودم را نزدیکش کردم و زیر گوشش گفتم: مطمئن باش با این کارت همین امشب از این جا میروم!

لبخند تلخی زد، به خاطر قد بلندش، از بالا نگاهم کرد و گفت: همین امشب و تا آخر اینجا باش بعد هر جا دوست داشتی برو!

با حرص رویم را برگرداندم و با دست های مشت شده و قدم های بلند رفتم سمت پذیرایی خانه، جایی که حامد و مهرداد خم شده بودند و با مادر امیرعلی سلام و احوالپرسی می کردند، خودم را انداختم روی یکی از مبل ها و دست به سینه و با اخم های گره کرده نشستم...! فکر کردم عجب مهمانی باشکوهی! چه مهمان های هیجان انگیزی! آن وقت فقط به این فکر می کردم که امیرعلی با دعوت کردن حامد و مهرداد بی معناترین کار دنیا را انجام داده!

محیا حالم را خوب می فهمید، برای همین نه طرفم می آمد نه حرفی میزد که مخاطبش من باشم، خودش سریع ترتیب پذیرایی از حامد و مهرداد را داد و بعد مظلوم و آرام کنارم نشست. امیرعلی به سختی نگاهش را که از اول مهمانی روی من با نگرانی ثابت شده بود برداشت و به حامد و مهرداد گفت که از خودشان پذیرایی کنند...

بی اختیار پوزخند زدم، این حرکت آنقدر واضح بود که از چشم هیچکس دور نماند، مهرداد در پی تلافی با لبخند گشادی روی صورتش گفت: سیاوش خان دعوت نیستن؟! ! جاشون خیلی خالیه...

نگاهم را با نفرت سمتش پرتاب کردم، امیرعلی مجال حرف زدن نداد: امروز نه! فعلا جای سیاوش تو این مهمونیا نیست!

این بار برگشتم سمت امیرعلی: واقعا؟! ! این و شما تعیین می کنید؟! پس میشه بفرمایید کی جاشه که بیاد تو این مهمونیای مسخره؟! !

- وقتی که شما نسبتی با هم داشته باشید!

- چی؟! !

- بعدا در مورد این موضوع صحبت می کنیم....

مهرداد دخالت کرد: نه امیرعلی جان، نه آقا، اینجا که غریبه ای نیست! کسی ام این جا نیست که شیطنتای این خانوم دامنشو نگرفته باشه، البته جز خواهر شما، که جسارت نمی کنم....

امیرعلی تذکر داد: مهرداد، حواست به حرفات باشه....

این حس حمایت امیرعلی، دقیقا همان چیزی بود که جلوی مهرداد می خواستم، محیا زیادی ساکت و آرام نشان میداد، مثل آنوقت های خودم خجالتی و مظلوم ف حامد هم به طرز باورنکردنی بی خیال و بی تفاوت بود، چهره اش شبیه کسی می مانست که تازه از یک خواب عمیق بیدار شده، اصلا چه دلیلی داشت که با این حالش بلند شود و بیاید مهمانی....! تنها حرکتی که باعث شد فکر کنم به هوش و زنده است این بود که استکان چایش را از روی میز برداشت....!

شالم را با عصبانیت جلوتر کشیدم و گفتم: نظر هیچکدومتون برام اهمیت نداره، وقتی تو جمعی نشستم که همه فقط از روز اول باهام مخالفت کردن!

امیرعلی عاقل اندر سفیه نگاهم کرد: مخالفت کردن اما پشتت و خالی نکردن! تو لجبازی کردی و اونا حمایت کردن

- لجبازی نکردم، کاری و کردم که میخواستم بکنم

- از یه جایی به بعد دیگه نمیتونی هر کاری که می خوای و بکنی!

مهرداد با خونسردی دنباله ی حرف امیرعلی را گرفت: من عاشق این اقتدار داداش بزرگام....

از جایم بلند شدم: واقعا؟! اقتدار و من نشون همتون میدم!

امیرعلی با عصبانیت تشر زد: بگیر سر جات بشین لیلی!

- فکر کردی کی هستی که به من اینجوری امر و نهی می کنی؟! ها؟! فکر کردی الان مثلا چون رفتیم با هم خرید و یه هفته عین مامانا مجبورم کردی برم دانشگاه و بهم پول توجیبی بدی خیلی جایگاهت واسم رفته بالا؟! اشتباه کردی اگه همچین فکری کردی....

با این حرف راه افتادم سمت اتاقم که پشت سرم بلند گفت: من همچین فکری نکردم و ایستا در مورد سیاوش نظرمو بگم، من مخالفتی ندارم باهاش

این حرف همان چیزی بود که همیشه ارزوی شنیدنش را از زبان کسی داشتم! آنقدر تخت تاثیرم رار داد که بی اراده ایستادم و نگاهش کردم.

- اما یه شرط داره...



- چی؟! -

- فقط وقتی می پذیرمش که رسمی و جدی ازت خواستگاری کنه و با خانوادش بیاد جلو...  
حامد زد زیر سرفه، چند سرفه ی بلند و خش دار کرد و خم شد سمت پایین، مهرداد با نگرانی چند بار پشتش زد:  
خوبی؟! -

گیج و بهت زده نگاهم را از حامد گرفتم و به امیرعلی خیره شدم، به وضوح معلوم بود که از ماجرای قهر کردن سیاوش با خانواده اش خبر ندارد....

- آخه...

برای دومین بار در آن شب زنگ خانه به صدا در آمد...

امیرعلی نفس عمیقی کشید و از جایش بلند شد، دکمه ی آیفون را زد و بر خلاف دفعه ی قبل نه توی راهرو، بلکه کنار در ورودی منتظر ایستاد...

حامد بالاخره سرش را به لطف آب یخی که محیا برایش آورده بود بالا آورد! آنقدر سرفه کرده بود که چشم هایش به اشک نشسته بود....

باید به سیاوش هر چه سریعتر می گفتم! چطور میخواست مادرش را راضی کند؟! سیاوش فقط در یک صورت می توانست جلو بیاید و خواستگاری کند آن هم پشت کردن تمام و کمال به مادرش بود....

در روی پاشنه چرخید، امیرعلی کنار رفت، کسی با سبد بزرگی از گل وارد شد، سبد آنقدر بزرگ بود که چیزی از صورتش معلوم نبود، وقتی سبد را پایین تر آورد، دومین شوک بزرگ آن شب، دنیا را دور سرم چرخاند، حاج آقا انگار می خواست با لبخندش تمام عشق و محبتی را که در جانش تلنبار شده بود به روی تک پسرش فدا کند!

فصل سیزدهم

حامد

از سکوتی که یکدفعه در خانم حاکم شد احساس کردم که اتفاق خوبی نیفتاده، نگاهم بین امیرعلی و لیلی و مرد ناشناس تازه وارد در نوسان بود، هر چند چهره ی لیلی آنقدر بهت زده بود که به خوبی می شد تعجبش را حس کرد اما امیرعلی در عین تردید قیافه اش خونسرد نشان می داد، با تامل سبد گل را از دست مرد سن و سال دار گرفت و به آرامی دعوتش کرد که بیاید داخل و کنار ما بشینند....هنوز یک قدم برنداشته بود که چشمش به لیلی افتاد و دوباره ایستاد: امیرعلی...این اینجا چیکار می کنه?!

امیرعلی همانطور که سبد گل را به سمت اشپزخانه می برد ایستاد، برگشت سمت مرد و با تحکم گفت: ایشون اسم دارن بابا جان! لازم به معرفی که نیست؟! فکر کردم کلمه ی بابا رو اشتباه شنیدم، برای اینکه مطمئن شم برگشتم و به ترتیب یه بار به لیلی و یه بار دیگه به محیا نگاه کردم...اما هر دو تهی تر از اونی بودند که انتظار داشتم... مرد این بار با عصبانیت بیشتری گفت: برای چی گفتی بیاد این جا؟! برای چی گفتی پاش و بزاره تو این خونه؟! این خونه حرمت داره! این خونه جای هرزه ها نیست، من اینجا رو....

امیرعلی با صدای بلند تری حرف پدرش و قطع کرد: این خونه جای آدمای خیانت کارم نیست! حالا رسیده بود وسط هال، جوری جلوی لیلی گارد گرفته بود که انگار می خواد از یه حمله، محافظت کنه! تازه داشتم پی به جریان می بردم، امیرعلی از مهمانی آن شب فقط یک قصد داشت، قرار دادن پدرش، پدر لیلی، جلوی جمع ما، قرار دادن یه آدم بی مسئولیت جلوی جمعی که تو این مدت مسئولیت اون و که حمایت از لیلی بود به عهده گرفته بودند، مغزم سریع نتیجه گیری کرد که قصدش از این کار شرمنده کردن پدرش بوده... - من و از خونه ی خودم بیرون می کنی؟!!

این حرف را که زد پلکش از شدت عصبانیت می پرید، ظاهرش نشان می داد که فریب نقشه ی پسرش را خورده و با خیال دیگری آمده این جا و حالا توی دام افتاده

- اگه می خواستم بیرونتون کنم که نمی گفتم بیاین اینجا، هر چند اگه یادتون نرفته باشه سه دنگ این خونه مال مامانه

پیرزن فرتوت و غم زده روی صندلی اش نشسته بود نگاهش، چشم های خیره اش به جایی روی دکمه های پیراهن همسرش مانده بود، حتی چهره اش را هم نگاه نمی کرد...

- تو این و از کجا پیدا کردی؟! - از همونجایی که شما ولش کردی!

باورم نمی شد این طرزحرف زدن را یک روزاز امیرعلی ببینم، بیش از اندازه با شخصیت و خوددار بود، در اصل چنین برخوردی بیشتر از مهرداد انتظار می رفت تا امیرعلی!

لیلی بالاخره از حالت مجسمه ایش بیرون آمد و راه افتاد سمت اتاق خواب ها، فکر کردم امیرعلی باز هم مانعش می شود و نگهش می دارد اما این کار را نکرد در عوض به پدرش با احترامی تظاهر گونه تعارف کرد که بیاید جلوتر و بشنید....

بی اختیار خودم را جمع و جور کردم، نه از ترس، نه از احترام، فقط برای غلبه بر نفرت و خشمی که از این آدم در تمام این چند ماه در وجودم جمع شده بود، من هم دست کمی از لیلی نداشتم، حجم این تنفر آنقدر زیاد بود که اگر حامد نبودم من هم مثل لیلی از جایم بلند می شدم و می رفتم!

با نگاه های شکاک و بدبین، با صورت تلخ و ابروهای بالا انداخته اش جلوتر آمد و خودش را روی نزدیکترین صندلی پهن کرد

امیرعلی بالاخره آنقدر احساس آرامش پیدا کرد که بتواند بشیند، روی کانپه ی دو نفره ی کنار محیا نشست... پایش را روی پای دیگرش انداخت: خب؟! چه خبرا!؟

حتی من هم که نیم رخ پدرش را می دیدم، می فهمیدم که از شدت حرص سیبل هایش را می جود. با صدای دورگه اش گفت: حرف اصلیتو بزن پسر...

امیرعلی دستش را به سمت ما دراز کرد: نمیخواید با دوستان آشنا بشید؟!؟

زمنه اش هرچند آرام بود اما من و مهرداد که کنارش بودیم به راحتی شنیدیم: چه بازی راه انداختی؟!؟

امیرعلی بی خیال و با خوشرویی گفت: مهرداد، حامد... این دو نفر از شما بیشتر به گردن دخترتون حق دارن، براشون احترام و ارزش خاصی قائلم گفتم بهتون معرفی بشون کنم حاج آقا!

حاج آقا برگشت و نگاه تند و گزنده ای به هردویمان انداخت و باز با بی تابی حرفش را تکرار کرد اما این بار بلندتر: چه بازی راه انداختی واسه ی من؟!؟

- من...؟! واسه ی شما؟! فکر می کنم اشتباه گفتید، شما تو این همه سال واسه ما بازی راه انداخته بودید، شبایی که می گفتید برای معامله ی فرش و خرید و فروش می رید شهرستان، و در اصل می رفتید خونه ی اون یکی زنتون.....

- من و کشوندی اینجا واسه همین حرفا؟! فکر کردم بعد از این همه سال اومدم پسر و بینم!

ریشخند تمسخر امیز امیرعلی از نگاه هیچکدامان دور نماند، کم کم داشت از شخصیتش خوشم می آمد: بهتره قضیه رو یه جور دیگه مطرح کنیم، شما الان اومدی این جا نشستی تا بعد این همه سال پسر، تنها پسر، برای اولین بار ازت چیزی بخواد!

- چی میخوای؟!؟

- می خوام لیلی بی هیچ بحث و جدلی برگرده خونش...!

حاج آقا زد زیر خنده، دست های مشت شده ی مهرداد را دیدم که روی زانویش می کشید...

- برگرده؟! کجا برگرده؟! خونه ی من حرمت...

بی اراده گفتم: شما خودت حرمت چی و نگه داشتی که انتظار داری بقیه حرمت نگاه دارن...

سنگین و سخت چرخید سمتم، می دانستم از چشم هایم آتش می بارد، می دانستم از این همه خشم و حرص

چهره ام حتما تعجب می کند، با تمسخر گفت: شما!؟

مهراد قبل من جواب داد: آقا پسر تون گفتن که، وکیل وصی دخترتونیم!

آن طور که انتظار می رفت این حمایت مهراد خوشحالم نکرد، هر چند حاج آقا را سر جا میخکوبش کرد، اما من

حتی آن لحظه هم، مثل تمام چند ماه گذشته از دیدن حساسیت های بی جا و بی دلیل مهراد روی لیلی

احساس خوشایندی نداشتیم! می توانستم به حدسیاتم اکتفا کنم و فرض کنم که مهراد از لیلی خوشش آمده

باشد، اما حتی توان فکر کردن به این موضوع را هم نداشتیم! به نظرم این دلیل بزرگی برای متنفر شدن از

برادرم بود!

امیرعلی جمع را برای دومین بار دستش گرفت و پادرمیانی کرد: ما نیومدیم این جا که دعوا کنیم، که اگه

بخوایم اینکار و کنیم دلیل و بهانه هم اتفاقا خیلی زیاد داریم! از مامان گرفته تا پنهان کاری های شما و کارایی

که باید نمی کردید و کردید و لیلی و...و...و...

حاج آقا با تمسخر گفت: محیا چی؟! تو چرا ساکتی؟! تو مثل برادرت نمیخواهی جلوی بابات، کسی که یه عمر

لقمه از دهن خودش گرفته و دهن تو گذاشته بد بگی؟! تو نمیخواهی بابات و جلوی دو تا غریبه ی لاابالی

سرزنش کنی؟!؟

محیا تکان سختی خورد، انگار که کسی یکدفعه از خوابی عمیق بیدارش کرده باشد، زیر چشمی نگاهی به من و

مهراد کرد و با عذاب وجدانی که در چهره اش داد می زد، گفت: من فقط این جا نشستم تا یادتون بیارم که،

لیلی مثل من دخترتون بوده، هرکاری که با اون کردید ممکنه با من هم بکنید نه؟!؟

- حالا شدید طرفدار لیلی؟! شما که تا همین چند دقیقه پیش من و متهم می کردید!

امیرعلی بی اختیار جوش آورد: هنوزم متهم می کنیم! لیلی چه گناهی داره؟! خودش می گفت از ازدواج شما با

مادرش... با عقد... یا صیغه یا حالا هر چی... راضی نبوده! الانم نیست وگرنه این طور در به در نمی شد! مقصر

لیلی نیست، مقصر مادر لیلیه!

- مادرش مقصر نیست، آخه شما چهار تا بچه چی میدونید از زندگی مردم که دور هم جمع شدید؟! عقلای

ناقصتونم مثلا ریختید رو هم؟!؟

سعی کردم آرام باشم، باید مهران را هم که کنار آمده ی حمله بود آرام می کردم، گفتم: خیلی خب! شما که عاقلید و دانا به ما بگید....

یکدفعه برگشت سمتم و داد زد: تو کی هستی که من باید بهت جواب پس بدم.... پاشو گم شو از خونه ی من بیرون...

مهران قبل از آن که بلند شوم بلند شد، پرید و یقه ی مرد را گرفت، امیرعلی و محیا هم بلند شدند، امیرعلی با صدای بلند گفت: مهران دستت به بابای من نمیخوره ها....!

هم من و هم مهران هر دو مبهوت و شوکه برگشتیم و به امیرعلی، نگاه کردیم! چرا نباید آن همه کینه و نفرت و حشم را خالی می کردیم؟! کجای این آدم لایق احترام بود که امیرعلی دفاع می کرد....

برایم مهم نبود که چه اتفاقی می افتد، فقط میخواستم از آن خانه خارج شوم، چیز دیدنی نبود، نه دیدن لیلی را که ضعیف تر از همیشه به گوشه ای فرار کرده بود، نه دیدن پدر و برادر ناتنی اش که با محبتی ناگفته با هم درگیر بودند نه حتی مهران که برای ته مانده ی غرورش دست به یقه شده بود....!

دنیایم در آستانه ی انفجار بود!

\*\*\*

یک ماه یا شاید هم بیشتر از جریان خانه ی امیرعلی و دیدن پدر لیلی می گذشت، به تازگی توانسته بودم به عنوان یک عکاس خبری برای یکی از مجله های ورزشی مشغول به کار شوم، سنم کم بود و تجربه ی آن چنانی هم نداشتم اما به خاطر رزومه و کارهای درسی و تحقیقی قوی که داشتم خیلی سریع تر از انتظار قبولم کردند، روزمرگی ها خودشان را به رخ می کشیدند، روزهای کوتاه پاییز، کلاس های صبح زود دانشگاه، نهاری که اکثر اوقات فراموش می شد و دویدن به سمت چاپخانه یا دفتر مجله... شام ها و خواب هایی که در بین بیا و بروهای جدید مهران و شلوغی خانه در هم ریخته بود. به طرز رقت باری همه چیز داشت به آرامش کسالت آور روزهای قبل باز می گشت... دیگر کسی نگران لیلی نبود، کسی برای رابطه اش با سیاوش دلشوره نداشت، کسی از این بابت حرص نمی خورد، داد و دعوا راه نمی انداخت، بدو بیراه نمی گفت....! چرا که همه عقیده داشتند حالا لیلی خانواده ای پیدا کرده که بلدند وظیفه ی نگران بودن را به عهده بگیرند... هر چند که امیرعلی با خصوصیت بارز تک پسر بودنش توانست حاج آقا را راضی کند که لیلی به خانه ی خودش، پیش مادرش برگردد اما لیلی روی دنده ی لجبازی اش برنگشت... به نظر می آمد که در پناه حمایت برادر جدیدی که پیدا کرده بود زندگی اش را دوست داشته باشد!

سر خودم را آن قدر گرم کرده بودم که وقت فکر کردن نداشته باشم، حتی به رابطه ی سیاوش و لیلی که به نظر از هم پاشیده و تیره و تار می آمد، به چشم و ابرو آمدن و اخم و قهر کردن هایشان برای یکدیگر که همه در دانشگاه متوجهش شده بودند، به پچ پچ هایی که پشت سرشان می شنیدم، به دخترهایی که دوباره دلشان را برای نزدیک شدن به سیاوش صابون می زدند و مستقیم و غیر مستقیم از من بی خبر از همه جا در باره ی سرانجام رابطه اش با لیلی می پرسیدند!

و این وسط من همان کسی بودم که تصمیم به عوض شدن گرفته بودم، دور شدن تا جایی که ممکن بود از کسانی که در تمام این مدت خواسته یا ناخواسته آزارم می دادند، فکرم را از تمامشان، از خاطره هایشان، از دوست داشتن هایشان خالی می کردم... به بی تفاوتی یک غریبه از کنارشان می گذشتم و حتی به زحمت نگاه هایم را کنترل می کردم که دست بر اتفاق هم چیزی بادم نیفتد، نه از آن حس های خوب نه از آن کینه و تنفرها....

چه کسی می توانست در زندگی ام این حقیقت را انکار کند که لیلی را بیش از حد معقول دوست دارم؟! همه می دانستند، خودم هم بیشتر از همه....، حتی بعد از تمام اتفاق هایی که افتاده بود، اما کم کم به خودم فهماندم که لیلی تحت هر شرایطی فقط به عشق سیاوش فکر می کند و هیچ دلیلی هم ندارد که بخواهد پای نفر سومی را به این قضیه باز کند....

باید فراموشش می کردم، باید راهی را برای فراموش کردنش پیدا می کردم که دیگر می دانستم نه به عشق و علاقه ام احتیاجی دارد نه با حضور برادرش به حمایت....

و در کمال ناباوری خودم و اطرافیانم فقط چند هفته برای اثبات تمام این قضایا به خودم وقت لازم داشتیم، عاقبت شدم همان حامدی که دلم میخواست باشم، همان کسی که وقتی لیلی گریه می کرد و اشک می ریخت چشمش را روی همه ی غرورهای له شده اش نمی بست و نمی دوید سمتش! همان کسی که می دانست اگر بخواهد می تواند به سردی و سخت سنگ باشد و آب در دلش تکان نخورد....

مهرداد، سیاوش، امیرعلی، نیلوفر و حتی خود لیلی هم این را در وجودم دیدند و باور کردند، همه قبول کردند که از بعد مهمانی کذایی آن شب حامدی دیگر به وجود آمده که دیگر برای هیچ کدامشان نه دل می سوزاند نه اهمیتی قائل می شود....

و انگار این رفتار بیشتر از پیش تحریکشان می کرد، لیلی هر چه بیشتر بی محلی و بی تفاوتی هایم را می دید بیشتر خودش را سر راهم قرار می داد، به علاوه ی اینکه این رفتارم دقیقاً مصادف شده بود با روزهای لج و

لجبازی هایش با سیاوش که دلش می خواست کسی هوایش را داشته باشد و طرفش را بگیرد و هرگز فکرش را هم نمی کرد که حامدی که همیشه دست به سینه منتظر بود تا لیلی اش امر کند این بار با چهره ای سرد و بی تفادوت از کنارش رد شود....

توانسته بودم، از پشش برآمده بودم...اما هنوز هم نمی دانستم احساسم را چقدر توانسته ام تغییر بدهم....  
آخرین روزهای ماه آذر بود، نزدیک به شب یلدا...

ظهر یکی روزها سر کلاس تحلیل نقد عکس نشسته بودیم، لیلی هم بود...اما مثل همیشه فاصله مان به عمد از هم آن قدر زیاد بود که نمی توانستیم حتی چهره های همدیگر را هم تشخیص بدهیم....هر چند روزهای گذشته به عمد لیلی بود و این روزها به عمد من...

استاد تصمیم گرفته بود برای ارئه ی پروژه بچه های کلاس را گروه بندی کند... نفرها را دو به دو می خواند و هر کسی که اسمش خوانده می شد می توانست کلاس را ترک کند...تقریبا همه رفته بودند...من و لیلی آخرین نفرهایی بودیم که هنوز هم سر جاهایمان با اضطرابی ناخوشایند نشسته بودیم  
- شما و آقای روشنی تو یک گروه هستید....

سرم را چنان سریع بالا آوردم که حس کردم گردنم رگ به رگ شده، قبل از آنکه لیلی حرفی بزند با حالتی عصبی گفتم: استاد، میشه من تک نفره کار کنم؟!

- نخیر آقا جان نمیشه...

- استاد من کار دو برابر میارم که جبران کنم...

با این حرف استاد قلمش را گذاشت روی میز، نگاه عاقل اندرسفیهی به هر دومان انداخت و گفت: دقیقا به همین خاطر باید با هم کار کنید! یک کار خیلی کوچیک اما گروهی بازدهش بیشتر از کار سنگین ولی تکی هستش! شما ها هنوز بلد نیستید روحیه ی کار گروهی داشته باشید و به دور از حاشیه و حرف و حدیث با هم کار سالم انجام بدید! این موهبت هم هیچ جوره بدست نمیاد مگر با تکرار و تمرین و تجربه! الان بهترین موقعیته...!

لیلی که مشخص بود از اخم های گره خورده و رفتارم حسابی جا خورده خودش را از تک و تا ننداخت:  
استاد...میشه من و با یکی از دخترا بندازید؟! فکر کنم اون طوری راحت تر باشه برام...

با بی حوصلگی دفترش را جمع کرد: اتفاقا من میخوام تو این مورد ناراحت باشید خانوم!

بی اختیار پوزخند زدم و رویم را برگرداندم، از شدت حرص دلم میخواست با مشت و لگد تمام میز و صندلی های کلاس را واژگون کنم، وسایلم را زیر بغلم زد و در حال بیرون از کلاس یادآوری کرد: فهرست عکسایی که می خواهید تحلیل کنید تا سه شنبه باید به دست من برسه...

این را گفت و در خم راهرو ناپدید شد، لیلی بلافاصله خودش را انداخت روی صندلی، مثل تمام وقت هایی که عصبانی می شد پایش را با سرعت روی هوا تاب داد، چند بار بی دلیل سرفه کردم، دست آخر گوشی ام را درآورد و مشغول بازی کردن شدم، کاملا مشخص بود که شمشیرم را از رو بستم، حتی زحمت حرف زدن هم به خودم نمی داد، لیلی با کلافگی گفت: شنیدی که؟! باید عکسارو انتخاب کنیم.

بی آنکه سرم را بالا بیاورم گفتم: انتخاب کنیم....

چه جوری انتخاب کنیم!؟

بی تفاوت شانه بالا انداختم: نمیدونم...!

یعنی چی که نمیدونم، قراره کار گروهی انجام بدیم، پس باید بدونی و بگی

از شدت عصبانیت صدایش بالا رفته بود، جمله اش که تمام شد با تعلل سرم را از گوشی ام درآوردم، چشم هایم را ریز کرد و با حالتی تهدید وار گفتم: دفعه ی آخری باشه که صدات و روی من بلند می کنی...

این را گفتم، کیفم را از روی میز قاپیدم و از کلاس بیرون زدم، با نهایت سرعتی که می توانست دنبالم راه افتاد، رسیده بودم به وسط های راهروی طبقه ی پایین....

از بالا روی نرده ها خم شد و صدایم کرد، آن هم با لفظی که باید: آقای روشنی....

همین هم به اندازه ی کافی جلب توجه کرده بود، همه داشتند نگاهم می کردند، می دانستم دست بردار نسیت می دانستم حالا از پله ها پایین می آید و دنبالم می دود، همین را میخواستم، لیلی باید به خاطرم میدوید، باید دنبالم راه می افتاد باید بی محلی می دید

دوباره که صدایم کرد ناگهانی تصمیم گرفتم که بایستم، چه دلیلی داشت همه ی دانشگاه از زندگی لیلی، من با سیاوش سر در بیاورند؟! برایم مهم بود که لیلی جلوی بقیه خرد نشود یا نقل حرف و حدیث های حراف های دانشگاه نشود، خیلی هم مهم بود، ان قدر مهم که به خاطرش ایستادم و روی پاشنه چرخیدم و برگشتم سمتش...

نفسش را آزاد کرد با رضایت پله ها را پایین آمد...

یک دستم را به کمرم زدم و با دست دیگر بند کیفم را نگه داشتم...بی حوصلگی از سر و رویم می بارید...



نفس زنان مقابلم متوقف شد... چند ماهی می شد که از فاصله ای به این نزدیکی نگاهش نکرده بودم... حالا می دیدم که چشم هایش دیگر برق نمی زند، چرا؟! ! دنبال دلیلش می گشتم که با صدایش از فکر و خیال بیرون آمدم

- من چیکار کردم که اینطوری باهام رفتار می کنی حامد؟!

- آقای روشنی!

- خیلی خب! آقای روشنی! من چیکار کردم؟!

- کاری نکردی، یعنی یه سری کارایی کردی که به خودت مربوطه، اوناییم که نتیجه اش به من مربوط می شد باعث شد تصمیم بگیرم که دیگه نخوام تو زندگیم باشی...

دهانش را که باز مانده بود، چشم های گرد شده از تعجب و ناباوریش، نگاه مات و مبهوتش را در عرض یک دقیقه جمع و جور کرد و من من کنان گفت: داری دوستیمون و تموم می کنی...؟

- دوستی در کار نبود لیلی، اگرم بود یه طرفه بود خودت این و خوب می دونی

- من دوستت داشتم حامد...

- به نظر من که بهتره تمام دوست داشتن و نگه داری و پای سیاوش خرج کنی...

- حسودی می کنی بهش؟!

دست های مشت شده ام را توی جیبم فرو کردم که از نگاهش دور بماند، چقدر خوشحال بودم که در حفظ ظاهر کسی روی دستم بلند نمی شد: مطمئن باش سیاوش آخرین آدمی که توی این دنیا بهش حسادت می کنم....

بی تابانه بحث را تغییر داد: پس..... ما باید با هم تحقیق انجام بدیم..

شانه هایم را بالا انداختم و در حالیکه می رفتم و او دنبال می آمد گفتم: انجام می دیم مساله ای نیست!

- تو میدونی رابطه ی من و سیاوش خراب شده؟! همه میدونن!

- زن و شوهر دعوا کنند ابلهان باور کنند!

- ما زن و شوهر نیستیم!

نگاه کجی انداختم که طاقت نیاورد و سرش را پایین انداخت، برنده شدم، اما حس درد و عذاب قلبم را فشرده...

- میخوام برم سوار ماشین شم! میخوای بیای همینجوری باهام؟!

- نه...من....

- برگرد برو سرکارت دیگه، واسه چی دنبال من راه افتادی....

- ماشین گرفتی؟!

- ماشین مهراده...

- مبارکه....

- سلامت باشی... امر دیگه ای نیست؟!

- تو از حرصت داری این کارارو می کنی... مطمئنم...

پوزخند زدم: لیلی....! برو عزیزم، برو... یکی با من می بینت بد میشه..

- بد نمیشه! برای چی بد بشه... میخوان به سیاوش بگن؟! بگن! چطور من باید بینم دخترای دیگه ای و که اون باهاشون هست و حرف میزنه و... یکم از این طرف بکشه... پس نترس، برای من بد نمیشه...

- اشتباه فهمیدی لیلی جان، برای تو نه، برای من بد می شه...

و رفت، حالتش مثل کسی بود که پارچ آب یخ را روی سرش خالی کرده باشند... یک قدم عقب رفت، بغضش را فرو داد و گفت: داری حسادت می کنی حامد، این حرفات واقعی نیست از رو حسادته...

- وقت واسه حسادت زیاد داشتیم، اینا واقعیه حسادت نیست...

لب هایش را روی هم فشرد، نگاهش را با تعلل گرفت و بی هیچ حرف دیگری عقب گرد کرد و دوید سمت دانشگاه....

برگشتم به مسیر خودم، سمت ماشین مهرا، توی دلم گفتم: حسادت می کنم، حسادت می کنم لعنتی، حسادت می کنم، به سیاوش، به امیرعلی، به مهرا، به همه ی آدمای زندگیت حسادت می کنم....  
اشک روی گونه هایم سر خورد و پایین آمد...

\*\*\*

پرده را با نوک انگشتانم کنار زدم، بیرون برف می آمد، نفسم را دادم به شیشه، بخار کرد... توی آینه ای که درست شده بود شهرزاد را دیدم که به فاصله ی چند سانتی متری، پشت سرم ایستاده بود، وحشت زده برگشتم و نگاهش کردم، خندید: ترسوندمت؟!

اخم هایم را کشیدم توی هم و با بی محلی از کنارش رد شدم آرنجم را گرفت و نگهم داشت: وایسا... میخوام باهات صحبت کنم...

- این همه آدم توی این خونه، تو و امثال توام که ماشالا آداب معاشرتتون خوبه...

سرش را خم کرد و با مظلومیت بی ربطی که توی چشم های درشتش برق میزد نگاهم کرد: چه جوری دلت میاد من و با بقیه یکی کنی حامد؟!

دستم را با عصبانیت از دستش درآوردم: بین! تنها دلیلی که دارم تحملت می کنم و از خونه مون پرت نمی کنم بیرون به خاطر اینه که مهمون مهرادی! همین! پس برو بشین کنار همون مهراد...  
لبخند اغواگرانه ای زد: اتفاقا مهراد هم همین و بهم گفت، گفت برو بشین کنار حامد... چرا از جمع فرار می کنی؟! مهراد از من خواسته که پیام سر به راحت کنم...

با نفرت نگاهش کردم: کاش یکم شخصیت برای خودت قائل بودی که از پاسکاری شدن بین دو نفر انقدر ذوق نمی کردی....

- خب من...

- کاملا جدی گفتم بهت! تا اون روی من و بالا نیاوردی بلند شو برو تو پذیرایی پیش بقیه...  
بی آنکه تکانی بخورد گفت: خیلی عجیبه!

- چی خیلی عجیبه؟!

- فکر می کردم تو از این جور دخترا خوشت میاد...

نتوانستم جلوی خنده ی عصبی ام را بگیرم، این بار نوبت من بود که دستش را بگیرم و هدایتش کنم سمت در اتاق: کاملا اشتباه فکر کردی....

هلش دادم بیرون، خواستم در را ببندم که با صدای بلند گفت: پس چطور از لیلی خوشت میاد؟!

چیزی در دلم فرو ریخت، بی اختیار در را باز کردم: تو لیلی رو از کجا می شناسی؟!

نفس عمیقی کشید موهایش را با پشت دست تاب داد و دوباره خرامان خرامان برگشت داخل، در را محکم بستم و ایستادم پشتش که کسی داخل نیاید....

- بهت میگم تو لیلی رو...

دستش را گذاشت روی بینی اش: هیس! چه خبرته داد میزنی؟! همه الان میریزن این جا...

نشست لبه ی تخت، با دلخوری نگاهش را گرفت و انداخت سمت دیگر اتاق: من یکی از دوستای صمیمی سیاوشم....

- سیاوش؟! تو؟! تا جایی که یادمه همیشه تو مهمونیای مهراد می چرخیدی! از کجا سیاوش و پیدا کردی...؟! مهراد میدونه که تو و سیاوش...

- نه! نه نمیدونه! توام نباید بهش بگی...

- چرا؟!

- بین... این مدت یه سری اتفاقای افتاده که تو اصلا در جریانش نبودی... نمیدونم این که می فهمیدی بهتر بود یا این شرایط الان که نمیدونی و بی خبری...

صدای ضربان قلبم را می شنیدم: از چی داری حرف میزنی؟!

کسی از توی هال داد زد: به سلامتی مهرداد خان با معرفت...

شهرزاد که مشخص بود مثل من شنیده، پوزخند مسخره ای زد و زیر لب گفت: کاش سلامت بمونه امشب...

با عصبانیت بیشتری سرش داد زدم: مزه نپرون! حرفت و بزن...

- بین قبل از اینکه برات ماجرا رو تعریف کنم باید یه قولی بهم بدی، اونم اینکه فراموش می کنی این حرفا رو

من بهت زدم و تحت هیچ شرایطی نه به مهرداد نه سیاوش نه لیلی نمیگی که من در این مورد باهات صحبت کردم..

- خیلی خب بگو

- بزار قبلش یکم مقدمه چینی کنم،

- مقدمه چینی لازم نیست، بگو...

- بیا بشین

نفسم را با حرص بیرون دادم و لبه ی تخت نشستم. از وقت کشی که می کرد داشتم دیوانه می شدم.

- من همیشه آرزوم بوده که یه برادر بزرگتر مثل مهرداد تو زندگیم داشته باشم، میدونی انقدری که به تو اهمیت

میده، انقدری که برای آسایش برنامه ریزی می کنه و نقشه میکشه باعث می شه ادم بهت حسادت کنه..

پوزخند زدم: شوخیت گرفته، مهرداد به بندای کتونی دوست دخترش بیشتر از من اهمیت میده!

ابروهایش را بالا انداخت، چند لحظه با دقت نگاهم کرد و بعد گفت: پس روحتم خبر نداره که به خاطر تو،

زندگی چند نفر و داره رو انگشتش می چرخونه...!

- منظورت چیه؟!

- مهرداد از لیلی خوشش نمیاد، از اولشم خوشش نمیومد، فکر می کرد هین که چشمش دنبال یه نفر دیگه است

یعنی به درد تو نمیخوره و لیاقتت و نداره... بعدش که تو آوردیش خونه اتون فکر کرد تو دوستش داری، انقدر

دوستش داری که به خاطرش خودت و تو دردسر انداختی، خواست یه مدت بهت فرصت بده، یا شایدم به لیلی

فرصت بده، اون موقع خبر نداشت که رابطه اش با سیاوش در چه حده... بعد از یه مدت که فهمید دوباره تصمیم گرفت یه جوری، هر جوری که شده کاری کنه که تو حضور سیاوش و تو زندگی لیلی قبول کنی، باور کنی که لیلی برای سیاوش شده و باید فراموشش کنی... اون اومدن و رفتن ها، دوره می ها هم فقط به خاطر همین بود، وگرنه مهرداد سایه ی سیاوش و همین الانشم با تیر میزنه، اون روز که قسم خورد دیگه سیاوش و تو خونه اش راه نمیده از صمیم قلب قسم خورد....

بی تابانه پرسیدم: تو اینا رو از کجا میدونی؟!!

- بزار قسمت معرفی خودم بمونه آخرش...

از جایش بلند شد و رفت سمت پنجره... سیاوش اون طوری که وانمود می کرد و نشون می داد لیلی رو دوست نداشت، یا... نمیدونم شایدم داشت! این جای داستان و کاملاً مطمئن نیستم، مهرداد به خاطر اینکه لیلی سرش گرم باشه و دیگه یه درصدم به تو فکر نکنه، یا تو بینی که سیاوش سفت و سخت هست و فکر لیلی رو از سرت بیرون کنی سیاوش و با زور و تهدید سر جاش، نگه داشت، با یه سری معامله های بانکی و قانونی و غیرقانونی و ادارش کرد که از بودن با لیلی پا پس نکشه! چه از لیلی خوشش بیاد چه نیاد بمونه... سیاوش وضعیت خیلی بدی داشت این چند ماه! به نظر من اینکه تو اون و از خودت روندی بدترین ضربه ای بود که خورد، حالا اون به خاطر غرورش قبول نمی کنه، ولی باور کن از دست دادن تو، به عنوان یه آدم واقعی و بدون کلک و نقشه آخرین پلی بود که پشت سرش خراب شد!

نفسم سخت بالا می آمد، مغزم پر بود، درد می کرد... بی صدا گفتم: چی داری میگگی؟!!

- لیلی هم مثل تو روحش از هیچی خبر نداره... سیاوش این وسط مونده لای منگنه، نه راه پس داره نه پیش، امیرعلی دیگه نمیزاره این دو نفر با هم رابطه داشته باشن، تا سیاوش با خانوادش نیاد جلو، سیاوشم با خانوادش قطع رابطه کرده، مادرش انقدر از لیلی متنفره که مطمئن باش قبل از اینکه بره خواستگاریش می کشتش، از اون طرف مهرداد... خان داداش شما به خاطر سیاوش پا پس کشیده و جلو نیاد و در نتیجه لیلی بالاتکلیف مونده و ممکنه باز به تو نزدیک شه داره زندگی سیاوش و نابود می کنه...! و تمام این مدت....

در اتاق باز شد، شهرزاد یک دفعه چنان ساکت شد که انگار پیش از آن یک کلمه هم در تمام طول عمرش حرف نزده، مهرداد سرش را داخل آورد... نگاه مشکوکش را از من به شهرزاد و دوباره از شهرزاد به من انداخت: خوب خلوت کردید! تشریف نمیارید شام؟!!

آب گلویم را به زحمت فرو دادم: میایم... میایم، چند دقیقه ی دیگه..!

- حالت خوبه؟! -

- آره چطور؟! -

- رنگت پریده... -

دوباره نگاه پر از سوالی به شهرزاد انداخت، سرم را سریع تکان دادم: خوبم خوبم، یه چند لحظه تنهامون بزار اگه میشه...!

شانه هایش را بالا انداخت و با تعلق بیرون رفت...

دوباره برگشتم سمت شهرزاد: ادامه بده!

با ریموت در پارکینگ را باز کردم، نگهبان از جایش بلند شد: آقا حامد؟! کجا این وقت شب؟! -

دنده عقب گرفتم، لاستیک ماشین روی کف سنگی جیغ کشید ماشین با شتاب از جایش کنده شد: دارم میرم یه جایی کار دارم، اگه مهرداد ازت پرسید بگو رفتم یکی از دوستانم و از فرودگاه بیارم!

باشه آقا...!

پیچیدم توی خیابان، پایم را بی اختیار گذاشتم روی گاز، اولین لایه ی برف زمستانی روی زمین نشسته بود، ماشین ها، درخت ها، خیابان ها، یکدست سفید پوش شده بود...

مسیر خانه ی امیرعلی را ناخودآگاه میرفتم، مثل کسی که مسیر خانه ی خودش را آن قدر رفته باشد که از حفظ شده باشد...! انگار که روزی هزار بار کوچه پس کوچه هایش را هم توی ذهنم مرور می کردم! تمام مدت راه، فقط به حرف آخر شهرزاد فکر می کردم که گفته بود لیلی و سیاوش به کمکم نیاز دارند... باید لیلی را می دیدم، باید همه چیز را می گفتم و می فهمیدم! بازی خورده بود، مثل من، مثل من که تمام مدت فکر می کردم سیاوش دلباخته و عاشق ایستاده و زندگی لیلی را خریده... مثل کسی می ماندم که از خواب عمیقی بیدار شده...

خواستم اول از همه بروم سراغ مهرداد! خواستم به اندازه ی تمام روزهایی که از درون خرد شدم، عذاب کشیدم و تحمل کردم مشت و لگد حواله اش کنم، خواستم مثل من درد بکشد، به خودش بیچد و حرف نزند... اما فکر کردم که چرا به جای تمام این ها مثل خودش با سیاست نباشم؟! فکر کردم آدم های صاف و ساده که رک و بی پرده حرفشان را می زنند هیچوقت نمیتوانند آن قدری طرف را عذاب بدهند که آدم های تو دار و زرنگ که نقشه می کشند و طعنه کنایه میزنند...!

پس حرف های شهرزاد که تمام شد، بی خیال و بی حرف از اتاق بیرون رفتم، سرمیز شام درست بغل دست مهرداد نشستم، شام کشیدم، لقمه ها را آن قدر ریز می جویدم که از بین بغض سنگینم راهی برای پایین رفتن

پیدا کنند، پای ورق بازی کردنشان نشستیم و بعد که رفتند سراغ بساطشان، ساکت و پنهانی از خانه بیرون زدیم، هیچ کس نفهمید جز شهرزاد که خوشحال از این رازداری ام نشسته بود روی مبل و پا روی پا انداخته لبخند می زد.....

آتشفشانی بودم که از درون می جوشید!

دم خانه شان رسیدم که ساعت نزدیک به دوازده شب بود، زنگ زدیم به امیرعلی، جواب نداد، چند بار گرفتم... خبری نشد، بی طاقت شماره ی لیلی را گرفتم... تصور می کردم که از شنیدن حجم این همه داستان چه حالی پیدا می کند، از این که بفهمد سیاوش دوستش نداشته تمام این مدت به خاطر منافع خودش نقش بازی می کرده... باید می فهمید، باید می نشستیم کنار هم و فکر می کردیم چطور این همه حقیقت را هضم کنیم!

- الو...سلام..

- سلام لیلی...بیا پایین من دم درتونم باید با هم حرف بزنیم!

- سلام آقا حامد...من لیلی نیستم، محیام، خواهر لیلی

- خواهر لیلی؟!!

- بله، محیا..

- آها...بله..خودش کجاست؟!!

- آقا حامد...سر شب حالش بد شد،.... فکر کنم مسموم شده بود، امیرعلی بردتش درمانگاه هنوز نیومدن...

- چرا!!؟!؟؟ پس چرا به من خبر ندادن؟!!

- نمیدونم....

\_کدوم درمانگاه?!!

## فصل چهاردهم

کجا غیبت زد بچه؟ این دختره شهرزاد شمارتو میخواد...

سمج تر از این حرفاس که بی خیال شه ها...بدم شمارتو بهش?!!

چرا گوشی تو بر نمی داری?!!

خوبیت نداره آدم واسه یه حاکم کتی و یه رسوایی تو ورق این جور ی سر بزاره کوه و بیابون.

کجایی؟

رفتی فرودگاه؟ خب می گفتم منم میومدم.

نوشین واستاده داره خونه رو جمع می کنه، فقط گفتم خجالت بکشی، هر جا هستی پاشو زودتر بیا کمک جواب نمیدی چرا؟!

اس ام اس ها را بستم، دوازه تماس بی پاسخ...

سرم را که بالا آوردم محیا با لیوان چای جلویم ایستاده بود...

- مرسی خانوم، زحمت کشیدی...

- آقا حامد، من امروز باید برم دانشگاه، یعنی...اگه بخوام برم الان دیگه باید راه بیفتم...

- الان؟! شش صبحه!

- آخه دانشجوی شهرستانم، میخواستم بینم اگه لازم باشه برای مراقبت از لیلی منم بمونم نرم...

تازه منظورش را فهمیده بودم، آن قدر گیج و منگ بودم که منظور و دلیل حرف ها را نمی فهمیدم..

- آها...نه، نه نیازی نیست من هستم تازه امیرعلی هم هست...ممنون از لطفتون..

سرش را خم کرد و لبخند بی حالی زد: امیرعلی میگه تا یکی دو ساعت دیگه که آزمایشگاه ها باز کنن میره نتیجه ی آزمایش و می گیره....

- دستش درد نکنه، کنار تخت لیلی، رو زمین خوابیده بود بنده خدا...

- خب برادرشه دیگه...برای منم همین کار و می کنه.

پشت بند این حرفش خندید و راه افتاد سمت آشپزخانه

به حرفش فکر کردم، متعجب گفتم: فکر نمی کردم یه روزی یه نفر پیدا بشه که به اندازه ی من به لیلی اهمیت بده...

- چرا همچین فکری می کردید؟

- چون لیلی برای اینکه بقیه دوستش داشته باشن و شخصیت محبوبی باشه هیچ کاری نمی کنه، هیچ سعی و تلاشی نمی کنه...

- پس شما چه جوری دوستش دارید؟!

- چون من شخصیت ظاهری آدما رو نگاه نمی کنم، اون چیزی که واقعا هستن و نمیخوان نشون بدن و می فهمم، لیلی دوست داشتنی ترین دختر لجبازیه که تو تمام عمرم دیدم، اما نمیزاره که بقیه چره ی دوست داشتنی شو ببینن، آدما هم نمی بینن، برای دیدن درون اطرافیانسون سعی و تلاشی نمی کنن....حوصله شو



ندارن، وقتشو ندارن....وقت اینکه بخوان تازه بشینن شخصیت واقعی یه نفر دیگه رو کشف کنن، وقتی حتی هنوز تو فهمیدن خودشونم موندن! حتی سیاوشم ندیده و نفهمیده

- به نظر منم لیلی اون چیزی که نشون میده نیست، اما نمیدونم چرا؟

- چون وقتی نشون بدی که خوبی عالم و آدم صف میکشن جلوت که بهشون خوبی کنی....لیلی هم از همین می ترسه

سرش را تکان داد به نظر می رسید قانع شده باشد، زیر کتری را کمتر کرد و از آشپزخانه بیرون آمد: من میرم آماده شم...کتری روی گازه صبحانه هم چیدم روی میز، خواهش می کنم از خودتون پذیرایی کنید... این جا هم مثل خونه ی خودتونه...

به محبت بی منظورش لبخند زدم و در حالیکه رفتنش را با چشم دنبال می کردم با خودم گفتم لیلی باید این خانواده و این آدم ها را کنارش داشته باشد...شاید هم اگر از اول بودند، هیچوقت نمی رسید به جایی که الان رسیده بود...

با این فکرها دوباره سرم را تکیه دادم به پشتی مبل و یک دقیقه نشده پلک های سنگینم روی هم افتاد....

با حس کردن حضور کسی کنارم چشم هایم را باز کردم، لیلی روی مبل نشسته بود و از فاصله ای نزدیک نگاهم می کرد....تازه متوجه پتوی سفری شدم که رویم کشیده شده بود....

با صدایی آرام گفت: تو از دیشب این جا بودی..؟!

بدنم روی مبل خشک شده بود، فکر کردم چند ساعت است که در همین وضعیت خوابم برده؟! امیرعلی بیدار شده؟! رفته جواب آزمایش های لیلی را بگیرد؟!

- ساعت چنده؟!

سرش را بی هدف به اطراف چرخاند: فکر کنم نه، نه و نیم صبح باشه...

کف دستم را چند بار محکم روی پلک هایم کشیدم و پتو را از رویم کنار زدم: دیرم شده باید برم..

- تو به خاطر من این جا بودی، این...این یعنی ازم متنفر نیستی...نه؟!

مستقیم نگاهش کردم: چرا انقدر تو رویا و توهمات خودت زندگی می کنی...

از جایم بلند شدم، به زحمت گفتم: یعنی انقدر از من متنفر شدی...

- امیرعلی کجاست؟!

- نمیدونم...رفته بیرون...نگفتی؟!

- چی و نگفتم؟! -

- اگر به خاطر من نبوده پس به خاطر چی اومدی این جا؟! -

- به خاطر این که امیرعلی ازم خواست پیام... -

نفهمیدم این دروغ بزرگ از کجا به ذهنم رسید، اما برای تمام کردن بحث خوب بود...

راه افتادم سمت در، اما تمام حواسم بود که پشت سرم می آید یا نه...

وقتی دیدم که از جایش بلند نشد موقع بیرون رفتن نگاهش کردم، شبیه ضعیف ترین و ظریف ترین موجود

عالم می ماند، که دلش میخواست به عالم و آدم ثابت کند که قوی تر از او وجود ندارد... یاد مهران و نقشه

هایش افتادم، یاد بدبختی خودم و لیلی افتادم... یاد بازی که از سیاوش خورده بود افتادم... یک لحظه پایم

سست شد که برگردم داخل و همه چیز را بگویم، اما به همان سرعت پشیمان شدم...!

حالا وقت مناسبی نبود...

در را بستم و پله ها را دو تا یکی پایین آمدم، باید دوباره برمی گشتم خانه، پیش مهران، باید خودم را برای رودر

رو شدن با نقشی که قرار بود از این به بعد بازی کنم آماده می کردم...

ضعف داشتم موقع پایین آمدن از پله ها چشم هایم سیاهی می رفت فکر کردم وقتی رسیدم خانه اول از همه

چیزی برای خوردن پیدا کنم...

وارد کوچه که شدم، بلافاصله ماشین امیرعلی را شناختم که جلوی در پارکینگ پارک شده بود، سرک کشیدم

نشسته بود توی ماشین، سرش را گذاشته بود پشتی صندلی و به نظر خواب می آمد، بی طاقت جلو رفتم و با

پشت دست زدم به شیشه... سریع چشم هایش را باز کرد، شیشه را پایین داد... قیافه اش خسته و بهم ریخته

بود... آشفته و بی حال!

- چی شده؟! -

- بیا بالا،

در را باز کرد، از لحن حرف زدنش از قیافه ی زار و نزارش دست و پاهایم کرخت شده بود تمام بدنم هشدار

اتفاق بدی را می داد... مغزم دیوانه وار کار می کرد! نتیجه ی آزمایش؟! سرطان؟! بیماری لاعلاج؟! -

خودم را انداختم روی صندلی...

فضای ماشین به طرز عذاب آوری سرد و یخ زده بود: نتیجه آزمایش و گرفتی؟! -

زبانش را کشید روی لب های خشکش، سرش را پایین انداخت... آره

مطمئن شدم که وجودم بی دلیل هشدار نمی داده! فکر کردم نهایتش سرطان باشد و بمیرد، من هم کنارش می میرم....

توان این را نداشتم که بخواهم ادامه بدهد...

پنج دقیقه ای هر دو ساکت به روبرویمان، به در سفید و نرده نرده ای پارکینگ زل زده بودیم! عاقبت گفتم: برگه ی...آزمایشش و بده....

از جیب اورکتش پاکتی بیرون کشید و بی حرف جلویم گرفت...دست هایم می لرزید، به زحمت باز کردم، از بالا تا پایینش را سریع رد کردم، کلمات انگلیسی و تخصصی که معنی شان را نمی فهمیدم...تنها چیزی که نظرم را جلب کرد علامت پاسیتوی بود که به بد بودن نتیجه مهر تایید می زد...

برگه را مچاله کردم، هوا رقیق شده بود، نفسم بالا نمی آمد...

امیرعلی با بغض گفت: لعنت به من، لعنت به من که انقدر دیر پیداش کردم! آگه زودتر پیداش می کردم میزاشتم این اتفاق بیفته....

چشم های را بستم، اشک هایم بی اختیار سرازیر می شد: مریضیش چیه؟!

سکوت امیرعلی باعث شد چشم باز کنم...متعجب گفتم: مریضی؟!

- پس این...این پاسیتوو...

جان کند تا به زبان بیاورد: حامله است....

وا رفتم، حس کردم بشکه ی قیر داغ را روی سرم خالی کردند... خندیدم: چی؟!

- باید اون سیاوش رذل و پیدا کنم تیکه تیکه اش کنم....

- شوخی می کنی؟!

با سر انگشتانش پلک هایش را فشرد: سیاوش...آخ سیاوش...دیگه یه روز خوش برات نمیزارم...

- با توام...شوخی می کنی؟!

سر برگه را گرفت و تکان داد: دستته! داری میبینیش! چه شوخی؟! ! حال من به کسای میخوره که شوخی

دارن؟! ! من از تو بدترم، من داغون تر از توام، من برادرشتم، برادر بی غیرتشم...چه میدونی آخه تو بچه....

سرش را گذاشت روی فرمان ماشین....

بی حس و ربات وار پیاده شدم....

حال مرگ داشتم، سرم گیج می رفت...ماشینی بوق زنان از کنارم رد شد و یادم افتاد وسط کوچه ام...تلوتلو خوران خودم را انداختم توی پیاده رو...بی هدف، افتان و خیزان راه افتادم سمت پایین..  
گوشی ام لرزید از جیسم بیرون کشیدم با دیدن اسم مهرداد، با تمام توانم پرتابش کردم...چند متر آنطرف تر خورد به دیواره ی آجری یک خانه،وتکه تکه روی زمین افتاد...

روی سراسیمگی تند پیاده رو چند بار زمین خوردم...دوباره بلند شدم..دست یخ زده ام را گذاشتم روی پیشانی تب دارم...، وسط ان همه برف و سرما مثل کوره ای بودم که میتواستم همه چیز و همه کس را آب کنم....  
باید چکار می کردم؟! باید اول از همه می رفتم سراغ سیاوش...نه باید می رفتم سر وقت مهرداد...مهرداد چرا، حاج آقا..پدر لیلی مادر لیلی...باید کدامشان را سر به نیست می کردم...سیاوش بهتر بود، سیاوش گزینه ی بهتری بود، سیاوش پدر شده بود...پدر!؟

دو زانو افتادم روی زمین، دو لا شدم و تمام محتویات معده ام و بالا آوردم...حس کردم دیگر هیچ چیزی توی وجودم نمانده، ریز ریز شده بودم، هزار تکه شده بودم....

خسته، مثل جنازه ای متحرک دوباره راه افتادم، انتهای خیابان رسیدم به پارکی که چند نفر جلویش آدم برفی درست می کردند و با سر و صدا عکس می انداختند...بدون هیچ فکری رفتم داخل پارک چشم هایم تار می دید، جلوی پاهایم را به زحمت میدیدم...

کنار حوض بزرگ وسط پارک روی زمین نشستم...از درون آتش گرفته بودم، شعله هایی که زبانه می کشید و قلبم را ییم سوزاند حس می کردم...همه چیز تمام شده بود....

دستم را گذاشتم دو طرف حوض و سرم را تا شانه فرو بردم توی آب پر از لجم و خزه ی حوض چهره ی معصوم و مظلوم لیلی پشت چشم های بسته ام گریه می کرد، سیاوش می خندید، مهرداد بی خیال نگاه می کرد.....مغزم را می خوردند فکرشان مغزم را می خورد. لیلی از دست رفته بود، من از دست رفته بودم، دنیا تمام شده بود....

سرم را از آب بیرون آوردم...از بوی لجنی که به سر و صورتم چسبیده بود باز دلم بهم خورد روی دو زانویم عقب نشستم و کمتر از چند ثانیه روی برف و یخ های پارک تقریبا از حال رفتم..

\*\*\*

روزهای بعد از آن را به خاطر نمی آورم، سه روز تمام به خاطر کمبود شدید آب بدن و ذات الریه بستری بودم....یک هفته، روی تخت اتاق خودم طاقباز به سقف زل می زدم...فکر می کردم، خوابم می برد و کابوس

می دیدم، به زحمت غذا میخوردم و دوباره فکر می کردم و دوباره کابوس می دیدم، کابوس های بی سرو ته ای که وقتی بیدار می شدم در ذهنم نمانده بود!

حتی برایم ذره ای اهمیت نداشت که بدانم من را کی و کجا پیدا کرده اند، مهرداد روز سوم که آماده ام می کرد از بیمارستان به خانه برگردم با اوقات تلخی توضیح داد که رفته سر وقت امیرعلی و بعد که جریان را فهمیده اطراف را گشته و من را بیهوش وسط پارک پیدا کرده!

از خبر باردار بودن لیلی حرفی نمی زد، می گفت آن جریان! حتی به زبان هم نمی آورد، هر بار که نزدیکم می شد و حالم را می پرسید دلم می خواست سیلی بزنم توی صورتش...! کاش می زدم کاش خالی می شدم، مگر درونم چقدر جا داشت که این همه حجم درد و کینه را مخفی کند، اما خودش هم حال درستی نداشت! این را از پاکت پاکت سیگار کشیدن های نصفه شبی اش می فهمیدم، از در به در دنبال سیاوش گشتن هایش می فهمیدم، مشت هایی که به دیوار می کوبید، عربده هایی که می کشید، فحش و ناسزاهایی که به فرد نامعلومی می داد و من یقین داشتم مخاطبش سیاوش است و بس!

سیاوش نبود! غیب شده بود...هیچکس پیدایش نمی کرد، حتی من هم برای پیدا کردنش به شهرزاد زنگ زدم، گفت خبر ندارد،

گفت از چند شب قبل تا به حال هیچ خبری از سیاوش نگرفته!

سیاوش فرار کرده بود و بیشتر از همه من برای پیدا کردنش مشتاق بودم، تنهاا هیجان زندگی ام در آن روزها دیدن عکس العمل سیاوش از خبر پدر شدنش بود! و اصلا هم نمیخواستم باور کنم که بعد از شنیدن این خبر خودش را گم و گور کرده...حتما لیلی، خبرش کرده بود...!

همان لیلی که بعد از گذشت یک هفته آمد خانه ی ما، مودب و آرام و مطیع، مثل خود واقعیش، برای عیادت از من از مهرداری که چشم هایش از زور خشم و شاید هم دلسوزی و پشیمانی دو دو می زد اجازه گرفت...!

آمد توی اتاق، بعد از یک هفته بی حسی و بی حالی یکدفعه، بی اختیار مثل وحشی ها از جایم پریدم و هلش دادم و از اتاق بیرونش کردم...در را بستم...دیگر نمی توانستم به صورتش، به چشم هایش نگاه کنم...! تمام وجودم پر از نفرت شده بود، چیزی که برایم غریبه بود!

، نیم ساعت یا شاید هم بیشتر پشت در بسته ی اتاق نشست، حرف زد، درد و دل کرد اشک ریخت، گریه کرد... قسم خورد که بچه اش را می اندازد... گفتم قاتل، به در بسته لگدی زدم که از ترسش بلند شد و رفت....

بعد یاد مادرش افتادم، یاد حاج آقا افتادم، یاد قول و قرارهایم با مادرش افتادم... یاد قسم هایی که می خوردم که از دختر کله شق اش مواظبت می کنم... باید چکار می کردم؟! داشتم دیوانه می شدم، هر چه بیشتر فکر می کردم کمتر به نتیجه می رسیدم، همه چیز را از دست رفته می دیدم، این اتفاق قابل جبران نبود... و سخت تر از هضم تمام این اتفاق ها، این بود که می دانستم مقصر اصلی مهراد است و زرنگی هایش، مهراد است و نقشه کشیدن هایش... می دانستم و خودم را می زدم به ندانستن! چرا نباید می چسباندمش بیخ دیوار و تا میخورد می زدمش؟! مگر حقش همین نبود؟!

بی آنکه بخوادم روز به روز سر و سنگین تر و تلخ تر می شدم دیگر جواب سلام هایش را هم به زحمت می دادم، بدبختی پیدا نکردن سیاوش بعد از دو هفته از یک طرف و تحمل رفتار خشک و سرد من بی آنکه دلیلش را بداند ذره ذره آبش می کرد...

و این تنها چیزی بود که دل آشوبم را آرام می کرد!

\*\*\*

- تا کی میخوای صبر کنی؟! الان نزدیک دو ماهشه! تا دیر نشده باید بچه رو بندازه...

- لیلی واسم مهم نیست! الان فقط اون سیاوش حرومزاده واسم مهمه فقط پیدا کردن اون...! فقط پیدا کردن یه راهی که بکشونمش این جا، همین وسط و بعد خرد شدنش و به چشم بینم!

- این راهش نیست امیرعلی، بین من و...بین! من از تو بیشتر واسه اون سیاوش بی شرف نقشه دارم، من بیشتر از تو تشنه ی پیدا کردنش، اما لیلی این وسط نباید بیشتر از این تباه بشه، قبل از اینکه مادرش یا پدرت بفهمن و یه جنجال دیگه به پا بشه باید تکلیف اون بچه رو یکسره کنیم...

- نه! اونجوری من دیگه هیچ سلاحی جلوی سیاوش ندارم...

- یعنی چی؟! یعنی...منظرت اینه که اون بچه رو...اون بچه سلاحته؟!!

- اون بچه نباشه من چجوری سیاوش و تا آخر عمرش عذاب بدم مهراد؟! وقتی بهش گفتم با خانودات بیا جلو و بیا خواستگاری زد زیر همه چی و کشید عقب! آره؟! اینجوری لیلی و خرد کرد! نه؟! یعنی لیلی و واسه ازدواج نمی خواست، ها؟! پس حالا که پای یه بچه وسط باشه چی می شه؟! ! مجبور میشه که لیلی و واسه ازدواج بخواد و بیاد جلو! بیاد و کاری و که نمیخواد بکنه، بکنه...

مهراد چند لحظه با دهان نیمه باز امیرعلی را نگاه کرد و بعد با نابوری گفت: که چی بشه؟! بعد چند وقت طلاق می گیره و باز میره پی زندگیش! باز لیلی می مونه این وسط میشه یه زن مطلقه با یه بچه!

- مهم نیست...!

این بار من هم به اندازه ی مهران تعجب کردم! امیرعلی را همچین آدمی نمی شناختم.. برای اولین بار بعد از دو هفته، دلم برای لیلی سوخت! چرا همیشه کنار بود و بقیه برایش تصمیم می گرفتند و هلش می دادند وسط گود؟! چرا خودش توی این جلسه نبود که برای خودش و زندگی اش تصمیم بگیرد؟!!

- تو فکر این نباش، من خودم قول میدم بهت سیاوش و تا آخر همین هفته برات پیدا کنم، زیر سنگ که نرفته! خبر مرگش زنده است هنوز، یه جایی تو همین شهر داره می چرخه...

امیرعلی دستش را سایه بان کرد روی پیشانی اش و نگاهش را انداخت سمت دیگری، نمی فهمیدم به اندازه ی من آشفته و به هم ریخته هستند یا فقط ادایش را در می آورند؟! اگر اوج ضربه ای که خوردند به اندازه ی من بود، مثل من آرام می گرفتند و حتی دیگر نای حرف زدن و بحث کردن هم نداشتند!

مهران با غصه نگاهم کرد و گفت: تو نمی خواهی چیزی بگی؟!!

- چی بگم؟!!

- نمی دونم...یه چیزی...هر چیزی...

از لحن ملتمسانه اش خنده ام گرفت، رویم را بی هدف برگرداندم و به در ورودی زل زدم. مهران با صدایی خسته پرسید: حال لیلی چطوره؟!!

- مثل همیشه! داغون..افسرده...ماتم زده...تازه داشتم بلندش می کردم که دوباره خورد زمین. این بار دیگه نمی تونم بلندش کنم...

- به نظر من تو این شرایط باید سیاوش کنارش باشه! فقط اونه که میتونه به حالش کمک کنه...

امیرعلی نفسش را بیرون داد و با حرص گفت: پیدا شدن اون به حال منم خیلی کمک می کنه...هیچ نشونی ازش نیست؟! مگه میشه؟! خانواده ای دوستی آشنایی...؟!!

- نه....

مهران این را با تمام حسرتی که توی وجودش جمع شده بود گفت....

دوباره یاد شهرزاد افتادم...

تنها کسی بود که می توانست سیاوش را پیدا کند!

فصل پانزدهم

سیاوش

آن قدر دویده بودم که تن و بدنم غرق غرق بود، می دانستم هنوز دنبالم می آیند، انتظار داشتم هر لحظه یکیشان از پشت یکی از درخت ها بپرد بیرون و راهم را سد کند، ترجیح می دادم آن یک نفر حامد باشد تا مهرداد....گفتم اگر حامد باشد حرف سرش می شود، منطق حالیش می شود باز بهتر از مهرداد کینه ای و بی احساس است....

یکدفعه در تاریکی و گرگ و میشی جاده ی جنگلی امیرعلی را دیدم که با تمام توانش به سمتم می دوید، راهم را عوض کردم، از فکری که کرده بودم پشیمان شدم حتی مهرداد هم بدتر از امیرعلی بود که مثل پلنگ تیرخورده و زخمی دنبالم می دوید....ضربان قلبم آن قدر بلند بود که گوشه‌هایم را کر می کرد...از پشت یکی از درخت ها راهم را دوباره کج کردم، به هر بدبختی بود لبه ی پرتگاهی که یکباره جلویم سبز شده بود خودم را نگه داشتم...نزدیک بود پام سر بخورد نزدیک بود با همان سرعت بروم و پرتاب شوم ته دره و هزار تکه شوم....

هراسان برگشتم امیرعلی پشت سرم ایستاده بود و با دهان بسته می خندید چشم هایش برق انتقام داشت...با قدم های مصمم جلو می آمد، پایین دره را نگاه کردم لیلی کف زمین دراز کشیده بود و دست هایش را به سمت بالا گرفته بود، دعا می کرد یا می خواست من هم بروم کنارش....نمی فهمیدم....

امیرعلی چنگ زد و شانه ام را گرفت....

صورتش را به گوشم نزدیک کرد و با خونسردی گفت بچه ات پسره. مثل خودت میدونستی؟!  
به حق افتاده بودم...

- باید بری پیش بچه ات....

خواستم حرف بزنم....لب هایم تکان میخورد صدا نداشتم....

امیرعلی هلم داد...در یک لحظه معلق بین زمین و آسمان تواستم فریاد بکشم....بالاخره صدایم درآمد....

محکم روی قالیچه افتادم....چشم هایم را باز کردم، این سومین باری بود که در این دو شب از تخت پایین می افتادم، سه بار در عرض دو شب، در حالیکه بیست و چند سال گذشته همچین تجربه ای نداشتم....

بدنم خیس عرق بود، ملحفه ای را که دور دست و پام پیچیده شده بود به زحمت باز کردم...



هوا روشن شده بود، از لا به لای پرده های کلفت نارنجی رنگ حرکت برگ های درخت ها و بازی نور را می دیدم... ساعت چند بود؟ کاش به شهرزاد می گفتم برایم ساعت دیواری بیاورد، ساعت مچی ام دو شب پیش شکسته بود...

در به شدت باز شدت و شهرزاد داخل آمد، نگاه مشکوکی به من که هنوز خودم را از روی زمین جمع نکرده بودم انداخت و سرش را با تاسف تکان داد. سعی کردم لبخند بزنم: صبح به خیر، تازه اومدی؟! - صبح؟! ساعت دوازده ظهره!

- من از کجا بفهمم، پشت پنجره هاشون که جای پرده لحاف زدن ساعتمم که دیدی! دو روز پیش شکست... دست به سینه جلویم ایستاد: ببخشید حواسشون نبود واسه شازده پرده ی حریر نصب کن! از طرز حرف زدنش فهمیدم که به هم ریخته و بی حوصله است، می دانستم که باز اتفاقی افتاده، به سختی از زمین بلند شدم و نشستم لبه ی تخت: لیلی حالش چگونه؟! سرش را خم کرد عقب و نفس عمیقی کشید: مهرداد صبح زنگ زده بود بهم! - به تو؟! مگه قضیه ی من و تو رو میدونه؟! ?

- حامد که می دونست

- خب که چی؟! حامد محاله انقدر دهن لق باشه که بره به مهرداد بگه! تو گفتی ازش خواستی که حرفی نزنه...

- اره دهن لق نیست! ولی تا وقتی که منافع لیلی وسط نباشه...

بدبختی مثل یک نقطه ی تاریک کنار اتاق ایستاده بود و لحظه به لحظه بزرگتر می شد!

- خب...مهرداد چی گفت بهت زنگ زده بود؟!

با قدم های کشیده جلو آمد و پرده ها را کنار زد، پنجره را پشت بندش باز کرد...هوای تازه و بوی درختان تبریزی سرازیر شد به داخل اتاق...

- مهرداد جز تهدید چیز دیگه ای هم تو زندگیش گفته؟!

با اینکه می دانستم باز با زاری پرسیدم چه تهدیدی؟!

و امیدوار بودم که تهدیدش زور کمتری از جریان های قانونی و مالی داشته باشد...

- چک و سفته ها... برگشت زدنشون....

دراز کشیدم روی تخت، ملحفه ی سفید را کشیدم روی صورتم و تصور کردم که مرده باشم! تصور کردم که یک روز دنیایم روی آرامش بچرخد یک روز بدون ترس و دلهره بگذرد!

نشستش را لبه ی تخت احساس کردم: با پدرت امروز صحبت کردی؟!

- دیشب حرف زدم، گفتم پیش یکی از دوستانم هنوز نگران نباشن و دنبالم نگردن یه مدت که با خودم کنار پیام...

با تمسخر گفت: وقتشه برگردی به آغوش خانواده، مخصوصا مامان جان دیکتاتور! زیادی با خودت کنار اومدی دیگه...!

- اگه منظورت اینه که برگردم و جریان و بهشون بگم و کمک مالی ازشون بخوام سخت در اشتباهی!

- چرا تو انقدر کله شقی پسر بچه؟! من اگه یه همچین خانواده ی پشتم بودن هیچ وقت خودم و قاطی این بازی های کثیف اینا نمی کردم که مثل باتلاق می مونه و هر چی دست و پا میزنی بیشتر میری توش!

- وقتی چیزی نمیدونی الکی نظر نده

- یه چیزی و خیلی خوب میدونم... تو از اون بچه مایه دارای تازه به دوران رسیده ای که واسه اینکه اثبات کنن بزرگ شدن جفت پا می پرن تو کثافت!

- نگفتی لیلی حالش چطوره؟!

- نگران مادری یا بچه؟!

چیزی توی وجودم جا به جا شد، آب گلویم را به زحمت فرو دادم و با صدای لرزانی گفتم: خودش

بد، افتضاح... نمیخواهی حال بچه ات و بررسی؟!

نا آشنا بودن این کلمه آنقدر زیاد بود که حس کردم وسط صحنه ی یک تئاتر دراز کشیدم و فقط دیالوگ جا به جا می کنیم...

- نه نمیخوام!

و چشم هایم را محکم تر روی هم فشردم....، چند دقیقه هم نکشید که صدای بلند شدنش از لبه ی تخت و بسته شدن در را شنیدم!

- سیاوش سلام، شهرزادم، گوشی و بردار....

لحظه ای وسط آشپزخانه ایستادم و کلافه با دست موهایم را به هم ریختم، یادم نمی امد دفعه ی آخر در باز کن را کجا گذاشته بودم....، هر چند دفعه ی آخر یعنی همین دیروز! یعنی نهار بیست و چهار ساعته پیش، یعنی وعده های غذایی که بی استثنا به کنسرو ختم می شد....

- خیلی خب، نمی خوام برداری بردار! فقط به اخبار دست اول گوش کن...

چاره ای نبود باید با چاقو باز می کردم...

- مهرداد و حامد امروز دو نفری پا شدن اومدن دم خونه ی من! می فهمی یعنی چی؟! یعنی من به حامد اعتماد کردم و رازمونو گفتم رفت گذاشت کف دست مهرداد! مهرداد از طریق دلارام و جاویدی ادرس من و پیدا کرده! فکر می کنی اومدن اینجا چه اتفاقی افتاد؟! می خوام حدس بزنی، دوست دارم درصد هوشت و ارزیابی کنم.... چاقو را گذاشتم لبه ی کنسرو و سعی کردم بازش کنم...

- حدس نمیزنی؟! خیلی خب، خودم می گم، مهرداد وحشی نصف شیشه های خونه ام و شکست و میز و مبل ها رو برگردوند و خودمم چسبوند بیخ دیوار که اگه تا بیست و چهار ساعت دیگه کت بسته جلوی نمایشگاهش تحویل ندم بقیه ی زندگیمم با خاک یکسان می کنه، البته از حامد باید ممنون باشم که من و از زیر دست و پای برادر وحشی و هارش نجات داد، شاید فکر کنی اینا یه مشت تهدیده مسخره و نمایشی بوده و مهرداد هیچ کاری نمی کنه اما حامد هم دو ساعت بعد از اینکه از خونم رفت بیرون پیام داد که تا آخر امشب اگه خبری ازت نشه لیلی رو برمیداره می بره جلوی خونه اتون و همه چی و به مادر پدرت میگه... چاقو در رفت و خورد روی شکمم، هر چند خیلی فرو نرفته بود اما بلافاصله سرخی خون تی شرتم را رنگی کرد... کنسرو و چاقو را پرت کردم و کف زمین، روی سنگ های آشپزخانه نشستم... - خودت دیگه میدونی من باید اینا رو....

بقیه ی حرفش در بوق دستگاه پیغام گیر قطع شد....

دستم را روی زخم شکمم فشار دادم، بغضم ترکید، سرم را گذاشتم روی زانوهایم و اجازه دادم اشک هایم رها شود...

\*\*\*

با اینکه بی حس و حال بودم و گرسنه و خون هم از بدنم رفته بود از ترس باز شدن پای مادر به داستان، خیلی سریع مغزم به کار افتاد، تمام این در و آن در زدن های حامد و مهرداد و امیرعلی به خاطر آرام کردن و حفظت از لیلی بود! تمام این راه ها را به خاطر علاقه شان نسبت به لیلی می رفتند، اگر می توانستم مثل همیشه حمایت لیلی را داشته باشم و مجابش کنم که هنوز هم با وجود تمام اتفاقاتی که افتاده کنارش هستم، لیلی هم می توانست اطرافیانش را آرام کند و محافظتم کند، چرا که حالا مطمئن بودم با شرایطی که دارد مهرداد و حامد برای ترساندن و نگران کردنش هیچ کاری نمی کنند...

نزدیک غروب بود که به گوشی اش زنگ زد و آدرس ویلا را دادم که بیاید، سرد و تلخ و عصبانی بود، برخلاف چیزی که فکر می کردم، اما می توانستم حدس بزنم که این اخم و تخم ها نه به خاطر قضیه ی بارداری اش، بلکه به خاطر شکی بود که به وفاداری ام داشت و با فهمیدن قضیه ی بارداری اش شدت گرفته بود....

برای اینکه راضی اش کنم بیاید گفتم زخمی شدم و خون زیادی از بدنم رفته....

همین یک جمله کافی بود تا بی چون و چرا آدرس را یادداشت کند و بعد از قول دادن از اینکه به هیچ کسی خبر نمیدهد تلفن را قطع کند!

درست سه ساعت و نیم بعد زنگ ویلا به صدا درآمد، دستم را روی شکم گرفتم و به زحمت از جایی که نشسته بودم بلند شدم....

نه اینکه از قبل به حرف هایی که میخواستم بگویم فکر کرده باشم، فقط همان چند قدم تا رسیدن به در، شرايط را بررسی کردم و حرف ها داد و فریاد ها و شرمندگی ها و تلخی هایم را سبک سنگین کردم!

در را که باز کردم هر دو، قبل از سلام چشم هایمان سر خورد و روی شکم های هم متوقف شد، او از وحشت دیدن سرخی خون روی لباسم، من از ترس اینکه مبادا بچه آنقدر بزرگ شده باشد که بتوانم بینم!

خیالم که راحت شد خودم را عقب کشیدم و نگاهم را دزدیدم، وحشت زده پرسید: چیکار کردی؟! راه افتادم سمت پله ها: چیزی نیست...

دستم را گرفت و محکم کشید: یعنی چی چیزی نیست! میگم چیکار کردی؟! چرا لباست خونی؟! با جدیت زل زدم توی چشم هایش و گفتم: خودکشی ناتمام!

دستش شل شد و رهایم کرد، مابقی راه را تا رسیدن به داخل خانه بی حرف آمد، نشست روی مبل، تی شرتم را درآوردم و پرت کردم روی میز، نگاهش را چرخان سمت دیگر، متعجب گفتم: نامحرم دیدی؟! ناسلامتی بابای بچه اتم! نمیخواهی زخمم و بررسی کنی؟!

- خیلی وقیحی!

- پس باید برم بیمارستان....

با تردید برگشت و نگاهم کرد: چقدر عمیقه؟!

- چی؟!

- زحمت دیگه!

- اونقدری نیست که بمیرم راحت شم!

- بمیری راحت شی؟! ! نه که تا الان خیلی ناراحت زندگی کردی! تو ناز و نعمت اومدی و رفتی، از سر بیکاری و خوشی زیادم شیطننتا و کردی، چی انقدر ناراحت کرده که به چشم من نیما؟!!

شوک و بهتم از تغییر لحن و شخصیتی که انتظارش را نداشتم چند دقیقه هم دوام نیاورد، با تلخی گفتم: از اطرافیان تو! مهرداد امیر علی حامد...کسایی که بسیج کردی در به در دنبال من بیفتن که به خاطر کاری که تو! خودت! خواستی و کردی پدر من و دربیان!

خنده اش عصبی و لرزان بود: من خواستم؟! باشه من خواستم! ولی فقط من بودم؟! تو نخواستی؟! تو مجبور شدی؟! چاقو گذاشته بودن زیر گلو؟!!

- نه، مجبور نبودم اما اون موقع که...همون موقع، اون روز تو خونه ی بهنام، فکر می کردم فقط با تو طرفم! فکر نمی کردم طرفم یه مشت الاف و بیکار و برادرای تازه پیدا شده و عاشقای سینه چاکتن! الان من باید چیکار کنم؟! ! این قائله ای بود که خودت شروع کردی خودتم میری حرف میزنی تمومش می کنی تا من بتونم برگردم سر خونه زندگیم!

- یه جووری حرف میزنی انگار تازه من و شناختی و پات باز شده به این ماجرا! در مورد اصل قضیه نمیخوای اصلا صحبت کنی، نه؟!!

با اینکه منظورش را فهمیدم، خودم را از تک و تا نینداختم، سلانه سلانه رفتم سمت اتاق خواب تا لباس پیدا کنم.

- با توام!

- اصل قضیه ای در کار نیست، همونی بود که بهت گفتم!

- اصل قضیه این بیچه است!

- تا من نتونم با احساس امنیت از این آلونک بیام بیرون هیچ قضیه ای در کار نیست!

- چی؟!!

صدای قدم هایش را شنیدم که دنبال آمد، حسی درونم هشدار می داد که باید نرم باشم، وقتش رسیده که با محبت نظرش را جلب کنم، دعوا و کلنجارها راه به جایی نمی برد اما نمی توانستم،

با بی حوصلگی کوله ام را سر و ته گرفتم و روی تخت خالی کردم!

- من و تهدید می کنی سیاوش؟! فکر کردی واقعا تو جایگاهی هستی که من و تهدید کنی؟ با یه زنگ من اون سه نفر اینجان! اگه کسی قرار باشه کسی دیگه و تهدید کنه اون منم نه تو!

- زنگ بزن بیان، جهنم! میرم یه جای دیگه....

- تا آخر عمرت فرار کن پس....

این را گفت و رفت، ترس برم داشت...اگر می رفت، دوباره برگرداندنش، آرام کردنش....سخت بود!

جلوی در نگهش داشتم: چرا با من اینجوری می کنی؟! می گفتم عاشقمی؟! به خاطر عشقت به من این همه سختی کشیدی؟! خیلی خب! پس ثابت کن الان وقتشه...

- چی و ثابت کنم سیاوش؟! چی و به کی ثابت کنم؟! به تویی که معلوم نیست همون شب تو خونه ی بهنام چند نفر دیگه و زیر سر داشتی؟! به تویی که عالم و آدم دارن پشت سرت بد میگن؟! هزار تا دلیل و مدرک آوردن برام که باور کنم چند تا دختر دیگه تو زندگیتن؟!

- اینا دروغاییه که اون مهرداد و حامد تحویل دادن، جای اینکه ازم طرفداری کنی حرف اونا رو باور می کنی! انقدر بی اعتمادی به من!

- خودت باعث شدی! اینجا خونه ی کیه؟!

- دوستم!

- دوستت؟! دوست دخترت؟!

- بس کن لیلی...! حالت خوب نیست داری هذیون میگی!

- باشه من هذیون میگویم تو یه حرف درست بزن، بگو من الان تکلیفم چیه باید چیکار کنم؟! چیکار کنیم؟!

نفس عمیقی کشیدم، بی آنکه خودم بخوام دست هایم را گذاشتم دو طرف صورتش و با لحن ملتمسانه ای گفتم: میدونی اگه مادر من بفهمه این قضیه ها رو چی میشه؟!

- چی میشه؟!

چشم هایش ترسیده بود!

- تا تو و اون بچه رو نکشه آرام نمیگیره....

با شتاب خودش را عقب کشید: غلط کرده!

لیلی، دیگه آن دختری نبود که می شناختم! انگار آدم دیگری جلویم ایستاده بود که از خشم دندان هایش را بهم می فشرد!

- گفتی راه و بهت نشون بدم... تو میخوای در نهایت چی بشه؟! ازدواج کنیم؟! ! خیلی خب... خیلی خب، من میام جلو، من مادرم و راضی می کنم میام جلو، اما نه تو شرابطی که بچه امون ساقدوشمونه! مادر من اونجوری میاد جلو به نظرت؟!

چشم هایش را گرد کرد: خب...؟! منظور؟!

- اون بچه نیابد باشه، تا بتونیم درست تصمیم بگیریم هر دومون... یکم فکر کن، یکم عاقل باش.. با سیلی محکمی که توی گوشم خورد حرف هایم قطع شد، به خودم که آدمم در خانه بسته شده بود!

\*\*\*

از اینکه مدام روی تخت دراز بکشم، به سقف زل بزنم و منتظر باشم که هر لحظه در باز شود، مهرداد و امیرعلی و حامد وارد شوند تا مرز جنون رفته بودم، اما از جایم هم تکان نمی خوردم، ته مانده ی قسمت شجاع روحم و ادارم می کرد که فرار نکنم که سر جایم بشینم و آرزو کنم که بیایند سراغم پیدایم کنند و این ترس و واهمه به هر قیمتی که شده زودتر تمام شود، مهرداد برای آخرین بار به شهرزاد پیغام داده بود که چک و سفته ها را می کشد وسط و روزگرم را سیاه می کند، من اما به این تهدیدها فکر نمی کردم، نگران خودم بودم، نگران اینکه چرا وقتی لیلی را دیدم به ذهنم هم خطور نکرد که در فاصله ی چند قدمی بچه ام ایستادم؟! نگران اینکه چرا به بچه ی خودم! احساسی نداشتم؟! ! چرا باور نمی کردم پدر شدن چه احساسی دارد؟ چرا انقدر راحت به لیلی گفته بودم بچه اش، بچه ام را بکشد؟! !

در تاریکی اتاق ترس برم داشت! نکند بچه را بکشد؟! نکند حرفم را جدی گرفته باشد؟! !

هراسان و خیس عرق از روی تخت بلند شدم، در تاریکی کورمال کورمال گوشی ام را پیدا کردم و دستپاچه شماره اش را گرفتم... ناایم شده بودم که بر دارد، داشتم قطع می کردم که جواب داد، صدایش خواب آلود و گرفته بود...

بله؟!

لیلی؟! بیداری؟!

خواب بودم، بیدار شدم....

ببخشید

چیکار داشتی؟

لیلی...میگم...میخواستم بگم..حرفای امروز جدی نبود..بین مهم نیست ماما چه فکری می کنه یا می خواد  
چیکار کنه...مهم اینکه اون بچه ی منه، نمیخوام بهش آسیبی برسه..میخوام سالم بمونه، یعنی...ولش کن، من  
ظهر درست نمی فهمیدم دارم چی میگم... باشه؟!

حالت خوبه سیاوش؟!

لیلی بین من قول میدم همه چی و خودم درست کنم، باشه؟! فقط اون چرت و پرتایی که ظهر گفتم و فراموش  
کن...

صدایش جدی تر شده بود: چه نقشه ای تو سرته باز؟!

نقشه! نقشه چیه؟! این آدما چقدر مگه روی تو تاثیر گذاشتن که دیگه حرفای منم باور نمی کنی!

امروز ظهر می گفتمی نباید باشه این بچه...

به من گوش کن...من میرم با مهران و حامد حرف میزنم، میرم با مامانم حرف میزنم، با پدر تو، با مادر تو...با  
امیرعلی...با هر کی که لازم باشه حرف میزنم، من همه چی و درست می کنم قول میدم بهت...تو فقط هیچ  
کاری نکن...باشه؟!

زنگ در به صدا در آمد از آیفون تصویری شهرزاد را دیدم، در را باز کردم و شتابزده گفتم: من بازم بهت زنگ  
میزنم..فقط کاری که گفتم و بکن باشه؟!

کی اومده پیشت این موقع شب؟!

یکی از دوستانم، شام آورده برام...

شام؟! این وقت شب؟! نمی تونستی بگی من بیارم?!!

نمیوام تو با اون وضعت راه بیفتی تو جاده...این و بفهم!

می فهمم باشه! گوشی و بده دوستت...

چی؟!

میخوام ببینم کیه؟!

لیلی! مسخره! چرا اینجوری می کنی؟!

در خانه باز شد...شهرزاد بی سرو صدا و سر به زیر آمد داخل با سر سلام کردم، نگاهم نکرد...

لیلی دوباره گفت: یا همین الان گوشی و میدی بهش، صدای یه پسر و میشنوم، یا دیگه نه من نه تو! به جون  
این بچه دیگه اسمت و نمیارم!



مردد مانده بودم که پشت سر شهرزاد، حامد وارد شد....

بی اختیار یک قدم عقب رفتم...پاهایم آنقدر سست شده بود که ممکن بود هر لحظه نقش زمین شوم، دستم را گرفتم به پستی مبل... گوشی هنوز کنار صورتم بود: سیاوش با توام، ده ثانیه بهت وقت میدم، گوشی و بدی اون دوستت! وگرنه دیگه آیه هم واست نازل شه باورت نمی کنم...

شهرزاد از شرمندگی سرش را بالا نمی آورد، حامد آمد سمتم: سلام....

یادم رفته بود که این پسر، روزی صمیمی ترین دوستم بود، بی هیچ حرفی با دست لرزان گوشی را گرفتم سمتش: لیلی میخواد صداتو بشنوه، حرف بزن باهاش!...

متعجب نگاهم کرد، دعا می کردم حرف بزند، آمدنش مصلحتی داشت که تازه می فهمیدم...

مردد گوشی را از دستم گرفت: الو...

- حامدم...

- کجایی؟

نگاه گیج و سردرگمش یکدفعه تلخ و گزنده شد، پشتش را کرد به من: میدونستی سیاوش اینجاست؟! باهاش در تماس بودی آره؟!

شهرزاد ملتسانه نگاهم کرد، با غیظ رویم را برگرداندم، با صدای فریاد حامد هر دو پشتمان لرزید: جواب من و بده! حاشیه نرو! تمام اون مدتی که واسه تو حرص میزدیم و خودمون و میزدیم به در و دیوار پا می شدی میومدی اینجا دل می دادی قلوه می گرفتی آره؟!؟؟؟؟

بی آنکه منتظر جواب بماند تلفن را قطع کرد و پرت کرد سمتم، به زحمت روی هوا گرفتم...

- دیگه بازی بسه! هر چی رفاقت کردم واست، هر چی لاپوشونی کردم کارات و پیش مهرداد و امیرعلی، هر چی دور زدی من و، گند زدی به زندگیم و، میدونستی عشقم کیه و چیه و واسه سرگرمیت بازی کردی باهاش، هر کاری که کردی بسه دیگه....! همین امشب تکلیف همه چی و مشخص می کنیم و تموم میشه هر چی بین ما سه تا بوده!

- نقدر تند نرو عزیزم! بشین بزار چهار کلمه با هم اختلاط کنیم، اون کسی که تو بهش میگی عشق و واسه من میگی اسباب بازی، الان مادر بچه ی منه!

حرفم هنوز تمام نشده بود که حمله کرد سمتم، شهرزاد خودش را وسط انداخت و جدایمان کرد، تمام حرص و بغضم را سرش خالی کردم: حالا این و شنیدی؟! برو هر غلطی دلت میخواد بکن! برو بگو مهرداد بیاد با مامور،

بگو امیرعلی بیاد با باباش، اونیکه باید پشتم باشه پشتمه! دیدی که... تو تمام این مدت پشتم بوده! زندگی من و خراب کنیدی، یه تار مو از سر من کم شه، زندگی عشقت و خراب کردی.... حالا برو هر غلطی دلت می خواد بکن....

شهرزاد به زحمت حامد را عقب کشید و نشانند روی کاناپه، هر دو نفس نفس میزدیم، گلاویز نشده بودیم، کتک کاری نکرده بودیم، اما بند بند بدنم درد می کرد، از اینکه مجبور شده بودم با حرف هایم به صمیمی ترین دوستم طعنه و کنایه بزنم، صمیمی ترینی که دیگر در کار نبود، حتی دوستی هم که مطمئن باشم دشمنی نکند... میدان جنگ بود و باید از خودم دفاع می کردم! لیلی برگ برنده بود... دروغ و تحقیر و طعنه کنایه سلاحم....

برای اینکه نگاهم در نگاهش گره نخورد بلند شدم و رفتم آن طرف ویلا، کنار پنجره روی زمین نشستم، چرا نمی رفت؟!

شهرزاد برایش یک لیوان پر آب آورد، فکر کردم حتما از حامد خوشش آمده.... جای من را هم که به حامد فروخته بود....

گلویم را صاف کردم و با صدای گرفته ای که می دانستم به گوششان می رسد گفتم: اگه دستتون و از بیخ گلوی من بردارید میتونم خودم و جمع و جور کنم! اگه بزارید نفس بکشم می تونم زندگی کنم! حامد خان، اگه اون داداش پست فطرت تو تهدید پشت تهدید راه ننداخته بود که میندازتم زندان و چک و سفته ها رو میزاره اجرا الان اینجا نبودیم الان لیلی تو این حال و روز نبود، من آواره نبودم....

- قضیه ی چک و سفته ها چیه؟! بگو.... میخوام بدونم....!

- عاشق سرعت بودم، عشق ماشین بودم، سرم درد می کرد واسه هیجان، واسه رالی واسه کورس، این دختره که کنارت واستاده، همین آدم فروشی که تو را آورد اینجا، من و انداخت تو راه ماشین جور کردن واسه تیمشون، که راه بیفتم دنبال مهرداد، خواهش و التماس که ماشین اجاره بده، که اینجوری باج بدم که من و هم راه بدم تو تیمشون....

دستم را گذاشتم روی گلویم و محکم فشار دادم تا بغضم را خفه کنم، تا اشک نشود تا ضعفم بیرون نریزد و نبینند!

- مهرداد نه نگفت! ولی محبت بی دلیل نکرد، چک و سفته و تعهدی بود که ازم می گرفت و من هی فکر می کردم آخه اینکه نمیخواه از من پول بگیره واسه چیه این کاراش....! میدونی تو این یکی دو هفته چی فهمیدم؟! مهرداد واسه من معرفت نداشت! برادر نامرد تو....

اشک هایم را با پشت دست سریع پاک کردم: برادر نامردت مدرک جور می کرد که یه روزی بتونه انتقام بگیره ازم

- انتقام چی؟!

صدای حامد هم دورگه و تلخ بود، انگار که یک شبانه روز زار زده باشد...چه وب که آنقدر دور از هم نشسته بودیم که هم را نمی دیدیم!

- انتقام تو رو! انتقام اینکه یه بچه از راه رسیده و عشق داداش کوچولوش و بر زده... اینا رو به تو گفته؟! یا عین این مامانا که راه میفتن میرن همبازی بچه شون و تنبیه کنن شده داستان؟! سکوتش تایید می کرد که نمی دانسته!

### این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

- تو اگه خیلی معرفت سرت می شد خودت میومدی انتقام می گرفتی نامرد، نه با یه داداش گردن کلفت بیای سر وقتم....

دوباره اشک هایم را پاک کردم، اینبار با لباسم، دست هایم دیگر جواب نمی داد: مگه...مگه همون وقت که می دیدی لیلی داره میاد سمتم، مگه همون ترم های اول تو اون دانشگاه لعنتی، مگه اون شب تولدم، مگه تو اون دور همی های کوفتی، اون شب خونه ی ما، مگه لال بودی؟! می مردی بگی آقا، رفیق این دختر عشق منه! این و میخوامش، پاتو بکش از زندگیم بیرون...لال بودی؟! به مرگ مادرم از پست، پست تر بودم اگه قبول نمی کردم اگه نمی گفتم باشه رفیق، تو خواستی باشه.... لالمونی گرفته بودی، یه کلمه حرف نمیزدی، بعد که من....من با لیلی قاطی شدم تازه یادت افتاد انتقام بگیرم....

- من نخواسته بودم! خبر نداشتم از مهرداد...

- حالا که خبر داری! به خاک سیاه نشستم به خاطر توی بچه ننه که خودت زبون نداشتی بگی و اینجوری برادرت اومد سر وقتم....!

- چیکار باید بکنم....

سرم را گذاشتم روی زانوهایم و در خودم مچاله شدم.....سبک شده بودم، رها، آزاد، بی وزن....  
مثل متهمی که خودش را در دادگاه عادلانه ای بالاخره تبرئه می‌کند...

- نمی‌دونم....

- خودم میدونم چیکار باید بکنم...

چند لحظه ی بعد صدای بسته شدن در، به بحثمان خاتمه داد.

### فصل شانزدهم

آنقدر یکدفعه ای همه چیز آرام گرفت که حس می‌کردم نمایش مسخره ای برای غافلگیر کردنم اتفاق افتاده، دو هفته گذشته بود و من پشت میز آشپزخانه با مادر چای می‌خوردم و درباره ی قیمت جدید میوه ها صحبت می‌کردم، پدر آنطرفتر روزنامه می‌خواند و تلویزیون پیام بازرگانی پخش می‌کرد!

این میان تنها چیزی که مهم به نظر نمی‌رسید دخالت کردن آدمی به نام مهرداد و پشتیبانی به اسم امیرعلی در زندگیم بود! خاتمه دادن به جنجال چند ماهه ای که گرفتارش شده بودم برای حامد بیشتر از بیست و چهار ساعت وقت نگرفت، لیلی خبر داد که حامد آن شب بعد از برگشتن به خانه دعوایی راه انداخته، گرد و خاکی به پا کرده و بعد نصفه شبی بی هیچ خبر و حرف دیگری با رو بندیش را جمع کرده و راه افتاده سمت اصفهان، برگشته پیش خانواده اش.

حامد به مهرداد پیغام داده بود که برای همیشه رفته و دیگر بر نمی‌گردد تهران، نه برای دانشگاهش نه برای دیدن کسی نه برای زندگی، شهرزاد قبل از آنکه من بخواهم تصمیمی بگیرم قطره ی اب شد و رفت توی زمین....فقط من مانده بودم و مادری که مقابلم نشسته بود و باید همه چیز را برایش تعریف می‌کردم! او آن طرف تر، دختری سرکش به اسم لیلی که حالا به خاطر آسایش و آینده ی جنین سه ماهه ای که در شکمش بود می‌خواست به خانه ی ناپدری اش برگردد، باید همه چیز را درست می‌کردیم، تمام چیزهایی را که در این مدت خراب کرده بودیم، من باید دست پدر و مادرم را می‌گرفتم و می‌رفتیم خانه ی حاج آقا تا دختر ناتنی اش را رسماً خواستگاری کنیم...

صحبت کردن با مادر، سخت ترین قسمت ماجرا بود! شاید حتی از قانع کردن پدر لیلی سخت تر!

وقتی که خیال می کرد همه ی فکر و خیال هایش تمام شده پسر یکی یکدانه اش سرش به سنگ خورده و عاقل و مطیع برگشته خانه تا به دختری به نام نیلوفر فکر کند، باید می شنید که برای بردنش به خواستگاری لیلی نامی برنامه ریختند... این مساله هرگز برایش عادی و قابل هضم نبود! همیشه فکر می کرد آنقدر کنترل اوضاع را به دست داشته که حتی می تواند برای احساسات فرزنداناش هم برنامه بچیند، امیرعلی آنطرف خودش را به اب و آتش میزد تا حاج آقا را راضی کند و لیلی برگردد سر خانه ی خودش، کنار مادرش... می دانستم مهرداد هم اگر آرام گرفته و با وساطت حامد حرفی نمیزند، جایی کمین کرده و منتظر است تا نتیجه ی آزادی موقت من را ببیند...

همه ی این ها را می دانستم...

و تنها چیزی که آن ها نمی دانستند این بود که گذشتن از سدی به اسم مادر من، از محال هم محال تر بود.

- بازم برات چای بریزم؟

به لبخند پهن و مطمئنی که روی صورتش نشسته بود نگاه کردم: نه.. ممنون

- چیزی فکرت و درگیر کرده؟! خیلی ساکتی....!

- مامان...

- بله؟

- هیچی، ولش کن!

لبخندش را جمع کرد و با جدیتی هشدار دهنده گفت: بگو سیاوش! چی شده باز؟

- فکر می کنی.... فکر می کنی من، آنقدر بزرگ شدم که بتونم یه زندگی و اداره کنم؟!

- حالا کی ازت خواسته که زندگی اداره کنی؟!

- خودم خواستم، یعنی منظورم اینه که ازدواج کنم

ابروهایش بالا رفت، نگاه کنترل شده و معناداری به پدر انداخت که مثل همیشه ساکت بود و شنونده!

- ها...! پس.... پسرمون عاشق شده؟!!

نه ای را که می خواستم بگویم با عصبانیت فروخوردم!

- ن.... خب... شاید... نمیدونم... میخوام ازدواج کنم

- کیه این دختر خوشبخت؟!!

می دانستم چقدر دعا دعا می کند که اسم نیلوفر را بشنود

- لیلی...!

نفسش را حبس کرد، سفید شدن صورتش را لحظه به لحظه بیشتر احساس می کردم

- گشتی، دیدی؟ پسندیدی گلچین کردی آره؟!

- چه اشکالی داره؟!

- هیچی! در به درتر از این دختره ی بی خونه و بی خانواده نبود نشون کنی؟!

نمی خواستم دعوا راه بیندازم، عاقلانه نبود، برای همین پدر را هم وارد بحث کردم: شما نظرتون چیه بابا؟!

- من فکر می کنم این آدم در سطح تو نیست!

- هست!

مادر خم شد روی میز و گفت: هست؟! ! چی توی کمالات این دختر وجود داره که در سطح تو هست؟!

- مامان جان، من ازش خوشم میاد! من از خودش رفتارش متانتش...من ازش خوشم میاد، یه مشکل کوچیک

خانوادگی داره فقط که اونم حل میشه!

- مشکل کوچیک خانوادگی؟! ! دختری که معلوم نیست اصلا چند وقت تو خونه ی دو تا پسر زندگی می

کرده؟! دختری که معلوم نیست اصلا الان کجاست؟! با کیه؟! داره چیکار می کنه؟!

- من....من این دختر و دوست دارم!

مادر نگاه ناباورش را از صورتم گرفت، سعی کرد صدایش را که بحظه به لحظه بالاتر می رفت را کنترل کند....

سریع گفتم: باور کن من باهات خوشبخت میشم! ما فکر کردیم به همه چی، ما خیلی صحبت کردیم،

همدیگرو میشناسیم، تو مگه آرزو نداری من خوشبخت بشم، پسرت و تصور کن چند وقت دیگه کنار کسی که

دوشش داره ایستاده و بچه ام داره....این خوشبختی نیست؟!

- اینا رویاست، واقعیت با رویا فرق داره، زندگی همیشه انقدر رویایی نیست که فکر می کنی، همچین میگی

بچه انگار بچه تو راهه!

نگاهم را دزدیدم، با سماجت گفت: حرف آحرم و اول میزنم بهت سیاوش، و دیگه ام این بحث راه نمیفته تو این

خونه! من تو رو از سر راه نیاوردم که دستی دستی بدمت به همچین آدمای بی اصل و نسبی! برای خودت ارزش

قائل باش یکم!

از جایش بلند شد و رفت سمت کاناپه های پذیرایی.

- خیلی خب! پس توام اخری حرف من و الان بشنو مامان جان! فقط لیلی! باهام راه نیاید بدون اجازه ی شما  
میرم ازدواج می کنم همین! و السلام!

خب کوتاه و تک جمله ای بود: لیلی برگشته خنوشون.

سعی کردم خودم را خوشحال نشان بدهم، داشتیم به هدفی که برایش برنامه ریزی کرده بودیم نزدیک می شدیم.

به زحمت لبخند تصنعی زدم: چه خوب.

امیر علی نفسش را داد بیرون، سرش را برگداند سمت دیگر و به نشانه ی تاسف تکان داد..

من من کنان گفتم: مادرش...مادرش و پدرش فهمیدن قضیه رو؟

- کدوم قضیه؟

- من و...بچه رو....

هنوز به گفتن کلمه ی بچه عادت نکرده بودم هنوز هم وقتی می گفتم جریان برقی از بدنم رد می شد.

- یه جووری دارم لاپوشونی می کنم...قضیه ی تو رو می دونن...اما قضیه حامله بودن لیلی و نه...

- می خواهی چیکار کنی؟

فنجان قهوه اش را محکم بین انگشتانش گرفت و فشرد....

یکی از روزهای دلگیر زمستانی بود...از آن مدل روزهایی که بین پاییز وز مستان گیر کرده و تکلیف خودش را

نمی داند...لیلی از روزی که با کلی نقشه و برنامه های جورواجور امیرعلی به خانه اش برگشته بود کمتر

همدیگر را می دیدیم یا حتی حرف می زدیم...چند روز بعد از نقل مکانش امیرعلی زنگ زد تا همدیگر را ببینیم.

باید تصمیم می گرفتیم که از این به بعد همه چیز را چطور پیش ببریم. از اینجای داستان به بعد من هم باید

وارد می شدم.

با تلخی گفت: باید دروغ و دغل سرهم کنیم که شما دو تا عقد کرده بودید صیغه بودید یا یه همچین چیزایی...!

نور امیدی توی دلم روشن شد: این داستان عصبانیت مادر پدرش و کم می کنه؟!

زیر چشمی نگاهم کرد. نگاهش برعکس تصور من امیدوار نبود. خسته بود.

- نمی دونم سیاوش! مادرش و نمی دونم...بابا هم تمام چیزی که براش مهمه محرم نامحرمیه...

- پس میشه امیدوار بود!

- امیدوار بود که چی!

- که.... که برای لیلی در دسری درست نشه

- و برای تو!

- منظورت و نمی فهمم

خم شد روی میز و خودش را به من نزدیکتر کرد: منظورم کاملا روشنه سیاوش خان، شاید لیلی شاید مادرش و پدر من، شاید عالم و آدم دعا کنن که این خاستگاری عالی برگزار شه و این ازدواج صورت بگیره اما من اون کسی هستم که همیشه خلافتش و آرزو می کنم...اگه این اتفاق نیفتاده بود تو بازم میرفتی خاستگاری لیلی... میدونی که ما همدیگر و دوست داریم.

- آره میدونم، چیزای دیگه رو هم متاسفانه از طریق مهرداد میدونم! چیزایی که لیلی نمیدونه...مثل کارایی که اون طرف زیر دست مهرداد کردی و داری می کنی! مثل دخترایی که هنوزم که هنوزه دارن دورو پرت می پلکن! مثل افتضاحایی که به بار آوردی

- هیچ آدمی کامل نیست امیرعلی خان! حیف که من از زندگی شخصی شما خبر ندارم! با اجازه

این را گفتم و از جایم بلند شدم...صندلی را هل دادم عقب که دستم را گرفت و دوباره مجبورم کرد بشینم.

این بار که شروع کرد به صحبت کردن لحنش آرام تر شده بود: سیاوش تا الان هر کاری که کردی هر چی که بودی و میزارم کنار...چشمم و رو همه چی می بندم اصلا! فقط...فقط به تمام مقدسات قسم ات میدم الان! همینجا! اگه لیلی و دوست داری همین الان بکش عقب! فقط بگو دوستش نداری و از روی اجبار داری باهاش ازدواج می کنی و برو! من خودم همه چیز و درست می کنم!

دستم را با خشونت از بین دستانش کشیدم بیرون: چی داری میگی مرد حسابی؟! چی و درست می کنی؟! بچه ی من الان تو شکم لیلیه! اون بچه ی منه! چی و می خوای درست کنی

- پس فقط به خاطر بچه اس؟! درست حدس زدم؟! تو لیلی و دوست نداری؟! مگه نه؟!!

کاملا مشخص بود که تمام وجودش مشتاق شنیدن جواب مثبت بود!

\_میدونم چقدر لیلی و دوست داری.. اما اعتماد کن به من. می تونم خوشبختش کنم...!

با بی میلی و دلخوری سرش را تکان داد: من به بابا گفتم تا آخر این هفته خانوادت زنگ میزنن بهشون برای قرار و مدار خواستگاری.

چشم هایم گرد شد متعجب گفتم: آخر این هفته؟! این هفته یعنی کدوم هفته؟!؟؟ همین هفته ای که داره میاد یا هفته ای که توشیم...؟!!



چشم هایش را ریز کرد بدبینی توی چشم هایش لحظه به لحظه پر رنگ تر می شد: سیاوش به خانوادت نگفتی نه؟!

- گفتم! معلومه که گفتم... هزار بار گفتم... ولی.. مادرم خیلی.. یعنی چجوری بگم؟!

- بزار من بگم، خودت و خسته نکن. مادرت از لیلی خوشش نیاد

نفس عمیقی کشیدم و نگاهم را دزدیدم: نه خوشش نیاد. ولی مجبوره که خوشش بیاد.. چون من میخوام... من.. من همیشه حرفش و گوش کردم امیرعلی. ولی میخوام این دفعه کار خودم و بکنم..

دو دستش را ستون کرد روی پیشانی اش و زل زد به فنجان نیم خورده اش...

- سیاوش برای آخرین باره که دارم بهت می گم. اگه لیلی و دوست نداری و فقط به خاطر بچه داری میای جلو این کار و نکن...

- قول میدم که اینطور نیست.

- پس خانوادت و تا آخر هفته راضی کن که زنگ بزنی... چون حاج آقا منتظره.

بعد از گفتن این حرف کیف پولش را بیرون کشید. چند اسکناس روی میز گذاشت و بلند شد...

آرام پرسیدم: از حامد خبر نداری؟!

- چرا. صحیت کردم باهانش چند روز پیش.

- حالش چطور بود؟!

- خوبه. بهتر از وقتی که اینجا بین ما ها بود...

- تقصیر برادرش بود همه چی.

- تنها کسی که به فکر حامد بود که از ما ها ضربه نخوره مهرداد بود! مهرداد تنها کاری که داشت می کرد محافظت از برادرش جلوی امثال من و تو بود سیاوش. این و بفهم...

این آخرین جمله ای بود که گفت بعد هم بدون خداحافظی از کافی شاپ بیرون زد. چند لحظه ای همانطور

مات و مبهوت سر جایم نشستم و به نبود حامد فکر کردم. به روزهایی که نزدیک ترین آدمی بود که در زندگی

داشتم... به اینکه چقدر آن روزها دور و غیر قابل باور به نظر می رسید... به اینکه چقدر دلم می خواست برمی

گشتم عقب، همه چیز عوض می شد و می گذاشتم این سیل و طوفانی که به پا شد همه را با خودش ببرد جز

حامد! اگر بر می گشتم عقب دو دستی حامد را می چسبیدم....

- اجازه بدید بقیه ی پولتون و بیارم اقا..

از فکر و خیال بیرون آمدم و به پیشخدمتی که سرویس رو میز را جمع می کرد نگاه کردم.  
- باشه من هستم

گوشی ام را درآوردم و شماره ی لیلی را گرفتم بعد از چند بوق کوتاه رد تماس شد.  
مثل تمام این چند روزی که برگشته بود خانه ی پدریش. دیگر نمی توانستیم هر وقت که خواستیم صحبت کنیم. نمی شد هر وقت که می خواهیم همدیگر را ببینیم. باید به وضع جدید عادت می کردم همزمان با برگشتن پیشخدمت و گرفتن بقیه ی پولی که امیرعلی روی میز گذاشته بود لیلی هم زنگ زد. با شنیدن صدای سر زنده اش تمام افکار در هم ریخته ام مثل حبابی ترکید و از بین رفت...

- سلام...حالت چطوره آقای اخمالو...

از در کافی شاپ بیرون زدم. هوا هنوز هم بلاتکلیفی دلگیری داشت.

- تو از کجا میدونی که من اخمالو ام؟!

- چون میدونم داشتی با ایرعلی صحبت می کردی الان..

- خب..نه خیلیم بد نبود. از حرف زدن با مهرداد دلچسب تره.

- امروز بریم بیرون سیاوش؟!

- باشه...بریم..کجا دوست داری بریم؟!

- ام...بزار اول همدیگرو یه جایی ببینیم بعد بهت میگم.

- باشه...لیلی...لیلی فقط..

- چی شده؟!

- هوا خیلی سرده. لباس گرم بپوش.

- سیاوش!! میدونی من گرماييم نمیتونم لباس زیاد بپوشم

- واسه...واسه...

آب گلویم را به زحمت فرو دادم: واسه بچمون می گم.

صدای خنده ی پر از ذوق لیلی، بعد از مدت ها توی گوشم پیچید.

\*\*\*

ساعت دوازده شب بود که رسیدم خانه. امیرعلی به بهانه ی اینکه لیلی پیش خودش است مادر و پدر لیلی را راضی کرده بود که ما چند ساعت بتوانیم بگردیم و صحبت کنیم... ماشین را توی پارکینگ خاموش کردم و سرم را گذاشتم روی فرمان.

این چند ساعت با تمام چند ساعت های دیگر زندگی ام فرق می کرد. از اینکه لیلی دست مرا می کشید به سمت مغازه های لباس عروس... از اینکه توی شیرینی فروشی ها، درباره ی سفارش کیک مراسم سراغ احوال می گرفت از اینکه مدام از تعداد مهمان های ما می پرسید، از برگشتن الهام و ارشیا می گفت از گل زدن ماشین، از آرایشگاه... از همه ی این ها، نشانه ی این بود که همه چیز را درست شده می دید. کوچکترین اشاره ای به بچه نمی کرد... جلوی مغازه هایی که لباس های بچه می فروختند یا اسباب بازی لحظه ای تعلق نمی کرد... آنقدر بی خیال و سبک بال از کنارشان رد می شد که باور نمی کردم یک مادر سه ماهه منتظر بچه اش باشد.

در مورد این قضیه نباید صحبت می کردیم.

امیرعلی غدغن کرده بود. به نظر او بهتر بود لیلی را به حال خودش رها کنم. حتی اگر مشغول خیالبافی برای تعداد مهمان های جشن عروسی اش باشد. حتی اگر دلش می خواست وجود بچه ی توی شکمش را انکار کند...

و این برای من سخت ترین کار دنیا بود.

با صدای ضربه ی آرامی که به شیشه خورد سرم را بلند کردم. توی نیمه تاریکی پارکینگ پدر را دیدم که لبخند به لب نگاهم می کرد. پیاده شدم و در ماشین را قفل کردم.

- سلام شازده پسر... چه خبره؟! توی باغ نیستی...

به چهره ی آرام و متینش نگاه کردم: سلامتی خبری نیست. شما چه خبر؟

لبخندش بیشتر شد: بیست و چند سال از این چه خبر پرسیدن های من، چیزی به جز همین جواب سلامتی عاید نشده. یه بار جواب درست بده سیاوش...

باهم از پله ها بالا رفتیم.

- بابا...

- بله؟

هیچوقت رابطه ی من و پدر آن طوری نبود که باید باشد. هیچوقت به قول خودش توی تمام این بیست و چند سال برایش از چیزی که واقعا حس می کردم باید باشم صحبت نکرده بودم. از کارهایی که دلم میخواست انجام بدهم... از برنامه هایی که داشتم... هیچوقت رابطه مان آن سکی نبود که برایش درد و دل کنم....

توی پاگرد ایستادیم. کلید را انداخت توی در و دوباره پرسید: بله بابا جان؟ بگو دیگه....

دستش را نگه داشتم تا در را باز نکند: میشه با هم حرف بزنیم...

چرخید سمتم. می توانستم هیجان و اشتیاق را برای اولین بار توی چشم هایش ببینم.

- حتما بابا جان. حتما... می خوام... میخوام بیرون صحبت کنیم!؟

کلافه ساختم را نگاه کردم: نه بابا دیر وقته.. جاییم باز نیست بیرون همینجا میگم

- بگو بابا جان...

- در مورد ازدواجه.

حباب اشتیاق توی صورتش به لحظه ای ترکید.

با سماجت گفتم: بزارید من حرفم و بزنم بعد شما بگید.. بابا من باید هر طور شده هر چه سریعتر برم خواستگاری لیلی...

- آخه چرا این دختر پسر؟ چرا با این عجله؟! چی باعث شده تو انقدر هول باشی

- چجوری بگم... آخه... لیلی یه خواستگار دیگه داره بابا... که خیلیم شرابطش خوبه. نمیخوام اون زودتر جلو بره و من همه چی و از دست بدم.

از دروغی که به این سرعت سر هم کرده بودم خودم جا خوردم.

سرش را انداخت پایین. حالش را می فهمیدم. برایم قابل فهم بود. حال پدری که بچه اش بعد از بیست و چند سال تصمیم گرفته برایش درد و دل کند و حالا نمیخواهد دست رد هم به سینه اش بزند.

بدون آنکه نگاهم کند گفت: ازدواج اونطوری که تو فکر می کنی نیست. بحث یه عمر زندگیه... باهات نباید انقدر سطحی برخورد کنی. باید طرفت و شناسی.. باید همه چی و خوب سبک سنگین کنی... من و مادرت الکی بهت نمیگیم این دختر به درد تو نمیخوره. ما چیزایی و میبینیم که تو نمیبینی.. صبر کن خودت پدر شی... بعد میفهمی

احساس می کردم سرم گیج می رود.

- بابا... بابا من همه ی اینا رو میدونم خودم بابا... شما کمکم کن. من تصمیم خودم و گرفتم...

- آخه چه کمکی بکنم بهت سیاوش؟! کمک کنم که خودت و بدبخت کنی...

- بدبخت نمیشم بابا. من میدونم دارم چیکار می‌کنم... اگه شما...

در خانه باز شد.

مادر نگاه مشکوکی به سرتاپای هردویمان انداخت و بند ربدو شامبر خوابش را محکم گره زد.

- چرا نمیاید تو؟! پدر پسریه؟! من نباید در جریان باشم؟!

فرصت کمک گرفتن از پدر هم از دست رفت. نگاه ناراحت و دلخوری به مادر انداختم و از کنارش خودم را

انداختم توی خانه. پدر هم آمد و درپشت سرمان بسته شد.

- خب نمیخواید بگید این ساعت شب بیرون تو راهرو، دور از چشم من در مورد چی حرف می‌زدید؟

سرم را انداختم پایین و با کینه جویی گفتم: نه! نمیخوایم بگیم

- حالا دیگه من شدم غریبه سیاوش؟!

- آشنایی که نتونه گره‌ی مشکل آدم و واکنه از صد پشت غریبه بدتره!

لحظه‌ای سکوت توی خانه برقرار شد و بعد پشت سرم که به سمت اتاق می‌رفتم با قدم‌های بلند آمد: من

همه‌ی زندگیم و گذاشتم روز و شب تا تزارم زندگی تو کوچترین گره‌ای بخوره. اونوقت اینجوری صحبت می‌کنی...

- مشکل ما دقیقا همین‌ه خانوم دکتر! اینکه نمی‌فهمی همه چی تحت کنترل تو نیست!

بابا از پشت سرمان با صدای آهسته و خسته‌ای گفت: با مادرت درست صحبت کن سیاوش.

مادر اما در آن لحظه برایش اصلا مهم نبود. با کنجکاوای پر از اضطرابی پرسید: چی تحت کنترل من نبوده؟!

کدوم گره؟ از چی صحبت می‌کنی؟!

اورکتتم را درآوردم و انداختم روی تخت.

- از لیلی!

پقی زد زیر خنده: لیلی؟! من فکر کردم اون داستان تموم شده.

- می‌بینی که نشده! منم حرفم و هفته‌ی پیش واضح گفتم بهت. به تو به بابا! گفتم یا با لیلی کنار می‌آید یا

دیگه رنگ من و نمی‌بینید. برای خودت تمومش می‌کنی و رای هم صادر می‌کنی؟! ها؟!!

برخلاف تصورم که فکر می‌کردم الان است که از کوره در برود آمد کنارم. لبه‌ی تخت نشست.

- سیاوشم... عزیز دل مادر...

دستش را کشید روی گونه ام که با عصبانیت خودم را از مسیر دستش کنار کشیدم. خودش را نباخت با همان آرامش گفت: تو من و قانع کن که این دختر لیاقتت و داره. من حرفی ندارم...

پدر توی چارچوب در ایستاده بود و مثل همیشه صامت نگاهمان می کرد.

با بغض گفتم: چرا باید قانعت کنم؟! من دوستش دارم. این قانعت نمی کنه...

- نه سیاوش. قانع نمی کنه. عشق و دوست داشتن یه شبه تموم میشه. به من از چیزای دیگه بگو. از شخصیت و کمالات خودش و خونوادش بگو... از حجب و حیاش بگو... از متانت و درستیش بگو...

- لیلی همه ی اینا رو داره!

- واقعا؟! -

- واقعا!

- برای همین چند ماه تو خونه ی دو تا پسر به عنوان دختر فراری زندگی می کرد؟! پس دلیلش همین بود که حتی مادرشم نمی رفت سراغش جمعش کنه برگردونتش خونه؟! -

- مامان...

- شاید نمیتونسته، وقتی خودت زن صیغه ایه یه نفر دیگه باشی که...

- مامان..!

از صدای فریادم خودش را کشید عقب و مابقی حرفش را درز گرفت. برایش خط و نشان کشیدم: در مورد این قضیه حرفم همونه که گفتم! در ضمن من با مادر و پدرشم نمیخوام زندگی کنم! با خودش میخوام زندگی کنم...

- سیاوش کوری؟! نمی بینی؟! نمی شنوی؟! خودش بوده که با دو تا پسر چندماه زیر به سقف زندگی می کرده نه پدر و مادرش

- بوده که بوده! زندگی می کرده که می کرده! چه ربطی داره! کل اون چند ماه من بیشتر پیشش بودم تا اون دو تا پسری که ازشون می گی! یکی از اون پسرا حامد بوده که همیشه به سرش قسم می خوردی!

- حامد بوده یا قدیسه ی عالم! پنیه و آتیش کنار هم...

- بسه مامان، بسه پاشو برو بیرون...

از لبه ی تخت بلند شد. تازه بعد از این چند وقت دیدم که چقدر لا به لای موهایش تار موهای سفید پیدا شده. دستش را به نشانه ی اتمام حجت توی هوا تکان داد:

- اون دختر، دختر سالمی نیست سیاوش. دیگه تمومش کن. دیگه نشنوم...

- آره نمی شنوی. چون من بی سرو صدا میرم کار خودم و می کنم.

خیز برداشت سمتم: تو بیجا می کنی.

پدر بین زمین و آسمان نگهش داشت. اما صدای داد و فریاد هایش را نمی توانست آرام کند: پدر و مادرش تو خونه راه نمی دادنش! حالا ما باید بریم بگیریمش برای پسر یکی یدونه امون.... که این پسر احمق من، نمی فهمه اینا رو...

لبخند حرص دراری به روی هر جفتشان زدم: هرجوری که میخوايد نظر بدید. حرف بزنید...تصمیمم همونه که گفتم. من لیلی رو هرجوری که شده می گیرم.

مادر خودش را از دست پدر نجات داد. صاف و صوف ایستاد. رنگش مثل گچ پریده بود و لب هایش می لرزید. نفس عمیقی کشید و با صدایی که سعی می کرد بالا نرود گفت: الکی من و پدرت و تهدید نکن! میدونم چقدر مهمه که ما باشیم. وگرنه این همه برای توجیه کردن ما وقت نمیزاشتی. اونقدر کله شق هستی که خودت بری هرکاری دلت میخواد بکنی...باشه. من میام..پدرتم میاد

شگفت زده نگاهش کردم. یک آن حس کردم اشتباه می شنوم. پدر هم به اندازه ی من شوکه شده بود.

- آره میایم. فقط یه شرط داره.

\*\*\*

- باشه... باشه قبوله. چه شرطی؟!

- بهش میگی بره دکتر. برگه ی سلامت بگیره! من اون برگه رو ببینم...بعد...بعد میرم توی خونه اشون برای خواستگاری.

- چی؟!

روی پاشنه ی پایش چرخید و از اتاق بیرون رفت. با دهان باز و نگاه یخ زده به پدر نگاه کردم...خنده ام گرفته بود.. پدر معلل و درمانده نگاهم می گرد نمی دانست حرف همسرش را تایید کند و پشت او را بگیرد یا من را دلداری بدهد..

سرش را با تاسف تکان داد و بیرون رفت. در اتاق که بسته شد مثل چتر بازی که از ارتفاع سقوط می کند خودم را رها کردم روی تخت...

نگاهم مات مانده بود به سقف. پاهایم خواب رفته بود...

مثلا باید به مادر می گفتم که نوه ات سه ماهه توی راه است؟! می گفتم که پسرت همین حالایش هم پدر شده... اگر می گفتم همه چیز درست می شد یا خراب تر می شد؟! صدای نامفهوم جر و بحثشان از اتاق بغلی تنها چیزی بود که روی اعصابم سوهان می کشید... خانوم، مثلا شما دکتری... تحصیل کرده ای.... با دست های بی حس گوشی ام را از جیبم بیرون کشیدم و شماره ی امیر علی را گرفتم. جواب که داد صدایم خش دار و گرفته بود.

- سلام سیاوش. کجایی؟! لیلی کجاست  
- بردم رسوندمش  
- خب! چی شده؟! صدات چرا اینجوریه؟!  
- امشب... امشب دوباره با مامان بابا صحبت کردم.  
- خب؟!  
- مامان.. پاشو کرده تو یه کفش.. شرط گذاشته..  
- چه شرطی؟  
- میگه فقط در صورتی میام خواستگاری که... که لیلی...  
- بگو دیگه جونمو به لبم رسوندی  
- که لیلی بره دکتر. برگه ی سلامت بگیره  
- چی بگیره?!  
یادم افتاد که امیرعلی بزرگ شده ی ایران نیست. تازه یادم افتاد که معنی این حرف را نمی داند. مانده بودم برایش چطور توضیح بدهم

- یعنی اینکه... بره دکتر. معاینه شه و دکتر تایید کنه که... تایید کنه لیلی دختره. تا حالا با کسی رابطه نداشته. سکوت آن طرف خط آنقدر سنگین بود که گوش هایم را کر می کرد.

فصل هفدهم

لیلی

برای آخرین بار جلوی آینه چرخ می زدم و به خودم نگاه کردم. سر تا سر صورتم در آینه می خندید.



مادر توی چارچوب در ایستاده بود و نگاهم می کرد. چشم هایش می خندید اما تمام وجودش توی فکر بود. یک جور فکر تلخ که زهرش را به راحتی احساس می کردم...

سعی کردم حال و هوایش را عوض کنم. دست هایم را در هم قلاب کردم و گفتم: قشنگ نشدم؟!

کت و دامن یاسی رنگی که از چند هفته ی پیش سفارش داده بودیم برای همین شب ویژه خیاط بدوزد را تن کرده بودم. لباسی که باب میل حاج آقا هم باشد. دامنش آنقدر بلند باشد که تا روی کفش هایم بیاید و از دستم هم ذره ای مشخص نباشد... البته که تمام این کارها فقط به احترام حاج آقا بود وگرنه حتی نمی دانستم سیاوش با دیدن من در این سر و وضع چه واکنشی نشان می دهد.

مادر سرش را بی صدا تکان داد و لبش کمی به نشانه ی خنده کش آمد. شال سفید رنگ را پوشیده و سفت و سخت روی سرم انداختم و تمام موهایم را زیرش فرو بردم.

عطر دلخواه سیاوش را زدم که همیشه می گفت چقدر بویش را دوست دارد. بعد دوباره برگشتم سمت مادر که هنوز پر از فکر بود: آماده ام. بریم پایین؟

خودش را کشید توی اتاق و روبرویم ایستاد. با صدای آهسته ای گفت: لیلی... من نگرانم.

نگران برای چی مامان؟! همه چی درست شده... داره درست میشه یعنی. پدر و مادر سیاوش موافقت کردند. باورت میشه مادرش داره میاد خونه ی ما؟! با دست گل و شیرینی؟! داره میاد از نو و حاج آقا دخترتون و خواستگاری کنه! بهتر از اینم میشه؟!

نگاهش دلسوزانه بود. جوری که تمام خوشی ام را خراب می کرد. دستم را گرفت: میترسم. مادرش همون وقتی که به من زنگ زد برخورد خوبی نداشت لیلی. تمام حرفاش با طعنه و کنایه بود. تمام چیزایی که می گفت راجع به اون چند وقتی بود که خونه نبود.

نگاهم را دزدیم: اون گذشت دیگه مامان

برای من و تو گذشته، من و تو می تونیم همدیگر و ببخشیم...

مادرش همینجوریه. تمام حرفاش همینطور کنایه داره. حالا خودت باهش آشنا میشی...

لیلی....

دستش را دور تا دور صورتم کشید. چشم هایش پر از غم بود: من مادرم. می فهمم که چقدر دوستش داری... میدونم چقدر آرزو داری از این خونه نجات پیدا کنی. اما مادرش به تو راضی نیست. دلش با تو نیست... اذیت

می کنه لیلی. ولشون کن...بیین هزار تا خواستگار بهتر میاد برات...کلی مورد بهتر پیدا میشه. ول کن این پسر و مادر از دماغ فیل افتاده رو...

اب گلویم را فرو دادم. بغضی بود که ته گلویم نشسته بود: همیشه مامان. نمی تونم... لیلی...مبادا مادرش اذیتت کنه..

صدای کلفت تری از بیرون اتاق گفت: مگه من مردم که بتونه اذیتش کنه...

پشت سر مادر را که نگاه کردم، امیرعلی را دیدم که دست به سینه به چارچوب در تکیه داده بود و نگاهمان می کرد. صورتم پر از خنده شد...مادر سریع خودش را عقب کشید و با تعارف و ببخشید راهش را به بیرون اتاق باز کرد. هنوز هم امیرعلی را به عنوان عضوی در خانواده اش پذیرفته بود. وجود پسر نا تنی که تازه با هم آشنا شده بودند برایش آنقدر سنگین بود که نمی توانست لحظه ای هم نگاهش کند. شاید از احساس گناه بود.. شاید از خجالت بود... هر چه که بود از هم دورشان می کرد...

سعی کردم تمام نهربانی که ته وجودم مانده بود نشانش دهم: مرسی امیرعلی.. نمیدونی چقدر خوشحالم که تو هستی.

منم از اینکه تو هستی خوشحالم. راستی...لیلی...ام...یه چیزی هست که باید بهت بگم. چی؟!

مادر سیاوش...برای اینکه بیاد اینجا. بیاد خواستگاریه تو یه شرطی گذاشته بود که...

صدای زنگ در خانه باعث شد حرفش را قطع کند. یک لحظه انگار زیر پایم خالی شد. قلبم ریخت..همه چیز یادم رفت. هیجان زده پرسیدم: اومدن؟!

امیرعلی از بالای نرده ها پایین را نگاه کرد: بله بفرمایید اومدن. بریم پایین؟!

بی صبرانه گوشه های دامنم را بالا گرفتم و جلوتر از امیرعلی از پله ها پایین دویدم.

تصور دیدن سیاوش توی خانه ی حاج آقا، کنار پدر و مادرش همان چیزی بود که همیشه، روزی هزار بار در رویاهایم می دیدم..

با دیدن حاج آقا که مثل تمام این چند وقت حتی با حس کردن حضورم نگاهی به سمتم هم نمی انداخت خودم را بی سرو صدا پشت مادر پنهان کردم...قلبم به در و دیوار وجودم می کوبید. دلم می خواست تک تک این لحظات را ثبت و ضبط کنم. دلم میخواست همه چیز عالی پیش برود. دلم می خواست سیاوش را در کت و شلوار و دسته گل به دست ببینم.....امیرعلی آرام و با طمانینه در خانه را باز کرد و لبخند پر مهرش را با سخاوت

به سمت نشانه رفت. قلبم آرام تر گرفت. چه خوب که او با وجود تمام اتفاقاتی که پیش آمده بود باز هم کنارم بود..

اگر بعد از رفتن حامد، امیرعلی را کنارم حس نمی کردم دیوانه می شدم. جای خالی حامد سوهان روح و اعصابم بود.... کابوسی بود که تمام این مدت منتظرش بودم و خودم باعث تعبیرش شدم. شاید اگر طور دیگری رفتار می کردم شاید اگر تصمیمات بهتری می گرفتم... سلام. بفرمایید خیلی خوش آمدید....

امیر علی از سر راه کنار رفت و خانوم دکتر، مادر سیاوش داخل آمد. نگاه پرسشگرانه و تحفیر آمیزی به سراپای مادر انداخت و با نوک انگشتانش به زحمت دست داد. جواب تمام تعارفات و خوش آمدگویی های مادر را هم در یک کلمه داد: ممنون.

از جلوی من با نیم نگاهی رد شد. دستم را که به احترام روی هوا بلند کرده بودم و بی جواب مانده بود با اضطراب پایین آوردم تا کسی متوجه نشود. زیر چشمی نگاهش کردم که سلام نصفه نیمه ای به حاج آقا داد و آنطرف تر منتظر ایستاد. نفر بعدی پدرش بود. مثل همیشه ساکت و متین. بیشتر از حد انتظارم در سلام و احوالپرسی و تعارفات خوش برخورد جلوه می کرد. از من و مادر کوتاه ولی با احترام احوالپرسی کرد و جلوی حاج آقا زمان بیشتری برای خوش و بش کردن گذاشت...

بی تابانه برگشتم و سیاوش را در آستانه ی در دیدم. کت و شلوار نوک مدادی خوش رنگی پوشیده بود. ته ریشی گذاشته بود که با آن سر و وضع هزار برابر جذاب ترش می کرد. موهایش را خیس به عقب شانه کرده بود. امیرعلی نگاهم کرد. مطمئن بودم که می خواست برق اشتیاق توی چشم هایم را ببیند که بی شک دید... سیاوش لبخند دلنشینی زد با سر به من که مات نگاهش می کردم سلام داد و بعد به ترتیب با مادر و حاج آقا همانطور که انتظار می رفت.... سبد گل را با خوشحالی از دستش گرفتم. خم شد سمتم و دور از چشم بقیه زمزمه کرد: حال مامان کوچولو چگونه؟

ناخودآگاه اخم هایم رفت توی هم. تمام هیجان و خوشی ام خراب شد. دلم نمیخواست اولین جمله ای که وسط چنین رویایی می گوید این باشد. حس کردم تمام نیتش این بوده که شبم را با این حرف خراب کند. بی حرف سبد را گرفتم و برگشتم که ببرم سمت پذیرایی. مادرش را دیدم که با ابروهای بالا رفته نگاهم می کرد. امیرعلی همه را تعارف کرد سمت مبل ها و خودش رفت نزدیک پدر سیاوش تا او رکتی که پوشیده بود را بگیرد و

آویزان کند. هنوز چند قدم دور نشده بود که خانوم دکتر صدایش کرد: اقا لطف می کنید پالتوی من و هم بگیرید.

امیرعلی بله ی محترمانه ای گفت و لباسش را گرفت.

همه نشستیم.

تا چند لحظه نگاهم روی مادر سیاوش ثابت مانده بود. دامن زرشکی رنگی هم‌رنگ لاک ناخن هایش تا روی زانو پوشیده بود با کت یقه هفت آستین سه ربع. موهای روشنش را آزاد و رها سشوار کشیده بود و دورش رها کرده بود. با تلافی نگاهمان دستپاچه سرم را پایین انداختم. نه از ظاهر او بلکه از ارزیابی و عکس العمل حاج اقا می ترسیدم.

حاج آقا سرفه ی خش داری کرد و با صدایی گرفته گفت: خب خیلی خوش آمدید.

پدر سیاوش دوباره موقرانه تشکر کرد.

بعد از چند لحظه سکوت که تمام مدتش به این فکر می کردم که بالاخره چه موضوع مشترکی برای صحبت کردن بین خانواده ی من و خانواده ی متضاد سیاوش پیدا می شود امیرعلی مجلس را در دست گرفت و سر صحبت را در مورد سرمای هوا و برفی که آمده بود باز کرد... با اشاره ی مادر بلند شدم و زیر نگاه تیز خانوم دکتر رفتم سمت آشپزخانه تا چای بریزم.

پشت دیوار آشپزخانه تکیه کردم. شالم را کمی بازتر کردم تا گردنم هوا بخورد. احساس خفگی می کردم. دلم پیچ می زد... دلم آشوب بود. با دست های لرزان لیوان هایی که مادر از قبل توی سینی چیده بود را از چای پر کردم. چند بار عقب و جلو رفتم و با وسواس رنگش را چک کردم.

حاج آقا همیشه می گفت چای باید پر رنگ باشد. جوری که به سیاهی بزند. از نگرانی و دلشوره تمام چای ها را پر رنگ ریختم.

سینی را چند دقیقه ی بعد برداشتم و با قدم های آرام به پذیرایی برگشتم. دوباره سکوت شده بود. جلوی مادر سیاوش که خم شدم تا چای بردارد یکدفعه پدرش شروع کرد به صحبت: بله همونطور که که میدونید ما امشب مزاحم شدیم اینجا برای امر خیر.

خانم دکتر لب هایش را با عصبانیت غنچه کرد و بدون اینکه نگاهم کند فنجانی برداشت. بی سرو صدا خزیدم عقب و روی صندلی بین امیرعلی و مادر نشستم. حاج آقا تایید کرد: بله. در جریان هستم..

مادرش سریع با تمسخر گفت: شکر خدا...

امیرعلی حرف را جمع کرد: من پدر رو در جریان قضایا قرار دادم. ایشون رو هم دورادور با آقا سیاوش آشنا کردم.

سیاوش صلاح دید خودش را وارد بحث کند: بله..در حقیقت من و دختر خانومتون هم کلاسی بودیم توی دانشگاه. اونجا با هم آشنا شدیم. چند وقتی هم که گذشت من تصمیم گرفتم پدر و مادر و از قصدم با خبر کنم...حالا هر سوالی که داشته باشید من هستم در خدمتتون.

می دانستم در آن لحظه بی تفاوت ترین فرد در آن جمع نسبت به سرنوشت من حاج اقا بود. حتی بعید می دانستم رقبت کند سوالی بپرسد.. فقط دلش می خواست به قول خودش بی آبرویی را زودتر از خانه و خانواده اش پاک کند. او هم به اندازه ی من و سیاوش مشتاق بود که آن جلسه ختم به خیر شود.

تسبیح دانه درشت شیری رنگش را که مخصوص مهمانی هایش بود میان انگشتانش چرخاند و بی آنکه نگاهش را از گل های قالی بالاتر بیاورد پرسید: خب شما...وضع درآمد و کار و زندگی چطوریه پسر؟! این بدترین سوالی بود که می توانست در آن لحظه بپرسد!

نگران سیاوش را نگاه کردم که با نگاه متعجب و دهان نیمه باز به من خیره مانده بود. وقتی خودش را برای دوباره حرف زدن پیدا کرد مادرش هنوز پوزخند میزد: والا...من...الان که...خب تقریباً ترم آخرمه و درسم داره تموم میشه بعد هم...سربازی و...سربازی و یه کاریش می کنم...کار هم دارم..یعنی یه سری کار آزاد می کنم مثل کارای فتوشاپ و طراحی بنر و تیزرو....

نگاه وسواس گرانه ام چرخیده بود سمت انگشت های حاج آقا که دانه های تسبیح را با سرعت و شدت بیشتری رد می کرد. از امثال من، از حرفهای امثال حرف های من نفرت داشت و سیاوش نمونه ای از خود من بود.

- خونه رو هم...یه وامی میگیریم از بانک...ام...خودم هم یه پس اندازی دارم و...بابا هم کمک می کنن...اونم ایشالا یه کاریش می کنیم.

- همه اش که شد که یه کاریش می کنیم.

این حرف را به خنده و تمسخر زد ولی کوچکترین انحنایی که نشانه ی خنده باشد به لب کسی نیامد. سیاوش درمانده و معذب از اینکه حاج آقا حتی نگاهش هم نمی کرد روی مبل کمی جا به جا شد و با صدای ضعیفی گفت: من تو نظرم بود که...اگر اجازه بدید...با اجازه ی شما یه مدتی..تا برنامه ی زندگی من مشخص بشه من و...لیلی خانوم یه صیغه ی محرمیتی بخونیم که....

امیرعلی که تا آن لحظه با بزرگ منشی اش ساکت مانده بود نتوانست تاب بیاورد. شگفت زده از این حرف سیاوش وسط پرید: صیغه؟!

خانم دکتر نیشخندش کش آمد: البته ما که تو خانوادمون خیلی بد می دونیم ولی پسر می‌گه انگار شما تو خانوادتون همچین رسمی دارید.

اشاره ی مستقیم و بی ادبانه اش به مادرم بود. که مظلوم و آرام توی چادر سفید رنگ سفت و سختش رو گرفته بود و ناظر بود.... خونم به جوش آمد. به لحظه ای کف دست هایم خیس عرق شد. هر چند توی چند ماهه ی اخیر بدترین رابطه را با مادر داشتم اما هنوز هم اگر توهینی مستقیم و غیر مستقیم به سمتش احساس می کردم می تواستم عرق نفرت و کینه شوم.

پدر سیاوش حرف همسرش را تصیح کرد: البته که ما فکر می کنیم اجازه ی چنین قضیه ای دست خانواده ی دختر باشه... ما نظرمون به این بود که این دو تا جوون که به نظر میرسه همدیگر و هم دوست داشته باشند بیشتر از این بلاتکیف نمونن و به هر حال خدایی نکرده از سر جوونی گناهی هم مرتکب نشن.

از اشاره ی پدرش به علاقه ی من و سیاوش کمی آرام گرفتم. سرم را بالا آوردم و به سیاوش نگاه کردم. به هوای اینکه مثل فیلم ها، بینم که او هم بی مقدمه و بی حواس به من خیره شده و لبخند میزند. اما با تنها چیزی که مواجه شدم نگاه عصبی و مستاصلش به سمت حاج آقا بود.

- بعله حق با شماست. منم نظرم همینه که...اگر قرار باشه با هم باشند بهتره هر چه زودتر محرم بشن. اما قبل از اینکه چنین تصمیمی بگیریم باید در مورد شرایط پسرتون صحبت کنیم. وقتی نه خونه ای دارن از خودشون...نه اموالی....

مادرش با چشم های ریز از عصبانیت پرید میان حرف حاج اقا: من فکر می کنم برای این حرف ها خیلی زوده. اول بهتره انواده ها همدیگر و بشناسن. در مورد هم تحقیق کنن بعد...!

روی کلمه ی تحقیق تاکید کرد بعد پشت چشمی نازک کرد سمت مادر و گفت: شما کم حرفید حاج خانوم. نظری ندارید..؟!

مادر خودش را جمع و جور تر کرد. رویش را سفت تر گرفت و با صدای نه چندان رسایی گفت: ایشالا که هر چی صلاحه جمعه پیش بیاد. حاج آقا هم خودشون حواسشون به همه چیز هست شکر خدا..هرتصمیمی که ایشون بگیرن خیال ما هم راحتته...

مادرش لبخند کشداری زد، نگاهش را برگرداند سمت شوهرش و با تمسخر گفت: تا حالا ندیده بودم آدم تصمیم گیری در مورد بچه اش و بزاره گردن کسی دیگه..

مادر رنگ به رنگ شد با همان صدای ضعیف گفت: حاج آقا تو تمام این سال ها برای لیلی مثل پدر واقعیش بوده...

حاج آقا خودش را وارد بحث کرد: البته در جریان هستیید حتما که لیلی دختر واقعی من نیست و به هر حال بچه ها ژنی از پدر واقعیشون توی وجودشون هست از لحاظ اخلاق و آداب عرض می کنم.

حس کردم خورد شدم. جمله اش آنقدر زهر داشت که ناخودآگاه اشک به چشم هایم دوید.

سیاوش دوباره سعی کرد جمع را در دست بگیرد: خب...بله درست می فرمایید شما. اما من تا به حال از لیلی خانوم چیزی به جز متانت و حجب و حیا ندیدم

مادرش که انگار منظر چنین فرصتی بود با جدیت گفت: البته، فقط شک و شبهه هایی برای من باقی مونده در مورد اون چند ماهی که دختر خانومتون خونه ی حامد و مهراد زندگی....

- مامان....!

با صدای کنترل نشده ی سیاوش حرفش را درز گرفت. لرزه به تنم افتاد. همه ی نگاه ها برگشت سمت حاج آقا... و من به این فکر می کردم که مادر و امیرعلی آخرین بار برای سرپوش گذاشتن روی این قضیه قسم و ایه هایی خورده بودند که من تمام این مدت را خانه ی دانشجویی دخترهای دانشگاه گذرانده بودم.

زیر نگاه همه، سرش چرخید به سمتم انتظار همه چیز را در آن لحظه داشتم انتظار هر برخوردی از سمت پدر ناتنی که در تمام این سال ها از حضورش در عذاب بودم.

با صدایی که به گوش بقیه برسد گفت: عرض کردم که! این، دختر من نیست... دخالتیم تو کاراش نداشتم... تصمیم گیری با خودتونه...

بعد از گفتن این جمله یا الله ی گفت و از جایش بلند شد: با اجازه.

همه مسیر رفتنش به سمت طبقه ی بالا را دنبال کردند. همه به جز من که شبیه کسی که دنیا سرش آوار شده باشد به سیاوش و بهت و درماندگی اش نگاه می کردم. بهترین شب زندگی ام خراب شد. هر چند که قابل پیش بینی بود.

مادر دستپاچه گفت: بفرمایید تو رو خدا... از خودتون پذیرایی کنید. حاج آقا هم الان برمیگرده...

خواست بلند شود و برود دنبال همسرش که امیرعلی مانعش شد: شما بشین من میرم.

حرف مادرش تیر خلاصی بود به جنب و جوش مادر و امیرعلی: شاید اگه نباشن الان تو جمع بهتر باشه. انگار که خیلی تو جریان امور نیستن. من نمیدونم باید در مورد چی صحبت کنم و چی نه. با غیظ گفتم: چیز دیگه ای نمونده که شما در موردش صحبت نکرده باشید. از این همه جسارت خودم متعجب شدم. مادر با دستش سقلمه ای به پایم زد - البته که مونده! چیزای مهم تری هم مونده...مثلا جریان اون برگه ی سلامت.

\*\*\*

بی اختیار هق میزدم. امیرعلی برف پاک کن ماشین را روشن کرد و با کلافگی گفت: بسه دیگه لیلی. بسه انقدر گریه نکن!

- چرا اینجوری می کنه؟! مگه من چیکارش کردم که انقدر ازم نفرت داره  
- تو کاریش نکردی ازتم اگه نفرت داره به خاطر علاقه اش به پسرشه. براش کسی دیگه رو حتما در نظر داشته...حتما دلش با تو نیست..نمیخواد تو رو واسه پسرش بگیره...  
- خدا لعنتشون کنه. اون برگه ی سلامت چیه هی می گفت...قضیه ی اون چیه که من نمیدونم..  
امیرعلی حرفی نزد لبش را گزید. مسیر اشناهی خانه ی خودشان را میرفت...  
با پشت دست اشک های را پاک کردم: بهت میگم قضیه ی اون چیه...بگو بهم  
- من قبل اینکه سیاوش اینا بیانم می خواستم بهت بگم. فرصت نشد..  
- خب الان بگو

- مادرش واسه اینکه بیاد خونه ی شما شرط اون برگه رو گذاشته بود که تو بگیری و بدی به سیاوش و اونم نشونش بده....

قلبم از حرکت ایستاده بود...نمی توانستم جلوی خنده های تمسخر آمیزم را بگیرم...بی اختیار می خندیدم...امیرعلی با نگرانی نگاهم کرد: حالت خوبه؟!

- بعد...بعد سیاوش میخواست به مادرش بگه که نوه اش هم تو راهه?!  
خنده ام را خوردم و با جدیت گفتم: حالا چجوری راضیش کرده که بلند شه و امشب بیاد خونه ی ما...  
نگاهش را آشکارا دزدید: نمیدونم...

- میشه برای یه بارم که شده راستشو بگید به من؟؟چه اتفاقی افتاده که من در جریانش نیستم؟!

- گفتم که من کاره ای نیستم این وسط...خودشون حل و فصلش کردن!



- خودشون یعنی کیا؟!!

این بار برگشت و با چشم های خشمگینش نگاهم کرد: لیلی! انقدر من و سوال پیچ نکن! خودم اعصابم به هم ریخته اس تو من و عصبانی تر نکن... کل این مدتی که اومدم ایران دارم دنبال ماسمالی کردن گندایی میرم که خودم نزدم بعد باید بازخواستم بشم جوابم پس بدم سرزنشم بشم. مادرت به من یه جوری نگاه می کنه انگار دشمن خونیشم! بابا که زندگیش و میداد واسه یه لحظه ی من حالا عارش میاد باهام یه کلام صحبت کنه حتی! خودمم خسته ام... منم اعصابم قد تو به هم ریخته اس پس انقدر پاپیچ نشو بزار ببینم چیکار می تونم بکنم...

شاید اگر این حرف ها را چند ماه قبل تر از زبانش می شنیدم می گذاشتم به حساب منت گذاشتن و دوباره فرار می کردم! از خودم از آدم های دور و اطرافم از اینکه همیشه کسی بود که منت سرم می گذاشت.. اما این بار نه توانش را داشتم که بروم نه جایی نه کسی که منتظرم باشد. این بار حامدی در کار نبود که دنیا هم به من پشت کند آغوشش به رویم باز باشد. حامد رفته بود... برای همیشه... با نفرتی که بار آخر در برخوردش دیدم...

دیگر تا رسیدن به خانه شان حرف نزدیم. ماشین را بی حواس گوشه ی پارکینگ پارک کرد و پیاده شد. من هم مثل بره ای رام و مطیع پشت سرش. تمام ذهنم درگیر برگه و جواب آزمایشاتی بود که از زبان مادر سیاوش شنیده بودم. از اینکه سیاوش چطور چنین قضیه ای را یک تنه بدون گفتن حتی کلمه ای به من حل کرده بود. و اصلا هم برایم مهم نبود که باید از صدقه سریه بیان شدن این حرف ها در خانه ی حاج آقا باز هم برای آرام شدن جو تا مدتی دور از خانه باشم...

من به این رفتن ها و نبودن ها عادت کرده بودم!

به اینکه مادر رویم را تند تند می بوسید و می گفت: به صلاحه که چند وقت اینجا نباشی دخترم...

نباشم! نباشم! صلاحم در نبودن بود...

امیرعلی بی صدا کلید انداخت و در خانه را باز کرد.

همه جا تاریک و ساکت بود. کلید برق را زد و رفت سمت آشپزخانه...

- بیا تو...

- کسی نیست؟!!

آرنجش را روی کانتینر آشپزخانه ستون کرد و پیشانی اش را گذاشت روی دستش.

- خوابن همه. اون اتاق آخریه خالیه... اگه میخوای برو اونجا...

قبلا هم خانه شان آمده بودم. اتاق ها را خوب می شناختم..

- اتاق آخریه که اتاق تو...

بی آنکه سرش را بلند کند با صدایی که رو به خاموشی می رفت گفت: من رو میل می خوام...مشکلی نیست. برو..

بیشتر پا پی شدن را صلاح ندیدم..امیرعلی به طرز عجیبی خسته و مستاصل بود. مثل خودم یا شاید بیشتر از من...

بی سرو صدا کفش هایم را در آوردم و خانه را دور زدم. در اتاق آخر را باز کردم و داخل شدم. اتاقش ساده و معمولی بود نه مثل اتاق من که تمام در و دیوارهایش سیاه بود و پر از عکس و نقاشی های جورواجور. یک تخت و کمد و میز تحریر ساده تنها چیزی بود که اتاقش را تزئین می کرد. بی اختیار یاد اتاق حامد افتادم. یک نفر دیگر که به جز برادرم در این دنیا حاضر بود به خاطر راحتی من تختش را رها کند و برود جای دیگر بخوابد....

لبه ی تختش نشستم و محتویات کوله پشتی ام را بی سرو صدا خالی کردم...از اینکه تازگی ها این همه دلم برای حامد تنگ می شد و به جای خالی اش فکر می کردم از خودم عصبانی بودم. از اینکه حس می کردم بعد از رفتن او دیگر هیچکسی را مثلش پیدا نمی کنم که بهتر از خودم مواظبم باشد.

بی خواب شده بودم...لب تاپم را از کوله بیرون کشیدم و روی پایم گذاشتم و به دیوار تکیه زدم..

دلم هوای عکس های قدیمیان را کرده بود. عکس های که سال پیش گرفته بودیم عکس هایی که در آن ها همه بودیم...من حامد...سیاوش...نیلوفر...همه بودیم و می خندیدیم..همیشه با دیدن آن عکس ها حال و هوایم عوض می شد.

لب تاپ را که روشن کردم بلافاصله پیغامی گوشه ی صفحه نمایان شد.

با کلیک کردن روی شکلک بنفش رنگ مسنجر یک لحظه زمان متوقف شد.

انتظار دیدن هر اسمی را داشتم به جز اینکه آن پیغام از سمت حامد باشد!

حامدی که فکر می کردم برای همیشه رفته باشد.

طوری شوکه شدم که برای باز کردن پیغامش دست هایم می لرزید... صفحه ی لب تاپ را بالاتر کشیدم. نفسم را در سینه حبس کردم و پیغامش را باز کردم.

- سلام.

همیشه یا دیر پیدام میشه یا زود.

می خواستم با خودم تمرین کنم که به موقع رسیدن و یاد بگیرم... امیدوارم این بار به موقع پیدام شده باشه. با امیرعلی صحبت می کردم دیروز. بهم گفت امروز مجلس خواستگاریته. نمی دونم هنوزم مثل قبل در مورد فکر می کنی یا نه... اینکه اگر الان بهت تبریک بگم میگی برای پنهان کردن حسودیت، یا اگر حرف دیگه ای بزنی میگی از روی حرص و بدذاتیت.

خب من با این اخلاق تو کنار اومدم. دیگه شناختمت. بعد از این همه بالا پایین و اتفاقی که باید و نباید افتاد. مورد دوم و انتخاب می کنم. چیزی و که فکر می کنم باید بگم و لازمه که بدونی رو میگویم. حتی اگه مثل همیشه چشمت و روی همه ی خطاهای آدمای اطراف ببندی و کوچکترین لغزش من و با بزرگترین انتقامایی که میتونی بگیری جبران کنی.

داستان از اینجا شروع شد که مهرداد و خواسته یا ناخواسته وارد گروهمون کردیم. من نه! به خواست خود سیاوش. داستان از اینجا شروع شد که تو عاشق سیاوش شدی، نه از اینجا شروع نشد... شروعش از جایی بود که سیاوش در مورد عشقت نسبت بهش آگاه شد...

و این داستانی که تا امروز رفت جلو و همه مون و با خودش برد چیزایی پشت پرده اش بود که تو، تویی که نقش اصلیش بودی هیچی در موردش نفهمیدی. برای اینکه بتونم با مقدمه چینی بهت توضیح بدم و قضیه رو قابل درک کنم یکم میرم عقب تر. از همونجایی شروع می کنم که خودم چند وقته دارم برای خودم تکرار می کنم تا عصبانیت و حرص و بغضم کمتر شه. همیشه فکر می کردم کی توی این دنیا وجود داره که مهرداد ذره ای براش ارزش قائل باشه... از بچگیش یه ادم کله شق و بی فکر بود که هر کاری دلش می خواست می کرد. نه بر اش تنبیه شدن از طرف مامان و بابا مهم بود نه بی آبرویی براش مهم بود نه عواقب کارایی که می کرد... خیلی وقت ها هم پیش میومد که به خاطر تبرئه شدن از خطاهایی که کرده بود با بی رحمی منحصر به فردش من و جلوی خودش سد می کرد. هیچوقت باور نکردم که مهرداد می تونه به عنوان برادر ذره ای به من اهمیت بده. به خاطر برادر بزرگترم صد بار کتک خوردم. داغ اون سیلی ها هنوز رو پوستم مونده... به خاطرش تو دورانی که می تونستم کنار پدر و مادر بمونم و احساس امنیت و آرامش کنم از شهر خودم از خونه و آغوش پدرم جدا شدم و اومدم به تهران غریبه ی شما! به جایی که از روز اولی که واردش شدم چیزی به جز تلخی نشونم نداد. اومده بودم مثل همیشه مواظب مهرداد باشم. مواظب تنها برادرم تو این دنیا باشم... حتی اگه لازمه بعضی جاها جلوش سنگر بشم و به خاطرش سیلی بخورم. اما مهرداد بدتر از یه مجسمه باهام رفتار می کرد... من

اومده بودم اما چیزی تغییر نکرده بود مهمونیاش سر جاش بود برو و بیاهاش سر جاش بود خوردنا و کشیدناش، دختر بازیاش... شیطنتاش... همه ی کاراش سر جاش بود. حق نداشتم بهش چیزی بگم چون اونقدر خودش رو بی رحم نشون داده بود که می دونستم اگه ذره ای پا پی بشم عذرم و می خواد و تو شهر غریب پرتم می کنه تو خیابون و بعد باید دست از پا درازتر برگردم اصفهان.. به خاطرش با خیلی چیزا ساختم و کنار اومدم. هیچوقت فکر نمی کردم نکته ای تو زندگیه من باشه که یه روزی مهرداد و غلغلک بده و توجهش و جلب کنه... اما این اتفاق افتاد. وقتی که تو و سیاوش وارد زندگیم شدین و اون حضورتون و احساس کرد. مهرداد وقتی باهات آشنا شد با خودش حدس زد که من به خاطر کمک هایی که دارم بهت می کنم عاشقت شدم. بعد که با سیاوش آشنا شد و جریان عشق تو به سیاوش و فهمید شاخکاش تکون خورد. اراده کرد که از جاش بلند شه و از برادر کوچیکترش البته که به شیوه ی خودش محافظت کنه. درست همون روزایی که تو فکر می کردی به عشق رویایت رسیدی و سیاوش و به دست آوردی. تمام این اتفاقا نقشه های مهرداد بود.. من اون روزا به عنوان دوست صمیمیه سیاوش بهت هشدار دادم که اون با دخترای دیگه ای هم در ارتباطه و تو باور نکردی یا مثل همیشه گذاشتی به حساب حسادت! سیاوش سر یه مسائلی که خیلی ازشون خبر ندارم با یه تیمی که دنبال کارای واردات ماشین بودن قاطی شده بود. شاید همین الان هست... کارش به جایی رسید که مجبور شد برای جور کردن ماشین ها و اجاره گرفتنشون دستش و جلوی مهرداد دراز کنه. جلوی الگوی دوست داشتنیش. مهرداد هم بهش کمک کرد حتما هم تو تمام این مدت متوجه شدی که مهرداد هیچوقت بی چشمداشت به کسی کمک نمی کنه! در قبال اون خواسته های سیاوش برای رنت کردن ماشین ها چک و سفته ازش گرفت... و تمام اون ها رو به یه شرط پیش خودش نگه داشت! اونم اینکه سیاوش در قبال اون پول و حساب های پرداخت نشده و وظیفه ی دور کردن تو رو از من به عهده بگیره. چون فکر می کرد با رفتاری تو و احساس مسئولیت من نسبت بهت سرخورده میشم و ضربه مبینم. من اون شبی که سیاوش فرار کرده بود و تو پشت خط بودی و فهمیدم تمام این مدتی که مهرداد و امیرعلی خودشون و برای پیدا کردن سیاوش دارن به آب و آتیش میزنن و تو دور از چشم ما باهاش در ارتباطی فهمیدم که هیچکدومتون لیاقت نگرانی های من و ندارین. همتون خوب به هم جور شده بودید... در و تخته با هم. تنها کسی که نه از سر خودخواهی و فقط به خاطر حسی که داشت اون وسط دلش می خواست به همه کمک کنه من بودم. اون شب حرفای سیاوش و توی اون ویلا شنیدم. کنار یه دختری به اسم شهرزاد که سیاوش تمام این مدت رو کنارش گذرونده بود و من به واسطه ی همون دختر این جریان و متوجه شدم... سیاوش به من گفت که مهرداد سفته ها رو نگه داشته تا اینطوری سیاوش و برای نگه

داشتن تو تحت فشار هزاره...اون لحظه شاید از این کار مهرداد ناراحت شدم اما وقتی ارزش دور شدم و چند هفته گذشت و عصبانیتم فروکش کرد تازه فهمیدم تنها کسی که واقعا می خواست از من محافظت کنه مهرداد بود. برادری که همیشه فکر می کردم ذره ای برای من ارزش قائل نیست!

لطفی که به سیاوش کردم این بود که شبی که خواستم برای همیشه برگردم اصفهان تمام سفته هاش و از دست مهرداد گرفتم و بی حسابش کردم. و لطفی هم که برای آخرین بار بهت می کنم اینه که شب خواستگاریت داستان این دوران عاشقانه تون با سیاوش و برات روراست برملا کردم. گفتن اینا جسارت می خواست که پیدا کردم. نه حسادت و نه هیچ چیز دیگه ای که اسمش و میزاری...تصمیمی که می گیری به عهده ی خودت.

اطلاعات بیشتری هم اگر در مورد این قضیه بخوای ممکنه مهرداد در اختیارت هزاره.

امیدوارم بتونی هر چه زودتر خودت و از اینکه بازیچه ی دست دور و اطرافیات باشی نجات بدی...

و اینکه...سیاوش، با شناختی که ازش دارم همین الان هم وقتش و یا خوشحالی و ناراحتی احتمالی رو با بودن کنار دخترای دیگه سهیم میشه.

هر تصمیمی که میگیری برات بهترین ها رو ارزو می کنم.  
خوشبخت باشی.

### فصل هجدهم

حس تهوع داشتم. انگار توی تمام اعضای گوارشی ام سرب داغ در حرکت بود. تمام بدنم بی اختیار می لرزید...چند بار برگشتم و از نو جمله ها را خواندم...به بعضی جمله ها چند دقیقه خیره ماندم و بی هیچ فکری فقط نگاه کردم. نفسم پشت بغض سنگین ته گلویم گیر کرده بود و بالا نمیامد.. مردمک چشم هایم بی تابانه روی بعضی کلمات میخکوب می شد. بازیچه...دختر...نقشه...مهرداد...چک و سفته...معامله....

بالاخره که به خودم آمدم لب تاپ را انداختم کنار. نمی دانم چند ساعت همانجا نشسته بودم. نمی دانستم چند قرن از خواند نامه ی حامد گذشته...زانوهایم آنقدر می لرزید که برای سر پا نگه داشتن خودم دستم را به در و دیوار اتاق گرفتم و نا متعادل خودم را از اتاق بیرون انداختم.

چشم هایم پی امیرعلی می گشت...چند قدم جلوتر رفتم. توی تاریکی خانه پایم به لبه ی فرش گرفت و سقوط کردم روی فرش...

صدای آشنای هیس ماندی از نزدیکم شنیده شد: لیلی! تویی؟! چی شده؟  
 آباژور کنار مبل را روشن کرد..نورش پخش شد روی خودش و توانستم از جایم بلند شوم.  
 با دیدنم نیم خیز شد: چی شده؟! این چه قیافه ایه؟!  
 دل و روده ام به هم پیچ می خورد: می خوام...می خوام با مهراد صحبت کنم.  
 - خواب نما شد ی؟!  
 - گفتم...گفتم میخوام با مهراد صحبت کنم!  
 - این وقت شب؟! تو با مهراد چیکار داری؟! ساعت دو نصفه شبه!  
 یک دستم و برای جلوگیری از سقوط دوباره ام روی مبل پایه کردم و دست لرزان دیگرم را سمتش دراز کردم:  
 شمارش و بده به من...  
 هوشیار تر شد. ملحفه را از رویش کنار زد و کامل بلند شد...  
 - بیا بریم تو اتاق ببینم چی میگی. همه خوابن بیدار میشن...بیا.  
 تا رسیدن به اتاق هزار بار جان دادم و زنده شدم...توی چارچوب ایستادم هنوز هم برای سرپا نگه داشتن خودم  
 تقلا می کردم. مزه ی خون را توی گلویم حس می کردم... دلم می خواست همه ی آن نفرت و وحشتی که از  
 بازیچه بودن و بازی خوردن توی وجودم جمع شده بود را یکجا بالا بیاورم. بی حرف اشاره کردم به لب تاپ.  
 توان توضیح بیشتری را نداشتم. حتی نمی دانستم امیرعلی از این داستان ها و حرف ها خبر داشته یا نه. یا اگر  
 خبر داشته چطور آدمیست که تمام این مدت به من چیزی نگفته و گذاشته هر لحظه به سیاوشی که تمام  
 قصدش از بودن کنارم آزاد کردن سفته هایش بوده نزدیکتر شوم!  
 امیرعلی لب تاپ را برداشت. روی هوا توی دست هایش گرفت و چند دقیقه ای تمام متن را خواند. بعد چشم  
 های سیاهش برگشت سمت من. خودش را ول کرد روی تخت. چشم های ماتش که مثل دو گودال عمیق  
 روی صورتش نشسته بود نشان می داد که از این قضیه ها خبری نداشته.  
 چانه ام از شدت بغض می لرزید.  
 - تو رو خدا شماره ی اون پست فطرت و بده بهم.  
 کنار دیوار سرخوردم و روی زمین نشستم.  
 دهان نیمه بازش را بست. خودش را جمع و جور کرد و گوشی اش را از جیبش بیرون کشید...

می خواست زنگ بزند به مهرداد؟! می خواست حرف بزند؟! چه حرفی برای زدن بود؟! چه چیزی را می توانست در قبال کاری که با من کرده بود نثارش کند.

شماره ای را گرفت... دوباره گوشی اش را پایین آورد... دوباره شماره ای را گرفت... باز پشیمان شد.

- گریه نکن لیلی...

این را با صدای آرام گفت. اما من شنیدم... با این حرفش گریه ام بدتر اوج گرفت.

این بار سرم داد زد: بهت میگم گریه نکن!

از جایش بلند شد دیوانه شده بود. دیوانه تر از من... بازویم را گرفت و به ضرب بلندم کرد: لباسات و بیوش

- کجا میری؟! -

- میریم خونه ی مهرداد. بیوش سریع...

هنوز حالم بد بود. هنوز تمام اجزای داخلی و خارجی بدنم می لرزید. حس می کردم بدبخت ترین و بی پناه ترین آدم عالم... احساسم به سیاوش آنقدر تند و تیز به سمت نفرت پیش می رفت که کنترلش از عهده ام خارج بود.

مانتویی به سمتم پرتاب شد: گریه نکن آنقدر لیلی گریه نکن... بیوش

با چشم هایی که سیاهی می رفت و زانوهایی که تاب تحمل وزنم را نداشتند لباس را برداشتم و از جایم به زحمت با کمری خم شده بلند شدم.

امیرعلی جلوی مجتمع چند ده طبقه ای که برایم خیلی خوب آشنا بود ترمز زد... با چنان شتابی هم اینکار را کرد که هم من هم خودش به جلو کشیده شدیم...

ماشین را خاموش کرد و سریع پیاده شد. می دانست که چقدر حالم بد و فشارم پایین است. می دانست نمیتوانم به سرعت او حرکت کنم و راه بروم... با قدم های بلند ماشین را دور زد و در سمت من را هم باز کرد. این کارها

را برای بچه ای می کرد که توی شکمم داشتم؟ با یادآوریش تا ته مغز استخوانم تیر کشید... به هزار زور و زحمت بدنه ی ماشین را گرفتم و پیاده شدم... در ماشین را قفل کرد و با همان قدم های بلند و شتابزده به

سمت نگهبانی راه افتاد... با فاصله ی چند متری که از پشتش می رفتم صدایش را شنیدم: با واحد ده کار داشتم. آقای مهرداد...

رابطه ی امیرعلی و مهرداد با هم آنقدر دوستانه بود که شک نداشتم مهرداد با روی باز او استقبال می کند حتی اگر مهمان نصفه شبش باشد.

- بهش بگید امیرعلی اومده...

دستم را روی زانوام گذاشتم و به زحمت آخرین پله را بالا رفتم. در چوبی بزرگ و دو لنگه با صدای وز وز ماندی از هم باز شد. امیرعلی عقب گرد کرد. دوباره دستش را محکم و مطمئن دور کمرم انداخت و کمک کرد که سریع تر راه بروم. برای رودر رو شدن با مهرداد آنقدر عجله داشت که اگر می توانست مرا همان جا رها می کرد و میدوید.

سوار آسانسور شدیم و بلافاصله با رسیدن به طبقه ی ده و باز شدن در، مهرداد را دیدیم که با قوطی در دستش یکوری تکیه زده بود به در نیمه باز خانه اش و انتظار می کشید. رکابی سفید رنگی پوشیده بود با شلوار گرمکن گل و گشادی...چند وقت بود که ندیده بودمش؟! چقدر از ندیدنش در این مدت احساس آرامش داشتم! و حالا...با دوباره دیدنش همه ی آن نفرت با قدرت چند صد برابر به جسم و روحم سرازیر شده بود. دلم می خواست بروم جلو و توی صورتش تف بیندازم...

- به! سلام...پسر حاجی...!!!!!!...بین کی اینجاس!؟

امیرعلی فرصت بلبل زبانی بیشتر به مهرداد نداد با یک گام از آسانسور رفت بیرون و با اشاره ی دست هلهش داد داخل خانه.

- حرف داریم با هم!

با کفش رفتم داخل. در را پشت سرم بستم. می خواستم به امیرعلی پیشنهاد بدهم که حالا که توی خانه ی خودش تنها گیرش آوردیم یک دل سیر کتکش بزنیم. آنقدر بزنیمش که بمیرد بعد یاد حامد افتادم...هنوز هم مهرداد را دوست داشت. با وجود همه ی این اتفاق ها! چطور می توانست هر چه که آدم ها سرش می آوردند باز هم دوستشان داشته باشد...چطور روحش آنقدر بزرگ بود و من نمی فهمیدم...

- چه خبرته روانی!؟

امیرعلی شانه ی مهرداد را گرفت با فشار دست مجبورش کرد که بشیند. خودش هم بالای سرش ایستاد.

- امشب یه چیزای جالبی به گوشم رسید!

چشم های عسلی رنگش توی حدقه می چرخید: در مورد چی!؟

بعد نگاهش انگار که تازه متوجه من شد: تو اینجا چیکار می کنی!؟ دوباره چه گندی زدی....

امیرعلی گلوی مهرداد را گرفت و فشار داد: ببند دهنت و...ببند! صدات و نشنوم...

ترسیدم خفه اش کند.چهره اش برای اینکار خیلی مصمم به نظر می رسید...حامد جلوی چشم هایم رژه می رفت. مهرداد را خیلی دوست داشت.



لنگان رفته جلو و خودم را بینشان انداختم...

- بسه. ولش کن امیرعلی.. تو رو خدا ولش کن...

به زحمت از هم جدا شدند..مهراد این بار با احساس خطر کمی دورتر ایستاد تا در صورت حمله ی امیرعلی بتواند از خودش دفاع کند. صورتش برافروخته و عصبانی بود. نفس نفس می زد: چه خبرتونه؟! ! نصفه شبی رم کردید دوتایی ریختید تو خونه ی من...

امیرعلی باز دستش را روی هوا بلند کرد: حرف دهنتم و بفهم...

- یه بار دیگه تو خونه ی من صدات و ببری بالا زنگ میزنم نگرهبانی بیاد.

سعی کردم جو را آرام کنم هر چند خودم تا حد مرگ عصبانی بودم اما آمده بودم که جواب سوال هایم را بگیرم. امیرعلی را هدایت کردم که بشیند.. چند قدم عقب رفت و روی نزدیک ترین مبل سقوط کرد.

حالا عین آدم حرف بزنی بفهم چی شده؟

این بار جلوی امیرعلی را گرفتم که داد و فریاد نکند با صدایی که سعی می کردم نلرزد گفتم: من در جریان یه سری اتفاقی قرار گرفتم که در موردشون تا امروز خبری نداشتم! همین امشب فهمیدم. فهمیدم چجوری تو این چند ماهه منو بازی دادی! چجوری سیاوش و مجبور کردی! چجوری همه مون و نابود کردی...! امشب فهمیدم..اومدم از خودتم بشنوم اینا رو. اومدم بپرسم ازت..بینم چقدر ادمیت هنوز تو وجودت مونده!

با چشم های ماتش که مثل تیل می ماند تیز و برنده نگاهم کرد: چی شنیدی؟! این چرت و پرتا چیه؟!

دوباره مجبور شدم با عجله حرف بزنم که از هجوم امیرعلی جلوگیری کنم: قضیه معامله ات با سیاوش و شنیدم! قضیه ی ماشین دادنات و بهش، شرط گذاشتن واسه دور کردن من از حامد...همه ی اینا رو شنیدم.

ادامه ندادم دلم می خوست هر جمله ای که به سمتش پرتاب می کنم منتظر بمانم تا عکس العملش را ببینم..اعتماد به نفس از دست رفته اش را دوباره پیدا کرده بود. یقه ی زیرپیراهنش را مرتب کرد: کی بهت گفته؟!

- هر کی که گفته...

دلم نیامد اسم حامد را ببرم.

امیرعلی با حرص صدایش را بلند کرد: حرف بزن تا نیومدم زبونت و نکشیدم از حلق بیرون!

هیچوقت فکر نمی کردم یک روزی یک نفر بتواند جلوی مهراد بایستد و اینطور حرف بزند. انگار امیرعلی معجزه ی مسلم خدا روی زمین بود!

- من عادت ندارم مثل شماها رذل و ترسو باشم. اره واسه حمایت از برادرم هر کاری کردم بازم می کنم... احساس کنم در خطر شما ها رو هم دونه به دونه می کشم!

فریاد امیرعلی به هوا رفت: در خطر؟! اون داداش خرس گنده ی تو در خطر بود یا این دختر مظلوم و معصوم که پناه آورده بود به خونه ات و اینطوری سرش معامله کردی و بی آبروش کردی

پوزخند اعصاب خرد کنی زد: ولم کنید بابا تو رو خدا! بی آبرو چیه؟ خودش از خداهش بود به عشقش برسه.. من راه و از اونطرف براش هموارتر کردم. دیگه اینکه تا کجا پیش رفته و چه کارایی کردن و نکردن دوتایی به خودشون مربوطه...

امیرعلی خیز برداشت سمتش که به زحمت متوقفش کردم: به خودش مربوطه بی همه چیز؟! - نه پس! اینکه تو بغل هم خوابیدن به من مربوطه! فکر کردی سفته گرفتم از سیاوش که برو با لیلی بخواب؟! نه عزیزم.. نه داداش... اینا دیگه حماقتای خودش بوده. خودش خواسته وگرنه هر املی ام از ده هزار متری می فهمید که سیاوش مال عشق و عاشقی و این حرفا نیست...

- به جز منم با کسی هست؟! - بله که هست...

احساس کردم چیزی توی دلم پاره شد. لب هایم می لرزید: کیه؟! چند وقته با همن؟! - چه میدونم دیگه فقط میدونم تره هم واست خرد نمی کنه اگه اصرارای من نبود همچین شکست عشقی خورده بودی چند ماه پیش که باید با کار دک جمعیت می کردن...

کاش شکست عشقی می خوردم... کاش این حرف دلم بود که امیرعلی با صدای بلند گفت.

- حالا هم پاشید از اینجا برید اعصابم و به اندازه ی کافی خط خطی کردید امشب - پس چرا اومد خواستگاری؟! اگه من و نمیخواه واسه چی بلند شد این همه سعی کرد مادرش و راضی کرد که بیاد...؟ دوستم داره که اومده؟

مهراد خندید قهقهه زد. مرا با حالت تحقیر آمیزی با دست به امیرعلی نشان داد و خنده کنان گفت: بیا... می بینیش؟! اینم تقصیره منه؟ نمی فهمه پسر فقط واسه بچه اس که اومده خونشون... این خنگ بودنشم تقصیره منه؟! بچه نبود حرف خواستگاری بود؟! این خودش احمقه تقصیره منه...؟! حق انتخاب داشت. مجبور که نبود... می توسنت همچین پسری و که محلش نمیده قبول نکنه...

تمام دنیا دور سرم می چرخید...حس می کردم تمام روده و معده ام در هم میپیچد....  
جانی برایم نمانده بود...همه چیز تمام شده بود. همه چیز...

زیر سقفی که دور سرم می چرخید...زیر سیاهی هایی که می آمد و میرفت گلاویز شدن مهرداد و امیرعلی را دوباره به شکلی ناواضح میدیدم....کاش امیرعلی دعوا نمی کرد کاش کتکش نمیزد...مهرداد حتی لیاقت مشت و لگد خوردن هم نداشت...

خواستم دوباره بروم جلو و جدایشان کنم...امیرعلی با خشونت هلم داد عقب که دخالت نکنم....دوباره خودم را انداختم میانشان..حامد به مهرداد نیاز داشت. حامد هنوز هم مهرداد را دوست داشت...

با اصابت دستی به عقب پرت شدم...و قبل از آنکه تنه ام به زمین اصابت کند ضربه ی زمین بر سرم نشست.  
- لیلی!

امیرعلی به سمتم دوید..

مهرداد را دیدم که با لب خونی آنطرف تر ایستاده بود و وحشت زده نگاهم می کرد....  
همه چیز رو به سیاهی می رفت..

حس می کردم لایه به لایه ی مغزم شکافته می شود...

صدای یا خدا گفتن آرام مهرداد گرچه شبیه زمزمه بود اما من شنیدم...

آخرین چیزی بود که دل همه ی سیاهی های ان شب را بالاخره شکافت و من شنیدم.

فصل نوزدهم

حامد

دو ماه بعد

برای آخرین بار محتویات کیفم را چک کردم. کتاب مورد علاقه اش، سمنو، سبزه، سنجد، سیر، سماق، سکه..همه را برداشته بودم. جای یک چیز هنوز خالی بود،سین هفتم... کف دستم را روی پیشانی عرق کرده ام گذاشتم و فکر کردم. سین هفتم...سین هفتم...

هنوز هم بعد از این همه رفتن و آمدن مثل بار اول مغزم به هم می ریخت و حافظه ام ضعیف می شد..

قران جیبی کوچک و تسبیحی که مادر داده بود را هم لحظه ی اخر توی کیف گذاشتم. باید توی راه به سین هفتم فکر می کردم..

با صدای زنگ تلفن بالاخره رضایت دادم که از اتاق بیرون بزنم...  
 مهرداد غرولند کنان خودش را که سفت و سخت روی مبل افتاده بود جا به جا کرد، دستش را که سایبان پیشانی اش کرده بود برداشت و با اخم های در هم رفته گفت: برمی داری اون لامصب و یا نه؟!  
 چند بار دیگر هم زنگ خورد که در شلوغی و به هم ریختگی پذیرایی پیدایش نکردم و بالاخره رفت روی پیغام گیر.

صدای عجیب با شخصیت مهرداد توی خانه پیچید:

سلام، در حال حاضر کسی پاسخگوی شما نیست لطفا پیغام بزارید..

- سلام حامد. هستی؟! -

داد و هوار مهرداد بلند شد: ای خدا، همین تف سر بالا رو کم داشتیم فقط..

بلند شد و بالشتش را برداشت و پاکشان راه افتاد سمت اتاق خوابش، تا آن چهره ی هپلی و کلافه اش از جلوی چشم دور نشد دکمه ی تماس را نزد. می دانستم هنوز هم حرف زدن با سیاوش در حضورش چه عواقبی در پی دارد.

گوشی را روی مبل، جایی که مهرداد تا چند لحظه ی پیش خوابیده بود پیدا کردم.

- سلام خوبی؟ -

انگار که باورش نمی شد خانه باشم، چند لحظه ای مکث کرد و بعد با امیدواری بیشتری گفت: پس خونه ای، - دیگه کم کم داشتیم می رفتیم.

اه کوتاه و پر دردی کشید که به راحتی حال بد و افکار سردرگمش را تشخیص دادم: نمی خوام باهام بیای؟ - نمی تونم.

جواب همیشگی و قابل پیش بینی اش بود. چیزی که طی این دو ماه هفته ای چند بار می شنیدم.

گوشی را بین صورت و شانه ام گذاشتم و دوباره با وسواس کیفم را نگاه کردم: میدونی که اصرار نمی کنم، اگه دودلی و زنگ زدی که با یکم اصرار بیشتر من خودت و به اومدن راضی کنی، سخت در اشتباهی، نه من آدم اصرار و التماس کردنم، نه تو آدم راضی شدن...موقعی باید بیای که تمام و کمالش و خودت خواسته باشی! نه یه ذره به اصرار من یه ذره به زور اون...نه اینجوری

از سکوتش فهمیدم که مثل همیشه، طاقباز افتاده روی تختش، سیگار می کشد و چشمش به جز گچ بری های سقف جای دیگری را نمی بیند.

- نه، زنگ نزدم اصرار کنی... زنگ زدم بگم... می خواستم یه چیزی ازت بپرسم..  
با شک گفتم: بپرس.

- می خواستم بینم... اسم باران قشنگه؟!!

لحظه ی بهت زده و مات به روبرویم خیره شدم و بعد از چند دقیقه که منظورش را فهمیدم کلافه تر از قبل شدم، نفسم را با شدت بیرون دادم و سعی کردم آرام باشم: اولاً که انقدر که تو مثل دودکش سیگار می کشی به اسم گذاشتن روی بچه ات نمیرسی، دوما...

پوزخند گناهکارانه اش حرفم را قطع کرد: ابن دوما گفتنای تو خیلی ترسناکه داداش...

از حرفش خنده ام گرفت. راه افتادم سمت در، نگاه هول هولکی به ساعت مچی ام انداختم، داشت دیر می شد: نترس، اون دوما برای این بود که بگم من یکم از عطرت و می خوام، عطری که همیشه میزنی.

از نفسش که رفت و دوباره بالا امد فهمیدم که بلند شده و سرجایش نشسته: عطرت؟! شوخیت گرفته؟!!

کفش هایم را از جا کفشی بیرون کشیدم و سعی کردم یکدستی بندهایشان را باز کنم: خلیم جدی ام! برای امروز نه، شاید نرسم دیرم شده ولی برای چهارشنبه...

دوباره با بی تابی حرفم را قطع کرد: چهارشنبه؟! چهارشنبه ام می خوای بری؟!!

خواستم با اطمینان بگویم اره، هر وقت، هر روز، هر ساعت که شد میروم... ولی حرفم را عوض کردم: اگه من نرم چی میشه؟! تو میری؟

صدایش مثل همیشه رو به خاموشی و شرمندگی رفت: نمی تونم.

- خوب دیگه پس چاره ای نیست.

- فرنوش... فرنوش چی؟ ناراحت نمیشه؟

با تصور چهره ی دلخور فرنوش که سعی می کرد همه چیز را پشت معصومیت و مظلومیتش پنهان کند و با لبخندهای زورکی و درک می کنم هایش با همه چیز کنار بیاید از خودم متنفر شدم.

- نمیدونم، هیچی نمیدونم سیاوش... فعلاً باید برم دیرم شده. برگشتم صحبت می کنیم.

محض محکم کاری خودش هم تایید کرد: حتما.

بی خداحافظی تماس را قطع کردم و گوشی را از همان فاصله پرت کردم روی مبل..مهرداد از توی اتاق با صدای

بلند و خواب الود گفت: چهارشنبه هیچ جا نمیری فرنوش میخواد بیاد.

می دانستم قرار است بیاید.

مادر از یک هفته ی قبل مدام توی گوشم خوانده بود، هر روز و هر روز برایم یادآوری کرده بود که مبدا حامدش که تازگی ها غریب و بی تفاوت شده بود همه چیز را فراموش کند.

مدام باید قسم و آیه می خوردم: یادم هست مامان جان یادم هست..

- پدر و مادرشم همراهش میان. مبدا دعوتشون کنی خونه ها، می ترسم مهرداد ابروریزی راه بندازه حرفی برنه - نگران نباش همچین کاری نمی کنه

هر چند ته دل خودم هم می دانستم که هر کاری از دستش برمی آید.

مادر دوباره با دلشوره سفارش می کرد: حامد جان، فدای شکلت بشه مادر، درست برخورد کن با دختر مردم، فرنوش جواهره، خانومه، مبدا دلش و بشکنی، حساسه، این دختر تا حالا افتاب مهتاب ندیده.

توی دلم به حرفش می خندیدم، نمی دانست که تعریف من چند ماهیست درباره ی دختر و افتاب مهتاب تغییر کرده اما خیالش را راحت می کردم: دلش و نمیشکنم حواسم هست.

- نمیگم که فقط دلش و نشکن، میگم دلش و بدست بیار....

به اینجای صحبت که می رسیدیم همیشه طاقتم تمام می شد: باید برم مامان... کاری نداری؟

- حامد مامان، بزار زمان همه چی و پیش ببره، خودت و اذیت نکن.... زمان خودش همه چی و درست می کنه می خواستم بگویم، زمان اخر مرا می کشد، زمان اخر دق مرگم می کند. این زمان که برای یکی متوقف شده و

برای من مثل نور می گذرد... این زمان که انتقام همه ی عالم و ادم را دارد از من میگیرد.

اما باز هم چیزی نگفتم...

هیچوقت نتوانستم دل خوشی کسی را خراب کنم.

مهرداد دوباره داد زد: شنیدی حامد؟

- اره شنیدم.

با مهرداد نباید مخالفت می شد، مخالفت بیشترم حساسیتش را بیشتر می کرد، دوباره پیگیری هایش را شروع می کرد و ادم را مجبور می کرد که از ترس علاقه ی وافر و مخربش فراری شود..

- افرین، با ماشین برو، دیر شده.

ادعا می کرد که برایش مهم نیست، حتی وانمود می کرد که ذره ای به این ملاقات ها و امد و رفت ها اهمیتی نمی دهد. اما بد اخلاق تر شدنش، مهمانی نرفتن و مهمانی ندادن هایش حبس کردن های طولانی مدت

خودش توی خانه، دور شدن از تمام کسانی که روز و شبش را با آن ها می گذراند همه و همه نشان می داد که این مدت دو ماه را توی چه برزخی گذرانده و وانمود می کند که باز همه همه چیز رو به راه است! اما می دانستم که دور از چشم من هر روز زنگ می زند و با دکتر و اشناهیش در ان بیمارستان صحبت می کند. و حالا که فهمیده بودم زمان ملاقات را هم از حفظ است و نگران اینکه مبادا من، تنها کسی که بعد از دو ماه، هنوز، هر روز و هر روز می رود و می آید، برای رسیدن به وقت ملاقات دیر کند. یک ربع بیشتر به شروع وقت ملاقات نمانده بود. نگاهم روی سوییچ ماشین مهرداد که به جالباسی کنار در اویزان بود چند لحظه ای گره خورد.

اما باز هم مثل همیشه تا کسی را به لوکس ترین ماشین های برادرم ترجیح دادم. تا رسیدن به بیمارستان بیشتر از نیم ساعت طول نکشید.

مسیر حالا بعد از گذشت این چند وقت برایم آنقدر آشنا شده بود که دیگر می توانستم چشم بسته خودم را به طبقه ی آخر و بخش مراقبت های ویژه برسانم... اتاق خصوصی که با پافشاری ها و اصرار و التماس های مهرداد و امیرعلی دست و پا شده بود. تختی که از بین تمام سیم ها و دستگاه ها درست وسط اتاق قرار گرفته بود و صندلی همراهی که در مدت این دو ماه هیچکس به جز من را صاحب خودش نمی دانست. بند کیف را روی شانه ام جا به جا کردم و باقی مانده ی پله ها را دو تا یکی بالا رفتم. امروز از همیشه دیرتر رسیده بودم.

با دیدن دکتر معالجش که برخلاف همیشه که تنها می شد به سختی در اتاق کارش پیدایش کرد برای خودش قدم میزد بی فکر مسیرم را به سمتش کج کردم و متوقفش کردم. جلویش که ایستادم از آن همه دویدن و پله بالا رفتن به نفس نفس افتاده بودم بریده بریده سلام دادم و خم شدم سمت پایین که بتوانم نفس بکشم..

با سرخوشی خندیدم.. مثل همیشه که می خندیدم...دکتر چراغی حاذق ترین دکتری بود که مهرداد و امیرعلی می توانستند از طریف آشناها و رابطه هایشان برای لیلی دست و پا کنند. پیرمرد هفتاد و چند ساله و سنگین وزنی که در همه حال می خندید. به چشم دیده بودم که حتی وقتی خبر درگذشت کسی را هم برای کسی می آورد لبخند روی لبش است. کم کم این قضیه برایم روشن شد که خنده های او همیشه هم نماد یک اتفاق خوب یا خبر خوش نیست...درست مثل همان روزی که با لبخند یکوری اش که با اغماض کمی هم تاسف قاطی اش شده بود جلوی من و سیاوش ایستاد و با خونسردی از خبر توی کما رفتن لیلی گفت.

سیاوش پاهایش سست شد و نزدیک بود از حال برود که به زحمت توانستم جمع و جورش کنم و خودم و خودش را برسانم به صندلی های کنار راهرو که خودم هم دست کمی از او نداشتم... و فکر می کردم هر چه زودتر باید بشینم تا آن کسی نباشم که از ضعف خودش نمی تواند تکیه گاه رفیقش باشد. دستش را گرفت بودم و مدام می گفتم داشت می خندید سیاوش، دیدی؟ دکترش انگار داشت می خندید... این نشونه ی خوبیه. من میدونم... بزار زنگ بزنم به امیرعلی هم بگم که دکترش قیافش خوشحال بود... خوشحال که نه! یعنی ناراحت نبود... توام خنده اش و دیدی مگه نه؟!

و یادم می آید که سیاوش مثل مجسمه ای که هزار سال است همانجا نشسته و به دیوار روبرویش زل زده کوچکترین عکس العملی به حرف های من نشان نمی داد.

تا امیرعلی و مهرداد پیدایشان نشد نتوانستم از وضعیت لیلی بیشتر بفهمم، نه پاهایم توان بلند شدن و رفتن داشت نه گوشه هایم طاقت شنیدن... می خواستم آن دو نفر هم باشند... می خواستم عظمت این خبر بین هر چهار نفرمان تقسیم شود و من تمامش را یک تنه به دوش نکشم... نمی توانستم. بیشتر از حد توانم بود...

دکتر چراغی آنوقت هم خونسرد بود. درست مقابل چشم های امیرعلی که مثل ابر بهار می بارید و مهربادی که مثل گچ دیوار سفید و بی روح بود و من و سیاوشی که به دنیا نبودیم از یک رویداد پزشکی صحبت می کرد. از مادری که به خاطر ضربه ای که به سرش وارد آمده به کما رفته و جنین پانزده هفته ایش بی آنکه هیچ صدمه ای ببیند در صحت و سلامت به زندگی خودش ادامه می دهد...

حالمان بد بود. آنقدر بد که حرف هایش را درست نمی فهمیدیم... باز هم نتوانستیم آن حرف ها را برای خودمان تجزیه و تحلیل کنیم... به مادر لیلی که خبر دادند دنیا به هم ریخت! مادر و پدر سیاوش هم فهمیدند... عالم و آدم قضیه ای را که سیاوش و لیلی می خواستند پنهان کنند فهمیدند...

هیچکس نمی دانست برای کدام خبر باید چه حالی داشته باشد... نمی دانستند از وجود بچه و سلامتتش خوشحال باشند یا از رازی که برملا شده بود خشمگین و عصبانی شوند.

دکتر چراغی به کار هیچکدامان کاری نداشت! نه به داد و فریادهای مادر سیاوش که چند روز اول بیمارستان را روی سرش گذاشته بود که پسرش در این قضیه هیچ دخالتی ندارد و لیلی با نقشه پسرش را پایبند این قضیه کرده، نه به من و سیاوشی که مبهوت و ساکت به صندلی های بیمارستان جسبیده بودیم و نه به مادر لیلی که ضجه کنان غریب و آشنا را به گریه وا می داشت.

از نظر او، این پدیده ی پزشکی چیزی شبیه یک معجزه بود.



داستانی که فقط باید از دید یک پزشک به آن نگاه می شد و مورد تحسین قرار می گرفت.

لیلی دو ماه تمام بدون هیچ واکنشی به محرک های اطراف در میان تمام سیم ها و دستگاه هایی که تنفس و ضربان و فشار خون و همه ی فعالیت های بدنش را تحت کنترل داشت روی تخت خوابیده بود. تیم پزشکی هیجان زده از این رویداد می گفتند کمای عمیق. مادری که درصدی ممکن است به هوش بیاید و بزرگ شدن بچه اش را احساس کند یا حتی تا زمان به دنیا آمدن فرزندش هم از این خواب عمیق بیدار نشود.

یادم می آید که آن شب بعد از شنیدن این خبر وقتی برگشتم به خانه ی مهرداد، تمام خانه را به هم ریختم تمام میزها مبل ها قفسه ها...هرچه دم دست بود پرت کردم و شکستم فقط به این خاطر که می دانستم هیجانشان نه برای برگرداندن لیلی به زندگی بلکه برای به دنیا آوردن جنینی است که مستقل از فعالیت های مغزی مادرش، سالم و بی خبر به زندگی و رشدش ادامه می داد...

دکترها می گفتند معجزه!

و من می دانستم که این معجزه ممکن است تلخ ترین معجزه ی زندگی ام باشد

راست ایستادم و نفس عمیقی کشیدم. عینکش را از چشم برداشتم و همانطور که لبخند می زد با دستمال مشغول تمیز کردن شیشه های دایره ای شکلش شد: چیه جوون؟! این همه عجله برای چیه؟! لیلی تون که آروم خوابیده از اینجا هم جایی نمیره...دیگه برای چی انقدر هول و ولا داری پسر؟! شوخی اش اصلا با حال و هوایم جور در نمی آمد. فکر می کردم با آن خنده ها و این بامزگی هایش تمام دردهایمان را به سخره می گیرد. با لحن سرد و دلخوری گفتم: می خواستم وضعیت لیلی و ازتون بپرسم دکتر...به علاوه ی اینکه یه سری سوال دیگه هم داشتم...

نگاهش تیز و عمیق صورتم را کاوید: در مورد چی؟

- اگه اجازه بدید منم یه راهایی واسه درمان و بهبود سریع تر لیلی پیدا کردم می خواستم باهاتون درمیون بزارم....

خندید، با صدای بلند...بی قید و راحت.

دستش را گذاشت پشتم و هدایتم کرد سمت بخشی که اتاق لیلی در آن جا قرار داشت.

- پس تو هم بالاخره دست به کار شدی! کار خوبی کردی...باید بری الان ببینیش. اونجا باهم صحبت می کنیم. تا وقت ملاقات تموم نشده. جدا ازینا این همه امیدت و تحسین می کنم به نظر میاد تو اطرافیان این دختر تنها کسی که امید داره و میجنگه تویی..

سعی کردم خودم را از زیر این تعریف مسئولیت آورش تبرئه کنم: نه اینطوریم نیست...بقیه یکم شوکه ان...وگرنه لیلی اطرافش ادم های خیلی خوبی داره...

- خب به من بگو ببینم بین این اطرافیان دلسوز با کی میشه منطقی تر صحبت کرد؟!

یاد امیرعلی افتادم با آن صورت اصلاح نشده و چشم های به خون نشسته اش که هفته ها بود جز سلام و خداحافظ با کسی صحبت نمی کرد. سیاوش را جلوی چشم آوردم که تمام مدت را سیگار به دست روی تختش می گذراند با افکار پریشان و هذیان و آه و ناله...مادر لیلی که مشغول التماس به شوهرش بود که بروند سفر زیارتی برای نذر و نیاز...و دیگر می ماندیم من و مهرداد

من احساس می کردم آدم منطقی در اطراف لیلی هیچوقت نبوده یا واقعا اینطور بود؟!

- می تونید روی من حساب کنید دکتر

- باید بهت بگم که این قضیه به خودی خودش پدیده ی نادری توی علم پزشکی محسوب میشه..میخوام بدونی برای ما چه حکمی داره این مورد و اینکه اگر سوژه ی خبرنگار ها شد یا این قضیه تبدیل به یه قضیه ی رسانه ای بشه باید بتونید باهاش کنار بیاید!

رسیده بودم دم اتاق لیلی. با همان دلخوری گفتم: فکر نمی کنم هیچکدوم از اطرافیانش به این قضیه رضایت داشته باشند. شما فقط از جنبه ی پزشکی به این داستان نگاه می کنید. اما وجود خود این بچه و اینکه لیلی و پدر بچه هنوز به صورت رسمی عقد هم نکردن به اندازه ی کافی برای خودشون دردسر ساز شده. من ازتون خواهش می کنم این داستان جایی درز نکنه. اگر کسی بفهمه خیلی خیلی بد میشه. جو متشجی که الان تو خانواده ی هر دو طرف هست بدتر میشه...امیدوارم وضعیت ما رو هم درک کنید.

سرش را تکان داد اما مثل روز روشن بود که ذره ای ابراز همدردی نمی کند: باشه خیلی خب...فعلا برو ببینش تا وقت ملاقات تموم نشد بعدا باز هم صحبت می کنیم.

خواست برود که دستش را گرفتم: دکتر، می خواستم بپرسم من وسایل سفره هفت سین اوردم اشکال نداره تو اتاقش بچینم؟!

لبخند محوی زد دستش را گذاشت روی شانه ام: نه پسرم اشکال نداره...فقط اگه سرکه یا سیر یا چیزهایی که بو دارن یا ممکنه فضای اتاق و آلوده کنند نزاری بهتره..

به سین هفتم فکر کردم: نه. نمیزارم حواسم هست...

سرش را یکبار دیگر تکان داد و با قدم های محکم و مطمئن دور شد.

کیف را از روی شانه ام برداشتم و بی آنکه در اتاق را تا انتها باز کنم خودم را از لای نیمه بازیه در داخل کردم. هوای اتاق مثل همیشه سرد بود، سرد بود یا من احساس می کردم که سرد است؟ همه چیز مثل دو روز پیش بود که سر زده بودم. لیلی آرام روی تختی که بین صداها سیم و دستگاه محصور شده بود آرام و بی خیال خوابیده بود. با هر نفسی که از طریق لوله های متصل به دهان و بینی اش می کشید قفسه ی سینه اش بالا و پایین می رفت.

- سلام.

مثل همیشه سلام دادم. مثل تمام این دو ماه که می دانستم می شنود و متوجه حضورم می شود. از چند نفری پرسیده بودم همه اتفاق نظر داشتند که شاید افرادی که در کما هستند سطح هوشیاری و عکس العملشان به محیط اطراف بیش از اندازه پایین باشد اما باز هم ممکن است صداها را بشنوند و حضور افراد را احساس کنند. یا فکر می کردم شاید مثل فیلم هایی که دیده ام روحش از بدنش جدا شده و همین اطراف روی زمین بین ما گشت میزند تا بهانه ی سفت و محکمی برای برگشتنش به زمین پیدا کند. با پشت دست صورت سفید و آرامش را نوازش کردم: امروز حالت چگونه؟! سکوتش را برای خودم تعبیر می کردم: بهتری...رنگ و روتم امروز بهتره. صدلی را از کنار پنجره برداشتم و جلوی میز پایین تختش گذاشتم.

- منم خوبم...تغییر کردم؟!

بی صدا خندیدم: موهام و یکم زیادی کوتاه کردم.

کیفم را آرام باز کردم و محتویات داخلش را آرام و با حوصله روی میزش خارج کردم:

- امروز اگه بدونی برات چی آوردم؟! با دست پر اومدم لیلی خانوم. خبر نداری؟! به! بابا شما خوش و خرم و بی فکر و خیال اینجا خوابیدی برای خودت حواست به هیچی نیست! یه هفته دیگه عیده...بله! بله...عید نوروز...دیدی؟! دیدی بی خیالی؟! برات تخم مرغ رنگی ام آوردم...فقط کار دست خودم نیست. مجبور شدم سر راه اومدنی از دست فروش ها بگیرم. میدونی این روزا سرم یکم شلوغه فرصت برای این کارا پیدا نمی کنم...نه اینکه فکر کنی از اینکه میام پیشت و میرم ناراحتما...نه که فکر کنی منت میزارم. من اصلا واسه ی تو نیام اینجا، واسه خودم میام. میام اینجا حالم بهتر میشه انگار. بیرون از اینجا هوا انگار سنگینه. انگار ده تن وزن روی قلبمه..

سبزه را وسط میز گذاشتم کنار قرآن و تسبیحی که مادرم داده بود.

مهراد و باید با اون وضعیت جدیدش تحمل کنم. این وضعیت تو هر چی که نداشت مهراد و تونست از این رو به اون رو کنه... میدونی؟! خودش و خیلی مقصر میدونه..هم اون هم امیرعلی. فکر می کنن باعث حال الانت شدن یادشون نیاد اون شب کدومشون باعث شدن تو بیفتی و سرت به زمین بخوره. هر جفتشون تغییر کردن. هر جفتشون انگار تو برزخ زندگی می کنن. چون عذاب وجدان دارن. منم دارم...منم پر از عذاب وجدانم...هر روز و هر لحظه به این فکر می کنم که باعث و بانی حال الانت منم. اگر اون شب اون پیغام و بهت نداده بودم اگر نمی خواستم قهرمان بازی دربیارم اگر اصلا پای خودم و از این قضیه کنار می کشیدم..اگر از اولش باهات دوست نمی شدم. اگر پای مهراد و از این قضیه کوتاه می کردم...

سنجد و سمنو را هم توی زیر لیوانی هایی که از خانه آورده بودم چیدم.

- با این اگه ها شاید الان هیچکدوم این اتفاقا نیفتاده بود! مامان هر دفعه که باهام صحبت می کنه میگه ختمایه حکمتی توی این داستان بوده. خوش به حالش که انقدر خوشبینه..

سفره ی هفت سینش را هر چند کوچک و مختصر اما چیدم. کمی عقب رفتم و خوب نگاهش کردم. کف دست هایم را به هم کشیدم: بفرما! اینم از هفت سین...

دوباره سین هایش را از نو شمردم. یک سین کم داشت. باید به لیلی می گفتم؟! شاید خودش هم متوجه شده بود.

روی صندلی نشستم و نگاهش کردم: دکترت میگه بوی سرکه و سیر برات خوب نیست. بی خیال. یه کتابم برات آوردم امروز. گفتم اینجا حوصله ات سر میره...

دست انداختم لای رمان قطور و بازش کردم. توی ذهنم مدام می شنیدم که لیلی حال سیاوش را می پرسد...هر چه خودم را به نشنیدن زدم حریف افکار آزاردهنده و موذی ام نشدم. بی مقدمه سرم را از کتاب بالا گرفتم و گفتم: باشه! باشه میگم...سیاوشم بد نیست...راستش خوبم هست از من که خیلی بهتره. امروز می گفت برای بچه تون اسم انتخاب کرده. میگه باران. اصلا از کجا معلوم دختره؟! اینا که هنوز نفهمیدن. بعدشم از من که نباید پرسه. می خواستم بهش بگم باید بیاد از تو پرسه. باید با هم برای بچتون اسم انتخاب کنید...از باران خوشتر میاد...؟!!

چشم هایم از صورت آرام و یخ زده اش سر خورد و روی شکم برآمده اش متوقف شد: اصلا از بچه خوشتر میاد؟! کاش قبلا ازت می پرسیدم...یادته بعد ازینکه من فهمیدم گفتمی میخوای بچه ات و بندازی؟! چرا

هیچوقت هیچکدوم ازت نپرسیدیم..یکی می گفت نگهش دار یکی گفت واسه ی چی میخوای نگهش داری..هیچوقت هیچکدوم ازت نپرسیدیم که خودت دوست داری به دنیا بیاریش یا نه...  
 نم زیر پلک هایم را با پشت دست پاک کردم و گناهکارانه خندیدم: باشه ببخشید گریه نمی کنم ولی...ما خیلی بهت بد کردیم لیلی...  
 مهرداد هلم داد توی حمام.

- مگه من نظرت و پرسیدم؟! یا لا برو دوش بگیر بعدم اصلاح کن از این ریخت و قیافت دیگه حالم داره بد میشه...

- اگه بخوام برم بینمش هم تنهایی میرم. الان هم نمیرم! نه امشب! نه انقدر زود.  
 از جای نامعلومی از خانه داد زد: بیجا می کنی بدون برادر بزرگترت بری. الان هم باید بری...همین امشب، کت شلوارامون و میپوشیم دسته گل میگیریم میری خونه اشون...  
 - نیام چیکار می کنی؟! مجبورم می کنی؟!  
 این را از روی حرص و کینه گفتم.

با قدم های بلند برگشت جلوی در حمام و با چشمهای ریز شده نگاهم کرد: فکر کردی چی؟! دختر به این خوبی و کجا پیدا می کنی دیگه؟ کسی که مامان تاییدش کنه رو کجا گیر میاری دیگه؟! معماری خونده هنرمند مثل خودت. آدمه حامد! آدمه...خانواده داره بزرگتر داره سرش به کار خودش بوده تا حالا...گشتم اینور اونور تو اینترنت عکسشم پیدا کردم خیلیم قشنگه بهتر از این چی می خوای دیگه؟!

از شدت عصبانیت ناخنهایم را کف دستم فرو می کردم. بی آنکه من بدانم دوباره دست به کار شده بود.  
 - زنگ زدم باهاشون قرار گذاشتم! گفتم من برادر بزرگترشم. من بزرگترشم تو این شهر. امشب میرسیم خدمتتون! لازم بشه پس گردنش و میگیرم و میارم خدمتتون.

مغزم در حال انفجار بود. تمام سلول های بدنم هشدار می دادند که مهرداد دوباره برای زندگی ام نقشه کشیده تمام وجودم اخطار می داد که دنبال سرگرمی جدید می گشته و پیدا کرده...باید چکار می کردم؟! چطور باید حالی اش می کردم که دست از سرم بردارد؟ دست از حمایت کردن های عذاب آور و دردسر سازش بردارد. احساس خفگی می کردم...

- د برو دیگه دیر شد...

در حمام را محکم توی رویش بستم. شیر اب را باز کردم و با تمام تنه ام رفتم زیر آب سرد...

خانه ی پدربزرگش در یکی از محله های مرکزی تهران بود. آپارتمان دو طبقه و ساده ای اواسط یک کوچه ی بن بست. مهرداد بر خلاف همیشه بی توجه به افکار و عقایدش ماشین معمولی را از نمایشگاه آورده بود و برای همین بی خیال و بدون قفل فرمون گوشه ای پارک کرد و با خیال آسوده پیاده شد. دور ماشین چرخی زد و سبد گل را از عقب برداشت.

- چیه؟! چرا اینجوری نگاه می کنی؟!

خودم را جمع و جور کردم و با تاسف سر تکان دادم. گل را انداخت توی بغلم و غرولندکنان رفت سمت در. - سرشم واسه من تکون میده. عوض اینکه بپره گردنم و بگیره ماچم کنه که تو شهر غریب واسش پا پیش گذاشتم!

توی دلم گفتم تو زندگی من و نابود نکن من خودم پا دارم برای پیش گذاشتن.

دستش را روی زنگ طبقه ی دوم فشرد و با اعتماد به نفس روبروی آیفون تصویری ایستاد. - بفرمایید.

- مهرداد هستم قربان.

چشم های عسلی اش را توی تاریکی کوچه به من دوخت و با لبخند ملیحی اضافه کرد: با حامد جان خدمت رسیدیم.

صدای مردانه این بار گرم تر شد: خوش آمدید. بفرمایید طبقه ی دوم.

در با صدای زنگ ماندی باز شد. مهرداد خودش را کنار کشید و با لبخند مودبانه ای دستش را به سمت داخل برابم دراز کرد که با غیظ و بی محلی از کنارش رد شدم و وارد حیاط گل کاری شده و پر نور شدم.

باورم نمی شد که لیلی آن سر شهر روی تختی با مرگ دست و پنجه نرم می کند و من این طرف برای آشنا شدن با آدم های جدید گل به دست داوطلب شدم.

با صدای قدم های مهرداد که نزدیک می شد پله ها را با سرعت و دو تا یکی بالا رفتم که مجبور نباشم کنارش راه بروم. چیزی مدام در ذهنم یادآوری می کرد که باید این ظاهر دلسوزش را با مشمت پایین بیاورم.

در همین فکرها بودم که یکدفعه با سرعت به مردی رسیدم که جلوی پاگرد ایستاده بود، نزدیک بود با هم برخورد کنیم که سر پله ها نگه ام داشت.

لبش به خنده باز شد: سلام... آقا حامد شما هستید؟!

از لهجه ی غلیظ اصفهانی اش همه چیز دستگیرم شد. پدر فرروش!

مهرداد از پشت سرم گرم سلام و علیک کرد. با شرمندگی دست دادم و در جواب تعارف هایش سبد گل را سر به زیر به سمتش گرفتم و سعی کردم خودم را آرام و خونسرد نشان بدهم. با رسیدن همسرش و بیشتر شدن تعارف ها در حالیکه در دلم به مهرداد و تصمیم های بی خبرش لعنت می فرستادم کفش هایم را در آوردم و داخل رفتم.

خانه ی کوچک و روشنی داشتند که به سبک قدیمی و خانه ی پدربزرگ مادربزرگ ها تزئین شده بود. بلافاصله با دیدن پیرمرد خنده رویی که با عصا به سمتم می آمد تصوراتم پر رنگ تر شد. مقدمات و سلام و احوالپرسی هایی که به رسمو معمول چند دقیقه ای ادامه پیدا می کند هنوز تمام نشده بود که دختری هم وارد پذیرایی شد.

آنجا برای اولین بار بود که فرنوش را دیدم. از حدود دو ماه پیش و درست همان روزهایی که خبر اتفاقی که برای لیلی افتاده بود را شنیدم مادر فرنوش را توی یکی از عروسی ها دیده بود و برایم نشان کرده بود. دختری که از طرف پدری با خانواده ی ما فامیل درمی آمدند و تعریف و تحسینشان همیشه قسمتی از گفتگوهای خانوادگی را تشکیل می داد.

بی دلیل منتظر ماندم که جلو بیاید و دست بدهیم. اما مهرداد که بیشتر از من در جریان این داستان ها بود کاملاً آگاهانه انتظار چنین اتفاقی را نداشت. چرا که هر دو دستش را را در هم گره زده بود و با لبخند مرموزانه ای فرنوش را نگاه می کرد! از فاصله ی چند متری خجالت زده و سر به زیر به هردویمان سلامی داد و با قدمهای آرام و کوتاه به سمت صندلی خالی کنار پدربزرگش رفت و همانجا نشست.

فرنوش چهره ی بچه گانه و دلنشینی داشت مژه های پرپشت و خوش حالتی که چشم های خرمایی زیبایش را قاب گرفته بود. قد چندان بلندی هم نداشت و توی آن شلوار مشکی و پیراهن حریر گلبهی رنگی که به تن کرده بود آنقدر ظریف و شکننده به نظر می رسید که هیچ شباهتی به دختری بیست و دوساله نمی برد. شال سفیدی سرش انداخته بود که هر چند دقیقه یکبار برحسب عادت روی سرش عقب و جلو می کشید. تمام حرکاتش آرام و خجالت زده بود. به زحمت می توانست بیشتر از یک دقیقه در چشم های مخاطبش نگاه کند. مدام نگاهش را به اطراف می دزدید و لبخند می زد...

سعی کردم خیره و منظور دار نگاهش نکنم. برای همه سوتفاهم پیش آمده بود. من آنجا نیامده بودم برای انتخاب دختری به عنوان همسر... حتی روحم هم در آن لحظه در آن جمع همراهم نبود همه ی وجودم را ظهر همان روز توی اتاق خصوصی آخرین طبقه ی آن بیمارستان جا گذاشته بودم و برگشته بودم... همان وقتی که

دکتر معالج آمد و مرا به عنوان منطقی ترین نزدیکان لیلی کنار کشید تا برایم از عواقب به دنیا آمدن بچه بگوید. عمل سزارین می توانست همان ذره علائم حیاتی را هم در لیلی از بین ببرد. به عبارت دیگر با به دنیا آمدن یکی، یکی دیگر باید از این دنیا می رفت.

این حرف دقیقا باعث همان نفرتی بود که از چند ساعت پیش نسبت به آن جنین بی دفاع پنج ماهه پیدا کرده بودم. باید راهی پیدا می شد... راهی که قبل از به دنیا آمدن بچه هوشیاری لیلی را برمی گرداند. حداقل تا اندازه ای که روی آن تخت و بین آن همه سیم به عنوان یک جسم مرده به حساب نیاید. جسدی که فقط باید تا چند ماه دیگر با دستگاه ها حفظ می شد تا موجود غریبه ای که هیچکس هم آمدنش را نمی خواست به دنیا تقدیم کند و برود! پدر فرنوش را که با روی خوش در مورد سفر چند روزه شان به تهران صحبت می کرد بی تفاوت نگاه می کردم و به چند ساعت پیش فکر می کردم. سقلمه ی مهرداد افکارم را دوباره از ظهر گرفت و پرتاب کرد به زمان حال.

پدرش با متانت لبخند زد: پسرم...

زیر نگاه های سنگینشان خودم را جمع و جور کردم: بله ببخشید.

- عرض کردم شما درستون رو تموم کردید؟

گلویم را صاف کردم: والا من... یه چند وقتی مرخصی گرفته بودم از دانشگاه که برای یه سری کارای مربوط به رشته ام برگردم اصفهان. تو چند تا پروژه ی عکاسی که اساتیدم معرفی کرده بودن کار می کردم اونجا... اما اگه دوباره شروع کنم تقریبا دو ترم مونده تا تموم کنم..

لازم نبود که توضیح بدهم از دست مهرداد و عزیزترین دوست هایم فراری شده بودم.

مهرداد سریع پشتم را گرفت: البته حامد ما خیلی زرنگ و با پشتکاره. درس نخونده هم از هزار تا متخصص این رشته بیشتر درآمد داره الان.

مادرش لبخند عمیقی زد: ماشالا پسرم. ما همیشه از مادر و پدر شما تعریف میشنویم هر جا که باشیم. انقدر که

این دو نفر مهربون و قابل احترام هستن... از چنین پدر و مادری دسته گل هایی به جز این هم انتظار نمیره.

مهرداد با زبان بازی های مختص خودش شروع به تعریف و تمجید متقابل کرد.

بی دلیل پیشانی و گردنم خیس عرق شده بود. سرم را برگرداندم و نگاهم با چشمان خجالت زده ی فرنوش گره

خورد که سریع نگاهش را دزدید. حتما داشت در خیالات دخترانه ی خودش مرا سبک و سنگین می کرد.



تا موقعی که برای آوردن چای از جایش بلند نشد دیگر نگاهش نکردم. احساس گناه می کردم. احساس عذاب وجدان! چیز سفتی درست وسط گلویم گیر کرده بود و نمی گذاشت راحت بخندم حرف بزنم یا نفس بکشم.... حتی نمی توانستم بی دغدغه به آدم های اطراف نگاه کنم.

هر دختری را که می دیدم بی اختیار یاد لیلی می افتادم....چرا به اینجا رسید...چرا زمانی که به مادرش قول می دادم که از دخترتان مواظبت می کنم فکر می کردم توانایی اش را دارم؟! من که حتی نتوانسته بودم از پس کارهای مهرداد بر بیایم! هدفی که به خاطرش شهرو خانواده ام را هم از دست داده بودم!

- راستش ما علاوه بر اینکه قصدمون زیارت شما بود به خواست مادر و اصرار خود حامد جان هم امشب تشریف آوردیم که در مورد برادرم و دتر خانوم شما هم صحبت کنیم با اجازتون. امیدوارم این رفتار و حمل به بی ادبی به اداب و رسوم نزارید متاسفانه شرایط زندگی ما اینطوره. خودتون هم در جریان هستید چیزی برای مخفی کردن نیست....من که تهران زندگی می کنم با اجازتون یه نمایشگاه ماشین دارم اینجا که متعلق به خودتونه تو کار واردات ماشین و پلاک کردنم هستیم تقریبا. حامد هم چند سالی میشه که آوردم پیش خودم اینجا درس بخونه و دانشگاه بره.

حس می کردم فعل ها را پس و پیش و اشتباه می شنوم! حامد را به تهران آوردم؟! با همان صدای گیرایش ادامه داد: به همین خاطر شرایط متاسفانه محیا نشده که با پدر و مادر خدمتون برسیم. اما من و مادر اتفاق نظر داشتیم که این قضیه رو هر چه سریعتر جلو ببریم. پدر بزرگش با صدای آرام و دلنشینی گفت: بله..ما شرایط شما رو درک می کنیم پسرم. به هر حال دوره زمونه اینطور شده. همه رو دور از هم انداخته. هر کی یه طرف دنیا. من پسرم و عروسم و فرنوش و بعد پنج ماهه که دارم میبینم.. همین امروز صبح رسیدن.

با حرص گفتم: من به مهرداد گفتم الان موقع مناسبی نیست برای مزاحم شدن. مادرش تعارف کرد: اختیار داری پسرم. مزاحمی شما. مهرداد دوباره زبان ریخت و خوشمزگی کرد: میگن در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست دیگه..من گفتم به عنوان برادر بزرگتر در حق برادرم باید سریع تر کاری کنم.

می ترسیدم صدای ساییده شدن دندان هایم از روی خشم و غیظ به گوششان برسد. پدرش توضیح داد: حق با شماست مهرداد خان. اما فرنوش از نظر من و مادرش هنوز خیلی کم سن و ساله...

نگاهم ناخودآگاه برگشت و زیر نظرش گرفتم. همان اندک رنگی هم که به رو داشت پریده بود. سرش را پایین انداخته بود و زانوهایش را محکم به هم چسبانده بود. دسته ای از موهای مشکی و براقش را زیر شال فرو برد و به زحمت نیم نگاهی به سمت پدرش انداخت که صحبت می کرد: ما عقیده داشتیم که درسش و اول تموم کنه. دو سال از درسش مونده شما هم که..هر چند تعریف پسرای گل احترام خانوم همه جا پیچیده اما فکر می کنم شما هم اگه درستون و تموم کنید بهتر باشه..

توی دلم به این تصمیم و درایت احسنت گفتم مهرداد ول کن ماجرا نبود: من قبول دارم تمام فرمایشات شما رو قربان. حالا شما اجازه بدید این دو نفر با هم یه صحبتی هم داشته باشند. من بیشتر خدمتون توضیح میدم از شرایط برادرم که مجابتون کنم ایشون تمام و کمال آمادگی اداره کردن یه زندگی و دارن به علاوه ی اینکه صد در صد حمایت های من و پدر هم پشتش هست همیشه.

مادرش بلا تکلیف زمزمه کرد: زنده باشی پسر.

پدرش جلوی زبان چرب و نرم و اراده ی شکست ناپذیر مهرداد مردد مانده بود. با بی میلی سرش را به سمت دخترش تکان داد و گفت: نمیدونم والا هر چی صلاحه. فرنوش جان بابا... اگه میخواید صحبت کنید با حامد جان راهنماییشون کن حیا.

صدای ضعیفش به زحمت به گوشم رسید: چشم بابا.

حیا گل کاری شده دم عید، بوی رزها و شب بوهای باغچه ذهنم را رها می کرد. دستم را توی جیب های شلوارم فرو بردم و چشمم را بستم و نفس عمیقی کشیدم. دلم نمیخواست حرف بزنم. حرف زدن جز در حضور لیلی در این دو ماه برایم سخت ترین کار شده بود.

- هوا خیلی خوب شده.

صدای ظریف و دخترانه اش باعث شد که چشم باز کنم. روی صندلی های چوبی کنار باغچه ها نشست و مرا هم بی اختیار دنبال خودش کشاند که بنشینم.

- آره نزدیکه عیده هوا خوب شده.

سرش را پایین انداخت و مشغول بازی کردن با گوشه ی آستین لباسش شد. می توانستم حدس بزنم که برای گفتن همان چند کلمه ی اول هم چه انرژی مصرف کرده.

- معماری می خونید درسته؟!

- بله..ترم چهارم. دانشگاه اصفهان میخونم

- چه خوب آفرین

نگاهم دوباره بی هدف روی گل های باغچه سرگردان شد.

- من چند بار مادرتون رو هم دیدم...توی چند هفته ی گذشته چند بار باهاشون صحبت کردم هم با ایشون هم..آقا مهرداد که به من...

چنان سریع سرم را به سمتش برگرداندم که رگ گردنم گرفت: مهرداد چی؟!!

از نگاه تند و تیزم معذب شد: آقا مهرداد به من چند بار زنگ زدن..من به مادرم گفتم البته مامان در جریان بود.

تمام وجودم هشدار می داد...سلول به سلول بدنم با شنیدن اسم مهرداد آذیر خطر میزد

بلند شدم و صندلی نزدیک تر کنارش نشستم: زنگ زد که چی؟! چی می گفت؟

نگاهی به اطرافش انداخت که مجبور نباشد به چشمهایم نگاه کند: چیز خاصی نمی گفتن...

- فرنوش خانوم! میگم چی بهت گفت؟!!

متعجب نگاهم کرد شاید از اینکه برای اولین بار بود که اسمش را از زبان من می شنید: چیز خاصی نمی گفت

به خدا...همین حرفای همیشگی که شما چقدر برایش عزیزید و چقدر خوبید و...از این حرفا...آقا مهرداد میدونستن

من شما رو میشناسم. یعنی خب...از بچگی همدیگر و دورادور تو مراسم ها یا فامیل دیده بودیم. می خواستن رو

اون حساب نظر من و بدونن..همین به خدا.

مشتم را روی صندلی فشار دادم: لعنتی...لعنتی...لعنتی...لعنت بهت

با هول و ترس گفت: شما چرا عصبانی میشید؟برادرتون فقط تعریف کردن ازتون. به نظر من که خلیم ایشون

آدم خوب و با محبتی...آخ

دستش را بی اختیار چنان محکم گرفتم که رنگش پرید.. با اضطرابی ناخودآگاه گفتم: اصلا به مهرداد نزدیک

نشو! به هیچ وجه! هر چی که گفت هر چی که پیش اومد... ازت خواهش می کنم اصلا اصلا اصلا در مورد

هیچ مساله ای با مهرداد صحبت نکن! نه راجع به احساسات به من نه راجع به نظرت در مورد این قضیه نه راجع

به هیچی دیگه.

با چشم های تر و گرد شده از ترس چند بار سرش را به نشانه ی تفهیم بالا و پایین برد

آرام تر شدم.. با احساس پشیمانی دستش را رها کردم: ببخشید.

- پس باید با کی صحبت کنم در مورد این قضیه؟!!

فکرم هنوز سراسر درگیر مهرداد بود دیگر نمی توانستم مدارا کنم: در مورد کدوم قضیه؟!!

- در مورد شما در مورد خودم...در مورد این خواستگاری.

احساس می کردم مادر و مهرداد مرا در باتلاقی انداخته اند که هر چه بیشتر دست و پا میزنم بیشتر در آن فرو میروم.

از حرفهایش، از رفتارهایش...از همه ی اینها، آنقدر تیز بودم که بفهمم به این پیشنهاد از جانب ما بی علاقه که نه خیلی هم دلخوش است. گناهی چه بود که جز تندی و تلخی و عصبانیت در برخورد اول چیزی از من ندیده بود. سعی کردم ملایم تر باشم. با احتیاط نگاهش کردم: من شرایطم خیلی معلوم نیست فرنش خانوم. نمیخواهم ناراحت کنم یا بی احترامی کنم یا هر چیز دیگه ای...اما تمام این جریان خواستگاری او مدن و تلفن بازی بی خبر از من برنامه اش چیده شده.

آب گلویش را به وضوح قورت داد: پس...شما کسی دیگه رو دوست دارید؟!

حیرت زده نگاهش کردم. چهره ی بچهگانه اش عجیب دلنشین بود: یعنی چی؟!

سعی کرد بخندد اما آنقدر ناراحت و دلخور بود که گوشه ی لبش به زحمت کمی بالا رفت: مثل این فیلم و زمان ها...! یکی یه نفر دیگه رو دوست داره به اصرار بقیه میره خواستگاری کسی دیگه. به حرفش خندیدم: نه! اینطوری نیست...بحث وسط بودن پای یه نفر دیگه نیست.

مکشی کردم تا حرف هایم را سبک سنگین کنم هنوز هم برای گفتن تردید داشتم: راستش...یکی از دوستای صمیمیم الان تو کماست...یکی از دوستای خیلی نزدیکم. تا اون حالش کامل خوب نشه نمیتونم به چیزی دیگه فکر کنم. مخانوادمم میخوان من بهش فکر نکنم و به زندگی عادی خودم ادامه بدم..برای همین توی چشم های درشت خرمایی رنگش هزار تا سوال می چرخید. خودش را کنترل می کرد که همه را همزمان نپرسد: خیلی متاسفم. یعنی الان...امیدی هست به خوب شدنشون؟!

بند دلم از سوالش پاره شد. حرفی بود که دو ماه تمام پستوهای مغزم را اشغال کرده بود اما جرات روبرو شدن با آن را نداشتم.

- امیدوی هست!

- پس..من منتظر بمونم؟!

این بار نوبت من بود که شوکه شوم. خیره خیره نگاهش کردم: میخوای منتظر بمونی؟

رنگ به گونه هایش دوید. زیر چشم های ناباور و حیرت زده ی من به سمت در رفت. لبخند لرزانی زد و گفت: بریم بالا دیگه. هوا سرده..

\*\*\*

پرستار با کلافگی به ساعتش نگاه کرد: آقای محترم من که عرض کردم خدمتون! خارج از وقت ملاقات امکانش نیست!

من از او کلافه تر بودم: میخوام با دکتر چراغی صحبت کنم. میخوام ایشون و ببینم از خودشون هم اجازه ی این ملاقات و می گیرم.

- باشه!... هر طور خودتون میخواید تو اتاقشون هستن. پایین بخش مغز و اعصاب..

عقب گرد کردم و بدون هیچ حرف دیگری پله ها را چند تایی پایین دویدم. از شنیدن اینکه هر دکتري به جز او آن وقت صبح، نیم ساعت مانده به تحویل سال توی بیمارستان باشد متعجب می شدم اما برای او زندگی و تفریحات در کار خلاصه می شد... می شد همیشه هر ساعتی در هر حالتی او را توی یکی از بخش های بیمارستان پیدا کرد. برخلاف همیشه پشت در اتاقش کسی منتظر نبود. چند تقه به در زد و با اولین حرف بفرماییدش در را باز کردم و داخل شدم. به پشتی صندلی تکیه داده بود دست هایش را روی شکم بزرگش قفل کرده بود و رادیو گوش می داد. با دیدنم مثل همیشه صورتش غرق خنده شد. صدای رادیو را کم کرد: به به! ببین کی اینجاست...! پسر جون اومدی اینجا رکورد من و بزنی؟! میخوای وارد میدون جنگ بشی با من؟! هر کی بیشتر بمونه تو این بیمارستان؟! اره؟! کی بیشتر بمونه تو این بیمارستان؟! اره?!

مثل همیشه بی توجه به شوخی هایش جدی و خشک گفتم: دکتر میخوام لحظه ی تحویل سال پیش لیلی باشم!

- خب؟!!

- پرستارا اجازه نمیدن!

با تعلق پلک زد: خوب می کنن... دارن به وظایف و قوانینشون عمل میکنن.

- دکتر خواهش می کنم. میخوام اون لحظه کنارش باشم.

- خارج از وقت ملاقات وارد شدن به حریم بیمار درست نیست. این برای لج و لجبازی نیست که میگن دلایل زیادی داره.

- من نه دلایلتون و میفهمم نه کاری بهش دارم! من میخوام اون لحظه اونجا باشم

ساکت و صامت نگاهم کرد. بیشتر عصبانی شدم: با شمام! میخوام برم تو اتاقش.. چرا نمیزارید؟! چرا؟! چه فرقی می کنه براتون؟

ابروهایش را با خونسردی بالا انداخت

- خیلی خب باشه پس من میرم با رییس بیمارستان صحبت می کنم..

خواستم از اتاقش بیرون بزنم که صدایم کرد: پسر جون...

در آستانه ی در ایستادم.

- بشین میخوام باهات صحبت کنم.

- دیرم میشه باید برم بالا

- تا تحویل سال نیم ساعت مونده. بشین دیر نمیشه

با بی رقبتی خودم را انداختم روی مبل مهمانی که کنار اتاق بود.

آرنج هایش را گذاشت روی میز. رادیویش را کنار گذاشت و گفت: تو یکی از امیدوارترین همراهای بیمارهای تو

کما هستی که من تا حالا تو عمرم دیدم..این و تمام مدت این دو ماه به هر کی که رسیدم گفتم. گفتم حامد و

میشناسید؟! همون پسری که تو اتاق دویست و دو سفره هفت سین چیده. هر روز با یه کتاب و یه سرگرمی

جدید میاد ملاقات...هر سری یه لباس جدید میپوشه و میاد انگار که میره سر قرار ملاقات با هوشیارترین آدم

دنیا...هر بار چند تا از پرستارا میان یواشکی پشت در وایمیسن حرفاتو گوش می کنن و اشک میریزن. من مثال

تو رو تو این مدت برای همه ی بیمارای ناامید و همراهای ناامیدترشون زدم. سی و خورده ای ساله که دارم تو

رشته ی خودم کار می کنم سی و چند ساله تو بیمارستانا صبح تا شب عمر گذروندم..آدم معتقدی نیستم

پسر جون اما به بعضی چیزا اعتقاد دارم مثلا معجزه! بهش اعتقاد دارم چون به چشم دیدمش چند بار. و میدونم

که این امیدواری مضاعف تو هم روی لیلی تاثیر داره. صد البته که اینجوریه...اما میخوام از یه چیز مهم تر از

این برات صحبت کنم. اونم از آدمایی که هنوز سر پان! سالم ان دارن زندگی می کنن و نیاز به آرامش و

دلخوشی دارن... دارم از خودت صحبت می کنم. از اینکه لحظه ی تحویل سال باید کنار خانوادت باشی..

میان حرفش پریدم و با بغض گفتم: لیلی میفهمه من اینجام. حضور من و حس می کنه

- معلومه که حس می کنه. میتونم برات هزار تا مثال بزنم که به چشم دیدم که اشخاصی که تو کما بودن

یدفعه به اطرافشون واکنشای عجیب نشون دادن. من حرفم اینه که لیلی متوجه زمان و تاریخ و تقویم نمیشه!

اون نمی فهمه که این لحظه ی تحویل ساله! اما تو میفهمی تو هوشیاری خانوادت هوشیارن

- خانواده ی من اینجا نیستن دکتر اصفهان!

به طور آشکاری از قبول حضور مهرداد به عنوان عضوی از خانواده امتناع کردم.

جا خورد اما خودش را نباخت.

- پس این زمان و پیش دوستات بگذرون.

لیلی دوست منه!

- پیش کسایی که بهت نیاز دارن

لیلی به من نیاز داره!

- کنار کسایی که به خاطرت زندگی می کنن...

نباید گریه می کردم نمی خواستم گریه کنم پشت دستم را چند بار محکم روی چشمم کشیدم: بزار پیشش

باشم تحویل سال..تو رو خدا...جون بچه هات.

برای اولین بار خنده از صورتش محو شد. از حالت چهره اش معلوم بود که کم مانده پا به پایم بزند زیر گریه.

سنگین و با زحمت از جایش بلند شد.

دستش را پشتم گذاشت و درماندگی گفت: باشه بیا بریم...

مثل بچه ی چند ساله ای که به آرزویش می رسد یا ذوق از جا پریدم و جلوتر از دکتر چراغی در را برای بیرون

رفتن باز کردم.

یکدفعه انگار به دیوار بتنی و سختی برخورد کردم

چیزی را که می دیدم باور نمی کردم.

سیاوش با قیاقه ای غریب جلویمان ایستاده بود. چشم های سرخ و پف آلودش بین من و دکتر در نوسان بود:

می خواستم برم پیش لیلی...گفتند باید از شما اجازه بگیرم

فصل بیستم

سیاوش

با دیدن حامد شوکه نشدم! انتظارش را داشتم که هر وقت و هر روز که میروم با او مواجه شوم. می دانستم که

حتی اگر من از لیلی قطع امید کنم تنهایش بگذارم یا فرار کنم باز هم او کنارش می ماند. مثل همیشه.

اما او از دیدنم مات و مبهوت در جایش قفل شد.

بعد از مکث طولانی که در سکوت گذشت دکتر بالاخره هر دویمان را به زمین برگرداند: نمی خواهید برید؟! چند

دقیقه بیشتر تا تحویل سال نمونده ها.

بی هیچ حرف دیگری کنار هم راه افتادیم. تا رسیدن به طبقه ی بالا هیچ حرفی میانمان رد و بدل نشد! حامد حتما توی افکار خودش غوطه ور بود و من آنقدر اضطراب و دلشوره داشتم که دست و پاهایم ضعف می رفت. پشت در اتاق که رسیدیم دکتر خودش را عقب کشید و لبخند زد: برید شما. من مزاحمتون نمیشم. جمعتون باید جمع باشه دیگه... غریبه نباید باشه...

حامد سرش را بی هیچ لبخندی به نشانه ی تشکر تکان داد در را باز کرد و راه را برایم باز کرد که من اول وارد شوم.

وقتی هیچ حرکتی از من ندید با نگاه نامطمئن و بدگمانش زیر نظرم گرفت. دست و پایم قفل شده بود. سرمای وحشتناکی به جانم هجوم آورده بود. بدنم قفل شده بود. از حال من چه می دانست... چه می فهمید! بی اختیار به دیوار تکیه دادم

سرد و سنگین گفت: چی شد؟! چرا نمیری تو؟!!

دکتر چراغی که احساس کرد نباید آنجا حضور داشته باشد دستی به شانه ام زد و آهسته و با طمانینه از مسیری که آمده بود قدم زنان برگشت و رفت.

حامد این بار با خشم بیشتری صدایم کرد: با توام سیاوش! چی و نگاه می کنی؟! نمی خوای مگه بری تو؟! سعی کردم خودم را جمع کنم. پاهایم سوزن سوزن می شد. حس کرختی آشنایی همه ی بدنم را اسیر کرده بود. حامد...

نمیخواستم صدایم آنقدر ملتسانه به نظر برسد. اما چیزی که به گوش خودم رسید عاجزانه ترین آوای عالم بود. بی رحمانه نگاهم کرد: چیه؟!!

ناله کردم: نمی تونم برم تو حامد..

سرش را بالا گرفت: هر طور مایلی.

انتظار داشتم حرف دلگرم کننده ای بزند. لاقل برای بدست آوردن اعتماد به نفس از دست رفته ام کمکی کند. اما رفت. بی توجه به من که پشت در ذره به ذره، استخوان به استخوان خرد می شدم و فرو می ریختم داخل رفت و در را بست.

بی توجه به اشک هایی که روی صورتم راه گرفته بود خودم را کشاندم و از قسمت شیشه ای بالای در توی اتاق را نگاه کردم.



حامد را دیدم که برخلاف چند دقیقه ی قبلش سر حال و لبخند به لب دور تخت می چرخد و وسایلیش را جا به جا می کند. و آن وسط، میان همه ی سیم های متصل به تخت جسم نحیف لیلی را دیدم که مثل مجسمه ای خشک شده دراز کشیده بود....

چشم هایم دنبال باران می گشت...دنبال بارانم..چطور حرف های دکتر ها را باور می کردم؟! چطور قبول می کردم که درون این جسم خشک و بدون روح که انگار هزار سال است که از این دنیا رفته موجود پنج ماهه ای بی مشکل زندگی می کند. مگر می شود؟! مگر می شود مادری از دنیا رفته باشد و بچه اش زنده بماند...؟! مگر می شود مادری هوشیاری نداشته باشد و هیچ چیز را نه بشنود نه احساس کند نه بفهمد ولی موجودی درونش هم بشنود هم احساس کند هم بفهمد....

حامد با لبخند سرش را تکان می داد و تند تند چیزی می گفت صندلی کنار لیلی نشست و دیوان حافظی باز کرد.

چطور با یک جسم بی جان می توانست صحبت کند؟ بگوید و بخندد؟!!

دستم را محکم روی چشم هایم کشیدم تا پرده های لرزان اشک را کنار بزنم. این بار لیلی را دقیق تر نگاه کردم...قفسه ی سینه اش با فواصل زمانی معینی بالا و پایین می رفت. زنده بود! لیلی نفس می کشید...پس باران هم نفس می کشید....

اولین عیدی بود که پدر بودم! اولین بار بود...می خواستم کنار دخترم باشم. می خواستم حضورم را حس کند...می خواستم لیلی بداند که آمده ام..برگشته ام!

دست های لرزانم را به زحمت روی دستگیره ی در گذاشتم و به سمت پایین فشار دادم. آخرین جانی که در بدنم مانده بود را به پاهایم سرازیر کردم تا بتوانم همان چند قدم، همان سخت ترین و تلخ ترین چند قدم زندگی ام را بردارم.

اولین احساسی که از حضور در آن اتاق داشتم سرما بود! سرمای محض یک سرمای آزار دهنده ی دردآور...سرمایی که مو بر تنم سیخ می کرد. حامد کاملا متوجه حضورم شد. نگاه زیر چشمی به سمتم انداخت و بی خیال به حرف زدنش ادامه داد: کلی کتاب واسه تعبیر و تفسیرش هست. من که بهش اعتقاد ندارم...البته دوست دارم..میدونی که چقدر حافظ و شعراش و دوست دارم اما اینجوری که تفسیر می کنن..نچ! حافظ باید بره تو ذهن خودت..بخونیش بعد واسه خودت ترجمه کنی.

با پاهای بی جان نزدیک تر رفتم. شگفت زده با اخم های در هم رفته به حامد گفتم: چی میگی؟!!

- دارم حرف میزنم. اگه میخوای حرف بزنی صبر کن تا حرفم تموم شه وسط حرف من نپر...

بی حال خندیدم! دیوانه ترین آدم دنیا بود!

- حرف میزنی؟! حرف بزمن!

مگر می شد حرف زد! مثلا با یک نفر که خواب است..یک نفر که می دانی صدایت را نمی شنود و عکس  
العملی نشان نمی دهد مثل دیوار مثل تابلو مثل یک شی...

حامد بی توجه به من باز با لیلی صحبت کرد: بعله ایشونم آقا سیاوش! ببخشید هول کرده یکم سلام دادن  
یادش رفته...

لیلی!

فشارم به سرعت افت می کرد از مغز سر تا نوک انگشتان پایم یخ زده بود...برای حفظ تعادل دستم را گرفتم به  
لبه ی تخت..نگاهم قفل شد روی صورتش...

- لیلی....

هزار تا بغض توی گلویم گره خورده بود هزار تا درد هزار تا گناه...گره ها باز نمی شدند. گره ها رهایم نمی  
کردند...

حامد توضیح داد: دکتر میگویند چون لیلی فعالیت نداشتند شرایط زندگی و رشد بچه عادی نباشه برای همین  
که مشکلی براش پیش نیاد و این دوران و طبیعی رد کنه و رشد کنه باید براش همه چیز شبیه سازی شه...باید  
صدای آدما رو بشنوه..صدای کسایی که با مادرش صحبت می کنن...صدای خیابون و حتی باید بشنوه.  
من..دیروز رفتم خیابون انقلاب نشستم چهل دقیقه اون وسط صدای خیابون و رو گوشیم ضبط کردم..برای لیلی  
گذاشتم. برای لیلی که نه برای..برای بچه اتون. که بشنوه.

چقدر ناتوان بودم چقدر خنثی و بی مصرف بودم که همه ی این بار را دو ماه تمام حامد تنهایی به دوش کشیده  
بود و من فقط کنج اتاقم سیگار دود کرده بودم...

به زور گفتم: واسه..واسه بچه ام این کارارو می کنی؟! همین اومدن و رفتن...

صادقانه جواب داد: نه! من بچه ات و نمیشناسم! حس خوبی ام بهش ندارم...اما میدونم که لیلی دوستش داره.  
اصلا...اصلا شاید به خاطر اونه که هنوز داره میجنگه..اونقدر دلش می خواد اون بچه رو به دنیا بیاره که روحش  
و به زور و زحمت رو زمین نگه داشته! دکترش میگه زندگیش به یه نخ بسته اس..لیلی واسه بچه اش بودنش و  
به یه نخ گره زده تا روی زمین بمونه! من واسه لیلی میام اینجا...چون لیلی زنده است...نمی بینی زنده اس؟! چرا

همه فکر می کنن مرده؟! من نمی فهمم! داره نفس میکشه. انگار همه کورن نمی بینن...بین..دستگاه ها رو نگاه کن..قلبش ضربان داره نبضش منظم میزنه...

صدای کشیده شدن صندلی نشان می داد که از جایش بلند شده و می رود سمت پنجره. صورت سفید و کوچکش پر از آرامش بود.

کاش چشم هایش را باز می کرد. آن لحظه می توانستم همه ی دنیا را بدهم تا یکبار دیگر چشم هایش را باز کند. قلبم از زور درد و ناتوانی در آستانه ی انفجار بود.

- لیلی....

توی همان چند دقیقه بیشتر از هزار بار نامش را صدا زدم..بلند گفتم یا نه یادم نیست. لب هایم می لرزید مثل تمام بدنم که می لرزید.

- لیلی...مرگ سیاوش بلند شو...لیلی پاشو. به تمام مقدسات پاشو ببینمت. بغضم شکست.

گره ها باز شد...

دردها بیرون ریخت خم شدم و هق هق کنان پیشانی اش را بوسیدم. حامد هیچی نمی گفت سکوت اتاق کر کننده بود. آنقدر سکوت اتاق بلند بود که می توانستم ضربان قلب لیلی را هم بشنوم.

صورتتم را از روی پیشانی اش بر نداشتم: بین اومدم...بین دارم می میرم...بین به چه روزی افتادم به کجا رسیدیم...بین...پاشو..پاشو همه چی و درست کنیم پاشو جون دخترمون پاشو لیلی. دیگه تنهات نمیزارم دیگه

هیچ کار اشتباهی نمی کنم...لیلی پاشو دارم می میرم...گند زدم همه چی و خراب کردم...چرا عاشق من شدی؟ چی تو من بی لیاقت دیدی..چرا ولم نکردی بری که الان روی این تخت نباشی؟! نتونستم مواظبت باشم

نتونستم...لیلی پاشو...مرگ سیاوش پاشو

- عیدت مبارک...سال تحویل شد

سرم را چرخاندم. حامد اشک هایش را پاک کرد و لبخند بی جانی زد. دوباره پیشانی اش را بوسیدم: عیدت مبارک مامان کوچولو...

حامد با صدای بلند تر و پر امیدتری گفت: عیدت مبارک لیلی.

روی شکم برآمده اش بوسه زدم: عیدت مبارک عزیز بابا..عیدت مبارک باران...

حامد کف دست هایش را محکم روی صورت غرق اشکش کشید: باید به من عیدی بدی باران! مواظب مامانت خیلی باش. خیلی....

از حرکت کوتاهی که زیر آرنجم احساس کردم. وحشت زده خودم را عقب کشیدم جایی که درست انگشتان لیلی قرار داشت.

زبانم بند آمده بود: حا... حا... حامد... حامد

- آروم باش سیاوش. من مطمئن همه چی درست میشه به حرف بقیه گوش نکن. اون چیزی که تو ذهن خودته بهش امید داشته باش.. لیلی زنده اس... لیلی خوب میشه..

اشک روی صورتم خشکیده بود. ضربان قلبم آنقدر تند و نامنظم میزد که در تمام بدنم احساس می کردم: حامد... حامد لیلی...

خیلی زود متوجه حرکات غیرعادی ام شد. خودش را با چند قدم بلند کنارم رساند و دستش را قوی روی شانه ام گذاشت.

- چی شده؟

هراسان مانیتورها را پی علائم حیاتی و ضربان لیلی گشت. می ترسید که رفته باشد.

- انگشت... انگشتش...

- انگشتش چی؟

- انگشتش و تکون داد...

- چی؟! !

مرا هل داد کنار... خودش رفت بالای سر لیلی ایستاد..

- مطمئنی؟! !

مطمئن بودم. تا به حال به هیچ چیز آنقدر مطمئن نبودم!

پاهایم بی اختیار به سمت در رفت:....دکتر...دکتر و صدا کنم..

منتظر حامد نماندم..منتظر نماندم چیزی بشنوم. در را باز کردم و با آخرین توانی که از آن روز برزخی در جانم

مانده بود پی دکتر، طول راهرو را شروع به دویدن کردم.

\*\*\*

بیمارستان را یک ساعت بعد در حالی ترک کردم که مهرداد هیجان زده و مشتاق خودش را برای دیدن معجزه ی به هوش آمدن لیلی رسانده بود.

وجودم آنقدر پر از هیجان و شوق بود که بی تفاوت تر از دیدن یک غریبه از کنارش گذشتم حتی نگاهی که بینمان رد و بدل شد رنگی از انتقام و کینه و نفرت نداشت... با پای خودش آمده بود. برق ذوق چشم هایش را نه من تمام کسانی که آن وقت صبح در بیمارستان بودند دیدند! مهرداد را نمی شد شناخت.. درست زمانیکه تصمیم می گرفتم که بی رحم ترین و خودخواه ترین موجود عالم است رفتاری دیگر میدیدم.

با این حال سبک و رها از کنارش گذشتم. نه برای نفرت از او فرصتی داشتم نه جای خالی در روحم.. دلم میخواست دنیا را عوض کنم دلم می خواست خودم را عوض کنم... زندگی لیلی را برگردانم... مثل کسی می ماندم که بزرگترین کشف زندگی اش را کرده باشد. می دانستم می خواهم چکار کنم. حتی مطمئن بودم که راهی که برای رفتن انتخاب می کنم چقدر درست است.

مسیرم، مسیر ناآشنای خانه ی لیلی بود که فقط یکبار آن هم شب خواستگاری با مادر و پدر رفته بودیم.. خیابان ها در ساعات اولیه ی عید نوروز و سال جدید خلوت تر از آن بود که فکر می کردم. تمام طول مسیر صحنه های بیمارستان جلوی چشمم می رفت و می آمد.. دکتر و پرستارهایی که به اتاق لیلی سرزیر شده بودند. آزمایشاتی که دوباره و دوباره انجام داده بودند... حامد که فقط به دیوار تکیه داده بود و همزمان هم می خندید هم اشک می ریخت. امیرعلی و خواهرش که نفهمیدم از کجا خبر شده بودند و آنطور هراسان و به هم ریخته خودشان را رسانده بودند و التماس می کردند که واقعیت را بگوییم... دکتر چراغی که می گفت سطح هوشیاری لیلی در عرض یک ثانیه به طرز چشمگیری برگشته... می گفت معجزه! همه چیز شبیه خواب بود. می ترسیدم از اینکه باور کنم و یکدفعه چشم باز کنم بفهمم تمام مدت رویا می دیدم!

تمام طول مسیر را با رویای ساعت هایی که توی بیمارستان گذرانده بودم سر کردم. وقتی به خودم آمدم که جلوی خانه ی حاج آقا ایستاده بودم.

دستم را روی زنگ فشردم.

صدای آشنای حاج آقا از پشت آیفون آمد.

- بله؟! -

- سلام. من سیاوشم...

- سیاوش؟! -

- خواستگار دخترتون.. لیلی خانوم...

با مکث طولانی در باز شد. از ترس اینکه مبادا پشیمان شود و بیاید از خانه شان بیرونم کند پله ها را دو تایی بالا رفتم و فکر کردم لیلی چند بار چند صد بار در زندگی اش این پله ها را با این حس عذاب آور دیدار پدر ناتنی اش بالا رفته! فکر کردم به اینکه هیچ چیز در این دنیا سهمگین تر و سنگین تر از دیدار با حاج آقا نیست... عذاب آورتر از فکر کردن به اینکه چه حرفی برای توجیه کردنش به کار می آید نیست! و حالا من کسی بودم که باید مقابلش قرار می گرفتم و برای دیدارش این پله ها را بالا می رفتم! جای لیلی... جایی که تازه زندگی لیلی را لمس می کردم.

نیاز به در زدن نبود. زودتر از من جلوی خانه حاضر شده بود. نفسم را تازه کردم: سلام..

چشم هایش را ریز کرده بود و چهره اش به کسی می ماند که درانتظار طعمه اش کمین کرده باشد. از جواب ندادنش هم به خوبی می شد این را برداشت کرد.  
- عیدتون مبارک.

کمتر از یک ثانیه مشت اولش روی صورتم فرود آمد... عقب رفتم و محکم به دیوار خوردم. مشت دومش روی سرم نشست... مشت سومش روی هوا گرفته شد... حاج خانوم خودش را وسط انداخته بود قسم می داد و التماس می کرد تا شوهرش را آرام کند

- میگه خواستگار دخترتون! نمیگه بابای نوه اتون... بزار بکشمش این پست فطرت و!  
خودم را به زحمت از زیر مشت و لگد هایش کنار کشیدم. صورتم از شدت درد بی حس شده بود..  
- بزارید توضیح بدم...

دوباره به سمتم حمله ور شد: توضیح میخواد بده! توضیح میخواد بده دزد ناموس..  
دست هایم را به حالت تسلیم بالا بردم و خودم را تا جایی که می شد از زیر دستش عقب کشیدم: باشه... قبول من همونم که میگید... قبوله در موردش صحبت میکنیم..

مشت هایش را روی هوا از پشت زنش به سمتم پرتاب کرد: صحبت کنیم؟! زنده ات نمیزارم بی غیرت باید هر چه زودتر با این داستان روبرو می شدم.. دیر یا زود. بهتر بود که همان لحظه برای همیشه تمامش می کردم این فکر شجاعترم می کرد. برای اولین بار بی اینکه فرار کنم یا خودم را پشت کسی دیگر پنهان کنم

وسط گود ایستاده بودم. جایی بودم که چند ماه قبل باید می ایستادم..دیر شده بود اما هنوز هم تنها راه چاره همین بود.

نفسم را آزاد کردم: اومدم خبر بدم لیلی عکس العمل نشون داده... ممکنه به هوش بیاد.. دست و پایش از زدن و پرتاب کردن بازماند. حلج خانوم آنطرف تر بی حرکت ماند دیگه تقلائی برای آرام کردن همسرش از خود نشان نداد.

- لیلی؟! -

آب گلویم را قورت دادم. اره اره...باور کنین انگشتش و تکون داد

مادرش برگشت و امیدوارنه و آماده ی گریه به شوهرش نگاه کرد: بریم؟! بریم بیمارستان حاج آقا؟! -

چقدر خنده دار که حتی در این حال و وضع هم از او اجازه می گرفت!

حتی برای دیدن زنده شدن دوباره ی دخترش هم اجازه می خواست. لیلی حق داشت اگر ان روزها از این خانه و خانواده برید و به حامد پناه برد!

- من نیام.

رفت توی خانه.. حاج خانوم دنبالش دوید: تو رو به خدا...دخترم ممکنه چشم باز کنه..التماست می کنم..بیا بریم.

شما بیخش. دلت با خدا باشه. دلت و صاف کن خدا ثوابش و بهت میده...

صدایش از دور آمد: گفتم که. من نیام آژانس میگیرم برات شما برو.

مشت هایم را از عصبانیت به پاهایم کوبیدم و پله را با سرعت سرازیر شدم!

\*\*\*

روز سوم عید الهام و عرشیا به ایران برگشته بودند.

با خبرهای ضد و نقیض و غیرقابل باوری که یک ماه اخیر جسته گریخته به گوششان رسیده بود.

صبح زود که پروازشان فرودگاه امام به زمین نشست من بیمارستان بودم. بالای سر لیلی که هنوز هم بعد از آن

واکنشی که همه را امیدوارتر کرده بود چشم باز نکرده بود. نزدیک سحر که بیمارستان رسیدم حامد با چشم

های قرمز از بیداری و بیخوابی روی صندلی نشسته بود و زل زده بود پنجره. خواستم که بروم خانه و استراحت

کند. بی مقاومت قبول کرد...تسبیح خوشرنگی را که دور دستش پیچیده بود باز کرد کنار بالشت لیلی گذاشت و

برای رفتن لباس هایش را پوشید. اما قول داد که ظهر نشده دوش بگیرد و نهاری بخورد و دوباره برگردد.

وقتی دم در ایستاد و با صدای بلند مثل همیشه از لیلی خداحافظی کرد تازه فهمیدم که در این مدت چه به حالش گذشته. آنقدر لاغر شده بود که ژاکتی که همیشه به تنش می نشست برایش زار می زد..قد بلندش ضعیف شدنش را هزار برابر بیشتر داد میزد.چشمهایش مثل دو گودال سیاه میان صورت لاغر و بی حالش انگار که خاموش شده باش، دیگر نه برق می زد نه با خنده های دروغی اش می خندید.

بی هوا برگشت و دست کوتاهی برایم تکان داد و رفت.

این دو ماه برای حامد چطور گذشته بود که من نفهمیدم!

صمیمی ترین دوستم کی آنقدر عوض شده بود که من دیگر نمی شناختمش!

\*\*\*

الهام برای درآوردن سوغاتی ها چمدان را کشان کشان آورد توی هال. عرشیا از میانه های راه برای کمک کردن به همسرش از جا پرید.

دوباره همه دور هم جمع شده بودیم!

### این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

الهام پلیوری از همان روی لباس ها برداشت و روی هوا مقابلم گرفت: این برای داداش خان!

بعد انگار که دوباره متوجه سر و وضعم شده باشد سوت کشداری زد: اوه اوه...ببین پدر زنش چه به روزش آورده...ای عاشق سینه چاک..دیگه کارت به اینجا رسیده؟

عرشیا زد زیر خنده: اون موقع که داشتیم می رفتیم یادته الی؟! جاهاشون برعکس بود...لیلی خاطرخواه و دردرکش آق داداشت بود بین کار دنیا رو..در عرض همین چند ماه جاهاشون عوض شد...

خودم را از مسیر دست نوازشگر خواهرم کنار کشیدم.

- خیلی درد داره!؟!

- نه..خوبم

مادر با تمام آتشی که به جانش نشسته بود غر زد: لیاقتش همینه...در همین حد که بشه کیسه بوکس اون مردک... لیاقتشه دخترم چرادلست میسوزه برایش؟ هر کی لیاقت خودش و پیدا می کنه...

به طعنه و کنایه هایش عادت کرده بودم. جایی برای اعتراض نمی ماند



عرشیا اعتراض کرد: اینجوری نگید ماما...مادربزرگا که خیلی مهربون...

مادر چنان کفری شد که بشقاب میوه ای که دستش بود کوبید روی میز و پا کوبان رفت به اتاقش.

عرشیا با ناراحتی نگاهم کرد: حرف بدی زدم؟!

سرم را به نشانه ی تایید تکان دادم. صحبت کردن در مورد بچه ای که توی شکم لیلی بود از هزاران فحش و بد و بیراه برای مادر سنگین تر تمام می شد! طوری خونس به جوش می آمد که شک نداشتم اگر توانایی اش را داشت لیلی و بچه را در یک لحظه از بین می برد.

الهام آرام کنارم نشست. با درماندگی دستم را توی موهایم فرو بردم: قبول نمی کنه..قبول نمی کنه هرکاری می کنم کوتاه نمیداد...هر کاری بگی کردم هیچ جوره کوتاه نمیداد.

دستش روی شانه ام نشست: سیاوش تو باید بهش حق بدی..

- حق دادم که الان وضعیتم اینجوریه الهام! حق دادم بهش! وگرنه باید همون روزای اول مجبورش می کردم که بریم خواستگاری لیلی و این وضعیت پیش نیاد! انقدر می ترسیدم بهش بگم که کار رسید به اینجا...با کلی دعوا و نقشه و کلک بردیمش خونه ی لیلی اینا یه تنه تمام شب خواستگاری و خراب کرد! وقتی رفتارش اینجوری بود، وقتی سر اینکه لیلی چند وقت خونه ی خودشون نمی موند به هیچ صراطی مستقیم نمی شد وقتش بود که من پیام از غلطی که کردم بگم؟! رفتارش جوروی بود که من بتونم پیام باهاش درد و دل کنم؟!

الهام همه چیز را به خوبی می دانست. توی همان خانه بزرگ شده بود.من میگفتم مادر تا ته داستان را می خواند.برای همین نگاهش مغموم و نگران مانده بود عرشیا اما از همه جا بی خبر هنوز راهکار پیشنهاد می داد: تو باید میشستی با دلیل و منطق راضیش می کردی می گفتمی این دختر و دوست دارم اون من و دوست داره ما با هم خیلی صمیمی و نزدیک شدیم حالا شما کمکون کن راه بزار پیش پامون که چیکار کنیم..

سرم را بلند کردم کلافه گفتم: فکر کردی این کارارو نکردم؟! الهام میدونه! خانوم دکتر عادت نداره به حرف کسی گوش کنه عادت داره فقط حرف بزنه! عادت نداره به راه های پیشنهادی بقیه فکر کنه عادت داره فقط راه و دستورای خودش اجرا بشه. من خلاف این راه و رفتم حالا ببین چجور داره مجبورم می کنه تاوانش و بدم! لیلی دو ماهه رو تخت بیمارستانه! دو ماهه تو کماست...نوه ی خودش داره از بین میره! فکر می کنی چیکار می مننه؟! ها؟! بگو دیگه فکر می کنی چیکار کرده این دو ماه...

قیافه ی عرشیا متعجب و مبهوت بین من و الهام در حرکت بود

پوزخند زدم: با من که حرف نمیزد هیچی هر وقتم که لب باز کرده آرزوی مرگ جفتشون وکرده!

الهام آه طولانی کشید. دستش روی شانه ام فشار بیشتری آورد..سکوتشان نشان می داد کاری از دستشان بر نمی آید..فایده هم نداشت! حتی این ابراز همدردی های خانوادگی هم آرامم نمی کرد.

عرشیا دوباره گفت: تو باید خیلی قبل تر از اینکه این قضایا پیش میومد با مادرت در مورد علاقه ات به لیلی صحبت می کردی سیا. معلومه الان چه حس بدی داره به لیلی

چرا اون موقع که لیلی حامله نبود و این داستان پیش نیومده بود این قضیه ی خواستگاری و مطرح نکردی؟! نمیگم اون موقع همه چی به خوبی و خوشی درست میشدا! ولی لااقل این وضعیت الانم دیگه نبود. یکم بالا و پایین و دست انداز داشت اما ردیف می شد...چرا اون موقع که لیلی حامله نبود پا پیش نداشتی؟! - چون اون موقع مجبور نبودم! اون موقع بچه ای در کار نبود...!

از حرفی که بی اختیار از دهانم در رفته بود خودم هم به اندازه ی آن ها متعجب شدم.

مثل کسی می ماندم که بالاخره پرده های نمایش پیش چشمش کنار رفته... حرفی را که مدت ها بود از زدنش به خودم یا هر کسی دیگر شرم و وحشت داشتم به زبان آورده بودم. اگر پای بچه ای در میان نبود هیچ وقت هیچ چیز جدی نمی شد.

به جز من الهام و عرشیا هم حالا این را فهمیده بودند!

پشیمان از حرفی که زدم، پریشان از صورت های شگفت زده و متفکرشان عرق سردی را که پشت گردنم نشسته بود پاک کردم.

الهام با تردید گفت: سیاوش...تو لیلی و دوست نداری مگه نه؟! باز هم دلم نمی خواست جوابی بدهم که پشیمان شوم. دست هایم را عصبی توی هوا تکان دادم: دارم سعی می کنم کمکش کنم! دارم سعی می کنم اوضاع رو درست کنم!

عرشیا به آرامی گفت: اینطوری؟! کار درستی نمی کنی پسر...! نکن!

از جایم بلند شدم. حرفم را نمی فهمیدند. با صدای بلند گفتم: چیکار نکنم؟! اینکه پشت کردم به همه چی و مثل مرد واستادم پای کاری که کردم بده؟! اینکه بی شرف نیستم که دختره رو با یه بچه ول کنم به امون خدا کارم بده؟! اگه پست بودم اونقدر که می رفتم دنبال عشق و حال خودم و دنبال هرچیزی که می خواستم و هر دختری که عاشقش بودم خوب بود؟! اونوقت می شدم جنتلمن؟! اونوقت همین شماها نبودید که تف مینداختید تو صورتتم که یه دختر و بی آبرو کردی و ولش کردی؟! شما بگید خوب چیه به من، من بفهمم!

عرشیا نیم خیز شد سعی کرد آرام کند: درست میگی اینا خوبه..ولی اینکه وقتی هیچ عشقی بهش نداشتی و نداری از زندگیش کنار نمیری...اینجا خوب نیست. حسی که اون بهت داره رو تو بهش نداری پس نباید میزاشتی کار به اینجا برسه!

پسش زدم.

- حالا که میبینی رسیده؟! الان کار دست چیه؟! ولش کنم؟! الان وقت حرف زدن از عشق و عاشقیه؟! الان وقت شمع روشن کردن و گل سرخ پر پر کردنه؟! لیلی رو تخت بیمارستانه! یه پاش لب مرگه! مادر بچه ی منه....بچه ام! شماها هیچی نمی فهمید! نه جای من هستید نه از دل من خبر دارید...پس لطفا دخالت نکنید! این را گفتم و با سر و صدا از خانه زدم بیرون.

فصل بیست و یکم

لیلی

انگار که دستی تمامم را گرفت و از بلندایی پرتابم کرد توی آب. آنقدر پایین رفتم که رسیدم به زمین. سختی را زیر تنم حس کردم..نفس کشیدن برایم سخت شد..دردی از فرق سرم شروع شد و در عرض ثانیه ای به انگشتانم رسید..نمی توانستم شنا کنم...نور را بالای سرم می دیدم..اگر فقط می توانستم خودم را برسانم به سطح آب...

صدایی آشنا نامم را می خواند..صدایی که هنوز باور داشت که می شنوم.. حتی آنجا زیر آب.

- باید امروز سبزه ی عید و گره بزnm لیلی...نحسی سیزده و این داستانا رو باور داری؟

تمام نحسی های دنیا را باور داشتیم. سرم از شدت درد در استانه ی انفجار بود. آب سفت می شد..همه چیزهای اطرافم سرب می شد...حالا به جای آب دست و پاهایم توی قیر فرو رفته بود.

- خوابیدی بدون لالایی و قصه

بگیر آسوده بخواب بی درد و غصه

دیگه کابوس زمستون نمیبینی

توی خواب گلای حسرت نمیچینی

صدا، صدای حامد بود.. صدایش را شناختم. تمام جانم را جمع کردم تا دست و پا بزنم. تا برسم به نور.. به جایی که صدایش می آمد.

- دیگه خورشید چهره ات و نمی سوزونه

جای سیلی های باد روش نمی مونه

دیگه بیدار نمیشی با نگرونی

یا با تردید که بری یا که بمونی...

انگشتم را تکان دادم.. قیرها آب شد... انگشت دومم... درد جدیدی توی شکمم پیچید.

انگشت سوم...

- چرا انقدر این آهنگ و میخونم؟ ببخشید خودمم دیگه دارم ازش خسته میشم. ازینکه انقدر حرف میزنم

خودمم کلافه میشم. داشتم فکر می کردم شاید بهتر باشه یکم ساکت بمونم. یکم بهت آرامش بدم...

نه! نمی توانست نور را از من بگیرد... نباید می رفت...

لب هایم را باز کردم تا صدایش کنم.. آب تمام دهان و بینی ام را پر کرد.. زیر اب صدایم به گوشش نمی رسید..

چشم هایم... باید چشم هایم را باز می کردم.

- امروز دوباره اومده بود. سیاوش و میگم... میدونم از دستش دلخوری. چون چند بار اتفاقی وقتی اینجا بود

نگاش کردم دیدم تمام مدت اگر حرفی میزنه با دخترش حرف میزنه نه با تو. توام ازش دلخوری مگه نه؟!

هزاران نفر پلک هایم را گرفته بودند و به پایین می کشیدند.

- منم خیلی دلخورم امروز... خیلی دلخورم لیلی. همه رفتن سیزده بدر... حتی مهرداد هم که کل این دو سه ماه از

غارش بیرون نمیومد با دوستاش رفته بیرون. بابا و مامان فرنوش بهم زنگ زدن اصرار کردن امروز برم

پیششون باهاشون باشم... مامان مدام زنگ میزنه اصرار می کنه. مهرداد ول کن نیست. خودشونم که اول گفتن

نه و درس و کار و این چیزارو بهونه کرده بودن حالا... نمیدونم شاید در مورد این قضیه اشتباه فکر می کنم ولی

یادت میاد تا حالا حدسی زده باشم و خطا رفته باشه؟ فرنوش من و دوست داره... این و خوب می فهمم.

دست و پاهایم دوباره سرب وسفت از حرکت ایستاد.

نور بی رمق تر و کم سو تر شد..

صداها دور و دورتر...

تا آخر در قعر آب دوباره همه چیز خاموش شد.

\*\*\*

دستی روی صورت‌م نشست گرمایش را حس کردم..

سراسر وجودم پر از امید شد. یک نفر دیگر هم باور داشت که هنوز هستم.

- تو خیلی خوش شانسی...

صدای دخترانه نه آشنا بود نه چندان گرم و صمیمی.

- هیچوقت فکر نمی کردم کسی که حامد به خاطرش به این حال و روز افتاده یه دختر باشه! اونم دختری با

شرایط تو... چجوری می تونه تو رو حتی دوست صمیمی خودش بدونه؟ من حامد و نمی فهمم...اما خیلی

دوستش دارم

هزار نیزه را انگار وارد مغزم می کردند و در می آوردند.

- به مهرداد حق میدم که انقدر سعی می کنه حامد و ازت دور کنه. حتی بهش حق میدم که برای رسوندن حامد

به من انقدر عجله و اصرار می کنه... اما تو خیلی خوش شانسی.. خیلی...هر کسی ذره ای با حامد آشنا میشه می

فهمه که چقدر از عشق و علاقه به تو لبریز شده! مهرداد هنوز هم بهم اصرار می کنه هر دفعه که زنگ

میزنه..نمیدونه من به اصرار و حرف های اون کاری ندارم. از چند وقت پیش از چند سال پیش که حامد و تو

مهمونی ها می دیدم...با اون روحیه ی شاد و شیطنت هاش و خنده های بی قید و بند و...از همون موقع آرزوم

بود که یه روز یه کسی مثل حامد و داشته باشم..برای خودم. فقط برای خودم.

دیگر دلم نمی خواست چشم باز کنم...می توانستم همانجا، هزاران متر زیر آب شناور بمانم و تا ابد گوش کنم.

- اما...امروز که اومدم اینجا و دیدمت فهمیدم حامد برای من نیست! حتی برای خودشم نیست...تمام زندگی و

روحیه و امید و آرزوش و گذاشته برای تو. نمی دونم پدر بچه ات کیه نمیشناسمش اما...حامد مردترین مردیه

که تا حالا دیدم! تو خیلی خوش شانسی...اگه از روی این تخت بلند شی....

- ببخشید شما؟!!

صدا این بار هم غریبه بود... صدایش را شنیدم...او هم باور داشت که آدم ها می توانند زیر آب زنده بمانند؟!!

- من...من....

- شما خبرنگارید؟!!

- نه..نه به خدا..من دوست...دوست آقا حامد هستم.

- من دوستای حامد و میشناسم شما رو ندیدم تا به حال! کدوم دوستش؟!!

- فرنوش هستم. دوست خانوادگی شون.. شما نامزد لیلی خانوم هستید؟!  
صداها دوباره آرا و آرام تر شد... جمله ها کش آمدند و تار و محو شدند... غریبه ها نور نبودند. همه شان خود  
تاریکی بودند دیگر برای شنیدن صدایشان کمترین انگیزه ای نداشتم.

\*\*\*

هفدهم فروردین، روزی بود که بعد از سه ماه چشم هایم را باز کردم  
ساعت دو یا سه ی نیمه شب بود. نه آنقدر نور دیدم که انتظارش را داشتم نه آنقدر آدم که خیال می کردم  
باشند... اتاق بزرگ و ساکتی که تا چشم کار می کرد تا انتهاش تاریکی بود و تاریکی. چند چراغ مطالعه ی  
کوچک بالای سرم روشن بودند. به جز این ها تمام دستگاه هایی هم که اطراف تختم قرار داشتند نور و  
روشنایی داشتند هر چند کم اما می توانست آن نوری را که تمام مدت به چشم هایم می تابید و صدایم میزد را  
توجیه کند.. از لای پلک هایم که مثل یک شیار باریک شده بود شکم برآمده ام را دیدم سفره ی هفت سین  
پایین تخت را دیدم.. کتاب حافظ و قرآنی که روی میز بود را دیدم. تسبیحی که نزدیک سرم روی ملحفه ها  
نشسته بود.. دسته گل هایی که آنطرف تر نزدیک پنجره توی پایه های شیشه ای چیده شده بود. دوباره می  
توانستم همه چیز را ببینم. چشم هایم پی حامد می گشت. پی نوری که تمام این مدت صدایم میزد و منتظر بود  
چشم باز کنم و می گفت می خواهد فقط یکبار دیگر چشم هایم را ببیند.  
کسی آن سمت اتاق روی صندلی، زیر ملحفه ای در خودش جمع شده بود... پلک های دردناکم را روی هم  
فشردم... دوباره که باز کردم پرستاری سفید پوش بالای سرم ایستاده بود... نگاهش در یک لحظه آرام و پر از  
تردید از سرنگی که دستش بود لغزید و روی چهره ام ثابت شد.  
بی صدا نگاهش کردم.

چشم هایش گرد شد. دهانش را باز کرد که چیزی بگوید منصرف شد برگشت و به کسی که زیر ملحفه در  
خودش مچاله شده بود و خوابیده بود نگاه کرد.  
چیزی درونم التماس می کرد کاش حامد باشد...  
با صدای لرزانی کسی را خواند: خانوم... خانوم؟!

دوباره برگشت و به من زل زد. انگار که می ترسید خیال کرده باشد. تنه ای زیر ملحفه تکان خورد و خودش را  
بیرون کشید.

کاش حامد باشد...

زنی میانسال گیج و منگ خواب از صندلی بلند شد. گره ی روسری اش را سفت کرد دمپایی هایش را پوشید و به زحمت ایستاد: بله؟! بله!؟

- دخترتون... دخترتون چشم باز کرده...

- یا فاطمه ی زهرا...

صدای کشیدن دمپایی هایش روی زمین... صدای ناله های از سر ذوقش... صدای دخترم دخترم گفتن هایش... دویدن پرستارها... آخرین دلخوشی را از من گرفت.

نا امید چشم هایم را بستم. حامد نبود و غریبه ها خود تاریکی بودند!

پیشانی ام را بوسید دست هایش را محکم روی صورتم کشید... زبری دست هایش باعث شد دوباره چشم باز کنم... خودش را عقب کشید و اینبار با لذت دیدن یک معجزه نگاهم کرد: یا خدا.. ای خدا... نگاش کن... چشماشو ببین.. عزیز دل مادر...

دوباره صورتم را غرق بوسه کرد.

دکتر قد کوتاه و چاقی از راه رسید. مادر را محترمانه کنار زد و بالای سرم ایستاد. صورتش بیش از اندازه خندان بود: خوش اومدی خانوم. صدامو میشنوی؟! من و خوب میبینی..

منتظر جوابم نماند با یک دست پلکم را پایین کشید و نور تند و زننده ای را روی مردمک چشم هایم چرخاند. نور... این نبود...

- حامد...

بالاخره صدایم باز شد. سرم از آب بیرون آمده بود. نفسم راحت میرفت و برمی گشت.. یادم آمد آخرین کابوسی که قبل از چشم باز کردن می دیدم... وزنه ی سنگینی که به بدنم بسته شده بود و نمی گذاشت دست و پا بزنم... چیزی که مرا همانجا، قعر آب نگه می داشت... می توانستم از خودم جدایش کنم. اما نمی خواستم.

صدای حامد را بیش از هزار بار می شنیدم که میخواست فقط چشم هایم را باز کنم. فقط خودم برگردم... می گفت مرا می خواهد بی هیچ وزنه ای... بی هیچ سنگینی

- حامد..

دکتر سرش را شتابزده به اطراف چرخاند: حامد کجاست!؟

زن میانسالی که اول دیده بودم با چشم های به اشک نشسته به حرف آمد: رفت دکتر. سر شب جاش و با من عوض کرد و رفت!

دکتر اعتراض کرد: همیشه اینجا بودا! باید همین الان می رفت! سه ماه منتظر همین معجزه بود.. از هممون بیشتر منتظر بود.. سریع زنگ بزنید بهش بیاد.

- دکتر چراغی.. اینجا یه مشکلی داریم...

احساس تهوع داشتم. چیزی توی دلم پیچ و تاب می خورد و بالا می آمد.

به چشم برهم زدنی تمام بدنم گر گرفت.

- چی شده؟! -

- دکتر.. فشارش داره تغییر می کنه.. ضربانش هم همینطور..

وزنه را باید از خودم جدا می کردم. وگرنه به نور نمی رسیدم.

- لیلی! لیلی با من بمون.. من و نگاه کن...

دکتر تار و محو می شد.

خوب یا بد، برای رسیدن به نور وزنه را از خودم جدا کردم...

فصل بیست و دوم

حامد

دستم را پایه ی چانه ام کردم و خمیازه کشان به نوشین که جلوی مهرداد چرخ میزد و ادا در میاورد نگاه کردم. می خواست رنگ موی جدیدش را بعد از سه ماه به دوست پسر تازه برگشته اش نشان بدهد.

مهرداد قوطی دلستر را با یک دست گرفت و با دست دیگر زد به چوب کناره ی مبل: بزخم به تخته چشم نخوره این خانومه ایشالا..

نوشین انگار که با این حرف توان ایستادن روی پاهایش را یکدفعه از دست داده باشد یکوری افتاد روی مبل، کنار مهرداد: خوشت میاد؟! -

مهرداد چشم هایش را بست و با لبخند گل و گشادی سرش را کشید عقب: اصن یه چیزی میگم یه چیزی میشنوی...

نوشین ذوق زده شروع کرد به توضیح دادن: اولش میخواستم همه ی موهام و بلوند کنم بعد یادم افتاد تو از رنگ بلوند بدت میاد به آرایشگره گفتم فقط ته موهام و روشن کنه...

بی حوصله میان عیششان پریدم: اون موقع که مهرداد محلت نمیداد اصن...



نوشین که پشتش به من بود برگشت چشم و ابرویی برایم آمد و مهراد اشاره کرد که حرفی نزنم. بعد از تغییری که در حال لیلی پیدا شده بود، بعد از همان تکان کوچکی که به انگشتش داده بود... انگار همه تازه زنده بودنش را باور کرده بودند. همه از آن حال و وضع رقت بارشان بیرون آمده بودند. سیاوش هزار برابر بیشتر از قبل به بیمارستان سر می زد. امیرعلی و خواهرش مدام برای لیلی گل می آوردند مهراد دوباره برگشته بود به تفریح و شیطنت های گذشته اش، حتی حاج آقا هم دیگر به رفت و آمدهای منظم زنش به بیمارستان اعتراضی نمی کرد... همه سر حال شده بودند. تغییر روحیه ی همه شان محسوس بود. به جز من.

من که زنده بودن لیلی را از قبل هم باور داشتم!

حتی بعد از اینکه انگشتش را تکان داد آنقدر هم که باید و شاید خوشحال نشدم. التماس ها و قول و قرارهای سیاوش را مدام می شنیدم و می دانستم که اگر لیلی از آن تخت بلند شود دوباره باید چمدانم را ببندم و از خودم، فقط از خودم فرار کنم اصفهان.

حتما باید این کار را می کردم و گرنه دوباره به حسادت و حماقت متهم می شدم.

صدای زنگ گوشی مهراد باعث شد دوباره از فکر و خیال بیرون بیایم. نوشین به حرکات تند مهراد که طبق معمول دنبال گوشی اش می گشت با اخم خیره شد: این وقت شب کیه؟!

مهراد گیج و منگ زانو زد روی زمین سرش را چسباند به فرش و برای پیدا کردن گوشی اش دستش را برد زیر مبل.

- کدوم وقت شب؟ پاتو بگیر کنار...

نوشین پوفی کرد و پاهایش را بلند کرد تا مهراد گوشی اش را پیدا کند: همین وقت شب! ساعت سه شبه مهراد!  
- من چه میدونم... یه دقیقه ساکت باش ببینم کجا افتاده این لامصب.

دوباره خمیازه ای کشیدم و به حرکات عصبی مهراد که این طرف و آنطرف را می گشت و اخم های در هم رفته ی نوشین که دست به سینه نشسته بود خیره شدم. کمبود خواب داشتم.. آنقدر کمبود خواب داشتم که بی اختیار از چشم هایم اشک می آمد. حتی چند ساعتی هم که برمی گشتم خانه و می توانستم بخوابم هم خوابم نمی برد. دلم می خواست زودتر آفتاب بزند و برگردم بیمارستان. مخصوصا شب هایی که مثل امشب مادرش پیشش بود. به او حتی کمتر از سیاوش اعتماد داشتم.

- آها پیداش کردم.

نگاهش روی صفحه ی گوشی اش چند لحظه ای ثابت ماند و قبل از آنکه نوشین که سرک می کشید تا اسم را ببیند موفق شود با سرعت از جایش بلند شد و رفت سمت اتاق: میام الان...  
و در را پشت سرش بست.

نوشین دوباره خودش را ول کرد روی مبل. ته مانده ی دلستر مهرداد را یک نفس سر کشید تا بلکه آتش خشمش فروکش کند: این داداشت دیگه داره میره روی اعصاب من!  
بی اینکه نگاهش کنم پوزخند زدم.

کارد میزدی خونش درنمیامد: درد! به چی میخندی؟! عوض اینکه کمککنی رابطه ی ما بهتر شه فقط بلدی بشینی مسخره کنی! تمام اون وقتی که مهرداد باید سر من صرف منه گذاشته واسه تو! ببینم حامد با کی میگرده ببینم حامد کجا میره ببینم حامد چی میخوره حامد چی میپوشه...!سه ماهه جواب من و نمیده واسه چی؟!

باز هم نگاهش نکردم با خونسردی گفتم: واسه خاطر همون دختری که تو یه روز ادعات می شد دوستشی و از وقتی رفت بیمارستان دیگه عین خیالت نبود اصلا زنده میمونه یا نه. یه بارم نیومدی سر بزنی بهش، فکر این بودی که دوست پسر با وفا و سر به راحت یه وقت نپره. مهرداد یه ذره انسانه تو اون یه ذره هم نیستی!

- اون دختر و وضعیتش نتیجه ی همون افتضاحتیه که تو به بار آوردی! چرا باید سنگش و به سینه بزنی؟! چرا باید مثل تو انقدر دیوانه باشم که صبح و شب و زندگی و سر همچین آدمی تلف کنم. اون موقع که ادعا می کردم دوستشتم چند ماه خودم و کشتم زیر گوشش خوندم که عقلش بیاد سر جاش! که اون پسر ی سبب زمینی و بی بنه رو ول کنه بیاد سمت تو..گفتم حامد و از دست بدی دیگه همچین کسی و هیچوقت پیدا نمی کنی. نتیجه ی حرفام چی شد؟! هیچی آقا حامد..چند وقت بعد شکمش اومد بالا و سیاوش شد بابای بچه اش. یه کم فکر کنی میبینی کی این وسط داره حماقت می کنه و انسانیتش کار دستش میده..!

چیزی را که توی گلویم گیر کرده بود به زحمت فرو دادم. دلم می خواست سرش داد بزنی می خواستم فریاد بکشم و از خانه بیرونش کنم. بدترین حرف هایی که بلد بودم را بزنی. اما نتوانستم. جانش را نداشتم. خیلی وقت بود که نای جر و بحث کردن با هیچکس را نداشتم. آنقدر خسته و بی حوصله بودم که حرف های همه را می شنیدم و سکوت می کردم.

نوشین به مهرداد خیلی می آمد!

از سکوت انگار که دلش سوخته باشد با صدای مهربان تر و آرام تری ادامه داد: آخه بین چه به روز خودت آوردی؟! صدای خنده های تو یه لحظه تو این خونه قطع نمی شد. شوخی کردناات بامزگیات...حامد داری دستی

دستی به خاطر هیچ و پوچ خودت و از بین میبری. مهرداد هم واسه همین حرص میخوره. تو به من بگو تو این سه ماه چند کیلو وزن کم کردی؟! چند ساعت تونستی راحت بخوابی؟! چند وعده غذا رو تونستی بی دغدغه بخوری؟! نگاه کردی اصلا به خودت تو آینه؟! یه آدم دیگه شدی..واسه چی؟! واسه کی؟ اگه این همه رفتن و اومدنات هم نتیجه بده که ایشالا بده به محض اینکه لیلی از جاش بلند شه دست سیاوش و میگیره و با هم میرن سراغ زندگی رویایی و بزرگ کردن بچه اشون. اونوقت اوج لطفش به تو میشه چی؟! به بچه اش یاد بده که بهت بگه عمو حامد...

به تمام این ها فکر کرده بودم. ساعت ها و ساعت ها! اما شنیدنش از زبان کسی دیگه برایم دردناک تر بود.  
- بس کن نوشین.

- من دوستت دارم حامد. میدونی که برام چقدر عزیزی. نمیخوام اذیت شی مهرداد به خاطر همین سعی می کنه ازت مواظبت کنه. نمی دونی وقتی شنید فروش رفته بیمارستان و لیلی رو دیده و بلافاصله جواب رد داده چقدر آتیشی شده بود...

بی هوا سرش داد زدم: د بس کن دیگه! هی من هیچی نمیگم...  
خودش را وحشت زده کشید عقب و چسبید به پشتی مبل.

در اتاق باز شد. حدس زدم که آمده باشد برای خاتمه دادن به قائله ی میان من و نوشین. اما رنگ پریده و صورت سفیدش گواه چیز دیگری بود.

نوشین پیش دستی کرد: چی شده؟!

نگاهش روی صورتم میخکوب شده بود: نمیخواهی بری بخوابی؟!

بند دلم پاره شد: از بیمارستان بود؟ آره؟

آب گلویش را قورت داد: نه بابا...میگم...میگم میخوام یکم با نوشین خلوت کنم اگه نمیری بخوابی بریم خونه نوشین اگه....

از جایم بلند شدم: لعنت بهت مهرداد! از بیمارستان بودن. چی گفتن؟!

نوشین هم همپایم بلند شد.

صدای ضربان قلبم گوشم را کر می کرد.

هوا را با درد به ریه هایش کشید: لیلی به هوش اومده...

- آخ....

این اوج ابراز احساسات کسی بود که سه ماه بالای سر لیلی اش اشک ریخته بود و صدها هزار بار تسبیح گردانده بود.

کاش پاهایم یاری می کرد تا آخرین لحظه سر پا بایستم.

نوشین بی توجه به من با هول گفت: امشب؟! همین چند ساعته؟!!

مهراد تیز نگاهم کرد: حامد...

می دانستم که می خواهد خبر دیگری هم بدهد. از همان لحظه ی اول سراپا انتظارش را می کشیدم آنقدر که خبر اول چندان به چشمم نیامد.

- بچه اش... بچه اش و از دست داده.

چند لحظه ای سر جایم ایستادم و نگاهش کردم. مغزم خالی از فکر شد. هیچ احساسی نداشتم. نه خوشحالی نه ناراحتی نه درد....

دست نوشین که روی شانسه ام نشست چنان تکان سختی خوردم که انگار از خواب عمیقی بیدارم کرده باشند! با قدم های بلند از کنار مهراد رد شدم و رفتم اتاق. ژاکت و کیف پولم را برداشتم صدای مهراد را شنیدم که به

نوشین دستور داد: تو برو بالا. من با حامد میرم بیمارستان. بعدا حرف میزنیم..

لحظه ی آخر نگاهی به خودم توی آینه انداختم. اگر لیلی مرا می دید می شناخت؟!!

صدای مهراد بلند شد: با ماشین من میریم. پایین منتظرتم...

دویدم سمت در.. همزمان با هم وارد آسانسور شدیم.

هر چه خودم را کنترل کردم که چیزی نپرسم نتوانستم: به سیاوش خبر دادن؟!!

نگاهش را دزدید: نمیدونم.

- اون فقط به عشق بچه اش میومد می رفت. بفهمه نابود میشه!

مهراد با تمام خشمش چشم غره رفت: واسه اون دیگه دل نسوزون جون مادرت..

در آسانسور که باز شد همزمان دویدیم. این همه هیجان مهراد برایم عجیب و غریب بود. نشست پشت فرمان و در را برایم باز کرد که سوار شوم.

مسیر را با آخرین سرعتی که می توانست رفت آن وقت شب خیابان ها خلوت بودند و اثری از شلوغی و ترافیک نبود. جلوی بیمارستان که نگه داشت دستم را گرفت، چرخید و مستقیم توی چشم هایم نگاه کرد: باید بهت چند

تا چیز و بگم قبل از اینکه ببینیش.

- بگو.

لبش را با زبانش تر کرد، اشکارا نگاهش را می دزدید: از وقتی به هوش اومده... انگار حافظه اش هنوز درست و حسابی برنگشته.

این یکی را دیگر طاقت نداشتم. تمام عالم بر سرم آوار شد.

- وای...

- صبر کن هنوز حرفم تموم نشده. شاید نقشه اش باشه شاید هر چیز دیگه ای به هر حال دکترش میگه احتمالش زیاده که حافظه اش لحظه به لحظه برگرده. این قضیه طبیعیه. وقتی یه نفر بعد از سه ماه بیهوشی

مطلق از کما بیرون میاد نباید انتظاری ازش داشت. یعنی... امیدوارن که حافظه اش برمی گرده!

خودم را برای چیزهای بدتری آماده می کردم

- خب...! بعدش؟! دیگه چی؟!!

دستم را رها کرد و در حالیکه ماشین را خاموش می کرد و سویچ را برمی داشت گفت: فیلم داره بازی می کنه! میگه فقط تو رو یادش میاد. از موقعی که به هوش اومده اسم تو رو دو بار گفته. بعدم که وضعیتش به هم ریخته

و بچه اش سقط شده...

نمی توانستم یک لحظه ی دیگرم صبر کنم در راباز کردم که دوباره دستم را گرفت: حامد... واسه یه بار هم که شده تو زندگیت به حرف من گوش کن! تمام اینا نقشه و بازییه... دختره بعد این همه گندی که به بار آورده

دیده بخاری از سیاوش بلند همیشه واسه تو برنامه چیده.

دستش را با خشونت پس زدم و پیاده شدم: تو چجور آدمی هستی مهرداد؟! دختر بیچاره بعد از بلایی که تو و امیرعلی سرش آوردید چند ساعته که تازه از مرگ برگشته! بچه اش و از دست داده.. اونوقت تو میگی داره نقش

بازی می کنه؟! اونقدر خودت کثافت کاری کردی و نقشه چیدی برای عالم و آدم که فکر می کنی همه اینجورین؟!!

دنبالم دوید تا به من برسد. پله های بیمارستان را دو تا یکی بالا می رفتم. عصبانی خندیدم: کافر همه را به کیش خود پندارد

دست انداخت زیر بازویم: الان که دیگه بچه ای هم در کار نیست بیشتر میتونه بیاد سمت تو بیشتر میتونه مانور بده سیاوشم که دیگه دستش باز شده! همون موقع هم به خودش دو تا دوتا گل میزد چه برسه حالا که دیگه

دست و پاشم آزاد شده... دختره رو ول میکنه میره همه چیزم میندازه رو دوش تو!

رفتم توی آسانسور طویلی که نزدیکترین راه برای رساندنم به بخش مغز و اعصاب بود. یکدفعه یادم آمد که حالا لیلی درگیر مشکل دیگری شده. برگشتم و به تندی به مهرداد گفتم کجا بردنش؟!

ایستاد و محکم تکانم داد: با توام! اصلا به حرف های من گوش نمی کنی؟!

خودم را از بین دستانش کنار کشیدم: تو به من گوش کن مهرداد! این زندگیه منه! فقط زندگیه منه! زندگیه شخصیمه.. به تو هیچ ربطی نداره من چیکار می کنم از کی خوشم میاد از کی بدم میاد عاشق کیم یا از کی متنفرم! این و بفهم. به تو هیچ ربطی نداره..

ضمن حرفهایم برای تفهیم بیشتر چند بار با انگشت اشاره محکم به سینه اش کوبیدم که بی هیچ دفاعی عقب رفت.

- تو روانی شدی حامد. این دختره مغزت و از کار انداخته نمیبینی چی گذشته و چی شده بازم دنبالش! شبونه خونه ی بهنام چه غلطی می کرده که هیچوقت ازش نپرسیدی؟! برای چی اصلا با بهنامی که تو انقدر ازش بد می گفتی انقدر صمیمی بوده که سر از خونه اش درآورده و تو این و ازش نپرسیدی؟! چند بار فقط با اون سیاوش رفتن شمال و تو چشمت و رو همه ی اینا بستت؟! اگه دختر سالم و درستی بود راضی می شد دو ماه با من و تو زیر سقف سر کنه؟! اینا برات مهم نیست حتما نه؟! منم که انقدر به چشم تو کثافتتم و بین دخترا روزم و شب می کنم و با رفیقام دست به دستشون می کنیم میدونم واسه عشق و عاشقی باید سمت کی برم، میدونم باید به هر کدومشون چجوری نگاه کنم؟! میدونم تا کجا واسشون جلو برم! واسه بعضیاشون یه هزاری هم خرج نمی کنم! میدونی چیه؟! برای اولین بار تو این مدت آرزو کردم که کاش توام مثل من بودی کاش توام هر روزت با یه دختر سر می شد و قد من عوضی بودی اونوقت فرق گوشت و آشغال گوشت و از هم میفهمیدی.. - خفه شو...

با تمام توانم هلش دادم..رفت روی هوا و یک متر آنطرف تر روی سنگ های کف بیمارستان پرتاب شد. اطرافمان به لحظه ای ساکن و صامت شد. انگار همه چشم و گوش شدند و دنیا از حرکت ایستاد.

- نه برادر بزرگیت و میخوام نه این علاقه ات و که نکبت زده به زندگی من و اطرافیانم...همه رو بدبخت کردی همه رو نابود کردی بازم ادعات میشه...

دستش را گذاشت روی زمین و سرد و سنگین از جایش بلند شد نگاه گذرای به اطرافیان انداخت و پشت دستش را روی لبش کشید.

بالاخره آتشفشان درونم فوران کرده بود هیچکس نمی توانست دیگر آرامم کند: گمشو از زندگی من برو بیرون مهرداد! راحتم بزار..می فهمی چی میگم؟! می شنوی؟! راحتم بزار...فقط آگه ببینم یا بشنوم دور و ور لیلی پیدات شده ازین به بعد به جون مامان قسم بشنوم باز برایش نقشه کشیدی و داری بازی می کنی زنت نمیزارم.. چشمان سرد و نگاه نافذش از همیشه سردتر و تلخ تر شده بود.

دستم را برایش توی هوا تکان دادم: دیگه نمیخوام ببینمت! از زندگیم گمشو بیرون روی پاشنه ی پا چرخیدم و بی توجه به زانوانم که بنای لرزیدن گذاشته بود به سمت راه پله ها دویدم. کاش هیچوقت به تهران نمی آمدم. کاش هیچوقت برای مهرداد نگران نمی شدم کاش هیچوقت مهرداد با لیلی آشنا نمی شد. کاش برادر بزرگترم نبود، عضوی از خانواده ام نبود. برای بالا رفتن از پله ها به نرده ها بیش از حد تصورم نیاز داشتم.

خودم را به هر بدبختی و جان کدنی بود رساندم به طبقه ی سوم. وقتی احساس کردم که به حد کافی از مهرداد دور شدم دست از دویدن برداشتم و جلوی بخش پرستاری ایستادم. با صدایی لرزان اطلاعات لیلی را دادم. همان طبقه انتهای راهرو بخش زنان و زایمان مادرش منتظر ایستاده بود. با دیدنش اولین سوالی که به ذهنم رسید این بود: به سیاوش خبر دادن؟ بی آنکه لب باز کند با چشم های پر از اشک سرش را به نشانه ی نفی بالا انداخت و انگار که از حضور من دیگر خیالش راحت شده باشد روی نزدیکترین صندلی وا رفت.

ول کن نبودم: پس چرا بهش خبر ندادن؟! پدر بچه اونه. چرا به مهرداد خبر دادید اول؟ چادرش را کشید روی صورتش. با چانه ای که می لرزید به زحمت گفت: من که خبر ندادم مادر جان. خودشون زنگ زدن. من که اصلا شماره ی سیاوش و ندارم. لیلی هم فقط تو رو صدا کرده. من که مادرشم یادش نمیداد. اونوقت تو رو صدا کرده...

برگشتم و با خشم نگاهش کردم. با باقی مانده ی کینه ای که چند لحظه ی پیش درونم سر باز کرده بود به تندی گفتم: طبیعیه! کسی و یادش میاد که تو روزای سخت کنارش بوده! یادتون نمیاد انگار چند ماه پیش زنگ زدید به من و گفتید لیلی و میسپریم به تو! یادتون نمیاد حتما سه ماه دخترتون رو تخت بین مرگ و زندگی بود و شما فکر شام و نهار شوهر عزیزتون بودید و زحمتتون می شد به دخترتون سر بزینید! واهس چی اینجوری کردید؟! واسه سرپناه و یه قرون دو هزاری که از اون آدم بهتون میرسه؟! آدم گوشه ی خیابون بخوابه شرف داره به اینکه دخترش و تو همچین وضعی تنها بزاره. انتظار دارید چنین مادری و یادش بیاد؟! ها؟! ها!؟

نشستن خنجر را درست وسط قلبش احساس کردم. همینطور هق هق اش که با هر کلمه ای که از دهان من بیرون می آمد بلند تر می شد. اما نه از حرف تندی که زده بودم پشیمان شدم نه ناراحت! برای اینکه حرف های بیشتری نزنم لبم را گزیدم و تا جایی که می توانستم از او دور شدم. پرستاری از انتهای راهرو پیدایش شد همانطور که پوشه ای که دستش بود را ورق میزد با نگاهی گذرا به ما گفت: همراه لیلی شما بیاید!

پا تند کردم سمتش بی تفاوت و خونسرد به من گفت شما رو میشناسم.

و اشاره کرد سمت مادرش: این خانوم؟!

بدو از جایش بلند شد: مادرشم...

پرستار نگاه متعجب و گنگی به من انداخت و بالاخره تصمیم گرفت صحبت کند: جراحی شما تموم شده منتقلش کردن بخش مراقبت های ویژه تا حال عمومیش و علائم حیاتی شما ثابت نشه اجازه ی ملاقات ندارید. مادرش تند پرسید: خوب میشه دیگه؟! مگه نه؟

پرستار هنوز هم به مادر لیلی حس غریبه ای مرموز را داشت، مادری که سه ماه به تعداد انگشتان دست به دخترش سر زده!

ما سعی خودمون و کردیم خانوم. ازینجا به بعدش دیگه با خداست...

لبخند سرسری زد و با همان سرعتی که آمده بود دور شد.

دوباره بی حس و حال به دیوار پشتم تکیه دادم. ساعت ها کش می آمدند. عقربه ها جان می کردند تا از جایشان تکان بخورند. نیم ساعت بعد امیرعلی از راه رسید. بی توجه به نامادری اش که آن سمت راهرو روی صندلی ها گریان و نالان نشسته بود یگراست به سراغ من آمد.

- چه خبر؟! حالش چطوره؟

دستم را محکم روی صورتم کشیدم بلکه آن رخوت لعنتی از جانم بیرون برود: می خواستی چه خبر باشه؟ بچه اش و از دست داده.

برایش ذره ای اهمیت نداشت: اون مهم نیست! حال خودش چطوره؟!

سرم را به نشانه ی تاسف تکان دادم: اون بچه نزدیک شش ماهش بوده! روح داشته! وجود داشته... برات مهم نیست یه آدم مرده؟! خواهر زادت و میگم

چشم های بی فروغ و متعجبش چند دقیقه ای صورتم را زیر و رو کرد: من هر کاری می کنم تو رو نمی فهمم.

منتظر جوابم نماند با قدم های بلند برگشت سمت بخش پرستاری.



چرا هنوز کسی به سیاوش خبر نداده بود.

مادرش آنطرف راهرو هنوز بی وقفه اشک می ریخت. تازه می فهمیدم چه حرف های سنگینی زدم. او هم وضعیت خوبی نداشت. حق نداشتیم به مادری به این سن و سال اینطور بی احترامی کنم. به زحمت تکیه ام را از دیوار برداشتم تا برایش آب بیاورم...  
خودم هم خودم را نمی فهمیدم!

\*\*\*

همان روز نزدیک اذان صبح بود که به هوش آمدم.

درست همان وقت هم سیاوش از راه رسید. دکتر و پرستارها خودشان را آماده کرده بودند که آرام آرام و با مقدمه چینی قضیه ی از بین رفتن بچه اش را بگویند اما امیرعلی بی تفاوت و بی رحمانه همه چیز را صاف کف دستش گذاشت.

با خونسرد ترین حالتی که می توانست توی چشم هایش زل زد و گفت بچه ی لیلی سقط شده.  
طاقت دیدن چهره ی سیاوش وقتی که این خبر را می شنید نداشتیم. پشتم را کردم بهش. شنیدم که با لکنت زبان از امیرعلی پرسید: باران؟!  
انگار که چند تا بچه داشته باشد. و امیرعلی جوابی نداد..

خودش آمد و من را که پشت کرده بودم بهش تکان تکان داد: حامد.. حامد اینا باران و دارن میگن؟!  
سرم را پایین انداختم. سکوتم را به نشانه ی تایید حرفش تعبیر کرد. بی هیچ حرفی، حتی بدون اینکه دیدن لیلی را بخواهد با قدم های افتان و خیزان از مسیری که آمده بود برگشت.  
دنیالش راه افتادم. به امیرعلی گفتم اینجا میمونی؟!  
سرش را به نشانه ی تایید تکان داد.

سیاوش آن لحظه بیشتر از لیلی به مواظبت نیاز داشت. رفتم کنارش و زیر بازویش را گرفتم.

بی مقاومت به راهش برای خارج شدن از بیمارستان ادامه داد.

نمی خواستم حرف بزنم. خوب می دانستم من هم اگر در چنین وضعیتی قرار داشتم دلم نمیخواست چیزی بشنوم یا حتی کسی برای دلداری ام کلمه ای به زبان بیاورد. تا جلوی در بیمارستان هر دو ساکت بودیم و حرفی میانمان رد و بدل نشد.

تازه یادم آمد که با ماشین مهرداد آمده بودم و حالا برای بردن سیاوش ماشین ندارم. خودش انگار که فکرم را خوانده باشد سویچش را از جیبش درآورد و داد دستم: میشه تو رانندگی کنی؟! - آره. حتما.

در را برایش باز کردم و سوارش کردم. با عذاب سنگینی اش را از من برداشت و روی صندلی نشست. ماشین را که روشن کردم هنوز نمی دانستم باید حرفی بزنم یا نه. شاید بهتر بود تا موقعی که خودش نمی خواست چیزی بگوید من هم سکوت می کردم.

- کجا برم؟

مات و مبهوت زل زده بود به جلویش.

سوالم را آرام تکرار کردم: سیاوش.. کجا برم؟! -

خونه نرو.

هر چند انتظار چنین جوابی را نداشتم اما شوکه نشدم. می دانستم نقطه ی مشترک لیلی و سیاوش همیشه فرار از خانه بود. فکر کردم به اینکه چطور می شود که من همیشه وقتی به آخر خط می رسیدم وقتی از عالم و آدم می بریدم بار و بندیلیم را جمع می کردم بلیط می گرفتم و برمی گشتم خانه، و این دو نفر آخر مسیرشان جایی بود که تازه از خانه فراری می شدند.

حتی مهرداد هم که خانواده اش را همیشه چیزی جز طناب دست و پا بند نمی دید با من اتفاق نظر داشت. این جمله ی معروفش را همه میدانستند که مدام می گفت: خونه یه جا نیست خونه یه حسه!

- باشه. هر جا بخوای میرم.

و واقعا نمی دانستم کجا بروم.

خورشید تازه زده بود و ما سرگردان توی اتوبان ها می چرخیدیم. سیاوش کلمه ای نمی گفت و من حرفی برای دلداری دادن نداشتم. گوشی اش را که هر چند دقیقه یکبار زنگ میزد بی حس و حال از جیبش بیرون کشید خاموش کرد و انداخت روی داشبورد.

از در کناری اش پاکت سیگاری برداشت و مشغول باز کردنش شد.

- می خوای یه جا نگه دارم یه چیزی بخوری؟! -

بیشتر می ترسیدم از اینکه ناشتا با معده ی خالی سیگار کشیدن حالش را بد کند اما نمی توانستم این را مستقیم بگویم!

- چی بخورم؟! -

- میخوای چای بگیرم؟! میخوای...میخوای بریم دربند صبحانه بخوریم؟! -

برگشت و نگاهم کرد پوزخندش بزرگ و بزرگ تر شد. تا تبدیل شد به خنده با صدای بلند: دربند؟! عروسی گرفتی؟! خوشحالی؟! ها؟! بچه ی من مرد تو عروسی گرفتی!! ای تو ذاتت حامد... انگستانم را که دور فرمان ماشین قفل شده بود چنان فشار دادم که حس کردم همین الان است که استخوان هایم بشکنند.

اولین پک عمیقش به سیگار ماشین را پر از دود کرد.

یک دستش را زیر بغلش زد و در خودش جمع شد. با اینکه سرد نبود لرزش بدنش را احساس می کردم. بخاری را برایش زدم.

- اون داداش قاتلت پیداش نبود صبح؟! میگم...میگم می تونم به عنوان بابایی که بچه اش مرده برم از اون داداش پست فطرتت شکایت کنم؟! ها؟! قتل عمد حساب میشه دیگه نه؟! اون بود که لیلی و هل داد؟ شاید وانش اعدامم ببرن!

حتی از تصورش پشتم لرزید. داشت هذیان می گفت..یادش رفته بود که بچه اش را نه توی آن دعوا بلکه سه ماه بعد به خاطر حال خود لیلی از دست داده.

- میگم...میگما حامد.. تو الان چه حسی داری؟! -

سعی کردم خونسردی ام را حفظ کنم. سعی کردم شرایطش را درک کنم: نگرانم! واسه رفیقم نگرانم!

- نه میدونی؟! میخوام واست یه خاطره تعریف کنم آخه الان خیلی خوشحالی. الان وقتشه...خاطره اون شب که رفته بودم خونه ی بهنام همون شبی و میگم که لیلی خودش و رسوند بهم. خاطره ی اینکه پیشم خوابید خفه شو سیاوش

هر چند زمزمه بود و به گوش خودم هم نرسید اما سیاوش با سماجت ادامه داد: خودش ازم خواست باهام باشه...گفت ته آرزوهایش اینه که با من باشه...اصلا...اصلا حامد من نخواستم که بیاد که! جون باران راست میگم خودش همه کارا رو پیش پیش می کرد.خودش آماده بود..راست میگم جون باران..

ریشخند زد: باران چیه؟! چرت و پرت میگم

فشار خونم به سرعت بالا می رفت. نمی دانستم تا کجا طاقت میاورم. نمی دانستم تا کجا مغزم منفجر نمی شود و گوش می کنم.

جلوی کافی شاپی که تازه کرکره هایش را بالا داده بود نگه داشتم. محض اینکه هر چه زودتر صدایش را ساکت کنم!

- پیاده شو یه چیزی بگیرم برات بخوری.

- اشتها باز شده رفیق! چیه؟! چه خبره؟! گل از گلت شکفته...

سرم را برگرداندم و به خیابان خیره شدم. هیچوقت به اندازه ی آن لحظه از زندگی از خدا صبر نخواستہ بودم.

- تو از اولش از بچه ی من حالت بهم می خورد! یادته؟! بهت گفتم اسمش و گذاشتم باران چقدر مسخرم کردی؟ میرفتی بالا سر لیلی سه ماه یه بار شد به بچه ی من سلام کنی؟! ها؟ نه دیگه نشده... توام مثل مامان مثل امیرعلی مثل همه ی اینا میخواستی اون بچه بمیره.. تو بیشتر از همه..

بی هوا یقه ام را گرفت و باعث شد رویم را برگردانم طرفش: تو... بیشتر... از... همه! ادای مظلوما رو در نیار حامد من میدونم تو دلت داری قند آب می کنی که بچه ام مرده.. بارانم مرده.. شماها آدم نیستید. همتون خوشحال شدید که یه آدم مرده از حیوونم حیوون ترید... تو از همشون بیشتر... لعنت بهت... یقه ام را رها کرد.

بغضش شکست. خودش را کشید عقب و زد زیر گریه...

دست هایش را گرفت به داشبورد و سرش را خم کرد. قلبم فشرده شد..

سیاوش، صمیمی ترین رفیقی که داشتم.. به کجا رسیده بود؟ به کجا رسیده بودیم.

- حامد چیکار کنم؟! چیکار کنم...؟! بچه ام مرد...

پیشانی اش را کوبید به لبه ی داشبورد... دوباره... سه باره....

- چیکار کنم؟ چیکار کنم....

دستم را گرفتم روی سرش و مانعش شدم: نکن سیاوش. اروم باش...

بی هیچ مقاومتی خودش را توی بغلم انداخت و با صدای بلند گریه کرد.

زنده بودن لیلی دردهای سیاوش را آرام نمی کرد. هدفش بچه اش بود که از بین رفته بود.

برای همین، آنجا آخر خطش بود.

فصل بیست و سوم

سیاوش

یادم نمی آید چند ساعت چند روز چند سال همانجا توی بغل حامد ماندم و به حال بچه ی شش ماهه ام زار زدم. فقط می دانم وقتی دست از این کار کشیدم که دیگر حتی جانی برای نفس کشیدنم نمانده بود. دوباره بی حال افتادم روی صندلی ماشین. حتی اعتراضی هم به حامد که مسیر دردناک خانه را میرفت نداشتم. فکر کردم الهام و عرشیا هستند. چه خوب و به موقع برگشته بودند. آن ها حتما می توانستند جلوی زخم زبان ها و نیش و کنایه های مادر سد شوند. حتما کاری از دستشان برمی آمد.

حامد جلوتر از من از ماشین پیاده شد. زنگ خانه را زد و دوباره دوان دوان عرض کوچه را برای پیاده کردن من برگشت. توی وجودش دنبال دلیل این همه انرژی می گشتم که می خواست اضافه اش را هم به من ببخشد. و وقتی یادم می آمد که به باران چه احساسی داشته از یادآوری دلیل خوشحالی اش تمام وجودم آتش می گرفت. به دستش که برای بیرون آوردنم از ماشین دراز شده بود بی اهمیت تنه زد و پیاده شدم.

صدای قدم هایش را دیگر پشت سرم نشنیدم.

همانجا که پشش زده بودم ایستاده بود و رفتنم را نگاه می کرد.

مادر و الهام همزمان از خانه بیرون پریدند.

دستم را گرفتم به دیوار حیاط.

به مادر که هراسان و دلواپس ماتش برده بود لبخند زدم. برای یکبار هم که در عمرش شده می توانست درکم کند.

- مامان... بچه ام مرد.

الهام ناله کرد: سیاوش.

پله ها را پایین دوید. دستش را دور کمرم حلقه کرد و سعی کرد آرامم کند: سیاوش جان... چیزی نشده داداشی.. چیزی نشده. خدا رو شکر لیلی سالمه. عرشیا وقتی دید نیومدی رفت بیمارستان دنبالت. میگه حال لیلی خوبه خدا رو شکر... چیزی نشده داداش گلم.

اتفاق از دید آن ها چه بود؟! فاجعه برایشان چطور معنی می شد که به این وضعیت می گفتند چیزی نشده؟!

مادر آستانه ی ورودی ایستاده بود و قدم بر نمی داشت. کنارش که رسیدم منتظر کوچکترین زخم زبانش ایستادم تا بلکه با همان بمیرم!

چشم هایش بی توجهی پر از اشک بود.

- مامان... یه کلمه نگو. مثل اینکه بمیرم. چه حالی میشی؟! من اون حالم...

به سمتم پرید. دست هایش را بی اختیار دور شانه ام گره زد. بعد از چند ماه قهر و بی محلی دوباره به آغوش برگشتم. او که راضی بود. مثل حامد مثل همه از این اتفاق خوشحال بود.

دلیل خوش رفتاری همه همین بود. با اینکه می دانستم با همه ی این ها اما من مثل تمام بچگی هایم پناهی جز او پیدا نمی کردم

\*\*\*

یک هفته گذشته بود. هفته ای جهنمی که لحظه به لحظه اش باید فکر می کردم و تصمیم می گرفتم اما مغزم نه می توانست فکر کند نه تصمیم بگیرد. جایگاهم شده بود بالکن خانه، پدر برایم صندلی مخصوص خودش را گذاشته بود پشت دیوار، زیر قفس مرغ عشق هایش. مادر سعی می کرد تمام آن حس تلخ وجودم را با مراقبت های پزشکی و غذاهای مختلف دستپخت خودش جبران کند. انگار هر چه عشق و علاقه در این چند ماه ابراز نکرده بود و در جاننش تلنبار شده بود می خواست یکجا ارزانی ام کند... و من باز هم با یادآوری دلیل این سرحال آمدنش بیشتر از قبل محبتش را پس می زدم.. الهام و عرشیا هر چند سعی می کردند تمام وقتشان را بی منت برای عوض شدن حال و هوایم بگذارند اما باز هم تا برگشتنشان فرصت زیادی نمانده بود. توی آن وضعیت باید برای بازدید پس دادن، خانه ی تک تک افراد فامیل هم سر می زدند. حامد مثل قبل یا شاید اینبار حتی بیشتر و امیدوارتر از قبل برای عیادت لیلی هر روز بیمارستان می رفت.

نهایت کاری که در آن مدت توانستم انجام دهم زنگ زدن به امیرعلی بود. و پرسیدن تنها سوالی که برایم مهم بود: لیلی سراغ من را گرفته؟!

جواب منفی بود.

لیلی فقط حامد را یادش می آمد. نه من نه مادرش نه مهرداد نه هیچکس دیگر. پس به حضور من دیگر نیازی نداشت.

\*\*\*

پدر با احتیاط سرش را داخل اتاق آورد: اجازه هست؟!

هدفون را از گوشم در آوردم و دور گردنم انداختم: بیا تو بابا...

در را پشت سرش بست و دستپاچه لبه ی تخت نشست: اومدم.. اومدم باهم صحبت کنیم.

پدر انقدر کم برای چنین صحبت های جدی پیدایش می شد که نگفته به اهمیت قضیه پی میبردم.

برگشتم سمتش: گوش میدم

انگشتانش را در هم قلاب کرد: در مورد لیلی...

نفسم را آزاد کردم و رویم را برگرداندم: در مورد این قضیه نه! نمی خوام حرف بزنیم.

- چه دلت بخواد چه نخواد باید حرف بزنیم سیاوش. یه هفته است ده روزه به حال خودت گذاشتیم تا حالت اونقدری رو به راه بشه که بتونیم در مورد این اتفاقی که افتاده صحبت کنیم. به اندازه ی کافی هممون سکوت کردیم. الان دیگه وقتشه که صحبت کنیم.

صدای آهنگ را زیاد کردم: خب پس... من حالم هنوز اونقدر رو به راه نشده.

با یک گام بلند از جایش نیم خیز شد و قاطع هدفون را از گوشم کنار انداخت: اتفاقا خیلی رو به راهی!

- باشه! از طرف کدوم جبهه اومدی صحبت کنی؟! مامان؟! لیلی؟! حامد؟! یا خودت؟! آخه اگه میخواستم تو این مدت به راه و روش هر کدومتون برم جلو اونقدر گیج میخوردم دور خودم که می مردم. هر کدوم یه تجویزی دارید!

سرش را تکان داد و چند لحظه ای غرق فکر نگاهم کرد.

- تو این یه هفته ده روز حتی نخواستی بری بیمارستان

باورم نمی شد که در آن وضعیت مرا متهم می کرد!

- من خودم بیمارستان لازم بابا. فکر می کنی چون من مثل اون تازه از کما درنیومدم و رو تخت نیستم یعنی خیلی رو به راهم؟! یعنی میتونم عیادت بقیه هم برم؟!!

- حالا شد اون؟! یادت بندازم تا چند ماه پیش همینجا تو همین خونه من و مادرت و داشتی میکشیدی که فقط

لیلی. عشقم لیلی. زندگیم لیلی... یا میریم خواستگاری اون یا هیچکسی دیگه. چی شد پس؟!!

آرام و بی حال نگاهش کردم: من حالم خیلی بده بابا! از درون پوسیدم. ولم کن

- تا الان ولت کردیم که رسیدی اینجا!

بی اختیار صدایم بلند شد: نه اتفاقا! زیادی پاتون و گذاشتید رو خرخره ام که افتادیم تو این منجلاب

سرش را با تاسف تکان داد: چقدر راحت تقصیرهای خودت و میندازی گردن بقیه سیاوش. آدم و ناامید می کنی! جوابش را ندادم.

ادامه داد: اومدم بهت یادآوری کنم که لیلی برات چی بوده و حالا چی شده!

- یادم هست نیاز به یادآوری نیست!

- سیاوش..هر چی که شده هر چی که قبلا بیتون اتفاق افتاده الان تنها چیزی که مهمه اینه که لیلی به حضورت احتیاج داره...

- احتیاج نداره! حامد پیشش هست

- پس ازش خبر داری.

زیر نگاه کنجکاونه اش معذب شدم

-اره. از برادرش امیرعلی خبر می گیرم

-خب؟

- لیلی حافظه اش و از دست داده. من و یادش نمیداد. من که سهلم مادرشم یادش نمیداد.

پدر دستش را گذاشت روی پیشانی اش: خدایا...

- فقط حامد و یادش میاد. حامدم که سفت و سخت کنارشه! پس نیازی به حضور من نیست!

سکوتش نشان می داد قانع شده باشد.

- سیاوش میدونی آدم تو این وضعیت..

دستم را بالا بردم: نصیحت نکن بابا! نمیخوام بشنوم....

- باشه نصیحت نمی کنم. میخوام بهت یه پیشنهادی بدم.

با شنیدن اسم پیشنهاد تمام پیچ پیچ ها و زمزمه های در گوشی الهام و عرشیا ذوق و شوق های مادر در طول این دو هفته برایم زنده شد. الهام بعد از رفتنشان به مالزی با کمک یکی از آشناهایش خیلی سریع توانسته بود در یکی از شرکت های وارداتی آنجا کار پیدا کند و به خاطر تسلط قبلی اش به زبان خیلی زود جا افتاده بود و برای عرشیا هم کاری دست و پا کرده بود... ماه عسل چند هفته ایشان تبدیل شده بود به اقامتی یکساله که حالا قرار بود به خاطر شرایط خوب زندگی که آنجا پیدا کرده بودند بیشتر هم بشود. از روزی که پایش رسیده بود روی خاک ایران از روزی که اتفاق هایی که برای من در طول این یکسال افتاده بود را شنیده بود مدام پیشنهاد می کرد که همه چیز را اینجا رها کنم و با آن ها بروم مالزی. می گفت می توانم خیلی راحت دانشگاه ثبت نام کنم. هر رشته ای که دوست داشته باشم از اول بخوانم.. زندگی خوبی بی هیچ خاطره و داستان و عذابی شروع کنم.. می گفت می توانم مستقل باشم زندگی مجردی آزادی.. چیزی که همیشه عشق داشتنش روی راه هایی که میرفتم نقش اول را داشت! برای مادر با شنیدن این خبر کورسوی امیدی روشن شده بود. نه که از دور بودنم حتی یک ثانیه هم رضایت خاطر داشته باشد نه! کارش به جایی رسیده بود که برای دور کردن من از لیلی



حاضر می شد روی دلنگی و حساسیت های خودش هم چشم ببندد! عرشیا از این پیشنهاد مشتاقانه استقبال می کرد و پدر تماما موافق بود! برای اولین بار روی یک ایده سفت و سخت موافق بود! اما من نمی توانستم به بی خیالی و راحتی آن ها به این پیشنهاد فکر کنم. لیلی، وضعیتش هنوز زنجیری بود که من را به آن بیمارستان به این خاک به این زندگی من را به همه ی چیزی که قبلا بودم بسته کرده بود.

کاش می توانستم مثل آن ها بی در نظر گرفتن هیچ جوانبی تصمیم بگیرم

- حتی پیشنهادی که میخوای بدی رو هم میدونم.

مکث کوتاهی کرد و دوباره گفت: زیاد فرصت نداری پسرم. بهشون فکر کن خوب فکر کن زود تصمیمت و بگیر و به خواهرت بگو.

- اره باید تصمیمی بگیرم. بین رفتاری متناقض شما اول از همه! ایکه بالاخره باید آدم باشم و مدام برم به لیلی سر بزنم و حواسم بهش باشه یا اینکه همه چیز رو ول کنم و از اینجا برم!

نگاهش متفکر بود

- اینا با هم هیچ تناقضی نداره. الهام به من و مادرت گفته تو هیچ عشق و علاقه ای به لیلی نداری

- نمی تونه چهار روز حرف و تو دهنش نگه داره!؟

- خواهرت و سرزنش نکن وقتی می دید ما چقدر آشفته ایم میخواست با این حرف ها آراممون کنه. تو وقتی بهش عشقی نداری پس آینده ای هم با هم ندارید همینطور که الان هم گفتی که اصلا تو رو به جا نیاره... تو باید تو این شرایط کنارش باشی مثل کسی که از سر انسان دوستی به کمک اشناس میره. و یادت نره که تو هم کم یا زیاد مسبب این حال و روز لیلی هستی! حالا به هر حال... نه این بحث کهنه فایده داره نه کاش و اما و اگر. وقتی حال لیلی خوب بشه با چنین وضعی که تو رو هم به یاد نداره و تو هم عشقی بهش نداری بیشتر ادامه دادن این داستان دیگه درست نیست! و اینکه، سیاوش من فکر می کنم حامد برای لیلی مناسب تر باشه پسرم. لااقل....

- بسه بابا! هر چی به ذهنتون میرسه میگید! بسه... مغزم داره میترکه.. پاشو برو بیرون بابا بزار آرام باشم..

از جایش که بلند شد، از شانه های افتاده اش از دمپایی هایی روی زمین می کشید از سری که به افسوس تکان می داد و بیرون می رفت فهمیدم حال مردی را دارد که از پرسرش، تنها پرسرش برای همیشه قطع امید کرده.

چند لحظه ای جای خالی اش را در آستانه ی در نگاه کردم و بعد با زنگ خوردن گوشی ام حواسم برگشت سر جایش. دیدن نام شهروزاد روی صفحه ی موبایلم همان چیزی بود که می توانست بعد از این مدت آتشفشان درونم را باز فوران کند.

اتفاق ها آنقدر پشت سر هم می افتاد که خودم را برای هیچکدامشان نمی توانستم آماده کنم. مثل حال ورزشکاری که بی گر کردن ورزش سختی می ند و اثار بدن دردش تا چند روز عذابش می دهد! با نفس عمیقی که کشیدم سعی کردم تا آخرین جایی که میتوانم حجم اکسیژن را وارد ریه هایم کنم.

- بله؟! -

- سلام سیاوش. خوبی؟! شناختی؟! -

- نه!

شناخته بودم. از خودش هم بهتر شناخته بودمش!

- شهرزادم.

- ها...! آدم فروش قهار!

از روی صندلی بلند شدم و با پا در اتاق را بستم.

- سیاوش ببخشید من میخواستم زودتر زنگ بزنم بهت یه مشکلی برام پیش اومده بود که...

- کی اهمیت میده به مشکلات تو؟ وقتی من لیلی و بچه ام و از دست دادم؟! -

صدایش آرام شد.

- شنیدم. برای همین زنگ زدم. متاسفم سیاوش

- متاسف باش. برات خوبه

- میخواستم ببینمت میشه؟! -

- چی شده؟! عزیز شدم؟! یه وقت که مثل خیار فروختیم؟! -

- دیر یا زود حامد و مهرداد جات و پیدا می کردن

- آره خب تو کارشون و راحت کردی. خوش به حال حامد پرنده ی اقبال رو شونشه...عشق همه ی دختراس

- سیاوش! میخوام ببینمت اگه میشه

- باشه ببینیم هم و.

- همون رستورانی که دفعه ی اول همدیگر و دیدیم. ساعت هشت شب. میای؟! -

تصویر اولین باری که در آن رستوران با آن ظاهر ساده و شیطنت و خنده های از ته دل دیدمش جلوی چشم هایم آمد! چقدر به نظرم دور می آمد...انگار هزار سال، یک عمر از آن روزها گذشته بود. حتی یادم نمی آمد آن وقت من و لیلی با هم چطور بودیم؟! حامد کجا بود؟! مهرداد چقدر در نظرم پست بود؟! یک عمر زندگی کرده بودم. دو سال پیر شده بودم قد یک عمر زندگی.

- میام.

چند ساعت بعدش را با یادآوری خاطراتی که از او و هیجان های دنیای جدیدی که با او شناخته بودم گذراندم...با یادآوری روزهایی که از ذوق بردهای پیاپی مان در کورس های خیابانی سر از پا نمی شناختیم و دو نفره افتخاراتمان را جشن می گرفتیم.. دست هایمان را می کوبیدیم به هم و ساعت ها با صدای بلند از دست فرمان هایمان برای هم داستان می ساختیم و می خندیدیم...

با یاد آوری روزی که قضیه ی ماشین های جدید را مطرح کرد و من بی هیچ تعللی از مهرداد اسم بردم. مهرداد...شهرزاد پای مهرداد را باز کرد به زندگیم!

ساعت هشت شب بی آنکه بخواهم طبق روز اول جلوی رستوران معطل آمدنش شوم داخل شدم و پشت یکی از میزها نشستم. آنقدر از خودم و دختری به نام شهرزاد در زندگی ام بریده بودم که حتی اگر آن شب نمی آمد تنهایی برای خودم شام سفارش می دادم و ذره ای هم از ندیدنش یا نبودنش ناراحت نمی شدم. من که همیشه به آدم هایی که تنها پشت میزهای رستوران می نشستند و غذا می خوردند با دید یک آدم عجیب و غریب نگاه می کردم. حالا می دیدم که مرزهایم شکسته...می توانستم شبیه هر کسی باشم شبیه هر آدمی..حتی آدم هایی که تا دو هفته ی پیش به چشمم عجیب و غریب و غیر قابل درک می آمدند.

جدا از این ها..دو هفته ای بود که این حس را داشتم! نه از چیزی ناراحت می شدم نه خوشحال.

پنج دقیقه هم نگذشته بود که آمد. شهرزاد بی خیال و بدقول این بار از ترس سیاوشی که می دانست عوض شده و حاضر نیست دیگر برایش پنج دقیقه هم صبر کند خودش را با آخرین سرعتی که می توانست سر قرار می حاضر شود رسانده بود! دوباره با قیافه ای شبیه روز اولی که در اتوبان همدیگر را دیده بودیم...با لنزهای رنگی، صورتی که پشت آرایش غلیظش برابم غریبه بود...موهای زرشکی براقی که زیر روسری که طبق عادت همیشه اش از پشت گره میزد، همان ژست آشنای یک دست رانندگی کردن و نگاه حواس پرتی که نشان از بی تفاوتی اش نسبت به خیابان ها و آدم ها می داد...دوباره همان شهرزاد قدیمی!

روی پاهایش قد کشید و میزهای اطراف را عجولانه دید زد تا بالاخره من را گوشه ی رستوران پشت میز کوچک و دو نفره ی چسبیده به شیشه پیدا کرد. لبخند مصنوعی و محافظ کاری که نشان از آشنایی اش داشت روی صورتش نشست و با قدم های حساب شده سمتم آمد.

بوی عطرش زودتر از خودش سر میز رسید.

- سلام.

به دستش که دراز شده بود نگاه زیر چشمی انداختم و بی تفاوت چرخیدم روی صندلی و صاف نشستم: بوی عطر مردونه ات کل رستوران و خفه کرده.

بی حرف و ساکت سر خورد و روی صندلی مقابلم نشست.

با وجود اینکه آشکارا از نگاه کردن به صورتش طفره می رفتم موفق نمی شدم.

لبخند لرزانی زد و گفت: مرسی که اومدی...حالت خوبه؟!

تیز نگاهش کردم. تنها چیزی که چهره اش داد میزد دلسوزی و تاسفش بود..

گارسون کنارمان خم شد: سفارشتون و میفرمایید آقا؟

جواب پسری که منتظر سفارشم بود را ندادم.داشتم فکر می کردم که چقدر می تواند وقیح باشد که در آن وضعیت حالم را بپرسد؟! داشتم فکر می کردم که حتما خیلی وقیح است که هنوز می تواند توی چشم هایم زل بزند و حالم را بپرسد!

کسی که همه ی داستان را به حامد لو داده بود و حامد هم به گوش لیلی رسانده بود و آن وضع پیش آمده بود همین شهرزاد بود! کسی که به وقتش دست مهرداد را هم گرم گرفته بود همین دختر بود!

همین کسی که حالا با وقاحت تمام خیره شده بود توی صورتم و حالم را می پرسید.

اگر جریان مهرداد را به حامد نگفته بود اگر حامد آن شب همه چیز را به لیلی نگفته بود لیلی هم نمی رفت سر وقت مهرداد پس لیلی هم وسط هیچ دعوایی صدمه نمیدید و دخترم از بین نمی رفت...

ذهنم به سرعت همه چیز را پردازش می کرد..

- دو تا پیتزای مخصوص لطف کنید آقا.

این را به گارسونی که متعجب کنارم نیمه خم شده مانده بود گفتم. گارسون چرخید سمت شهرزاد به خیال اینکه من کر و لال باشم.

نوشتیدنی؟!

مسبب همه ی بدبختی ها شهرزاد بود.

دو تا دلستر زحمت بکشید.

ختما. میارم خدمتون.

با رفتن گارسون مشتم را یکدفعه چنان کوبیدم روی میز که چند قدم نرفته برگشت و نگاهمان کرد. چه خوب که شهرزاد آن سمت میز بود و گرنه اگر نزدیک تر بود گلویش را همانجا آنقدر فشار می دادم تا خفه اش کنم. وحشت زده خودش را عقب کشید و با نگاه معذبی به میزهای اطراف صدایش را پایین آورد: چیه؟! چرا همچین می کنی؟!

سرم را جلو بردم: پست فطرت ترین آدمی هستی که تو کل عمرم دیدم. می گفתי مهراذ بده؟ ها؟! تو ام از همون دار و دسته ای! گرگی تو لباس میش...می گفתי وای مهراذ خیلی بده بعد تو مهمونی هاش می چرخیدی..حامد همه چیز و بهم گفته. میدونی چرا چون رفیقمه! رو دست خوردی فکر کردی خبر چینی هات جایی در نمی کنه فکر کردی همه مقل خودتن! اره؟! هر چی بدبختی کشیدم تو این مدت مسببش تو بودی! بچه ام و از دست دادم هم مسببش تو بودی

حرف دم ظهر پدر توی گوشم پیچید: چرا تقصیرها را همیشه گردن بقیه میندازی؟!

سعی کرد آرام باشد و من را هم آرام کند. راهش را بلد بود. این شهرزاد همان شهرزادی بود که روزهایی که از همه جا فراری بودم من را پناه داده بود و آرامم می کرد.

- اومدم در مورد همین چیزا حرف بزیم. اومدم توضیح بدم همه چیز و.

- دیر اومدی. تره هم دیگه واسه مزخرفات خرد نمی کنم. اون موقع که باید توضیح می دادی داشتی برای حامد خبرچینی می کردی! یادت رفته؟!

او هم به تقلید از من سرش را نزدیک تر آورد.

چشم هایش پشت آن لنزهای آبی رنگ هم برق می زد.

حالا چند سانتی متر با هم فاصله داشتیم.

- سیاوش. اون موقع که من داشتم برای حامد خبرچینی می کردم، تو تا گردن تو باتلاق داداش حامد بودی!

از اینکه به جای عقب نشینی کردن جلو آمده بود و محکم حرف زد جا خوردم. همه چیز را در مورد شهرزاد یادم

مانده بود جز اینکه او دختری بود که از هیچ چیز و هیچکس نمی ترسید!

نفسم را آزاد کردم و دوباره تکیه دادم به صندلی.

اما او سر جایش باقی ماند: توی ذهنت یه طرفه قضاوت می کنی. فقط کارای من و از دید خودت نگاه می کنی. همون که من به حامد گفتم یادت نمیاد نتیجه اش چی شد؟! یادت نمیاد حامد رفت سر وقت برادرش و همه ی چک و سفته هات و آزاد کرد؟! خبر چینی بده! زیرآبی رفتنم بده. آره بده منم میدونم! اما کارای بد تو بعضی موقعیتا بهترین کاریه که می تونی انجام بدی! اگه من اون کار و نمی کردم....

دوباره حمله کردم سمتش: اگه اون کار و نکرده بودی دخترم الان زنده بود!

- نه! اگه اون کار و نکرده بودم الان تو به خاطر چک های برگشتی و شکایت مهراد گوشه ی زندان آب خنک می خوردی!

- لاقل بچه ام زنده بود.

پوزخندش تمام جانم را آتش زد: بسه سیاوش! بسه تو رو خدا. هر کی ندونه من میدونم که از دست همون جنین دو سه ماهه فراری شده بودی و به من پناه آورده بودی! هر کی نشنیده باشه من که شنیدم همون روزا چند بار به لیلی گفتم بچه رو باید بندازی!

- خب که چی؟! بعدش پشیمون شدم بعدش خواستم اون بچه باشه!

هنوز هم پوزخند می زد. قلبم از شدت عصبانیت توی مغزم ضربان میزد.

- به چی می خندی لعنتی.

خنده اش در عرض ثانیه ای جمع شد و به اخم جدی تبدیل شد.

- به اینکه هنوزم نفهمیدی اونقدر بزرگ نشدی که بتونی بابای یه بچه باشی! به اینکه بعد این همه مدت هنوزم بیار نشستی یه بار فکر کنی که خب اگه به دنیا بیاد بعدش چی میشه!؟!؟ خانواده ی تو میزاشتن بیاریش پیش خودش؟! تو که تمام وقت داشتی لیلی رو از سرت باز می کردی حاضر بودی باهاش ازدواج کنی؟! حاضر بودی برای بچه ات زندگی درست کنی؟

- اینا به خودم مربوطه نمیخواد تو نظر بدی!

- چرا بدت میاد؟! یه بارم که یکی جرات داره جدای همه ی ناز کشیدنا بهت حرف راست و بزنه میگی به تو ربطی نداره؟! چرا سیاوش به من ربط داره! آدم وقتی یه بچه رو میاره تو این دنیا که خودش تونسته باشه زندگی افتضاح خودش و درست کرده باشه! وقتی که تکلیفش با خودش معلوم شده باشه! فکر کردی فقط خودت عاشق بچه ای؟ فقط خودت عاشق اینی که بابا بشی؟! نگاه کن دور و ورت و...! همه ی اینا که داری میبینی مثل تو بچه دوست دارن! اما فکر می کنن به بعدش...! من دوست ندارم مادر شم؟! من دوست ندارم جای سر

خوردن کف اتوبان های این شهر لعنتی و قمار کردن هر شب سر مرگ و زندگی و دست به دست شدن بین یه مشت آدم پولدار بشنیم تو خونه ی خودم و بچه ام و بزرگ کنم؟! چرا دوست دارم..ولی وقتی وضع خودم اینه... صحبت هایش را که با هیجان و نفس نفس زدن ادامه میداد یکباره قطع کرد. دستش را در هم قلاب کرد و ادامه نداد.

تا رسیدن غذاها هیچکدامان کلمه ای حرف نزدیم.

داختم به حرف هایش فکر می کردم.

دلسترش را باز کرد. بعید بود جز همان مایع خنک هیچکدامان به چیز دیگری دست بزنیم.

- من بیست و شش سالمه سیاوش! یه مادر زمین گیر دارم که براش پرستار گرفتم. بیشتر پولی که برای خودم میمونه صرف مادرم میشه...! مراقبت های پزشکیش دوا درمونش جراحی و هزار تا چیز دیگه. اون ماشین های رنگ و وارنگ اگه یه خط روش بیفته زندگی و روزگارم سیا میشه...این خونه مجردیه شیک بالا شهری که توشم یه مترشم به نام خودم و به پول خودم نیست! همه ی زندگی من زیر دست کسایه که براشون کار می کنم! حتی اینکه سر من معامله هم کردن و من و با مبلغای پولی که خودم هم نمیدونم چقدره به تیم دیگه ای فروختن...حتی تا اینجا! تا کجا براشون سود داشته باشم و ارزش داشته باشم که اینجوری زندگی و تامین کنن خدا میدونه! نمیخوام بشینم بینم مامانم به خاطرنداشتن پول دیالیز و عمل گوشه ی خونه جون بده و من کاری از دستم برنیاد... چون من به آینده ام فکر می کنم دارم به زندگی فکر می کنم...دارم به اون روزی فکر می کنم که بتونم زندگی و جمع و جور کنم و به مادر شدن فکر کنم. سیاوش... اونقدری که تو علاقه داری پدر بشی و یکی بهت بگه بابا من هزار هزار برابر آرزوی مادر شدن و تشکیل خانواده رو دارم! حاله از زندگی لعنتیم داره بهم میخوره. اما چاره ای ندارم. زندگی وقتی خرابه نباید به این فکر کنی که اگه یه بچه بیاد وسط اون می تونه همه چیز و درست کنه! نمی تونه! ناتوانه. تو قراره زندگی اون بچه رو درست کنی! قراره زندگی اونقدر درست باشه که اون بچه رو هم بتونی تو آرامش و درستی بزرگ کنی!

دست هایم را گذاختم روی صورتم.

انگار که گردنم نمی توانست سرم را نگه داردا!

- تو بابا میشی یه روز. بهترین پدر دنیا هم میشی سیاوش. ولی قبلش...خودت و جمع کن. هر افتضاحی که به

بار آوردی و پاک کن.بزار بچه ات بتونه بهت افتخار کنه...

اولین باری بود که از نصیحت شدن جوش نمی آوردم و داد و بیداد راه نمی انداختم.

شهرزاد همیشه مرا بلد بود.

- کاری و بکن که من دارم می کنم.. کاری و که همه قبل از بچه دار شدن می کنن.

دلستر را ریخت توی لیوان و هل داد سمتم.

- تو اگه بخوای خیلی راحت میتونی خودت و جمع و جور کنی. چون از اولشم وضعت بد نبود به خاطر نیاز به

پول نبود که تو این کار و این راها افتادی! فقط واسه تجربه بود. مگه نه؟! یه مرفه بی درد که واسه اینکه به

خودش ثابت کنه زیر امر و نهی مادر و پدرش نیست اینکارارو می کنه! خیلی خب... حالا تجربه کردی؟! دیدی

تهش چی بود؟! حالا برگرد عقب. راه درست و برو...

راه درست همان چیزی بود که مدام توی گوشم می خواندند. همه راه درست را نشانم می دادند. توی گوشه‌هایم

فریادش می زدند.

مایع خنک را یک نفس سرکشیدم. تمام آتش درونم فروکش کرد!

لیوان را گذاشتم روی میز.

- خواهرم میگه باهاش برم مالزی. واسه درس کار... شایدم زندگی.

\_خب!؟

سرم را طرف دیگری چرخاندم و ماشین هایی که با سرعت از پشت شیشه رد می شدند را نگاه کردم: هنوزم

میگن بودن من با لیلی درست نیست. میگن... میگن حامد برای لیلی بهتره. لیلی از وقتی به هوش اومده فقط

حامد و صدا می کنه... اصن... اصن فقط حامد و میشناسه. میگن با الهام برم از ایران... از اینجا برم. از همه ی این

چیزا دور شم...

- به نظر من فکر خوبیه. کاش من مثل تو بودم و این شانس و داشتم که یکی یدفعه دستم و بگیره و از این

وضعیت بکشه بیرون.

- لیلی چی میشه؟

- اونم اگه مثل تو شانس داشته باشه، حامد اونیه که دستشو میگیره و برش می گردونه زندگی... من حامد و

خوب میشناسم. میدونم اونقدر آدم مطمئن و قابل اعتمادی هست که میتونی حتی زندگی خودت و با خیال

راحت بسپری دستت. چه برسه زندگیه یه دوست و! نگران لیلی نباش... بودندت که تا حالا برات زندگی خوبی

نیاورده شاید نبودنت زندگیش و درست کنه



از این همه صراحت لهجه اش نه تنها ناراحت نمی شدم بلکه برخلاف همه حرف های تند و تیزش را ذره ذره هضم می کردم.

- اگه...اگه لیلی حالش خوب باشه..بدونم که فکر نمی کنه اگه من برم نامردم...میروم. میرم مالزی با الهام و عرشیا. اونجا دوباره شروع می کنم. رو پای خودم...

با چنگالش تکه های پیتزای دست نخورده را اینطرف و آن طرف می کرد. ذهنش سخت مشغول بود. آنطور که فکر می کردم از شنیدن این حرف خوشحال شود هم نبود.

- اگر یه وقت برگردی چی؟! بیینی مثلا...مثلا حامد با لیلی ازدواج کرده؟!

ذهنم از فکر خالی بود!

مثل باغبانی که بالاخره قبول می کند از پس سبز کردن درختش برنمی آید و آن را می سپارد دست باغبان دیگری و میرود.

- میدونی خودتم. من هیچوقت عاشق لیلی نبودم. فقط نگرانش بودم و هستم.

چنگالش را ول کرد روی بشقاب و سرش را بالا آورد: نگرانیت سازنده نیست سیا. پس ول کن و برو. لیلی خوش شانس ترین دختریه که من دیدم!

فصل بیست و چهارم

لیلی

نگاه سرسری و تمسخر آمیزی به دستگاه ها انداخت دست هایش را با حالت جدی و خشکی توی جیب های شلوار جینش فرو برده بود: میگن بالا خونه ات و دادی اجاره، فاز و نولت قر و قاطی شده..اینا خیلی ساده ان

مگه نه؟!

جوابش را ندادم.

ادامه داد: توام کارت بازی دادن آدمای ساده اس...باز نقشه ی جدید چیدی؟! خودت و زدی به روانی بودن که فقط حامد و یادته و بقیه رو نمیشناسی.

بی هوا برگشت سمت صورتش را نزدیک صورتم آورد.

- حتی من و؟!

نفسم را به زحمت نگه داشتم. چشم های عسلی اش تیزی و برندگی بی رحمانه ای داشت.

سرش را عقب برد و دوباره اتاق را شروع کرد به قدم زدن: اگه یادت نمیاد پس بزار معرفی کنم. من مهرادم! برادر بزرگتر همون کسی که فقط یادت میاد! هر کسی که کوچکترین برخوردی با حامد داشته خوب من و یادشه! همه هم میدونن چه هفت خطیم و هیچ جوهر بازی نمی خورم! برعکس برادر ساده لوحم! اونم بازی آدمای بدبختی مثل تو رو! به جا فیلم بازی کردن بشین خاطراتت و مرور کن تا جا پای من تو ذهنت خوب محکم بشه... اونوقت دیگه داستان سرایی نمی کنی که حامد و فقط میشناسی! روشنه یا روشن کنم برات؟! سرم درد می کرد. چرا تنهائیم نمی گذاشت.

نگاهش چند لحظه ای روی چهره ام متوقف شد بعد انگار که اوج دلسوزی و محبتش را بخواهد به رخ بکشید گفت: سیاوش کاراش و ردیف می کنه میاد رسما می گیرت. غصه نخور. - خوش به حال تو..

نگاه زیر چشمی به سمتم انداخت: پس انقدرام قروقاطی نشدی. تو هنوزم جون داری تیکه بندازی بچه؟! - آره تو بهترین روزم اومدی. قراره امروز مرخص شم. حامد با دو ماه شب بیداری و عذاب کشیدن این جون و بهم برگردونده. میخوای اونم بگیر خیالت راحت شه!

اه کوتاهی کشید: نه که باز هوا ورت داره و خیالات بیافی که یه بچه ی ساده گیر آوردی که هر غلطی که می کنی دنبالت میاد! حامد برخلاف من خیلی نوع دوسته. خیلی بیش از حد لیاقت اطرافیانش بهشون اهمیت میده و درحشون لطف می کنه... همیشه هم به خاطر همین قلب مهربونش ضربه می خوره. و میدونی که کار من این وسط چیه؟! حتما تا حالا با راه و روش من آشنا شدی!

بی فکر و اراده جواب دادم: محافظت از حامد

خنده تمام صورتش را پر کرد. دست هایش را از جیب هایش بیرون کشید و بی صدا بهم کوبید: احسنت! دقیقا همینه! متاسفانه دفعه ی آخر تبدیل شد به ترور ناکام! این بار اگه بخوام عمل کنم حرفه ای تر و حساب شده تر کار می کنم... پس حواست و خوب جمع کن!

- همیشه اسم انسان روی تو گذاشت. باورم نیمشه که تو برادر حامد باشی.

- ها! خب مثل اینکه خیلی تند رفتم بزار یکمم برگردم عقب با ابعاد لطیف روحیه ام آشنا کنم. وقتی از زندگی با مامان بابات بریدی و راه افتادی در به در، خونه ی من بود که درش به روت باز بود. وقتی هر جور میخواستی اونجا جولون می دادی و وقت و بی وقت دوست پسرت و دعوت می کردی هم اونجا خونه ی من بود. وقتی لازم شد دیگه اونجا نباشی هم باز من بودم که برات یه خونه ی دیگه اجاره کردم و تو مفت و مسلم رفتی

توش نشستنی بدون اینکه حتی یه قرون بدی به کسی! سیاوش که ولت کرد و رفت بازم من بودم که به آب و آتیش زدم تا پیداش کنم برات بیارمش! میبینی منم همون روحیه ی همون دوستی حامد و دارم. منتها به راه و رسم خودم که خیلی ام برام دلچسبه! در ضمن از خوشبختی حامد که فعلا اینطوره و من برادرشم. یه برادر داره که مثل شیر پشت سرش واستاده و کسایی که ساده فرضش می کنن با خاک یکسان می کنه

- نیاز نیست انقدر حرص و جوش بخوری. من به برادرت فکر نمی کنم

- نمی تونی ام فکر کنی...!

در اتاق بی هوا باز شد و حامد تند داخل شد. نگاه مشکوک و عصبانی اش اول برادرش بعد من را از نظر گذراند. صدایش دورگه و کلفت شده بود: چه خبره اینجا؟! مهران با خنده ی مسخره ای شان هایش را بالا انداخت و دست هایش را به نشانه ی تسلیم بالا برد: اومدم عیادت!

حامد راهش را جلوی در سد کرد: مگه بهت نگفتم دیگه این دور و ورا نبینمت؟! مهران یک سرو گردن از او بالاتر بود: بیمارستان و مگه خریدی؟! من هر جا عشقم بکشه میرم و میام به تو هیچ ربطی نداره!

حامد تند و خشن بازویش را گرفت و هلش داد به بیرون اتاق: جا زیاده واسه جولون دادن تو! اینجا نه کسی حضورت و میخواد نه کسی منتظرته!

صدایش را که هنوز همه را به تمسخر می گرفت توی راهرو پیچیده بود: یعنی میگی داداشم ازم قطع امید کرده؟

فریاد حامد بلند شد: داداشت مرد! تو داداش نداری دیگه... - چه خبره آقایون؟ آرامش بیمارستان و بهم زدن... بفرمایید آقا.. دستم و ول کن بابا... برو به درک.. لیاقتت همینه! میرم خودم دستت و بکش... چشم هایم را روی هم فشار دادم تا کابوس حضور برادر حامد تمام شود. بخشی از وجودم سرسختانه از او می ترسید.

چشم هایم را که باز کردم مادر با سری که چرخیده بود و متعجب بیرون را نگاه می کرد داخل شد. - والا این پسره قیافه اش به آدمیزاد نمیبره. طفلک حامد.. چی میکشه از این برادر. فکر می کنم میبینم تو چند ماه نزدیک این زندگی می کردی تنم میلرزه به خدا!

به زحمت نیم خیز شدم. پاهایم را از تخت آویزان کردم. بعد از دو سه هفته ای که با مجوز دکتر می توانستم راه بروم هنوز هم همان احساس شیرین لمس زمین ایستادن و قدم برداشتن توی وجودم بود. هنوز هم مثل همان بار اول که مادر زیر بغلم را گرفته بود و حامد با اخم هایی که بی دلیل در هم بود نگاهم می کرد قدم اول را که برداشتم از ذوق دلم می خواست فریاد بزنم و پایکوبی کنم. بعد از تمام آن مدت بالاخره لبخند زدم. حامد هم هر چند نمی خواست آن ظاهر جدی و مغرورش را بشکند اما بی اختیار به ذوق و شوق بچه گانه ام لبخند زده بود. لبخند نه! فقط اخم هایش باز شده بود.

حامد را هیچوقت در حال خنده ندیده بودم مگر همان لبخند های مصنوعی که به زور و از سر تعارف به مادر و دکتر تحویل می داد و از هزار بد و بیراه و اخم و تخم سنگین تر بود. با من هم آنقدر کم و قرضی حرف میزد که سکوتش را به آن سلام و خداحافظ تلخ و زورکی ترجیح میدادم. این حامد که انگار با هیچکس در این دنیا دشمن تر از من نبود چرا دو ماه تمام زندگی اش را بالای سر من گذرانده بود؟!

مادر دمپایی ها را جلوی پایم جفت کرد: برادرت با حاج آقا خیلی صحبت کرد چند شب پیش. من که نشستم پیششون گفتم درست نیست پدر پسری میخوان حرف بزنن. ولی چند ساعت داشت یکریز با حاج آقا حرف میزد. نمیدونم چی گفت و چی شنید که موقع رفتن اومد به من گفت لیلی مرخص شد بیاریدش همین خونه. حاج آقا یه مدت میاد پیش ما.

بی تفاوت نگاهش کردم همانطور که از یخچال کوچک کنار تخت کمپوت و خوراکی ها را تند تند توی کیف دستی اش خالی می کرد ادامه داد: یه وقت آتیش می افتاد به این جونم می رفت اون سمتی. آه و ناله ام بلند می شد دو روز می رفت تو اون خونه اونا رو می برد مسافرت... یادته؟! چند بار نشستم غصه خوردم که رفتن زیارت؟!

یادم نبود. حرف هایش به اندازه ی چهره اش برایم غریبه و دور بود.

- حالا خدا شاهد خوشحال شدم. نه که ناشکری کنم نه که نمک شناس باشم. ایشالا سایه اش هزار سال بالا سرمون باشه.. واسه خاطر تو میگم می تونی چند وقتی با آرامش تو خونه باشی.

دستم را گرفتم لبه ی تخت و به زحمت از جایم بلند شدم. به محض اینکه کف پاهایم به زمین رسید مثل همیشه درد و فشاری توی سرم پیچید...

- حامد کجا میره؟!

- وا! چه سوالا میپرسی دختر؟! میره خونه ی خودشون! نکنه انتظار داری بیاریمش خونه ی خودمون؟!

یکدفعه برگشت سمتم. نگاه دقیقی به رویم انداخت و با چهره ای مصمم گفت: ببین چی میگم بهت لیلی! حالا که بعد اون همه داستان و جریان و بی آبرویی حاج آقا داره راحت میده به خونه اش من دارم میگذرم از سر گناهت دیگه کوچکتین قدم اشتباهی برنمیداری!

بعد دوباره سرش را برگرداند و گرم کار شد: والا شناس باهات یار بوده که این مرد از اون آدمایی نیست که بگن گناهکار دیگه باید سرش زده بشه! انقدر رحم و مروت داره که باز در خونه اش و به روت باز کرده. این بار دیگه اسم پسر نمیاری! دیگه نشنوم ازت یه کلمه! این بار شده غل و زنجیرت کنم به تخت توی اتاقت نمیزارم با یه پسر هم صحبت شی! حتی اگه اون پسر حامد باشه.

انگار کسی با پتک توی سرم کوبید. هیچکس حق نداشت آشناترین آدمی را که می شناختم از من دور کند. حتی پیش آن مادر هم احساس امنیت نمی کردم. صدایم بی اختیار بالا رفت!  
- حق ندارید حامد و از من دور کنید.

زیپ کیفش را کشید و از جایش بلند شد. حالاتش خبر از کوچکتین مدارایی نمی داد. خشک و جدی بود: همین که گفتم. ندیدی برادرش چطور تهدیدمون می کرد و داد و هوا راه انداخته بود سر من که از زندگی برادرش بریم بیرون. نمیزارم انقدر خودت و بی آبرو و کوچیک کنی. پسره آدمیزاد نیست. چشماش شبیه چشمای آدمیزاد نیست اصلا. قبل از اینکه اون پسر بلایی سرت بیاره خودم جمع و جور می کنم. حرف هایش را انگار نمی شنیدم.

- من فقط حامد و میشناسم!

ماتئویی را از جالباسی برداشت و به زور انداخت روی شانه هایم: بقیه رو هم کم کم میشناسی. حامد و یادت میره...

ترس از دست دادن حامد جانم را گرفته بود. بغض گلویم را گرفت: حامد راضی نمیشه من و پیش شما بزاره و دیگه نیاد ببینتم.

دستم را توی آستین ماتئو فرو برد. پیشانی ام را بوسید: عزیز مادر این پسر و فراموش کن... این پسر رو از زندگی بیرون کن بزار رنگ آرامش و ببینی.. فکر کن این پسر اصلا وجود نداشته. چطور تونستی به نبودن و ندیدین سیاوش عادت کنی؟! اینم مثل اون.  
اشک هایم آماده ی ریختن بودند: حامد...

چانه ام می لرزید. دکمه هایم را بست: هیس. هیچی نگو...اسمش و هم نگو  
وحشت زده یک قدم عقب برداشتم. می توانستم از دستش فرار کنم و بروم دنبال حامد.  
اخم هایش توی هم رفت: بیا واستا دکمه هات و بیندم زودتر بریم. دیر شده. نذر سفره ی حضورت ابالفضل  
کردم کاراش همه مونده...فردا قراره به خاطر برگشتنت مهمون بیاد خونه. بیا...  
اشک هایم روی صورتم می ریخت: بگو حامد بیاد.  
- انقدر حامد حامد نکن. کفر منم درنیار. بیا اینجا  
وحشت زدم چرخیدم تا بروم سمت در: حامد...  
محکم به سینه ی کسی خوردم که تازه وارد اتاق شده بود. سرم را که بالا آوردم با دیدنش همه چیز آرام گرفت.  
حتی وقتی مثل همیشه آنقدر اخمو و جدی بود. بازوهایم را گرفت تا تعادل به هم نخورد.  
با آنکه در چند وجبی اش بودم بی آنکه مخاطبش من باشم به مادر گفت چرا گریه می کنه؟!  
انگار که مرا نمی دید.  
- چی بگم والا...  
چرا نمی گفت؟! چرا نمی گفت برای دور کردن من از حامد چقدر نقشه کشیده؟! دلم می خواست برایش توضیح  
بدهم که می خواهند من را توی خانه زندانی کنند که دیگر نه تو را بینم نه سمت را بیاورم. می خواستند مرا  
ببرند یک جای غریبه تا تو را فراموش کنم.  
مگر می شد وقتی همه را فراموش کرده بودم جز او؟!  
همه ی درد و دل ها ناله شد و توی فضا معلق ماند: حامد نرو...  
نگاه سردش ذره ای هم مهربان تر نشد. با ملایمت مرا از خودش جدا کرد: تو ماشین منتظرتونم...  
- نه پسر ما آژانس می گیریم.  
- نیازی به آژانس نیست. ماشین دارم. میرسونمتون تا هر جا که بخواید  
این را گفت و بی صدا بیرون رفت.  
اینبار هم مخاطبش مادر بود!

فصل بیست و پنجم

حامد

لیلی و مادرش را که رساندم یگراست برگشتم خانه ی مهرداد. ماشین را جلوی در بی دقت پارک کردم و سریع رفتم بالا. آمده بودم تا وسایلم هر چه که داشتم و نداشتم را از آن خانه جمع کنم و بروم خانه ی عمو حمید. این قضیه با صلاحدید پدر و مادر تایید شده بود. بعد از اینکه در جریان دعوا و بگومگوی من و مهرداد قرار گرفتند با عمو حمید صحبت کردند که چند وقتی تا من بتوانم جایی برای اجاره در تهران پیدا کنم خانه ی ان ها بمانم. عمو حمید از این قضیه با روی خوش استقبال کرده بود. از محبت و علاقه ی پدراشه به من و مهرداد آنقدر مطمئن بودم که وقتی پدر این پیشنهاد را داد بی چون و چرا قبول کردم. حالا هم آمده بودم خرت و پرت هایم را از آن خانه جمع کنم و بروم.

کلید را که توی در انداختم بی دلیل فکر می کردم که قفل را باز نمی کند! حتی فکر می کردم ممکن است مهرداد قفل خانه اش را عوض کرده باشد اما اینطور نبود. مثل همیشه با یکبار چرخش به سمت چپ در باز شد. کفش هایم را با پشت پا درآوردم و رفتم داخل. خدا خدا می کردم هنوز به خانه نرسیده باشد.

می ترسیدم از اینکه اینبار اگر جر و بحثمان شود نتوانم خودم را کنترل کنم.

خانه اش به هم ریخته بود، آشفته بازار تر از همیشه...حتی از بعد آن چند روزی که دیگر پایم را در آن خانه نگذاشته بودم. روی زمین جلوی تلویزیون پر از دی وی دی فیلم های محبوب مهرداد بود، ملحفه و بالشش..شیشه های سبز و سفید نوشیدنی های مورد علاقه اش...جا سیگاری های پر...

آب گلویم را قورت دادم و نگاهم را برگرداندم سمت اتاقم. دلم می خواست از این زندگی بی حساب و کتابش از این دخمه ی پر عذابش زودتر جدا شوم.

در اتاق را که باز کردم میان اتاق دود گرفته با پیکرش مواجه شدم که طاقباز افتاده بود روی تخت. بین انگشتانش سیگاری گرفته بود و دستش را گذاشته بود روی سینه اش.

با صدای در سرش را روی بالشت چرخاند و لای چشم هایش را باز کرد: به به...بین کی اومده!

بی تفاوت رفتم سمت کمد. چمدان و کوله پشتی ام را به زحمت پایین کشیدم. می دانستم زل زده به حرکاتم و چشم ازم برنمی دارد: چیه؟! قهر کردی داری میری خونه بابات؟!!

در چمدان را باز کردم. کتاب هایم را از روی میز بغل زدم و نامرتب ریختم وسط.

دهنش را کج و کوله کرد و با لحن دخترانه ای گفت: مهرم حلال جونم آزاد....

پشت بندش هر هر خندید.

لباس ها، پیراهن ها..شلوارها هر چه که توی کشوها بود بیرون کشیدم و ریختم روی کتاب ها توی چمدان. از گوشه ی چشم دیدم که به زور و زحمت از جایش بلند شد و نشست لبه ی تخت.

بی آنکه سیگار را از انگشتانش جدا کند دستهایش را سرسختانه پشت پلک هایش کشید و گفت: کجا بودی این چند روزه؟!

ادلکن هایم را با دقت بین لباس ها جاسازی کردم که نشکند.

با پا زد به دستم: هوی..با توام! کجا بودی؟!

- قبرستون

- ااهه...تنها تنها؟! رفته بودی مرده خوری؟!

دوربین عکاسی ام را جداگانه کنار در گذاشتم که یادم نرود.

- نکنه عقد کردی با دختره داری میری خونه ی بخت؟!

بی آنکه برگردم جواب دادم: دارم میرم از اینجا! میرم خونه ی عمو حمید.

زیپ چمدان را به زور کشیدم. پک عمیقی به سیگارش زد و متفکرانه نگاهم کرد.

چشم هایش پف آلود بود.

- به سلامت! در و هم ببند پشت سرت سوز میاد.

از جایش بلند شد تلو تلو خوران رفت سمت در.

تازه فهمیدم سیگار نمی کشد. مثل همیشه مثل تمام وقت هایی که اعصابش از چیزی خرد می شد که دیگر

نمی توانست تحمل کند می رفت سراغ مواد.

صدایم را بلند کردم: زنگ بزن به نوشین بیاد جمع و جورت کنه! من و نکشون تو راه دوا درمون و دکتر...

دستش را از پشت سرش توی هوا تاب داد، صدایش کش دار بود: تو برو مثل سگ پاسپان سه ماه بخوام دم

تخت اون دختره...نمیخواه نگران من باشی.

هیچوقت نسبت به مهرداد انقدر سرد و سیاه نشده بودم که فکر کنم یک لحظه ی دیگر هم نمی توانم تحملش

کنم! کوله و کیف دوربین را پشتم انداختم و چمدان را دنبال خودم کشاندم.

در خانه را که پشت سرم بستم احساس کردم برای یک آن صدای هق هق گریه ای شنیدم.

نه! محال بود!

مهرداد برای هیچکس جز خودش ارزش قائل نبود.



هیچکس را در این دنیا جز خودش آدمیزاد حساب نمی کرد.

چمدان را کشاندم توی آسانسور و به تصویر شکست خورده ی خودم در آینه زل زدم.

بعد از دو سال بالاخره قبول کردم که مواظب مهرداد بودن در توانم نیست..

ترک بین من و برادرم حالا عمیق ترین شکاف دنیا بود!

هفده هجده سال پیش پدر برای تولدش دوچرخه کادو گرفت آن موقع من چهار پنج ساله بودم. نشسته بودم گوشه ی اتاق و به دوچرخه ی سبز رنگ و براق مهرداد نگاه می کردم. مثل دوچرخه ای بود که همیشه پشت شیشه ی مغازه ها به هم نشان می دادیم. زین چرم براق داشت و دست فرمان هایش کمی رو به بالا خم شده بود. می دانستم مهرداد چقدر برای داشتنش نقشه کشیده بود می دانسم چقدر در آن لحظه خوشحال و راضیست آنقدر که می تواند حتی بپرد بغل بابا و بوسه بارانش کند. اما طبق انتظاره همه این کار را نکرد. عادت نداشت تشکر کند حتی از همان بچگی.

همان که بی اینکه نگاهت کند و مخاطب قرارت دهد لبخندی روی لبش می نشست یعنی بزرگترین تشکر عالم را کرده.

از فردا دوچرخه اش را بر می داشت و می رفت توی کوچه. چند روز اول به پز دادن و نمایش دادن دوچرخه ی گرانتیمتش گذاشت از هفته ی دوم سرگرمی جدیدی برای خودش پیدا کرد. بلوک های آجری را روی هم میچید تخته آجری رویشان اریب می گذاشت، دورخیز می کرد و بعد با تمام توان رکاب می زد تا از تخته چوبی شیبدار بالا برود و از آن طرف چند دقیقه ای روی هوا پرواز کند. نتیجه اش هم معلوم بود هر روز با شلوار پاره و پاهای زخمی به خانه برمی گشت. پدر چند بار دعوایش کرد که دیگر این کار را نکند. گوش نکرد. تهدید شد که اگر به همین بازی خطرناک ادامه بدهد دوچرخه اش را می گیرند و میدهند به من باز هم گوش نکرد. آخرین باری که زمین خورد پدر دوچرخه را از دستش گرفت و داد به من.

آن روز مهرداد ده یازده ساله توی رویم نگاه کرد و گفت از من متنفر است.

با آنکه از آن سن و سال چیز زیادی در خاطرمان مانده اما این جمله اش آنقدر پر رنگ توی ذهنم نشست که هیچوقت فراموش نکردم. نفرتی که آن روز موقع گفتن این حرف توی چشمهایش برق می زد تمام عمر توی ذهنم مانده بود!

و من همیشه فکر می کردم باید بابت اینکه آن روز پدر دوچرخه ی مهرداد را به من داده است تمام زندگی ام را برای عذرخواهی از او بگذرانم.

اما حالا، می توانستم فارغ از تمام آن فکر ها جلوی رویش بایستم و بگویم اینبار من از تو متنفرم!  
پایم را که توی خیابان گذاشتم گوشی ام زنگ خورد.

دیدن اسم عرشیا همان چیزی بود که می توانست روزم را کامل کند.

- سلام رفیق. حالت چطوره

- مرسی حامدجان. حالت بهتره؟! رو به راهی؟!

یک لحظه دهانم را باز کردم که جوابش را بدهم نتوانستم. اولین نفری بود که در تمام این مدت حال من را می پرسید. انگار بعد از چند ماه یک نفر پیدا شده بود که مرا می دید!

لب هایم را تر کردم و خشک و سخت گفتم: من که خوب بودم. سیاوش چطوره؟! بهتره؟!

- در مورد همین قضیه بهت زنگ زدم. ما یعنی من و الهام نظرمون این بود که برای دور کردن سیاوش از این قضیه و بهتر شدن حالش ببریمش یه مدت پیش خودمون مالزی.

خواستم بپرسم پس لیلی چی؟! خواستم بپرسم برای خوب شدن حال او چه فکری کردید؟! خواستم داد بزنم هوار بکشم اما صدایم را کسی خفه کرده بود.

- آها..

- فکر می کنیم دور بودن سیاوش از لیلی برای هر جفتشونم بهتر باشه تو این شرایط چون لیلی سیاوش و یادش نیاد و به خاطر همین بدتر از حضورش عصبانی میشه به علاوه ی اینکه سیاوش هم تو این شرایط خیلی مایل نیست کنار لیلی باشه. میدونی که منظروم کدوم شرایطه؟!

ذهنم کار نمی کرد! نشستم توی ماشین. گیج و منگ دنبال سوئیچ گشتم: نه کدوم شرایط؟

- اینکه لیلی فقط تو رو میشناسه و تو رو میخواد! میدونی که این برای سیاوش چقدر سنگینه!

یاد چند ماه پیش خودم افتادم. انگار دستی تمامم را گرفت و پرتابم کرد به روزهایی که لیلی کنارم راه می رفت و فقط سیاوش را می خواست!

- میدونم.

- حامد....

حرفش را نیمه تمام گذاشت. می دانستم دنبال کلمات می گردد برای گفتن جمله ای که برایش سخت است!

- بله؟!

- میدونم تو این وضعیت درست نیست... یعنی میدونم تو این وسط چه دردی کشیدی. حتی اینم میدونم که الان همه حواسشون به لیلی و سیاوشه و هیچکس به این فکر نمی کنه که تو چه عذابی کشیدی این وسط.. من برخلاف اینکه فکر می کنی هیچکسی بهت فکر نمی کنه این وسط خیلی درکت می کنم. میفهمم حالت رو. اما با همه ی اینا یه خواهشی دارم ازت...

دوباره مکث طولانی کرد: من و الهام میخواستیم قبل از رفتنمون یه مهمونی برای خداحافظی بگیریم میدونی شاید سیاوشم اونجا آخرین باری باشه که میبینی. باور کن میدونم الان وقت مناسبی برای حرف مهمونی گرفتن نیست. ولی فکر کردم شاید بهتر باشه قبل از رفتن سیاوش، تو و لیلی هم ببینیدش. شاید برای خداحافظی شاید حلالیت... نمیدونم هر چی. شاید درست نبود که من...

- میام.

- چی؟!

- گفتم میام. بگید جا و تاریخش و من میام. لیلی هم اگه حالش خوب باشه و خودش بخواد میاد وگرنه من مجبورشم نمی کنم.

- اما اگه تو بخوای میتونی مجبورشم کنی که بیاد.

- من لیلی و برای چیزای بزرگتر از اینم مجبور نکردم. چه برسه برای اومدن به یه مهمونی خداحافظی. اگه سیاوش خیلی مشتاقه که برای آخرین بار لیلی رو ببینه و ازش حلالیت بخواد... میتونه غرورش و بزاره کنار بره خونه اش و باهاش حرف بزنه.

- امیدوارم پس بیاد مهمونی. پس... تو اصلا امکان نداره باهاش صحبت کنی یا ازش بخوای؟

- نه. به امیرعلی میگم اگر خواست بیارتش.

- یعنی خودت هم نمیری دنبالش؟!؟؟ خودت هم نمیاریش؟!

ماشین را روشن کردم. آدرس خانه ی عمو حمید را را با اینکه زیاد نرفته بودم اما خیلی خوب به خاطر داشتم.

- حامد با توام!

- نه عرشیا. من نمیارمش.

- ببینم... نکنه... نکنه توام ازش دور شدی؟ نکن پسر این کار درست نیست. تو که اینجور آدمی نبودی اون دختر الان از همه مونده از همه جا رونده شده. فقط تو رو میشناسه. سیاوش هم که نیست دیگه کنارش جای خالی اون و چجوری میخواد تحمل کنه؟

توی ذهنم گفتم دقیقا به خاطر همین که باید جای خالی یک نفر را پر کنم سمتش نمی روم.  
- اصلا گوش میدی حرفای من و حامد؟

\_بیخشید دارم رانندگی می کنم. آدرس مهمونی و بهم اس ام اس کن. من میام حتما.

- باشه. پس مرغت یه پا داره... باشه بهت می فرستم مواظب باش.

- سلام برسون الهام خداحافظ.

گوشی را که قطع کردم باران ریزی شروع به باریدن کرده بود.

فکر کردم آن مهمانی دلیل و مناسبتش هر چه که باشد برای بسته شدن پرونده ی سیاوش از زندگی من یا شاید حتی رفتنش از زندگی لیلی مناسب باشد. شاید همه مان نیاز داشتیم که یکبار دیگر مثل قبلا ها، مثل آن وقتی که تنها دلخوریمان از هم دیر جواب زنگ و اس ام اس دادن های دوستانه مان بود باید دور هم جمع شویم. حتی شده با آن همه کینه! برای خداحافظی!

خیابان شلوغ زعفرانیه آن وقت شب زیر باران برایم آنقدر دلگیر بود که انگار تنهایی ام را هزار برابر توی رویم داد میزد. دلم برای خیابان چهارباغ اصفهان تنگ شده بود. دلم می خواست انجا باشم. دلم می خواست جایی باشم که توی خیابان هایش این همه خاطره ی تلخ نداشته باشم.

پشت چراغ دستم را گذاشتم روی فرمان و با چشمهای خیس از اشک زل زدم به ماشین های مدل بالایی که کنارم ایستاده بودند. دختر و پسرهایی که فارغ از همه ی دنیا توی ماشین ها می گفتند و می خندیدند.

چرا نمی شد لیلی همین حالا توی این ماشین باشد؟! کنارم باشد؟! بدون هیچ گذشته ای؟ هیچ داستانی..؟! برف پاک کن ماشین را زدم.

چه فایده وقتی سیاوش را تجربه کرده بود و بعد از اینکه از بودن با او به نتیجه نرسیده بود حالا من شده بودم مرد آرزوهایش؟! کسی که روز و شب صدایش می زند؟! حتی نمی توانستم باور کنم که می گفت فقط من را می شناسد! حتی این را هم دیگر نمی توانستم باور کنم.

هنوز با بند بند وجودم عاشق کسی بودم که دیگر نمی توانستم باورش کنم.

دلنتگ کسی بودم که کنارم بود و نمی خواستم نزدیکش شوم.

شاید باید تمام زندگی ام را جمع می کردم و برای همیشه خودم را از این داستان بیرون می کشیدم.

شاید اصلا عشق همین نرسیدن بود.

شاید چند سال بعد جای دیگری دختر دیگری را پیدا می کردم که انتخاب اولش باشم! کسی که مثل لیلی بخندد مثل لیلی حرف بزند...مثل لیلی، لیلی باشد.

اینبار که تلفن زنگ زد شماره ی عمو حمید بود. در حالیکه با یک دستم دنده را عوض می کردم تماس را وصل کردم: جانم عمو؟!

- کجایی شازده؟! ز نعموت غذا درست کرده منتظر تیم

- دستشون درد نکنه. دارم میام نزدیکم. مزاحم میشم تا چند دقیقه دیگه.

- مراحمی عمو. داداشت زنگ زده بود الان.

بی اختیار صلب شدم. مثل سنگ ساکت و سرد. خودش ادامه داد: خواست مطمئن شه میای اینجا.

- باشه عمو حمید. من نزدیک دارم میرسم.

- قربانت پسر من منتظریم.

باران شدت گرفته بود.

چه خوب که دیگر ماشین ها و آدم های اطراف را نمی دیدم.

ضبط را برای شکستن سکوت آزار دهنده ی ماشین روشن کردم.

تمام وجودم هنوز مشتاق بود که لیلی در آن مهمانی شرکت کند!

صدای خواننده با قطرات باران که شلاق وار به سقف ماشین میخورد قاطی شده بود.

" چشمامو بستم رو خودم از مرز تقدیرم بری

با اینکه میدونی خودت این بار میمیرم بری

چشمامو بستم رو خودم مغلوب این تصمیم شم

یک عمر جنگیدم نری نه وقتشه تسلیم شم

تسلیم شم از دست میری به بن بست میری

دلتنگیام تکرار میشه آوار میشه

با فکر تو همخونه میشم دیوونه میشم

چیزی نگو از مقصدت تا من نرم دنبال تو

اما بگو وقتی بدم از کی بپرسم حال تو

آوار این تنهایی و کم کم نگاه کن تو خودت

چشمامو میندم بری چشمتو واکن رو خودت  
 تسلیم شم از دست میری به بن بست میری  
 دلتنگیام تکرار میشه آوار میشه  
 با فکر تو همخونه میشم دیوونه میشم  
 تسلیم شم از دست میری به بن بست میری  
 دلتنگیام تکرار میشه آوار میشه  
 با فکر تو همخونه میشم دیوونه میشم  
 تسلیم شم از دست میری به بن بست میری  
 دلتنگیام تکرار میشه آوار میشه  
 با فکر تو همخونه میشم دیوونه میشم "

\* خواننده احسان خواجه امیری - آهنگ چشم و میندم  
 \*\*\*

نیمه های شب خیس عرق از خواب پریدم. حتما هم قبل تر از آن توی خواب فریادی کشیده بودم یا حرفی زده بودم که یکباره در باز شد عموحمید و زنعمو هراسان داخل اتاق آمدند. حتی با دیدن آن ها هم چند دقیقه ای طول کشید تا موقعیتم را بفهمم!

دستم را کشیدم روی صورت خیس از عرق و تب آلودم. خواستم از بیدار کردنشان عذرخواهی کنم اما زبانم قفل شده بود.

- حامد؟! حالت خوبه?!

زنعمو نگاه نگرانش را با تعلق از من برداشت و از اتاق بیرون رفت.  
 ملحفه را از روی بدنم کنار انداختم تا بتوانم نفس بکشم.

از شدت خجالت نتوانستم مستقیم نگاهش کنم: خوبم عمو. ببخشید بیدارتون کردم.  
 - این چه حرفیه؟! خواب بد دیدی?!

آمد و کنارم لبه ی تخت نشست. عمو حمید با اینکه فقط از پدر چند سالی کوچکتر بود اما از لحاظ رفتاری و ظاهری هیچ شباهتی به برادر بزرگترش نداشت. هیچ وقت در ذهن من و مهرداد مثل یک عمو جای نگرفت. بیشتر شبیه یک دوست بود. دوستی که از آن اخم و جدیت های پدر بی نصیب مانده بود. چه آن وقت که

کوچک بودیم و با وجود سن و سالی که داشت در شیطنت هایمان سهیم می شد چه سال های اخیر که با صبوری و آرامش تمام افتضاحاتی که مهرداد به بار آورده بود را جمع و جور می کرد. دوستش داشتم. فارغ از فامیل بودنش. حتی جدا از احساس امنیت و آرامشی که در کنارش داشتم. دلم می خواست سر بگذارم روی شانه اش، بروم توی بغلش و یک دل سیر گریه کنم. اندازه ی تمام روزهایی که درد کشیده بودم.

با اینکه او، عمو حمید خوش اخلاق و شوه طبعم بود باز هم نمی توانستم بی مقدمه خودم را جلویش بشکنم. دل دل می کردم سوالی بپرسد یا حرفی بزند که سر صحبت باز شود.

- خواب بد دیدم. اره.. خواب دیدم ببخشید.

پشت دستش را گذاشت روی پیشانی ام؛ ای بابا! توام مثل مادرتی هی عذرخواهی می کنی هی تعارف می کنی. خواب بد که دیگه دست خود آدم نیست. یکمی تب داری به نظرم...

- نه خوبم. ممنون چیزیم نیست.

- من و بین حامد.

دستش را گذاشت زیر چانه ام و سرم را برگداند طرف خودش: چیزی شده؟!

خواستم حرفی بزنم که همه ی پیش بینی هایم را خراب کرد: از سر دعوا با مهرداد انقدر آشفته ای؟!

حرفم را میانه ی راه خوردم و دوباره ساکت شدم.

زنعمو با لیوان آب برگشت توی اتاق.

- این دعواها پیش میاد بین برادرا...بین من و پدرتم که جوون بودیم خیلی اینطوری با هم جر و بحث داشتیم.

اما اول و آخرش باز جونمون برای هم در می رفت. ندیدی؟ سر شب قبل اومدنت مهرداد زنگ زد به من پرسید رسیدی یا نه؟ من میدونم چقدر دوستت داره.

با اشاره ی سر و لبخند از زنعمو تشکر کردم و لیوان آب را گرفتم. سردی و خنکی اش بین دست هایم گر گفته

ام لرز به تنم انداخت: تمام مشکلات من از سر علاقه اش شروع شد!

زیر چشمی دیدم که به همسرش اشاره کرد که بیرون برود و تنهایمان بگذارد.

چقدر خوب که هنوز یک آشنا که حرفم را بفهمد وسط ناکجا آباد زندگی ام داشتم.

در که بسته شد چرخید سمتم: در مورد اون دختره هم من جسته گریخته یه چیزایی شنیدم از پدرت.. اون بندگان خدا هم خیلی نگرانتن.. هم تو هم مهرداد این چند وقته فقط تن پدر و مادرتون و لرزونیدید. آخه این دختر ارزشش رو داره که به خطرش این همه داستان درست کردید دو تا برادر؟! نگاهش کردم. خیلی بی دلیل تار موهای نقره ای کنار شقیقه اش بهم آرامش می داد: آره عمو لیلی ارزشش و داره.

چهره اش آرام تر شد. اخم هایش هم بازتر شد: حامد..من تو رو میشناسم به خاطر قلب مهربونت نمیتونی تو این وضعیت تنهاش بذاری. اما در مورد آینده چی؟! فکر کردی؟ ببین می تونی با کسی که قبلا با دوست خودت رابطه داشته ازش بچه داشته حتی..می تونی با همچین کسی آینده ای بسازی؟ بغضم را قورت دادم. عمو حمید دنبال جواب منطقی می گشت. چیزی که من نداشتم.

- دوستش دارم عمو...

کاش لرزش چانه ام متوقف می شد.

دستش روی زانویم نشست: حامد، فقط دوست داشتن نیست خیلی چیزارو تو نمی تونی تحمل کنی. وقتی میری تو زندگی یه ترک میشه یه شکاف! هی به چشمت میاد هی برات بزرگ و بزرگ تر میشه. مهرداد و میبینی؟! داره با علاقه اش تو رو اذیت می کنه. توام همین می شی از روی علاقه ات اون دختر و تو زندگی اذیت می کنی. بهش شکاک میشی روش حساس میشی هی میخوای گذشته اش و به روش بیاری...نمیشه!

- میشه..

- میشه که چی؟! یعنی میخوای بگیریش؟! میخوای بری خواستگاریش؟!!

پشت سکوتم دوباره ادامه داد: میدونی که اونقدر بهت اعتماد دارم و دوستت دارم که هر کاری بخوای بکنی ازت حمایت می کنم! همه چی رو هم به جون میخرم حتی شده بابات بهم بگه دخالت نکن بازم دخالت می کنم...اما من میگم..میگم لااقل هزار چند وقت بگذره. انقدر عجولانه نه...هزار...هزار یکی دوسال حداقل از این اتفاقا بگذره. هم تو هم اون دختر هم دوستت خودتون و پیدا کنید. شماها هنوز سنتون خیلی کمه! مگه چند سالته حامد؟! مگه اون دختر چند سالشه؟! یه جوون بیست و سه ساله مثل سیبی می مونه که تازه رو هوا داره چرخ میخوره پنج شش سال دیگه تازه می فهمید چی میخواید و چی هستید! اونوقت میبینی که تکلیف خیلی چیزا روشن میشه برات. هزار زمان همه چی و درست کنه خودش حامد. باشه؟



تلخ خندیدم: مامانم همیشه همین و میگه. میگه زمان همه چی و درست می کنه. نه عمو. زمان فقط همه چی و خراب تر می کنه...اون موقع لیلی سیاوش و دوست داشت گفتم زمان بگذره درست میشه همه چی. لیلی با سیاوش دوست شد گفتم اشکال نداره زمان بگذره درست میشه همه چی...لیلی باردار شد...گفتم...گفتم زمان بگذره...لیلی رفت تو کما گفتم زمان بگذره...زمان درست نمی کنه عمو. انگار فقط داره از من انتقام میگیره. اشک هایم روی گونه ام فرود می آمد.بالاخره آن سد غرور همیشگی ام جلوی یک نفر خراب شد.عمو هم این را خوب می دانست. بازوانش را دورم حلقه کرد و سرم را روی شانهِ اش گذاشت. اینطوری نیست حامد. اون دختر باید تاوان اشتباهاتش و می داد. زمان بلایی سر تو نیاورد. تو زندگیت و به اون دختر گره زده بودی برای همین اینطوری فکر می کنی...

توی بغلش هق می زدم.

دردهایم سر باز کرده بود.

- حالا چیکار کنم؟

موهایم را نوازش کرد: حالا قراره زندگی کنی. بزاری اون دخترم زندگی کنه! بزار یکی دو سال بگذره همه ثبات پیدا کنید. اون وقت...اگه بازم همدیگر و خواستید من قول میدم اولین نفر پا پیش بزارم برات..ولی مطمئنم نظرت عوض میشه حامد.

- من خیلی دوستش دارم.. من لعنتی خیلی دوستش دارم..نمیتونم ازش دست بردارم..نمیشه...چیکار کنم؟

چانه اش را گذاشت روی سرم وسعی کرد گریه ام را آرام کند.

از لای در دیدم که زعمو قایمکی نگاهم می کند و اشک میریزد.

انگار برای اولین بار حامد دیگری را دیده بودند!

فصل بیست و ششم

لیلی

امیرعلی یکوری روی مبل لم داده داده بود. یک دستش را ستون کرده بود زیر چانه اش و از عصبانیت ناخن های دست دیگرش را می جوید. تکان های تند پایش دل آشوبم می کرد.

یکباره متوقف شد: زورم می گیره آخه! فکر می کنن برای همه چیز باید نقشه بکشن! ما بلند شیم بریم اونجا که حالیت بطلبن! ما باید بریم اونجا که خداحافظی کنن.

آلبوم عکس هایم را ورق زدم و به آرامی گفتم: بهشون بگو حالشون کردم.

سرش چرخید به سمت من و ابروهایش رفت بالا!

مادر لیوانی از دم کرده های گیاهی اش را محتاطانه دست امیرعلی داد. نعنای درونش روی سطح مایع سبز رنگ شناور بودند: همه اش زیر سر همون مادرشه! من میدونم... فکر کرده به همین راحتی میتونه با یه ببخشید و حلالم کن سر و ته همه چی و هم بیاره! انگار نه انگار که چند ماه پیش با دسته گل اومدن تو این خونه واسه خواستگاری. چی شد حالا؟! نه. این همه بلا سر این دختر آورده با یه عذرخواهی نمیشه بی خیال شد! فیلش یاد هندوستان کرده میخواد بره خارج! باشه. دست لیلی رو هم می گیره میبره...

با ناباوری نگاهش کردم. امیرعلی از من هم شگفت زده تر بود. معترضانه به مادر پرید: همه ی دغدغه ی خاطرتون اینه که لیلی رو بدید به سیاوش و تمام؟! وقتی تصمیم گرفته بره خارج یعنی لیلی رو نمیخواد، داره با زبون مستقیم میگه من دختر شما رو از آینده ام خط زدم! دیگه واضح تر از این؟! اون چند ماه پیش هم که اومد اینجا با دسته گل رو همین مبل نشست واسه بچه اش بود. حالا که نیست دیگه پا پس کشیده...

مادر طبق عادت گره ی روسری اش را سفت تر کرد. آشکارا از عصبانیت می لرزید: منم بزارم حاج آقا نمیزاره! وقتی اون بلا رو سر دختر من آورده باید بیاد بگیرتش!

امیرعلی ریشخند زد و یک قلوپ از معجونش را خورد. به نظر می رسید برای آرام شدن به مسکن های بیشتری نیاز دارد: دقیقا چون همون بلا رو سر دخترتون آورده الان نمیاد بگیرتش... چیزی در دلم میچاله شد. انگار به تمام قلبم سوزن فرو کردند.

مادر رفت عقب و نشست روی صندلی. با دیوار حرف می زد: با این ابروریزی با این رسوایی دیگه کی میاد بگیرتش؟!

بعد انگار که چیزی یادش آمده باشد دوباره برگشت سمت امیرعلی: اگه این سیاوش و با پدرت راضی کردید که بیاد دست دختر من و بگیره که کردید... به خدا قسم اگه نتونستید...

به حرف آمدم: من نمیخوام سیاوش و به زور راضی کنید که من و بگیره.

امیرعلی دوباره به شکل اعصاب خردکنی پایش را تکان می داد: سیاوش مرد! همتون از تو ذهنتون بندازیدش بیرون! اصلا بهتر! بزار بره گورش و گم کنه، از زندگی همه بره بیرون لیلی بفهمه کیه چیه باید چیکار کنه...

مادر سرش را با تاسف تکان داد: چی میگی برای خودت پسر جون؟! چی میگی؟! کدوم زندگی؟! کدوم آینده؟! دیگه وقتی اینطوری رسوای عالم شی کدوم آدم درستی میاد میگیرت؟!

امیرعلی چشم هایش را ریز کرد و خیره به مادر زل زد: شما به غیر از عروسی و وصلت و شوهر دادن به چیز دیگه ای هم تو زندگیتون فکر کردید؟! از چاله دربیاد بیفته تو چاه؟! اون سیاوش تو این مدت خوب خودش و به همه نشون داده! راه که میره پاهاش میپیچه به هم میفته زمین! حالا بیاد لیلی رو هم بدیم بهش؟! اشتباه و با اشتباه نمیپوشون خانوم! لیلی هم چند وقت دیگه حالش بهتر شه میره سر کار درسش و ادامه میده زندگی جدید برای خودش درست می کنه.

نگاه گزنده ای حواله ام کرد: عاقل میشه...

و بعد یکدفعه قاطعانه ادامه داد: اتفاقا این مهمونی خوبه! باید بریم منم میام..!

مادر ناله کرد: باز این بچه رو حالا که آرام نشسته تو خونه نبر تو جمع اونا..

بی هوا پرسیدم حامدم میاد؟!

امیرعلی از جایش بلند شد: همه انگار یه چیزیشون میشه! نمیدونم اون چرا اینجوری صحبت می کنه تازگیا! آره میاد. گفت داره کاراش و درست می کنه انتقالی بگیره از دانشگاه بره اصفهان. زیر پایم خالی شد.

حس چتربازی که بعد از پریدن می فهمد قرار نیست چترش باز شود!

- چرا میخواد بره؟!

در حال رفتن، سوالم را با حرف بی ربطی جواب داد: بره. چه بهتر برای تو. همه برن خودت باشی بتونی خودت و بشناسی زندگیت و بفهمی... بهتر میشه. تنها هم که نمیشی. من و محیا هم کنار تیم. مادرتم هست.

- من... من هیچکدومتون و به اندازه ی حامد نمیشناسم.

- میشناسی..! زمان میخواد. ببین تو همین یه هفته ای چقدر حافظه ات بهتر شده.. زمان درست می کنه همه چی و.

به کدامشان باید می گفتم؟! از فکر رفتن و نبودن حامد تمام غم عالم روی دلم نشسته بود. زیر نگاه های خیره و سرزنشگر مادر که با بهتر شدن حال دیگر رنگی از دلسوزی نداشت به حرفش فکر می کردم.

چه آینده ای؟! با این رسوایی هیچ آدم درستی سراغ من نمی آید؟!

زمان باید برمی گشت عقب..

حامد، درست تریم آدم دنیایم بود.

- من رفتم حاج خانوم. کار داشتید زنگ بزنید.

مادر دستش را ستون کرد روی زانوهایش و یالله گویان از جایش بلند شد.

بی آنکه پشت سر امیرعلی تا دم در بروم خداحافظ بلندی گفتم و بی حوصله از پله ها بالا رفتم. صدای مادر را می شنیدم که دم در امیرعلی را نگه داشته بود و از حال حاج آقا می پرسید. از خورد و خوراک و خوابش می پرسید. حتی از اینکه داروهایش را به موقع می خورد یا نه...!

وارد اتاق که شدم، مثل تمام این یک هفته، از تاریکی و سیاهی دیوارهای اتاق دلم گرفت. اینجا اتاق من بود. اتاقی که بی دلیل از آن بیزار بودم. اتاقی که نمی فهمیدم چرا باید کسی سلیقه اش این باشد که دیوارهایش را یکدست از بالا تا پایین سیاه کند؟ نمی فهمیدم چرا باید تیره ترین رنگ پرده را برای پنجره اش استفاده کرده باشد؟! حتی کتاب هایی که توی کتابخانه ام چیده شده بود حتی لباس هایی که توی کمد بود، من هیچکدام را نمی فهمیدم. اینجا اتاق من بود. خودم آن را یک روز با سلیقه ی خودم چیده بودم و حالا خودم را هم نمی فهمیدم!

مادر به سفارش دکتر برای تداعی خاطرات و مواجه کردن من با گذشته ام آلبوم عکس هایش را دور تا دور اتاق چیده بود تا نگاه کنم و هر سوالی برآیم پیش آمد بپرسم.

نگاه می کردم اما هیچ سوالی نبود!

کم کم همه چیز به ذهنم برگشته بود...حالا همه را به اسم میشناختم اما برخلاف خواسته ی دکترها برای بیشتر فهمیدن تلاش نمی کردم! هیچ چیز در آن گذشته ای که پیش رویم گذاشته بودند برای فهمیدن جذابیت نداشت.

\*\*\*

- لیلی....حامد اومده..دم دره...

شتابزده از جایم پریدم. غذایم را روی میز نصفه رها کردم و دویدم.

چادری از دم در برداشتم و سرم انداختم.

مادر پشت سرم آمد: گفتم بیاد بالا نیومد...

بی اعتنا به حرف هایش رفتم توی حیاط.

لبه ی باغچه نشسته بود

با دیدنش انگار دنیا آرام گرفت. همه جا آرام شد به غیر از درون من.

چند قدم باقی مانده را آهسته برداشتم اما متوجه حضورم شد.

مادر چادرش را سرسختانه جلوتر کشید و به حامد تعارف زد: بیا بالا پسر. خونه ی خودته..  
حامد نگاهش نکرد نه حوصله ی تعارف کردن داشت نه آنقدر سرحال که حتی جواب مادر را بدهد. به نظر می آمد سرما خورده باشد. چهره اش با آن ته ریش نامرتب، خستگی و پریشانی اش را داد می زد.  
با این حال قبل از آنکه بتوانم حالش را بپرسم او بود که پیش دستی کرد.  
- حالت بهتره؟! -

- خوبم. الان خیلی بهترم ممنون. تو حالت چطوره؟

کنارش نشستیم. انگار سوال آخرم را نشنید. سرش را بی هوا بالا آورد و غریبه نگاهم کرد: ممنون برای چی؟!  
- برای... برای اینکه اومدی... فکر نمی کردم دیگه بیای و بخوای باهام حرف بزنی. تو بیمارستان اصلا باهام حرف نمیزدی.

رویش را برگرداند و نفس عمیقی کشید. ژاکت سرمه ای رنگی پوشیده بود که آستین های جذبش تا نوک انگشتانش می آمد. برای آن موقع سال عجیب و غریب به نظر می رسید یا من ریزبین شده بودم؟ نگاهش سرگردان دور و اطراف، هر جایی به جز جایی که من بودم می چرخید: باید امشب میرفتم خونه ی سیاوش.  
برای مهمونی. قول دادم که میرم...

- چرا رفتی؟! -

- سیاوش زنگ نزد بهت؟! نگفت؟

- من و سیاوش حرف نمیزنیم با هم. چی و باید می گفت؟

- خودش مهمونی و کنسل کرد. گفته نمی خوام نمی تونم بینمشون.

سعی کردم آرامش کنم. دلم می خواست گذشته ها را عوض کنم. پشیمانی داشت جانم را می گرفت.

- چه بهتر. منم نمی خواستم بینمش.

هیچ نشانی از خوشحالی یا اسایش خیال به چهره ی خسته اش نیامد.

- اومدم برات یادآوری کنم من کیم سیاوش کیه...

- حامد...

- ما یه گروه دوست بودیم! یه گروه دوست خیلی خوب. پر از بگو بخند و تفریح و خوش گذرونی. تولد

گرفتمون.... یادته؟! تولد سیاوش؟ تو فرهنگسرا؟!!

سرفه زد، پشت سر هم

- تو حالت خوب نیست حامد..

- بگو یادته یا نه؟!

همه رفته بودند. برگشتم به فرهنگسرا. کتابی که کادو گرفته بودم را بین انبوه اشغال ها پیدا کردم

- یادم میاد

- هم دانشگاهی بودیم. کلاسامون امتحانامون همه با هم بود..

تقلبی را گردن گرفتم...اخم های مراقب امتحان جلوی چشمم آمد. برگت و بده من. برات صفر رد میشه.

برگشتم عقب. چشمک پسری و لبخند غلیظش. نگاه نگران حامد

- اولین بار که دیدمت یادم نمیاد چون اولین بار اصلا به خاطر نموندی. چند وقت بعد یه روز با سیاوش تو

کافی شاپ جلوی دانشگاه بودیم که تو با دوستت نیلوفر اومدی. یادته؟! کوله پشتی انداخته بودی. نیلوفر تو رو

به ما معرفی کرد.

پسری دست هایش را جلویم دراز کرد. چقدر چهره اش را دوست داشتم. حاج آقا جلوی چشمم آمد. یک قدم

عقب رفتم. حامد دست هایش را جلو نیاورد. اما نگاهش مهربان بود

- تو دست ندادی با سیاوش یادته؟! نیلوفر مسخره ات کرد جلوی ما. یادته؟!

- یادم میاد.

- اون سری که رفتیم ویلا...من اومدم دنبالت. من و نیلوفر باهم بحثمون شد..من گذاشتم رفتم..تو موندی پیش

سیاوش..

حامد به خاطر من با نیلوفر بحث کرد. بعد خواست همراهش بروم، نرفتم. ماندم پیش پسری که حواسش به

همه جا بود جز به من

- یادم میاد

- بعد، خونه سیاوش اینا. اون روز که مادرش بود اون روز که تو نقاشیات و جلوی سیاوش ریختی بیرون همه رو

نشونش دادی. بعد قهر کردی رفتی..از خونه اتون فرار کردی..اون شب...

حامد دنبالم آمد. دیدنش در آن خیابان تاریک آن وقت شب...

- به سیاوش گفتم بیاد با هم دنبالت بگردیم نیومد. گفتم حالا چیکار کنیم گفت مامانم نمیزاره پیام. من بردمت

خونه ی خودمون

اتاق گرم و روشن حامد. تخت خوابش..مادرش که کنارم نشسته بود و دروغهایم را گوش میداد و مهربانانه لبخند میزد..

- یادته؟! اون قرصا رو خوردی؟! یادته مردم و زنده شدم و تو وقتی چشمات و باز کردی گفתי چرا به سیاوش نگفتی؟! گفתי پس سیاوش کجاست؟! یادته جلوی مهرداد چقدر خرد شدم؟! - یادم میاد، سیاوش نبود.

- بعدتر از اون...یادته با سیاوش دوست شدین؟ میومد خونه ی ما، مهمونی می گرفتید...با هم اینطرف اونطرف می رفتید با هم مسافرت رفتید...به من می گفתי حسود؟ تو روی من که داشتم آتیش می گرفتم میخندیدی می گفתי حسود؟! این خنده دار بودبرات...یادت میاد؟

چانه اش بی اختیار می لرزید دست هایش را چند بار محکم روی چشم های نم آلود و قرمزش کشید.

- بعدش...من...من نبودم رفتی با سیاوش خونه ی اون بهنام بی شرف..خبرش به من رسید. اومدم خونه اون شب که داشتند می بردنت درمانگاه فشارت افتاده بود. داشتم فکر می کردم همه ی اینا تقصیر منه که مهرداد بهم گفت چی شده! که گفت کجا بودی شب قبل...لیلی...اونجا حس کردم دارم خفه میشم...

با دست یقه اسکی ژاکتش را پایین کشید. صدای بغض دارش می لرزید: داشتم خفه می شدم.نفسم بالا نمیومد...

اشک هایم روی گونه هایم می ریخت. دلم می خواست برمی گشتم عقب برمی گشتم به تک تک لحظاتی که حامد ازشان صحبت می کرد. چطور می شد من آن زمان این ها را نفهمم و حس نکرده باشم! - به خدا اگه برگردم عقب حامد...

دستش را روی هوا بلند کرد: برنمیگرده عقب. هیچی برنمیگرده عقب..هیچی جبران نمیشه! تو زمان و فراموش می کنی همیشه..

نفسش را بیرون داددوباره آرام تر شروع کرد اما اینبار بغضش غلیظ تر بود:

- چند وقت گذشت آرام شم و بلند شم یادم نمیاد. شهرزاد اومد برام تعریف کرد که چه خبر و مهرداد و سیاوش دارن چیکار می کنن اومدم بهت بگم گفتم هنوز دیر نشده هنوز میتونی عشق زندگیت و از این لجنزاری که توشه بکشی بیرون. اومدم خونه ی امیرعلی بهت بگم...همونجا بود فهمیدم بچه ی سیاوش توی شکم توئه... شکستن بغضش، سکوت حیاط را بر هم زد.

چند دقیقه ای هر دو اشک ریختیم او با حق و من بی صدا.

آرام که شد بینی اش را بالا کشید با آستین اشک هایش را گرفت اما هنوز هم نگاهم نمی‌کرد: باز خوردم زمین. باز کمرم شکست... گفتم ولشون کن. به درک.. بزار هر چی میخواد بشه انقدر احمق نباش برو سراغ زندگی. رفتم لیلی... رفتم اما باز نتونستم از امیرعلی خبر بگیرم. نتونستم فراموش کنم و برام مهم نباشه حالت! نمی‌تونستم... امیرعلی گفت خواستگاریته! گفت سیاوش راضی شده خانوادش و راضی کردن اومدن خواستگاریت.. نتونستم من لعنتی نتونستم بی خیال باشم. گفتم باید بگم بهش. بهت گفتم همون شب نحسی که رفتی خونه ی مهران و اون بلا سرت اومد...

در هوای معمولی بهار، با وجود ژاکتش مثل بید می‌لرزید

- بعدش... که فهمیدم نتونستم یه لحظه تو اصفهان بمونم.. همه چی و ول کردم اومدم. ماما بهم یه دختر معرفی کرده بود یکی که باهاش از فکر تو پیام بیرون یکی که می‌شد باهاش یه زندگی تازه ساخت. نمی‌شد لیلی.. نتونستم. تو چهره اش تو وجودش دنبال تو می‌گشتم تو رفتاراش تک تک حرفاش آرزو داشتم که یکی مثل تو رو ببینم.. تمام مدتی که تو کما بودی هر روز میومدم بالا سرت... نه اینا رو دیگه یادت نیامد ناله کنان لیخند زدم و گفتم:

هفت سینت یه سین کم داشت. تخم مرغ رنگی ها رو سر راه خریده بودی

برای اولین بار برگشت و عمیق نگاهم کرد. چشم هایش توی نیمه تاریکی حیاط برق می‌زدند. فقط چند لحظه آن حس خوب و امید توی دلم ماند که حامد را با این حرف خوشحال کردم.

سرش را برگرداند. دیگه اشک نمی‌ریخت. گفت: من خیلی فکر کردم این مدت لیلی. نه، شایدم خیلی فکر نکردم بیشتر احساس کردم..

دوباره سرفه زد. خشدار و خشک.

- تو حالت خوب نیست حامد. سرما خوردی؟ باید بری دکتر

دماغش را بالا کشید:

عادت ندارم از کسی گله و شکایت کنم. ولی حس می‌کنم دیگه طاقت هیچی و ندارم. همه بهم بد کردن. من میخوام با همه خوب باشم ولی...

- میدونم.. من...

- خواهش می‌کنم.. خواهش می‌کنم بزار حرفم تموم شه. دیشب با ماما حرف می‌زدم بهش گفتم وقتی از یه آدمی خیلی ضربه میخوری وقتی خیلی در حقا بدی می‌کنن چیکار می‌کنی؟! گفت از پیش اون آدم می‌رم.



گفتم من نمیتونم برم. گفت حامد اگه بمونی ناخواسته انتقام می گیری... راست میگه! لیلی من دیگه حتی نمیتونم تو صورتت نگاه کنم. هر بار که میخوام به چشمت نگاه کنم احساس حماقت بهم دست میده. هر بار که میام باهات حرف بزنم یادم میاد که من زاپاس سیاوش بودم همیشه! نمیتونی بفهمی اینا رو... چون پسر نیستی چون جای من نبودى و نیستى...

کاش می توانستم به تمام آیه ها قسم بخورم که در آن لحظه هیچکس و هیچ چیز جایش را برایم نمی گرفت. اما نمی توانستم یک کلمه هم بگویم!

- برای همین میخوام برم اصفهان انتقالی گرفتم از دانشگاه. توام... توام فکر کن من و نمیشناختی اصلا من و ندیدی.. امیرعلی راست میگه همه باید این خرابه رو ول کنیم بریم یه جای دیگه از اول بسازیم. بند بند وجودم درد می کشید: نه.. نه حامد

برایش مهم نبود التماس هایم: انقدر همه چی خراب شده که نیمشه درستش کرد.

- مگه تو نمی گفتی دوستم داری؟! هنوزم دوستم داری...

سرش را خم کرد و از زیر یقه ی لباسش زنجیری بیرون آورد.

- این به خاطر اون دوست داشتن... مامانم وقتی ده سالم بود انداخت گردنم. بعدا که بزرگتر شدم چند سال پیش گفت این برای عروسمه. هر وقت کسی و که خیلی دوست داشتی پیداش کردی، کسی که قراره تا آخر عمر تو ذهنت بمونه بده بهش...

زنجیر را گرفت کف دستش و دراز کرد سمتم.

نمی توانستم حرفی بزنم. انگار که لال شده باشم. بغض جلوی نفس کشیدنم را هم گرفته بود چه رسد به حرف زدن.

زنجیر را گرفتم.

نالیدم: حامد...

از جایش بلند شد. هنوز هم می لرزید: سیاوش هم رفته دیگه. امشب پرواز شه... ترجیح داد بدون خداحافظی بره. اما من.. من از داستانی نیمه تموم بدم میاد! از اینکه یه جا گوشه ی ذهنم بمونه که تو نرفتی و خداحافظی نبوده و یه روز برمیگردی بدم میاد. مهرداد میگه مثلث عشقی بودید شما سه تا.. حالا... ببین تموم شد... این سه تا ضلع باز شدن از هم.. تموم شد دیگه...

برای آخرین بار برگشت و نگاهم کرد: خداحافظ

چشم هایم را بستم و زدم زیر گریه... بلند بلند  
 به امید اینکه چشم که باز می کنم این کابوس تمام شده باشد.  
 با صدای بسته شدن در حیات تمام امید و آرزوهایم به باد رفت.

فصل بیست و هفتم

سیاوش

سه سال بعد

عرشیا، دخترش تارا را هل داد توی بغل من: دایی جونش بگیر یه دقیقه این دخترمون و...  
 تارا که بدن کوچکش را به سینه ام چسبانده بود گردنش را برای بهتر دیدنم عقب کشید. چند دقیقه بیشتر طول  
 نکشید تا نگاه متعجبش جای خودش را به بغض بدهد. صورت به صورت، نگاهم کرد. لبهایش به نشانه ی  
 آمادگی برای گریه کش آمد به سمت پایین....

سعی کردم با تکان تکان دادنش حواسش را پرت کنم.

- عروسک من... عروسک دایی

- پرواز شماره ی ششصد و هفت از مبدا مالزی دقیقی پیش به زمین نشست...

صدای جیغ تارا همه ی صداها را پشت سرش مخفی کرد. دو دندان بالا و پایینش که تازه درآمده بود درست  
 مقابل چشمم قرار گرفت.

با نیم متر فاصله از خودم روی هوا نگه اش داشتم: عرشیا بیا بگیرش جون مادرت..

بی حواس روی ریل فرودگاه دنبال چمدان ها می گشت: چمدونت مگه زرشکی نبود؟

- نخیر مشکلی بود دسته اش زرشکی بود.

عرشیا با دست به الهام که آن طرفتر ریل را می پایید اشاره زد. الهام دنبال چمدانی دوید.

کلافه از جیغ و گریه های تارا برگشتم و پشت شیشه از میان جمعیتی که گل به دست برای دیدن مسافرانشان  
 سرک می کشیدند دنبال پدر و مادر گشتم.

الهام چمدانم را کشان کشان دنبال خودش آورد.

- بچه رو بزار زمین.

- گم میشه تو شلوغی

عرشیا مثل من قد کشید تا میان جمعیت آشنایی پیدا کند: نیمشه نگاش می کنیم بزارش زمین. تارا را که هنوز مصرانه جیغ میزد روی زمین گذاشتم. به محض اینکه پاهایش زمین را حس کرد جیغ هایش ساکت شد. با پیرهن کوتاه سبز رنگ و چیندارش شروع کرد به راه رفتن. کفش هایش که موقع راه رفتن بوق میزد توجه همه را جلب کرده بود. هنوز تعادل درست و حسابی نداشت. تازه دو هفته بود که می توانست مسافت زیادی را بدون زمین خوردن طی کند. موقع راه رفتن روی نوک پنجه هایش می رفت و تلو تلو میخورد. - من که ضعف میرم واسه تو آخی دندون خرگوشی دایی، دیگه ببین مامان بزرگ و بابا بزرگت الان چقدر ذوق دارن واسه دیدنت.

عرشیا خندید: یه ربع اگه تونستی بدون اینکه گریه اش و دربیاری بغلت نگهش داری حسابه! الهام کلافه پر شالش را گرفت و انداخت عقب. خورد توی صورت عرشیا که پشت سرش می آمد اما متوجه نشد. غرغر کرد: بچه ام تو پرواز گوش درد گرفته بود اونطور گریه می کرد. دیدی که دکتر گفت تا جایی که میشه بچه رو با هواپیما جا به جا نکنید.. اصلا نمیومدیم چی می شد؟! مامان بابا میومدن پیشمون. این همه پول بلیط و عذاب و بی خوابی و گرفتاری، که چی بشه؟! کی مثلا اینجا میخواد ببینتمون؟! هنوز جمله اش کامل نشده بود مادر را دیدم که دسته گلی را گرفته بود و با هیجان برایمان تکان می داد. ذوق زده تارا را روی زمین و هوا بلند کردم: مامان اونجاست.

چهار ماه پیش بود که با پدر آمدند مالزی پیشمان، از روزی که رفتیم، تمام مدت این سه سال پنج ماه شش ماه یکبار به دیدنمان می آمدند. حتی وقتی که الهام تارا را حامله بود مادر آمد و برای زایمان و مراقبت الهام سه ماهی کنارمان ماند. اما باز هم، از دیدنش در ایران حال مسافری را داشتیم که بعد از سه سال خانواده اش را می بیند. انگار اینجا، در این خاک دیدنش رنگ و بوی دیگری داشت.

مادر با دیدن تارا که روی هوا بلندش کرده بودم چند بار از دور با دست به قلبش زد و بی صدا قربان صدقه اش رفت. پدر از پشت سرش برایم دست تکان داد. با خنده برگشتم عقب پی عرشیا و الهام: یکم تندتر بیاید دیگه.. هر دو با دیدن مادر و پدر گل از گلشان شکفت و قدم هایشان را تندتر برداشتند. از گیت خروجی که رد شدیم تارا از بغل من درآمد و رفت روی کول پدر. عادت داشت که پشت گردن بابا بشیند و از آن بالا اطراف را نگاه کند. این حالت تنها حالتی بود که دوست داشت و گریه نمی کرد. مادر هر کدامان را ده دقیقه ای در آغوشش نگه داشت تا اوج دلتنگی و علاقه اش را با فشار دست های حلقه شده اش به جانمان سرازیر کند. بعد که رضایت داد برویم تازه اشک هایش سرازیر شد.

الهام رفت جلو و همانطور دست در گردن هم راه افتادند.  
 هوای کثیف و پراز دود تهران را با دلتنگی به ریه هایم کشیدم: آخ عرشیا. نمیدونی چقدر دلم تنگ شده بود  
 برای تهران. نمیدونی چقدر دوست دارم این شهر لعنتی و...  
 عرشیا بی اینکه نگاهم کند سرش را کمی نزدیک آورد و با لحن منظور داری گفت: آدم باید یه مدت دور شه از  
 همه چی تا بفهمه چقدر به چی علاقه داره...سه سال پیش همین ساعت بود که داشتیم میومدیم فرودگاه! یادته  
 چی میگفتی اون شب؟!  
 صفحات ذهنم ورق خورد.

سه سال پیش، اواخر بهار بود که می رفتم فرودگاه. دلم می خواست از این شهر از آدم هایش از همه ی  
 خاطراتی که اینجا داشتم و هر چه به سرم آمده، جدا شوم و بروم..الهام تا پای هواپیما اصرار داشت که به لیلی و  
 حامد برای خداحافظی زنگ بزنم...  
 لیلی و حامد...

از هیچکدامشان در این سه سال کوچکتین خبری نداشتم.جز اینکه عرشیا جسته گریخته میان حرف هایش  
 گفت مهرداد ازدواج کرده...برای اولین بار در زندگی ام دلم برای دختری که وارد زندگی مهرداد شده سوخت. اما  
 آن هم خیلی سریع از ذهنم رفت. توی محیط کار جدیدم توی دانشگاهی که درس می خواندم و فقط یکسال از  
 درس من مانده بود آنقدر همه چیز را آرام و بی حاشیه پیش برده بودم که دیگر طاقت کوچکتین حرف و داستانی  
 نداشتم! از لیلی و حامد، نمی خواستم خبری بگیرم. بی خبری از هر دویشان همان آرامشی بود که در این سه  
 سال با زندگی جدید پیدا کرده بودم.

حتی نمی دانستم لیلی با حافظه ی از دست رفته اش چطور کنار آمده.  
 گاهی وقت ها بین صحبت های مادر و الهام تصادفی اسم لیلی و حامد را می شنیدم اما هیچوقت دلم نخواست  
 برای سراغ گرفتن از آن ها پیگیر شوم.

دلم می خواست آنقدر خبری ازشان نگیرم تا آن صفحه ی زندگی ام کم کم از خاطر من پاک شود.  
 مادر در ماشین را برایم باز کرد، تمام صورتش لبخند میزد: بشین بینم شازده پسر. تپل شدیا سیاوش..بزنم به  
 تخته.

با نشستن توی ماشین جیغ های تارا دوباره شروع شد.

الهام شیشه ی ماشین را پایین کشید و با صدای ذوق زده ای گفت: آخ تهران من عاشق توام...

کنجکاوی موزیانه ای ته ذهنم را غلغلک داد.

لیلی و حامد کجا بودند؟ چکار می کردند؟

حالا هر کدامشان یکجایی زیر آسمان این شهر داشتند زندگی می کردند.

هر دو مثل من، با خاطره هایی که نمی خواستند به یاد بیاورند.

کنجکاو بودم بدانم در این سه سال کدامان برای فراموش کردن همدیگر موفق تر بودیم!

مسیر فرودگاه تا خانه میان خاطره تعریف کردن های الهام از راه افتادن تارا و لودگی های عرشیا گذشت.

نگاه دقیق مادر اما از آینه ی جلو من را رها نمی کرد. می توانست به راحتی حدس بزند که بعد از سه سال

برگشتن به این شهر به این خیابان ها به خانه مان چه خاطراتی را برایم زنده کرده است.

مابقی آن شب را صرف شاد و سر حال نشان دادن خودم کردم اینکه حواس مادر را پرت کنم و به اندازه ی

کافی قانعش کنم که همه چیز رو به راه است و هیچ مشکلی هم به وجود نیامده.

با رسیدن به خانه برای اقامت دو ماهه مان هر کدام در اتاقی جاگیر شدیم. الهام و تارا و عرشیا رفتند به اتاق

الهام و من هم در اتاق خودم چمدان هایم را زمین گذاشتم. مادر روزی که میرفتم قول داده بود که هیچکدام از

وسایل اینجا را دست نزنند و جا به جا نکند. فقط دو هفته ای یکبار برای گردگیری در اتاق را باز می کرد و بعد

دوباره بدون هیچ تغییری می بست و بیرون میرفت.

چمدان ها را باز نکرده خورشفت فسنجان مخصوص و مادر را دورهم خوردیم و بعد خیلی زودتر از آنچه که فکر

می کردیم خواب و خستگی راه همه را به اتاق هایشان برگرداند.

از گرما، بی اینکه چشم باز کنم پتو را از رویم انداختم کنار.

کسی پرده ی اتاق را کشید و دسته ای نور عظیم پشت پلک هایم را پر کرد.

صدای غرولندم زیر صدای مادر پنهان شد: بلند شو ببینم یازده ظهره!

با عذاب چشم باز کردم. چند دقیقه ای گذشت تا به خاطر بیاورم کجا هستم و خواب میبینم یا واقعیت و بعد با

لذت بلند شدم و پاهایم را از تخت انداختم پایین: به به. بین اینجا کجاست.

مادر خندید: انقدر دوست داری اینجا رو؟! فکر می کردم بدت میاد از این شهر و این خونه زندگی...

آمده بود سر صبحی روانکاو می کند. فکر می کرد اصول و فنونش را بلد است، اما من به خوبی اشکالات کارش

را می فهمیدم. تا یک جایی راه و رسمش را بلد بود. بالاخره جوش می آورد و از میانه های کار شروع می کرد

به نصیحت کردن و بحث کردن.

بی خیال خندیدم: شما مجوز نمی دادی ما بیایم.

به میوه هایی که توی بشقاب دستش گرفته بود نگاه کردم جوابم را با لبخند معنی داری داد.

- مامان... از... از لیلی چه خبر؟! از حامد....

برخلاف انتظارم نه ناراحت شد نه قباله در هم کشید. خنثی و خونسرد کارد را در دستش جا به جا کرد: بالاخره

پرسیدی! همین سه سال هم که دووم آوردی خودش خلیله به نظرم..

- من که... من که نمیخوام برگردم پیششون. فقط میخوام ببینم بعد رفتن من چه خبر شد..

آمد کنارم لبه ی تخت نشست: بعد از اینکه تو رفتی مادر دختره چند بار زنگ زد یکی دو بارش و جواب دادم

سعی کردم باهاشون از در ملایمت و منطق دریام اما آدمای بی سواد و بی شخصیت هر چقدر هم که بیشتر

سعی کنی کمتر از منطقت سر در میارن... دیگه تصمیم گرفتم جواب تلفن هاش و ندم. که دیدم یه روز بلند

شده شال و کلاه کرده اومده دم در خونه مون، که چی؟! که میگی پسرت برگرده ایران دختر من و عقد کنه با

خودش بیره...

آب گلویم را به زحمت فرو دادم: چرا به من چیزی در مورد این قضیه نگفتی؟!

- چون چیز مهمی نبود! تو تازه داشتی زندگی می کردی تازه داشتی یاد می گرفتی زندگی کنی.

- به هر حال این قضیه ای بود که منم توش مقصر بودم. شاید هم بیشتر از لیلی! مادرش حق داشته اگه از من

این انتظار و داشته باشه که بعد از اون جریان ها با لیلی ازدواج کنم.

مادر جوش آورد: چه حقی؟! مادر دختره فقط دنبال این بود که دخترش نمونه یه وقت تو خونه! همون موقع اگه

یکی بهتر از تو می رفت خواستگاری دخترش دیگه اسم ما رو هم نمیآورد. انقدر آدم مادی گرا و بدبختی هست

که همون راهی که خودش رفته رو به دخترشم می خواد تحمیل کنه! به خودشم گفتم الان دیگه زمونه عوض

شده الان دوتا جوون یه مدت با هم میرن و میان همدیگه رو تو شرایط مختلف امتحان می کنن و محک

میزنن بدون هیچ عقد و رسمیتی بعد هم اگه خوششون اومد میمونن نموندن از هم جدا میشن..

داشتم به چیزی به غیر از حرف های مادر فکر می کردم: لیلی حافظه اش برگشت؟! از خودش خبر نداری؟!

مادر کلافه چاقو را رها کرد توی زیر دستی و با دست مشغول کندن پوست پرتقال شد: آره انگار حافظه اش

برگشته. میگم که.. تو غصه ی این جماعت و نمیخواه بخوری. مطمئن باش الان خودش و سر یه پسر دیگه که

از خودش بالاتره آوار کرده....

- مامان!

پرتقال را پره پره کرد و گرفت سمتم: مگه بیراه میگم؟! بعدم اون داداشی که من دیدم مثل کوه پشتش درمیاد تو نگران نباش الان حتما با یه وضع خیلی خوب داره زندگی می کنه...

باز هم همان کنجکاوای مودیانه ته ذهنم را غلغلک داد: از مهرداد چه خبر؟! شنیدم ازدواج کرده؟!

مادر که بعد از چند دقیقه به این نتیجه رسید که از دستش میوه نمی گیرم پره ی بزرگی پرتقال گذاشت توی دهان خودش، هل داد گوشه ی لپش و گفت: اره عرشیا از حامد شنیده بود انگار یه سالی هست ازدواج کرده...اون با زنش اومده تهران، همونجا که خونه ی قبلش بوده زندگی می کنه. حامد هم تو کل این سه سال نیومده تهران دیگه. عرشیا میگفت همونجا لیساسنش و گرفته و داره کار می کنه.

پیش خودم نتیجه گرفتم: پس با لیلی هم در ارتباط نبوده این سه سال.

مادر بی خیال شانه بالا انداخت: معلومه که نبوده! آدم با عقل سلیم با همچین خانواده و مادر و دختری چرا باید برو بیا داشته باشه آخه؟!

- گفتم مهرداد همون خونه ی قبلیشه؟!

مادر پشتش لرزید وحشت زده با چشم های گرد شده نگاهم کرد: پا نشی بری اونجا سیا

پرتقال را از دستش گرفتمو توی دهانم چپاندم: نه بابا چیکارش دارم؟

مادر با مکث طولانی نگاهش را از صورتم گرفت. می ترسید که با برگشتن به اینجا دوباره هوایی شده باشم.

\*\*\*

روی پله ها ایستادم و سرم را بالا گرفتم. انگار انتظار داشتم طی این سه سال از تعداد طبقه های برج کم شده باشد. نه ساختمان نه کوچه نه حتی نگهبان تغییر نکرده بود. تنها فرش پادری قرمز رنگ روی پله ها عوض شده بود. فرش جدید از فرش قبلی پر حاشیه تر بود.

با قدم های مردد جلو رفتم. دل دل می کردم نگهبان چهره ام را به خاطر نیاورد.

- سلام قربان

پیرمرد کلاهی را که یکوری روی صورتش انداخته بود کنار زد. خودش را روی صندلی اش صاف و صوف کرد: سلام بفرماید..

چهره اش شکسته تر شده بود: ببخشید...من...من با آقا مهرداد کار داشتم...

چشم هایش را باریک کرد. نگاهش تیز تر شد: بهشون بگم کی اومده؟

نفس راحتی کشیدم: ام...من از دوستای قدیمی آقا حامد برادرشون هستم قبلا هم یه مدت میومدم اینجا

یکباره گل از گلش شکفت: بعله...بعله..حالا خاطر م اومد..چهره اتون خیلی برام اشناست..فقط اسمتون رو خاطر م نیست. بعدم قربانت بشم مهرداد خان منزل نیستن حالا. همین نیم ساعت پیش رفتن. خانومشون گمونم بالا باشن.

خواستم قدرت حدسیات ذهنم را امتحان کنم: همون خانومی که قبلا تو همین برج واحد دیگه ای داشتن؟! تنها زندگی می کردن؟! نوشین خانوم!؟

پیرمرد از جایش بلند شد و در را برایم باز کرد. بی صدا خندید دو تا از دندان های نیشش را طی این سه سال کشیده بود: نه قربانت. نوشین خانوم که رفتن خارج پیش پدر و مادرش...

- اسم همسرشون نوشین نیست!؟

- نه عزیز جان. شهرزاده اسم خانومشون.

- شهرزاد!؟

پایم سست شد. یک قدم برگشتم عقب.

فصل بیست و هشتم

لیلی

هنوز بچه ها کامل نرفته بودند که مردی میانسال داخل شد.

قد متوسطی داشت و پت و پهن بود. شال گردن چهارخانه ای را قاطعانه چندین بار دور گردنش پیچیده بود. - سلام عرض کردم.

صحبت کردنش هم به ظاهرش می آمد. از جایم بلند شدم. سعی کردم لبخند بزنم: سلام. بفرمایید.

انگشتهای کوتاه و تپلش را در هم گره زد: ام...شما...باید مربی نقاشی بچه ها باشید درسته؟

شال روی سرم را کمی جلوتر کشیدم: بله. من لیلی ام

بعد خیلی سریع با خودم فکر کردم که ضرورتی نداشت اسمم را بگویم!

خندید. هر چند این را از نمایان شدن دندان های سفیدش فهمیدم وگرنه از میان انبوه ریش و سبیل هایش، حرکت لب هایش مشخص نمی شد.

به صندلی اشاره کرد که بشینم: میتونم چند لحظه وقتتون رو بگیرم؟



دلشوره ی بدی به جانم افتاد. همیشه از مکالمه هایی که با این مقدمه شروع می شدند ترس داشتم. فکر می کردم از پس آن مساله ای مطرح می شود که زندگی آدم را تغییر می دهد. من نشستم و او یک دستش را ستون کرد روی میز مقابلم و با دقت در انتخاب کلمات شروع کرد: بنده... پدربزرگ یکی از دخترا هستم که بهشون نقاشی آموزش می دید. در حقیقت سوگل نوه ی پسری من هستند.

لرزان لبخند زدم: زنده باشن.

چشم هایش را پشت عینک صفحه دایره ایش چرخاند: سلامت باشید. بیشتر وقت ها من اومدم سراغ سوگل و همیشه هم شما رو دیدم که چقدر مسئولیت پذیر جلوی آموزشگاه کنار بچه ها ایستادید تا والدینشون بیان... از مکشی که بین حرف هایش می افتاد دچار دلهره می شدم. فکر می کردم حالا باید حرف بزنم؟! نظری بدهم؟ تا به نتیجه می رسیدم زودتر از من ادامه می داد: سوگل خیلی از شما تعریف می کنه خیلی هم دوستتون داره مثل مابقی بچه ها که خیلی بهتون علاقه دارند. چند وقت پیش یک عکس دسته جمعی هم توی کلاس گرفته بودید با بچه ها و به همشون یادگاری داده بودید....

دوباره سکوت شد. اینبار دنبال جمله ای برای تعارف نگشتم. سرم را پایین انداختم و با دقت به ریشه های دامنم نگاه کردم که به صورت آشفته و نامنظمی روی هم افتاده بود.

- این عکس توی خونه ی ما بود تا عموی سوگل در واقع پسر کوچکتر من عکس شما رو دید. و خوب مسلما هم از شما خیلی خوشش اومد. مثل همه ی بچه ها که با یه نگاه آثار محبت و مهربونی و در چهره ی شما پیدا می کنند. این آقا فرشاد که ازشون صحبت می کنم فوق لیسانس صنایع دارن خانوم. بیست و هفت سالشون هست و....

با صدای زنگ موبایل عصبانی و کلافه صحبتش را درز گرفت. انگار که زنگ آزادی ام را به صدا درآورده باشند. من اما خوشحال دنبال گوشی ام گشتم.

بخشید. عذرمی خوام.

دیدن اسم محیا، دیدن نام همان فرشته ی نجات بود که منتظرش بودم.

- سلام عزیزم. خوبی؟!

- سلام لیلی. خوبم من. کجایی؟!

- آموزشگاهم

پشت بند این حرف از روی صندلی بلند شدم و ادامه دادم: داشتم دیگه راه میفتادم.

- زنگ زدم بگم امروز سالگرد مامانه. یادت نره.

- نه..نه عزیزم حواسم هست. تو میای اینجا که با هم بریم برای خرید؟ من ماشین آوردم.

- آره میام تا پنج دقیقه دیگه جلو در آموزشگاهم.

زیر چشمی نگاهی به مردی انداختم که مقابلم مصرانه برای ادامه ی سخنرانی اش ایستاده بود: باشه عزیزم من الان میام پایین. فعلا.

تماس را قطع کردم و گوشی را انداتم توی جیب سارافونم.

- معذرت میخوام. من برام کاری پیش اومد باید سریع برم.

دستپاچه شد. تکیه اش را از میز برداشت: خب..پس..پس چطوری ما صحبتمون رو ادامه بدیم.

- شما شمارتون رو بفرمایید من در یه زمان مناسب باهاتون تماس می گیرم.

گل از گلش شکفت، واقعا خیال می کرد که من تا چند ساعت دیگه زنگ میزنم. روان نویس طلایی را از جیب مخفی کتش بیرون کشید و بی اجازه روی برگه ای که جلوی دستم بود شماره اش را نوشت.

زیرش هم پر رنگ و با فشار دست بیشتری فامیلی اش را اضافه کرد.

به چهره ی مشتاقش لبخند زدم: تماس می گیرم باهاتون.

- خیلی ممنونم خانوم. خیلی متشکرم. ببخشید فقط جسارتا...من میتونم مدرک تحصیلی شما و میزان تحصیلاتتون رو بپرسم؟

برای زودتر رد کردنش مابقی وسایل روی میز را با یک حرکت دست توی کیف ریختم. آگاهانه شماره تلفنش را انداختم توی کشو: من دیپلم هنرستان دارم.. و الان هم در حال حاضر نقاشی تدریس می کنم.

کیف را روی دوشم انداختم و راه افتادم. پدربزرگ سوگل هم با قدم های تند کنارم روانه شد. قدش یک سر و گردن هم از من کوتاهتر بود: یعنی تحصیلات دانشگاهی ندارید؟!

بی حوصله توضیح دادم: یه مدت کوتاهی رشته ی عکاسی خوندم برای دو سال و بعد انصراف دادم.

- برای چی؟! عکاسی؟ رشته ی به این خوبی؟ اگه ادامه می دادید ممکن بود سرنوشتتون عوض بشه

با خودم فکر کردم من خیلی کارها در گذشته ام کردم که اگر نمی کردم ممکن بود سرنوشتم عوض شود.

گذشته ای که این مرد از آن هیچی نمی دانست. انصراف از رشته ی عکاسی بهترینشان بود.

- به دلایل شخصی.

سرش را بالا گرفت: ها... بسیار خب.. پس.. پس لطفا با اون شماره تماس بگیرید تا بیشتر صحبت کنیم.  
 سکوتم را که دید دوباره پرسید: تماس می گیرید دیگه؟! برگه رو برداشتید؟  
 رسیده بودیم در آموزشگاه اینطرف و آنطرف خیابان سرک کشیدم. محیا را دیدم که دوان دوان جلو می آید: بله.  
 زنگ میزنم خدمتتون. ببخشید من باید برم.  
 سرش را تند تند تکان داد: باشه باشه.. پس منتظرم. خدانگهدارتون فعلا.  
 یادم نمی آید خداحافظی کردم یا نه. داشم با اشتیاق به مانتوی خوشرنگ خواهرم نگاه می کردم. برای محیا دست تکان دادم و راه افتادم سمت ماشین.  
 آن روز قرار بود برای سالگرد مادر محیا و امیرعلی در خانه شان مراسمی بگیرند. امیرعلی نبود. به زحمت توانست تا چهلم مادرش مرخصی بگیرد و ایران بماند و بعد دوباره رفت. خواهر دیگرش هم اصلا به ایران برنگشت.

### این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

برای همین تمام بار برگزاری مراسم می افتاد روی دوش من و محیا.  
 در ماشین را باز کرد و نفس زنان نشست: سلام.. سلام حالت چگونه؟!  
 موهایش را در عرض همین دو روز که ندیده بودمش عسلی رنگ کرده بود.  
 - خوبم. تو چگونه؟!  
 از داشبورد ماشین جعبه ی آدامس را در آورد و بی اینکه جواب بدهد توی کیفش مشغول گشتن شد.  
 پیچیدم توی خیابان اصلی.  
 - محیا یه چیز خنده دار بگم برات! پدربزرگ یکی از بچه های آموزشگاه اومده بود من و برای پسرش خواستگاری کنه..  
 سرش را تا نیمه برگرداند سمتم و یکدفعه از خنده منفجر شد. مثل امیرعلی می خندید ریز و تند.  
 همپای خنده اش خندیدم: درد. به چی می خندی؟! به من نمیاد خواستگار داشته باشم؟!  
 خنده اش را به زحمت کنترل کرد: نه! نه به خدا داشتم به این می خندیدم که طرف پدرش و برای خواستگاری فرستاده!

بی اختیار دفاع کردم: این چه حرفیه که میزنی! اولاً که ما از زندگی و رسم و رسوم اونا چیزی نمیدونیم بعدشم کار بدی که نکرده..

سرش را خم کرد و با لحن مودبانه ای گفت: چی شده کلک؟! نکنه گلوت گیر کرده؟

خنده کنان زدم به پایش: بی مزه! فکر کن من ازدواج کنم.

با دلخوری برگشت و تکیه داد به پشتی صندلی اش و زل زد به خیابان رو به رو: خب مگه چیه؟! تا ابد که نمیتونی همینجوری بمونی! میتونی؟!!

پشت بندش با عصبانیت آدامسش را باد می کند و تند میجود.

- من بیشتر از اینکه به فکر خودم باشم به فکر اون بنده خداییم که قراره با من زندگی کنه. اصلاً فکر نمی کنم زندگی کنه... فکر می کنی کسی که من براش گذشته ام و تعریف کنم حاضره باهام ازدواج کنه؟!!

- این چه حرف خنده داریه میزنی لیلی! این همه آدم این همه اتفاق تو زندگیشون میافته! این همه زن بچه دار و زن طلاق گرفته و بیوه و این همه آدم جورواجور دوباره میرن ازدواج می کنن یارو تو شصت سالگی میشه تازه عروس این حرف چیه که میزنی آخه! توام بدتر از مامانت شدیا... اون شش هفت ماهی که بعد از رفتن حامد افسردگی گرفته بودی تو خونه تنگ دل مامانت نشست، مغزت و شستشو داده. ول کن تو رو خدا این حرف ها رو. فکر می کنی این همه آدم که ازدواج می کنن همه قدیسه بودن چشم و گوش بسته بودن یه دفعه یه نفر و پیدا کردن و دنیا گلستون شده؟!!

ترجیح میدهم بحث را ادامه ندهم. صحبت را عوض می کنم: چیا باید بخریم برای مراسم؟!!

محیا حرف هایش را فراموش می کند با ذوق و شوق منحصر به فردش می پرد سرتوضیح دادن جنس هایی که باید بخریم. تند توضیح میدهد که عمه ها و خاله ها و زعموهایش با بچه هایشان همه هستند.

من اما مثل همیشه با شنیدن نام حامد وارد دنیای دیگری شدم. توی ذهنم خیالبافی می کنم که حامد حالا کجاست چکار می کند چه می خورد چه می پوشد؟!!

توی ذهنم مجسمش می کنم با آن پیراهن چهارخانه ای که همیشه آستین هایش را تا آرنجش بالا تا میزد. بوی عطرش را هم مجسم می کنم نگاهش را صدای خنده هایش... همه را مجسم می کنم.

محیا هنوز تند تند تعریف می کند که حاج آقا چطور جریان وجود من و مادرم را به اغراق در انسان دوستی خودش به عمه عموها گفته است.

چیزی روی قلبم سنگینی می کند.

هنوز هم، بعد از سه سال تنهایی و بی خبری و بی حرفی، حس می کنم در چهارخانه ی پیراهنش، خوشبخت ترین دختر دنیا می شدم.

\*\*\*

کوله پشتی ام را می اندازم پشتم. مادر غرولند می کند: همیشه نری؟! جواب نمی دهم. جوابم را می داند. باز غرغر می کند: آخر از یکی از این کوهپیمایی هات میفتی زمین هزار تکه میشی.

بی خیال می خندم و بند کفش هایم را سفت می کنم: کی و از چی میترسونی مامان خانوم؟! من تا پای مرگ رفتم. اونور مرگ رو هم دیدم خبری نبود.

با بی تابی میزند روی پایش. این حرف ها خیالش را راحت تر نمی کند. حاج آقا کانال های تلویزیون را عوض می کند: این دفعه کدوم کوه میرید؟! بگو لاقل برنگشتی بدونیم کجا بیایم دنبالت مدعی شیم! مادر هنوز ناراحت است: خدا نکنه حاج آقا چه حرفیه شما میزنید.

در را باز می کنم و حین بیرون رفتن می گویم سبلان.

مادر میزند روی پایش: یا امامزاده داوود. تو این فصل؟! - همین تابستون مگه نرفته بودی دختر؟! -

چرا. اینبار برای اسکورت یه گروه دیگه میریم. چیزی همیشه انقدر نگران نباشید.

مادر بالاخره از جایش بلند می شود: نرو لیلی. به خدا دلشوره دارم. از سر صبح که گفتم دلشوره داشتم.

دست می کشم به گونه اش: چیزی نمیشه. یه صدقه بزار کنار دو رکعت نماز بخون دلت آروم میگیره.

- همیشه بقیه برن تو نری؟! اصلا خودشون مگه نمیتونن برن که تو باید بیریشون؟

می خندم: خب من رشته ام اینه مادر من. کارم اینه از بقیه بهتر بدم. تمرین داشتم میتونم کمکشون کنم.

حاج آقا گوشش با ماست: اون موقع که هی می گفتم این بچه باید بره سراغ یه ورزش. پوسید از بس موند تو

خونه باید فکر اینجاهش و هم می کردی خانوم! چطور این همه زمان قدیم دخترا تو خونه بودن نپوسیدین؟! ادا

اطوار دراوردید از خودتون! خود شما مگه تو خونه پوسیدی؟! کلافه خم می شوم و صورت مادر را می بوسم. کوله ی کوهنوردی ام سنگینی می کند: چیزی نمیشه مامان

جان دو روز دیگه صحیح و سالم خونه ام...

توی راه پله ها به امید خدای بلندش را می شنوم.

فصل بیست و نهم

حامد

با تکان تند اتوبوس سرم به شیشه ی پنجره خورد و از خواب پریدم. هوا گرگ و میش بود. نمی دانستم صبح زود است یا غروب؟

بدنم را روی صندلی کش و قوسی دادم و به بغل دستی ام که با چشم های باز و خیره آهنگ گوش می داد گفتم: ببخشید کجاییم؟! خیلی مونده؟!

پسر درشت اندامی بود و ته ریش خرمایی رنگی داشت.

- نه یه هفت هشت دقیقه دیگه میرسیم.

- ببخشید... کجا می رسیم؟!

هندزفری را از گوشش درآورد و چرخید سمتم. با چشم های متعجب پرسید: اولین بارتونه میاید اینجا؟!

سعی کردم با لبخند استرسم را پنهان کنم: بله..بله، در واقع من اصلا تا حالا سمت کوه و این داستانا نرفتم! نمیدونم یکم...یه جوریه به نظرم...یکم اضطراب دارم

ریشخند زد، انگار که آن موقع صبح موضوعی جالب برای سرگرم شدن و فراموش کردن تکان های شدید اتوبوس پیدا کرده باشد: خب..پس چرا اومدی؟! انگاری که یکی مجبور کرده باشه!

- نه اینطوری هم نیست. من عکاسم. دو هفته ی دیگه قراره تو یکی از فرهنگسراهای تهران نمایشگاهم برگزار بشه..

سرش را با اشتیاق تکان داد: خب...؟!

من اما معذب بودم از توضیح دادن: موضوع کارم طبیعت تو زمستونه! یا...یه همچین چیزایی از طبیعت سرما زده و یخ زده یه کالکشن جمع کردم برای نمایشگاه. یه سری عکس کم آوردم برای کامل کردن پروژه ام پرس و جو کردم. بعید می دونستم بتونم جای نزدیک و قابل رفتنی تو این موقع سال پیدا کنم که برف هم داشته باشه. که بهم این کوه و معرفی کردن.

ریش هایش را خاراند. نگاهش را دوخت به فضای مه گرفته ی بیرون پنجره: پس که اینطور...

بعد انگار که چیزی یادش آمده باشد تند گفت: بله البته! سبلان حتی تو سه ماه تابستون هم خیلی جاهاش برف هست. اما.. راستش فکر می کنم تو این وقت سال، برای شخصی مثل شما که تجربه و تمرین کوهنوردی نداره.. ریسک بزرگی باشه... شما هم از مسیر ابگرم شاییل اومدید. پس از مسیر جنوبی میخواید برید؟

دهانم را باز کردم... توی ذهنم کمی جستجو کردم: آم..بله..بله همون و میخوام برم خندید. بلافاصله اتوبوس متوقف شد. از جایش بلند شد و ایستاد تا از بالای سر، ژاکت و کاپشنش را بردارد. سعی کردم از میان فضای مه الود اطراف موقعیتمان را تشخیص بدهم. نتوانستم. در جایم نیم خیز شدم: رسیدیم؟!

بی دلیل لبخندهای مرموز و اعصاب خردکن میزد: نه استاد. از اینجا لندرور سوار میشیم تا برسیم پناهگاه برای صبحانه. از اونجا به بعد و با پای خودت باید زحمت بکشی..

سرم را به نشانه ی تفهیم تکان دادم و پشت سر او از جایم بلند شدم. موقع پایین رفتن از پله های اتوبوس از سر شانه اش به عقب نگاه کرد: میگم هنوزم دیر نشده ها! می تونی برگردی. من بهت گفتم این فصل سال برای آدمای مبتدی، اونم تازه این مسیر، خطرناکه ها...

سوز سرد سحرگاه به پیشانی و گردنم خورد. شال گردن بلندی که مادر برایم بافته بود چند دور محکم دور گردنم پیچیدم و قاطعانه گفتم: نه! نه... گفتن با یه گروه وارد و مطمئن همراه میشم.

کوله اش را از قسمت بار گرفت و منتظر ماند تا من هم کوله ام را تحویل بگیرم: دیگه هر چی هم گروه و تورلیدرها و راهنماها کارکشته باشن! بازم باید خودت یه استعدادی داشته باشی دیگه استاد.

هر چه بیشتر منع می کرد برای رفتن حریص تر می شدم: می تونم مشکلی پیش نیاد.

کنار هم راه افتادیم سمت لندرورها. گرگ و میش هوا سرما را چند برابر نشان میداد.

قدم هایش را تند تر کرد: میگم... خیلی برای نمایشگاهت سعی و تلاش می کنی ها. باید پیام بینم حتما. منم دعوت کن.

حواسم به حرف هایش نبود. داشتم اطراف را دید میزدم تا گروه راهنما را پیدا کنم.

ون دیگری از راه رسید و کمی آنطرف تر متوقف شد. سه لندرور بالای جاده ی باریکه ای که می رفت روی دامنه های کوه انتظارمان را می کشیدند. من و پسری که بغل دستم می آمد جزو اولین نفرهایی بودیم که آن پشت سوار شدیم. تنگ هم نشستیم و کوله هایمان را جلوی پایمان گذاشتیم. به مدت کوتاهی بعد از ما پنج شش نفر دیگر هم سوار شدند که دو نفرشان دختر بودند. اما قیافه های هیچکس برای دیگری قابل تشخیص

نمود. هر کدامان شال گردن هایمان را در آن هوای سوزناک و سرمای آزاردهنده ی سحرگاه تا بالای بینی هایمان بسته بودیم و کلاه های بادگیرهایمان را سرمان گذاشته بودیم.

لندرور با تکان های شدید روی دست اندازهای جاده راه افتاد. راه ناهمواری بود که آدم را یاد آفرود در کویر می انداخت. بالا و پایین رفتن های ماشین و سرعتی که بی هوا زیاد و کم می شد. سرک کشیدم و دیدم دو ماشین دیگر از پی مان می آیند.

هوای کوهستان کم کم به روشنایی می رفت. حالا اطراف را با وجود مه می شد واضح تر دید. سی دقیقه ی بعد ماشین ها جلوی پناهگاه برای صبحانه توقف کردند و همه پشت سر هم از عقب لندورها پایین پریدیم. قرار بود صبحانه را برون از پناهگاه به صورت سرپایی بخوریم. همه دور هم ایستادیم. حالا هوا روشن تر شده بود یکی از دخترها و دو نفر از پسرها مامور شدند برای پخش چای و وسایل صبحانه بین افراد. تا بیایند خم شدم و دوربینم را از کوله ام با احتیاط بیرون کشیدم تا از همان جا کارم را شروع کنم. صحبت های پسر همراهم و هشدارهایش رویم تاثیر گذاشته بود نمی دانستم تا کجا می توانم همراه گروهشان بروم. با شیطنت روی دستم سرک کشید: به چه دوربینی داری استاد خندیدم: قابل نداره.

در جواب خنده ام قهقهه زد. دستش را دراز کرد سمتم: اسم من شاهینه. دستش را فشردم: خوشبختم منم حامدم.

یکی از دخترها که سینی چای را بین بچه ها می گرداند متوقف شد و با حالت عجیبی برگشت سمت شاهین با شوخی زد به شانه ام: این شال و کلاهت و دربیاری بتونی صبحانه بخوری استاد.

تیکه کلامش استاد بود. از برخوردش با بقیه فهمیدم که به همه ی تازه واردها استاد می گوید. کلاهم را برداشتم و سعی کردم شال گردن را از دور صورتم باز کنم. سرمای هوا و منظره ی برفی اطراف بلافاصله لرز به تنم انداخت.

- خیلی سرده...

سینی چای از دست یکی از دخترها رها شد روی زمین.

همه برگشتند سمتش. یک نفر رفت جلو تا کمکش کند. دختر بی اینکه حتی از برگشتن لیوان های چایی روی زمین ناراحت شود یا خم به ابرو بیاورد مثل مجسمه خشک ایستاده بود و نگاهم می کرد. همه رد نگاهش را گرفتند.



شاهین با قیافه ای تمسخر آمیز ابروهایش را بالا انداخت: میشناسیش؟!

معذب از نگاه همه سرم را پایین انداختم: از پشت این شال و کلاه نه! من دوست کوهنور ندارم اصلا.

- شاید اون تو رو میشناسه.

زیر چشمی نگاهش کردم. یک نفر تکانش داد تا به خودش بیاید. بعد که تکان سختی خورد برگشت و با قدم

های بلند به طرف پایین تپه جایی که ماشین ها هنوز مانده بودند رفت.

شانه بالا انداختم: نمیدونم! تو میشناسیش؟!

نگاه تیزی به دختری انداخت که دون دوان به سمت ماشین ها برمی گشت: اسمش لیلیه..

زانوهایم سست شد. خودم را سریع توجیه کردم نه لیلی نیست! لیلی تا حالا توچال و دربند هم نرفته بود. لیلی

اصلا اهل کوه رفتن نبود.. نه لیلی نیست.

نباید خودم را می باختم. راست ایستادم و از سینی جدید چایی که بین افراد میچرخید لیوانی برداشتم. داغ سر

کشیدم. زبانم سوخت. اشک به چشم هایم آمد. برگشتم عقب و دوباره پایین تپه را نگاه کردم. دختر هنوز هم

مشغول بحث کردن با راننده ی یکی از لندرورها بود شاید برای برگشتن. اگر لیلی همان لیلی نبود چرا داشت

فرار می کرد؟! چرا از دیدنم آنقدر شوکه شد که سینی را روی زمین رها کرد. چرا ماتش برده بود؟

شاهین لقمه ای دستم داد: بیا حامدخان، سرشیر و عسل تازه. بزن جون بگیری که تا عصر همش سوخت

میشه...

لقمه را گرفتم و بی حواس تمامش را توی دهانم چپاندم. فکم توان جویدن نداشت. انگار یکباره تمام اعضای

بدنم لمس و بی حس شده بود. انگشت هایم شیره ای شد. نگاهم را برگرداندم بین جمعیت. با دهان پر گفتم:

فامیلیش میدونی چیه؟!

با صدای شاهین گوشم زنگ زد: آره غریبه ترها بهش میگن خانوم بهتاش. لیلی بهتاش

مابقی لقمه را نجویده یکباره قورت دادم.

پشت بندش چای داغ را سر کشیدم.

نمی دانستم باید برگردم یا بمانم؟! این چه دیداری بود؟! بعد از سه سال؟! بعد از این همه مدت که روز به

روزش خودم را به آب و آتش زدم که گذشته را فراموش کنم که لیلی را از ذهنم بیرون کنم.

باز بی تاب برگشتم عقب دنبالش گشتم.

نبود. پیدایش نکردم. چرا فرار می کرد؟! مگر من آن کسی نبودم که باید می رفتم؟! مثل دفعه ی آخر؟! مثل سه سال پیش آن شب توی حیاط خانه شان که اصرار می کرد بمانم و من رفتم...!

شاهین سرگرم صبحانه خوردن شده بود. دیگر هیچکس حواسش به من نبود. ده دقیقه بعد بساط صبحانه ام جمع شد و همه دوباره راه افتادند.

کوله ها را باز پشتمان انداختیم. من دوربین عکاسی را هم گردنم انداختم و بین دوازده سیزده نفر گروه راهی شدیم. هر چه سعی می کردم روی کارم متمرکز باشم و به لیلی فکر نکنم کمتر موفق می شدم هر چند دقیقه یکبار دور و اطراف و پشت و جلو را به خیال دیدن دوباره اش نگاه می انداختم. نبود. احتمال داشت از آمدنش پشیمان شده باشد و همان پناهگاه مانده باشد.

یکی از محلی ها که گروه را راهنمایی می کرد چند قدم جلوتر با صدای بلند درباره ی مسیر پیاده روی و ارتفاع و خطرهای احتمالی صحبت می کرد. می خواست به هیچ بهانه ای از گروه جدا نشویم و حواسمان به یخ و برف های زیر پایمان باشد که سر نخوریم. زیر قندیل ها حرکت نکنیم که ممکن است با شروع تابش آفتاب سقوط کنند.

حرف های شاهین درست بود. مسیر سخت و از همان اول تا میچ پا توی برف میرفتیم.

پنج دقیقه ی بعد باز هم نگاه امیدوارانه ای به اطراف انداختم. به امید اینکه همراهان باشد. فقط یکبار دیگر می دیدمش. این انصاف نبود که او چهره ام را دیده بود و من نه. فکر کردم اگر فقط یکبار دیگر از نزدیک صورتش را ببینم برای بقیه ی عمرم کافیست. می توانم باز بروم تا چند سال دیگر و بی خبر زندگی کنم. اما نبود.

از پیچ اول که رد شدیم دیگر می توانستم به راحتی دنبال سوژه برای عکاسی بگردم. همه چیز غرق در سفیدی متبلور برف ها بود. با دوربینم اینطرف و آنطرف میرفتم تا عکس بگیرم. شاهین چند بار برگشت عقب و هشدار داد که موزلب زیر پایم باشم و بی خبر مسیرم را عوض نکنم. یک ساعت و نیم بعد برای استراحت در پناه یکی از صخره ها متوقف شدیم تا به دستور سرپرست لیدرها کمپوت بخوریم. کوله ام را کنار پایم زمین گذاشتم و از دست شاهین کمپوت آناناس را گرفتم. حالا با اینکه مسافت بیشتری بالا آمده بودیم و برف و یخ و سرما بیشتر شده بود اما بدن هایمان گرم تر شده بود و نفس هایمان تند تر. پنج دقیقه از توقفمان نگذشته بود که لیلی از پشت سر پیدایش شد. با قدمهای آرام و کند راه می آمد. صورتش هنوز هم با شال گردن تماما پوشیده بود. اما

من دیگر می دانستم که این دختر غریبه، همان لیلی من است که سه سال پیش روز و شبم را کنارش می گذراندم. همان لیلی بهتاش!

برخلاف من که دستم روی هوا خشک مانده بود و نگاهم با قدم هایش جلو می رفت نگاه زیر چشمی و گذرایی به سمتم انداخت و در دورترین نقطه ای که از من می توانست روی تخته سنگی نشست. به محض نشستن ساق پایش را با دست گرفت. یک نفر برایش کمپوت برد و کنار پایش زانو زد تا حالش را بپرسد. گفت خوبم. پایم رگ به رگ شده صدایش را شنیدم.

بعد از سه سال که روز و شب صدایش را در ذهن خودم مجسم می کردم بالاخره صدایش را شنیدم. سه سالی که هر روزش می توانستم شماره اش را بگیرم و زنگ بزنم و یک دل سیر صحبت کنم. بگویم اگر من رفتم، باز هم من از تو بیشتر زجر کشیدم. بگویم اگر من خواستم دیگر تو را نبینم اما باز هم از تو بیشتر هر شب در خواب و خیال نگاهت کردم! بگویم باید می رفتم اما تو هم دنبالم نیامدی! من رفتم که صدایم کنی و برگردم اما اینکار را هم نکردی. تو عزادار سیاوش بودی. مثل همیشه.... آنقدر عزادارش بودی که شنیدم افسرده شدی و از دانشگاه انصراف دادی و نشستی خانه...

مابقی کمپوت را نتوانستم تمام کنم. انگار راه گلویم بسته شده بود. با یادآوری همان چند دقیقه از گذشته دیگر نمی توانستم به لیلی هم نگاه کنم. حتی دزدکی، حتی زیرزیرکی و پنهانی.

دوباره بلند شدیم.

هر چه بالاتر می رفتیم هوا سردتر می شد و کولاک بیشتر. قدم ها آهسته تر و محتاطانه تر برداشته می شد. می دانستم لیلی پشت سرمان می آید. از عمد سرعتم را آنقدر کم کردم و آنقدر به هوای عکس گرفتن اینطرف و آنطرف رفتم تا ته صف بیفتم. درست جلوی جایی که لیلی حرکت می کرد. بعد از سه چهار ساعت راه رفتن آثار ارتفاع زدگی در بعضی ها مشخص شد. احساس سرگیچه و تهوع و تنگی نفس باعث شد چند نفر از آمدن بازمانند. تمام دلهره ام این بود که لیلی به عنوان مراقب کنارشان بماند. یکبار به هوای نگاه کردن مسیر برگشتم عقب و دیدم که هنوز آهسته پشت سرم می آید خیالم راحت شد.

با دستکش نمی شد راحت عکس گرفت. دستکش ها را زمین گذاشتم و از صف خارج شدم تا از تک درختی که زیر بار برف خم شده بود عکس بگیرم و زود برگردم.

هنوز چند قدم بیشتر نرفته بودم که کسی گفت:

- پاتون و اونجا نزارید خطرناکه

با شنیدن صدایش لحظه ای زمان و مکان متوقف شد. آگاهانه پایم را همانجای قبلی گذاشتم و برای عکس گرفتن جلوتر رفتم. صدای خرد شدن برف ها را زیر پوتین هایش می شنیدم که پشت سرم می آمد: از این مسیر نباید برید. برگردید پیش گروه.

جوابش را ندادم. همین هم موفقیت بزرگی بود. همین که بالاخره مرا مخاطب قرار داده بود و دنبالم آمده بود. صدایش ملتمسانه شد: خواهش می کنم اونطرف نرید برگردید.

هر چه سعی کردم جوابش را بدون نیش و کنایه بدهم نتوانستم: کار دنیا رو ببین! حالا کی به کی میگه از کدوم راه برید! من خودم یه عمر همه رو از راه اشتباه رفتن منع کردم... کی گوش داد به من که حالا من گوش بدم بهش.

- الان وقت این حرف ها نیست. لطف کنید اون سمت نرید

نیم نگاهی به پشت سرم انداختم شما اگه خیلی نگرانی منحرف شی برگرد پیش گروهت، من منحرف خدادادیم!

- آقا حامد...

بی اختیار ایستادم دروبین را چنان رها کردم که اگر بندش گردنم نبود روی زمین و هوا پرواز کرده بد. برگشتم و غضب آلود نگاهش کردم: پس اسم من و بلید خدا رو شکر! حافظه اتون برگشته سرچاش انگار شکر خدا... لب هایش را جمع کرد و با عصبانیت نگاهش را انداخت سمت دیگری.

بی مکث ادامه دادم هم حرفم را هم مسیرم را: پس حالا که حافظه اتون برگشته خیلی چیزای دیگه هم یادتون میاد حتما. چیزایی که اگر من جای شما بودم دیگه به خودم اجازه هم نمی دادم اسم حامد و بیارم به زبونم.

این را گفتم و غضبناک به راهم ادامه دادم. داشتم تند می رفتم. باز مثل همیشه دلم چیزی می گفت و زبان تند و تیزم چیز دیگری. می دانستم که چند دقیقه نکشیده پشیمان می شوم. خدا خدا می کردم که آن وقت لیلی هنوز باشد تا بتوانم این حرف ها را رفع و رجوع کنم و گرنه یک عمر بعد از آن را باید با عذاب وجدان سر کنم.

پشت سرم آمد. حواسم نبود که حالا حسابی از مسیر اصلی و بقیه ی گروه دور شدیم دیگر تذکر هم نمی داد اما لحنش به طرز اعصاب خردکنی خونسرد و آرام بود: چقدر اعصابتون ضعیف شده تو این چند سال..

دوباره هوار کشیدم: ضعیف نشده ضعیفش کردن... اون موقع که شما..

چیزی زیر پایم لغزید. دستم را لبه ی سنگی گرفتم که نیفتم. لیلی بی هوا داد زد: مواظب باش. دوید جلو تا بلندم کند. بدنم از شدت عصبانیت و خشم گر گرفته بود. به دستش که روی هوا دراز شده بود نگاه چپی انداختم: خودم میتونم. با لجبازی استین کاپشنم را گرفت و سعی کرد بلندم کند: محض اطلاعاتون من نزدیک دو سال و نیمه که به صورت حرفه ای کوهنوردی کار می کنم... زانویم را راست نکرده بودم که زیر پایمان فرو ریخت. در عرض چشم برهم زدنی با صدای جیغ لیلی میان زمین و هوا و سفیدی محض معلق شدیم.

فصل سی ام

سیاوش

برای صدمین بار خم شدم روی فرمان ماشین و سرم را بالا کردم تا اسم گالری ماشین را چک کنم. آفتاب سر ظهر افتاده بود روی شیشه ی ماشین و گرمایش آدم را هلاک می کرد. خودش بود، هر بار که دقیق تر می دیدم بیشتر مطمئن می شدم. روی تابلوی بزرگ فلزی طوسی رنگ با مشکی پر زرق و برقی نوشته بودند اتوگالری مهرداد.

اما از آنجایی که من منتظر نشسته بودم داخل مغازه دیده نمی شد. نه می شد مهرداد را دید نه وردست های احتمالی اش. بعد از نیم ساعت دل دل کردن و کشیک دادن به این نتیجه رسیدم که اول و آخرش باید پیاده شوم.

رفتم توی پیاده رو ایستادم و به هوای دیدن ماشین ها از پشت شیشه ی مغازه داخل را دیدم. سه چهار نفری داخل بودند که چهره هاشان مشخص نبود. ایستادم و برای خودم خیالبافی کردم که حتما همان پسریست که تی شرت مشکی پوشیده و زنجیر کلفت نقره ای گردنش انداخته، مهرداد می توانست همچین سلیقه ای داشته باشد. یا شاید آن نفر دیگر که قد بلندتری داشت و چهارشانه تر بود و انتهای مغازه با گوشی اش صحبت می کرد. در عالم خیالات خودم بودم که کسی از کنارم رد شد و رفت داخل. تا نیم رخش را دیدم شناختم. قد و هیكل ورزیده ی مهرداد با آن چشم های شیشه ای و رنگی اش هرگز از ذهن آدم پاک نمی شد. من او را دیدم اما او بی توجه به من که جلوی شیشه ی گالری اش ایستاده بودم و دیدم می زدم داخل شد. کیف کوچک مدارکی که دستش بود را انداخت روی میز و با کسانی دیگر که توی مغازه بودند گرم خوش و بش شد.

چرا آمده بودم جلوی مغازه اش؟! اصلا چرا آمده بودم سروقتش؟! این همان مهترادی بود که یک روزی از ترسش دنبال سوراخ موشی می گشتم تا خودم را گم و گور کنم. حالا بعد از سه سال، دل شیر پیدا کرده بودم و خیال راحت که می توانم بیایم جلویش قدالم کنم و سینه سپر کنم که من همان سیاوشم که دنبال خودت می کشیدی اینور و آن ور و جلوی همه سکه ی یک پولم می کردی. یاد تمام چیزهایی که سعی می کردم فراموششان کنم روی قلبم سنگینی کرد و غم تلخی یادم آورد.

- ببخشید سرکار... میتونم کمکتون کنم؟! -

از فکر و خیال آدم بیرون هراسان برگشتم سمت صدا. پسری نیم تنه اش را از مغازه آورده بود بیرون و نگاهم می کرد.

چند قدم رفتم عقب: جان؟! -

جدی تر از آن بود که خیال کنم لبخندی تحویلیم می دهد: عرض کردم اگه امری دارید بفرمایید من در خدمتم. یه ربعی هست دارید ویتترین و نگاه می کنید. می خواهید تشریف بیارید داخل من در مورد ماشین هامون اطلاعات بدم خدمتون.

آمده بودم که مهتراد را ببینم.

آمده بودم ببیند که چطور بعد از سه سال سر پا و صحیح و سالم جلویش ایستاده ام!

می خواستم نشانش بدهم که من همان کسی هستم که برای زمین زدنش تمام سعی اش را کرده بود. آمده بودم با نشان دادن خودم انتقام همه ی روزهای رفته را از او بگیرم.

- بله. ممنون میشم.

با قدم های مطمئن و مصمم پشت سرش داخل رفتم.

داخل مغازه نسبتا تاریک بود و بوی غلیظی مخلوط از بوی تنباکو و سیگار و عطر می آمد.

از میان ماشین ها رد شدیم و جلوتر رفتیم. از سر شانه ی پسر راهنما دیدم که مهتراد یکوری لم داده روی صندلی و پاهایش را انداخته روی هم و سیگار می کشد. طبق معمول داشت با تلفن حرف میزد.

- چه مدلی مد نظرتون هست؟! -

نگاهم یک سمت دیگر بود.

- من جدیدترین مدل هیوندایی که براتون اومده رو میخوام. قیمتش هم مهم نیست. هرچی که باشه.

پسر یک قدم عقب تر برداشت و نگاه خریدارانه اش سرتا پایم را با دقت و رانداز کرد و روی کفش هایم ثابت ماند. حتما داشت با خودش سبک سنین می کرد که به ظاهر می آید مال این حرف ها باشم یا سرکارش گذاشته ام.

عاقبت سرش را تکان داد: بسیار خب. این دیگه به عهده ی من نیست. اجازه بدید..

لحنش آرام تر و مودبانه تر شده بود و برگشت سمت مهرداد. دیدم که صدایش می زند.

قلبم تند میزد. آنقدر تند که صدای کوبیدنش را توی گوش هایم می شنیدم.

آمده بودم با نشان دادن خود صحیح و سالم و خوشحالم انتقامم را از مهرداد بگیرم.

پسر رفت جلوی میزش و خم شد و شروع کرد پیچ پیچ کردن. برگشتم پشتم را کردم که وقتی جلو آمد، عکس العملش را از دیدن یکدفعه ایم ببینم. صدای عقب کشیدن صندلی و قدم های آرام و فخر فروشانه اش را شنیدم.

در یک متری ام متوقف شد.

- بفرمایید.

صدایش تغییر نکرده بود شاید فقط، کمی آرام تر شده بود. روی پاشنه ی پا چرخیدم و نگاهش کردم. قیافه ی بی حال و حس و چشم های خمارش به یکباره تغییر کرد. صاف و صوف تر ایستاد و مردمک چشم هایش بزرگ تر شد.

لبم را با زبانم تر کردم و لبخند لرزانی زدم: سلام. حال شما؟!

چند تار موی سفید میان موهایش پیدا شده بود. اما بر خلاف انتظارم که فکر می کردم باید با تغییرات عظیمی مواجه شوم چهره اش کوچکترین تکانی نخورده بود.

چشم هایش هنوز هم آدم را می ترساند.

خودش را نباخت. لبخند بزرگ و بدقواره ای روی صورتش انداخت: به به.. ببین کی اینجاست! آقا پارسال دوست امسال هیچی به هیچی.

سرم را بالاتر گرفتم: هیچی به هیچی برامون بهتر بوده!

پوزخندی زد و دوستش را رد کرد که برود. تعارف زد برویم سمت میز.

با اعتماد به نفس و بی خیالی ساختگی نشستم روی صندلی مهمان که جلوی میزش بود. با اشاره ی دست دستور داد که دو تا قهوه بیاورند.

بعد خم شد سمت من. دست هایش را در هم قلاب کرد: خب... بگو ببینم. چه خبرا؟! چی شد یدفعه یاد ما افتادی آقا سیا؟

از اینکه غریبه ی منزجر کننده ای مثل او سیا صدایم کند حالم بد شد. با نگاهش تک تک حرکاتم را تعقیب می کرد. دنبال اثار استرس و اضطراب می گشت تا خیال خودش را راحت کند. تنها کسی که در این دنیا می توانست از پس چشم های تیز مهرداد بر بیاید برادرش حامد بود.

- خبر خاصی نیست قربان. بعد سه سال برگشتم ایران برای تعطیلات. گفتم برسم خدمتت برای عرض ادب. سیگاری از پاکت در آورد: اختیار داری. خدمت از ماست. آره شنیدم اتفاقا که رفتی اونور و درس میخونی و دم و دستگاهی بهم زدی... خب بگو ببینم کار و بار چطور یاست اونطرف؟! مالزی بودی یا تایلند؟ متوجه کنایه اش شدم. سرم را خم کردم و بی خیال گفتم: اگه از اون لحاظ دنبال رفتن باشی همه جا واسه شما بهشته..

زد زیر خنده. پک عمیقی به سیگارش زد و پاکت را هل داد طرف من: بفرما..  
- نمیکشم ممنون.

اصرار نکرد: ما دست ازین شیطنتای دوران جاهلیت برداشتیم.  
پیش دستی کردم: آره شنیدم مزدوج شدی! اصلا بیشتر دلیلی که رسیدم خدمت هم همین بود. خیلی برام جای سوال بود که...

حرفم را قطع کرد: که چی؟! که آق مهرداری که منم منم کردناش دنیا رو می لرزوند و خاطرخواهاش و شب به شب سر ساعت نه میزاشت دم در آشغالی ببرتشون کی و گرفته؟! نه؟!  
به حال خودم تاسف خوردم. چرا یک وقت فکر می کردم مهرداد الگوی بی چون و چرای من است.  
- آره! یادمه به همه می گفتمی هیچوقت عروسی نمی کنم و ازین داستانا بدم میاد و... کی بوده این خانوم خوشبخت که عقاید تو رو هم تغییر داده.

پک دیگری به سیگار زد و نگاهم کرد. رنگ عسلی چشم هایش بی فروغ شده بود. دیگر برق نمی زد. یکدفعه زد زیر خنده. دستش را کوبید روی میز و قهقهه زد.

- شاید باورت نشه... ولی رفتم یکی و گرفتم که از خودم هفت خط تر بوده...

حرف های نگهبان برج توی گوشم زنگ خورد: شهرزاد... همان کسی که سخت ترین روزهای زندگی پشتم بود و کمکم می کرد.



خودم را بی اطلاع نشان دادم: خب...؟! چی شد که این کار و کردی؟!

- ازدواج من داستان داشت. یه عمو دارم اینجا، تو تهران اون نشست زیر پای بابای من که سن ازدواج مهراد گذشته و براش آستین بالا بزنی و...بابام رغبت نداشت واسه من از این کارا کنه. می گفت خدا کار آدم رو بی جواب نمیزاره آخر یکی و میندازه به جونش لنگه ی خودش..می گفت محاله بتونه یه دختر نجیب و سر به راه پیدا کنه...

دوباره قهقهه زد.

- آخ بابا..آخ بابا...چه هیزم تری به تو فروختم آخه من. مامانم ولی گوش نمی کرد واسه خودش می گشت تو فامیل و در و همسایه محبوب ترین دخترا رو برام نشون می کرد. آقا ما می رفتیم یه جلسه دو جلسه حرف میزدیم باهاشون اصلا میدیدم حرف همدیگر و نمی فهمیم. اصلا انگار من داشتم یه زبون دیگه حرف میزدم! خدا شاهده با یکیشون تا پای نامزدیم رفتیم. چرا بهم خورد؟! هیچی شب قبل نامزدی گفت حق نداری دوست های دخترت و تو مراسم دعوت کنی! گفتمم آخه تو کی باشی که واسه من امر و نهی کنی و اما اگر بزاری! من خودم یه عمر یه تهران و دارم امر و نهی می کنم و می چرخونم سر انگشتم...خلاصه نشد که بشه. هی بهم می خورد. دیدم همیشه اینجوری. اگه از این انتخابای مامان بگیرم باید نصف عمرم و بشینم باهاش کار کنم تا دو کلاس شیطونی یادش بدم. دیگه بی خیال شدم تا اینکه از این دوست و همکارا یه دختری بهم معرفی کردن که قبل تر هاشم یه رفت و آمد یواشی داشتیم با هم. تو مهمونیام دیده بودمش...من و درس میده ماشالا سرم را عصبی تکان دادم: ماشالا. آره. شهرزاد...

یک تای ابرویش را انداخت بالا: شهرزاد خانوم! از کی شنیدی؟!

خندیدم، حالا وقت من بود که عذابش بدهم: حتما یادت رفته که من سه سال پیش چه صمیمتی باهاش داشتم. حالا مساله ای نیست یه خانومم میزنیم ته اسمش. ولی اون موثق من نزدیک یه ماه باهاش تو یه ویلا زندگی می کردم. همون موقع که و دنبالم بودی و میگما. من و شهرزاد خانوم داشتیم خوش می گذروندیم...ازش بپرس سر فرصت خاطرات خوبی داشتیم برات تعریف می کنه...

از آن طرف میز بی هوا یورش آورد سمتم. یقه ام را گرفت و روی هوا بلندم کرد: نذار صورتت و از ریخت و قیافه بندازم تا دیگه از پاسپورتم تشخیصت ندن...

- حقیقت و گفتم..

سیگارش را چسباند به گردنم. پوستم سوخت. اشک به چشم هایم هجوم آورد.

صورتش را آورد جلوی صورتم: بلایی بیارم به سرت که تو خوابم ندیده باشی...

دو تا از دوست هایش جلو آمدند و از هم جدایمان کردند. دستم را بی هوا بردم سمت گردنم. از جای سوختگی سیگارش خون می آمد.

وسط مغازه اش داد زدم: زنت عاشق منه! ازش بپرس... همه کار می کرد که من و نجات بده. بهش می گفتم شری حالم از مهراد بهم میخوره.. می گفت منم همینطور..

منگنه ی سنگین روی میزش را از پشت دست دوست هایش که سعی می کردند مهارش کنند پرتاب کرد سمتم. جا خالی دادم خورد به بدنه ی یکی از ماشین های گرانقیمتش.

هوار زد: نزار بیفتم باز به جونت که اینبار دیگه از دستم نمیری...

- واسه پولت زنت شده. زیر دست هزار نفر می چرخید و باز میومد سمت من...

کسی آمد و من را کشان کشان برد سمت خیابان. خون و عرق از گردنم سرازیر شده بود.

صدای فریادش را شنیدم: کاری می کنم تا آخر عمر حسرت بخوری و آتیش بگیری. من که میدونم هنوز که هنوزه داری از چی میسوزی. لیلی و حامد و تا سر ماه نشده میرسونم به هم...

به تهدیدش خندیدم. از ته دل خندیدم. بچگانه ترین حرفی بود که می توانست در ان شرایط بزند.

یقه ام را مرتب کردم و رفتم سمت ماشین.

نمی دانست سه سال تمام من آن کسی بودم که دلم میخواست برای انتقام گرفتن از خودش هم که شده لیلی و حامد را برسانم به هم. حتی اگر اندازه ی یک دنیا هم از هم دور شده باشند.

\*\*\*

مادر با یک دست سرم را گرفته بود بالا و با دست دیگر روی جای سوختگی کردنم پماد میزد: آدم مگه با شعله ی شمع روی کیک انقدر عمیق میسوزه! این جای سوختگی شمع نیست! عمیقه انگار یکی یه چیز داغ و فشار داده باشه رو پوستت.

- ای بابا! مادر من، بسه دیگه چند بار توضیح بدم برات.

دست از دوا و درمان برداشت رفت عقب: سیاوش! راستش و بگو داری چکار می کنی باز؟! من نمی فهمم آب و هوای این کشور ناسازگاره باهات یا چی؟! چرا تا پات میرسه اینجا شروع می کنی؟! - چی و شروع می کنم عزیزم؟! چیکار کردم مگه؟ چرا برای خودت انقدر خیالبافی می کنی؟ همون که گفتم. با شمع رو کیک تولد دوستم سوخت.

نفسش را پر حرص بیرون داد.

پماد و پنبه و داروهای دیگرش را ریخت توی سینی که ببرد. تارا پشت سرش تلو تلو خوران از در تو آمد. گوشی ام را گرفته بود دستش و روی هوا تکان می داد و جلو می آمد. صدای الهام از پذیرایی بلند شد: گوشی و بده به دایی، تارا..

صورت سفید و تپلش را سفت ماچ کردم و گوشی را که زنگ می خورد از دستش گرفتم.

شماره ناشناس بود.

- بله؟! بفرمایید.

- سلام..شناختی؟!

- نه!

باز هم دروغ گفتم مثل سه سال پیش.

از خودش هم بهتر می شناختمش.

- شهرزادم.

- ها....بله بله. ای بابا شرمنده شدم من باید زنگ میزدم برای عرض تبریک

صدایش خشک. خشن و جدی آمد: زبون نریز. این چه حرفایی بوده که امروز رفتی به شوهر من زدی؟!

در اتاق را بستم: این عوض خوش آمد گفتنته؟! بی معرفت یه زمانی رفیق فاب بودیم با هم.. بعد سه سال برگشتم هیچی به هیچی!

- سیاوش...زنگ زدم باهات اتمام حجت کنم. میدونم که از مهراد کشیدی میدونم که ازش پری همه چی و میدونم و یادمه! ولی من بهت بد نکردم. من بهت خوبی کرده بودم فقط. اگه برگشتی ایران واسه انتقام گرفتن بعد از سه سال نکن! فقط از مهراد انتقام نمیگیری منم داری نابود می کنی.

- تو اگه همه چی یادت بود نمیرفتی زن این آدم بشی!

- تو هیچی نمیدونی از گذشته ی ما. من و مهراد همدیگر و دوست داشتیم که ازدواج کردیم. با هم به توافق رسیدیم.نه من زوری زنش شدم نه اون زوری من و گرفت! نمیدونم چی بهش گفته بودی که انقدر عصبانی بودت غروب هوار می کشید.

خندیدم: می کشید؟! الان دیگه صداس بریده؟ ها؟

- نه یه اتفاق بدی افتاده...رفته

- چه اتفاقی کجا رفته؟!

مکث طولانی کرد. دلشوره گرفتم. می دانستم که مهرداد فقط برای حامد است که راه می افتد و می رود. مهرداد فقط به خطرات اطراف حامد عکس العمل نشان می داد.

- میگم چی شده؟!

- حامد رفته بوده کوه. اونجا گم شده..

- چی؟!

- آره با لیلی رفته بوده با هم بودن یه جا از گروه جدا شدن و بعدم دیگه پیدا نشدن. تا نزدیکی های تاریکی هوا دنبالشون گشتن. اما هیچ اثری ازشون پیدا نکردن!

وا رفتم. نشستم لبه ی تخت: نه! لیلی؟! لیلی اونجا چیکار می کرده؟! مگه با هم اشتهی کردن؟

- نه...

دوباره مکث طولانی کرد: مهرداد نقشه کشیده بود که این دو تا همدیگر و اونجا ببینن. به حامد گفته بود برو اونجا میگن هنوز برف هست عکس بگیر یه گروه خوبی دارن میرن. از اونورم می دونست که لیلی با اون گروه کار می کنه و میره...

چشم هایم را روی هم فشردم: لعنت بهت مهرداد! لعنت بهت اگه تونستی یه روز برای زندگی بقیه نقشه نکشی و بشینی سر جات! زخم گرفته آدم نشده باز... این که خودش و زد به آب و آتیش که این دو تا نرسن به همدیگه. هممون و بدبخت کرد که لیلی و حامد نرسن به هم. چی شد حالا...؟!

مادر در را باز کرد و داخل آمد.

شهرزاد گفت: نمی دونم حتما پشیمون شده حتما دیده زندگی جفتشون بدون هم چجوریه و قبول کرده که همدیگر و دوست دارن و باید برسن بهم هم... چمیدونم. فعلا دلشوره دارم که جفتشون گم شدن. باید قطع کنم شاید کسی بخواد زنگ بزنه... یادت نره حرفایی که بهت گفتم سیاوش! برگرد برو مالزی سر کار و زندگیت دست از سر زندگی منم بردار... نمی خوام مهرداد بزنه اش و لاشت کنه یا دوباره یه داستان واسه زندگیت بسازه و بدبختت کنه که این دفعه با کمک خانوادتم نتونی از جا بلند شی! با مهرداد در نیفت سیاوش. نمیتونی ازش انتقام بگیری.

تنها توانستم بگویم خبری شد به من هم خبر بده..

و تماس راقطع کردم.

مادر پرسید چه شده؟!

جای زخم و سوختگی گردنم تازه درد گرفت.

فصل سی و یکم

حامد

دستی به شدت تکانم می داد.

- حامد... حامد...

روی یخ های خشک و زمین سرد و سفت، بدنم با هر حرکتی آنقدر درد می گرفت که دوباره در خلسه ی بیهوشی و خواب فرو می رفتم. ای کاش رهایم می کرد تا دیگر چشم باز نکنم. فقط دلم می خواست بی مزاحم بخوابم و دیگر بلند نشوم.

- حامد...

اینبار پشت بند صدایی که اسمم را می خواند سیلی توی صورتم فرود آمد که از انعکاس صدایش در محیط اطراف به زحمت لای پلک هایم را باز کردم. اما آنقدر بی جان و بی حس بودم که چشم هایم جایی را نمی دید. چند لحظه ای طول کشید تا پس از دریافت سیلی های بعدی بتوانم چهره ی گریان و هراسان لیلی را از محیط اطراف و دیوارهای یخی و سفید تفکیک کنم. رنگ صورتش فرقی با رنگ های دور و اطرافش نداشت. دندان هایش پر سرو صدا به هم می خورد و شانه هایش رعشه وار می لرزید. هوای نیمه روشن اطرافمان وهم انگیز بود

تا چشم هایم را دید گریه اش آرام گرفت. لرزشش هم. بلند و ناله وار گفت خدا رو شکر...

و روی دو زانویی که زمین نشسته بود خزید و رفت عقب تر نشست.

با دیدنش دوباره جان گرفتم انگار که خونی که تا ثانیه ای پیش در رگ هایم منجمد شده بود دوباره شروع به جوشیدن کرده بود. دوباره می توانستم امیدوار روی دو پایم بایستم و بدوم... باورم نمی شد که هر دو زنده و سالم روبروی هم نشسته باشیم..

با صدایی که برای خودم غریبه بود پرسیدم: ما کجاییم؟

سرش را به نشانه ی بی اطلاعی تکان داد.

ارام خودم را بالا کشیدم و با دقت اطراف را بررسی کردم به نظر می رسید که درون سیاهچاله ای یخی به عمق چهار پنج متر افتاده باشیم. سیاهچاله ای که دیوارهایش یخ و سنگ بود و بالای سر آسمان سیاه و ستاره های شب توی چشم می زدند. کوله پشتی ام چند پا آنطرف تر روی زمین افتاده بود. سعی کردم از جایم بلند شوم که نتوانستم. تازه متوجه شدم که پایم از زانو به پایین زیر تکه یخ بزرگی گیر افتاده. آنقدر بی حس بود که شک کردم اصلا پایی هنوز به بدنم وصل باشد یا نه.

لیلی تقلایم را برای بیرون کشیدن پایم دید اما کوچکترین حرکتی نکرد. با استین های کاپشنش اشک هایش را پاک کرد.

- تو زنده ای...

جوابش را ندادم. بدن دردناکم را کمی بالتر کشیدم و به دیواره ی پشتم تکیه دادم.

انگار با گفتن این حرف تمام امید بر باد رفته اش یکدفعه برگشت. چهار دست و پا خودش را روی زمین سر داد تا رسید به تنها روزنه ی بالای سرمان که نور مهتاب و اکسیژن از آنجا داخل می شد.

دماغش را بالا کشید و گفت: فکر کنم افتادیم بین دو تا صخره. چهار پنج متر باید باشه ارتفاعش... اینطوری اینجا پیدامون نمی کنن...

بی اینکه منتظر جواب من بماند با شتاب در کوله پشتی اش را باز کرد و وسایلس را بیرون ریخت.

سوت مشکی رنگی را درآورد. بلند شد مقابلم ایستاد و شروع کرد به سوت کشیدن. صدای تیز و بلند سوت بین دیوارهای اطراف می پیچید و توی سرم زنگ میزد.

گوش هایم را با دستم گرفتم. بعد از ده دقیقه سوت زدن عاقبت به این نتیجه رسید که این کار فایده ای ندارد. سوت را انداخت روی زمین و چراغ قوه اش را بیرون آورد. چهارزانو نشست جلوی پایم که زیر یخ بود.

- میخوام کمک کنم پاتو دربیاریم.

به چهره ی مهربانش که زیر نور چراغ قوه نورانی دیده می شد زل زدم. بزرگتر شده بود. جا افتاده تر.. خانم تر... این سه سال صورتش را مهربان تر و شیرین تر کرده بود. اما چشم هایش همان چشم ها بود. همان لیلی خودم که می شناختم.

- نیاز به کمک ندارم.

دستکش هایش را تند از دست هایش بیرون کشید، گوشه ی ابرویش خون سرخ رنگی دلمه بسته بود: من کمک های اولیه بلدم. من رشته ام اینه! حرفه ام اینه

و زور زد یخ را جا به جا کند. با عصبانیتی که ناشی از درد بود گفتم: اگه رشته ات این بود حرفه ات این بود می دونستی داری چیکار می کنی و ما الان اینجا نبودیم!

بی اینکه نگاهم کند دوباره زور زد یخ را بلند کند: من بهت هشدار دادم دور نشی گوش نکردی! یخ تکان خورد آنقدر سنگین بود که موقع تکان خورد زیر وزنش صدای قرچ شکستن استخوان پایم را شنیدم. عربده کشیدم: میخواستی نیای!

چند قندیل و پودره هایی از برف از دیواره ها روی زمین ریخت.

یخ کنار افتاده بود. لیلی صاف روی دو زانو نشست و از فاصله ای نزدیکی به صورتم گفت: اتفاقیه که افتاده! اگه قرار بود بمیریم الان اینجا نبودیم و این فرصت و نداشتیم پس یه راهی هست. اما اگه یه بار دیگه همینطوری داد بزنی اون وقت ممکنه زیر چند ده متر بهمون بمونیم و بمیریم!

پشت بند این حرف دماغش را بچه گانه بالا کشید و پشتش را کرد به من.

فکر کردم بیکار نشسته اعتراض کردم: پام شکسته، صدای شکستنش و شنیدم...

حرکت دست هایش را دیدم. پشت به من داشت کاری انجام می داد: میدونم.

خونسردی اش اعصاب خرد کن بود. برگشت و با پوسته ی سفتی که از ته کوله اش جدا کرده بود آمد سمتم. چهره ی جدی و امیدوارش در آن لحظه بزرگترین آرامشی بود که می توانستم بگیرم. پوسته را آتل وار دور پایم گذاشت و با باند توری که توی وسایلش داشت چند دور محکم پایم را پیچید.

تمام مدتی که مشغول اینکار بود بی اختیار نگاهش می کردم. صورتش سفید شده بود. نوک بینی و گونه هایش به قرمزی می زد. دسته ای موهای مشکی و براقش خیس توی صورتش افتاده بود. می توانستم همان جا همان لحظه به اندازه ی تمام این سه سال نگاهش کنم. برای اینکار نیاز به توضیح و توجیه نبود.

- خوب شد؟! -

سرم را تکان دادم. هنوز هم غرورم اجازه نمی داد تشکر کنم.

کوله پشتی اش را که روی زمین خالی کرده بود برداشت. پای بسته ام را با احتیاط داخلش فرو برد.

نگاهش را می دزدید: اینجوری میشه پات و گرم تر نگه داشت.

پتوی دیگری را هم برداشت و رویم کشید. واقعا لیلی بود! داشت از سهم لباس های خودش روی من می کشید! بی چشمداشت.

گفتم: من اینا رو لازم ندارم

بی اینکه نگاهم کند بین وسایلم دنبال چیزی گشت: چند ساعته که مدام از حال میری و دوباره بلند میشی...بهبتره جات گرم باشه نمیدونم اینبار اگه خوابت ببره یا از حال بری میتونم بیدارت کنم یا نه...  
کلاه بافتنی را تا زیر ابروهایم پایین کشیدم: چه بهتر! این دفعه اگه چنین وضعی پیش اومد بی زحمت بیدارم نکن! مرگ اونجوری و بیشتر دوست دارم..بی درد..تو خواب..

این حرف را بیشتر برای دیدن عکس العملش زدم ولی جوابی که می خواستم نگرفتم. با دست های سرد و یخ زده اش در کمپوتی را به زحمت باز کرد و خودش را کشاند طرف من.

- باید بخوری

لحظه ای مات و مبهوت نگاهش کردم. محبت و توجه اش به نظرم بیش از اندازه ی تحملم می رسید.  
رویم را با بی تابی برگرداندم: نمی خوام! نمی خورم...دست از سرم بردار.

- چیکار می کردی این سه سال؟

از سوال بی مقدمه اش جا خوردم. نمی توانستم برگردم و نگاهش کنم. صورت کوچک و سفیدش فقط اندازه ی چند انگشت با صورتم فاصله داشت...حجم این فاصله ی کم بعد از سه سال داشت مذاجم می کرد.

- زندگی!

قاشق پر از میوه را سمت دهانم گرفت. بی اختیار خوردم

- چه خوب، من زندگی نمی کردم.

میوه ها را سریع فرو دادم و به حرفش ریشخند زدم: معلومه! کاملا معلومه...! کوهنوردی حرفه ای! طبیعت گردی...تفریح...

قاشق دیگری پر کرد و گرفت سمتم که آن را هم از شدت عصبانیت بلعیدم. ادامه دادم: چقدر برات خوب شد که من رفتم از زندگیت بیرون! مزاحم ها از زیر دست و پات کنار رفتن و به کارای متفرقه هم رسیدی..

- محیا و امیرعلی من و به این گروه معرفی کردن. اونا باعث شدن که بتونم دوباره پیام بین آدما. بتونم به جز خونه موندن و گریه و زاری کردن کارای دیگه هم بکنم! ولی من این سه سال زندگی نکردم فقط اکسیژن حروم کردم.

قاشقی دیگر سمتم گرفت. گفتم: خب آره. یادم رفته بود سیاوش رفته بود...بدون خداحافظی ولت کرد و رفت. حق داشتی سه سال افسرده شی و زندگی نکنی...حق داشتی به هر حال عشق اول و آخرت گذاشته بودت و رفته بود! دیگه حامد بدبختم نبود که جمع و جور کنه و کمکت کنه..



قاشقی دیگر. خندید: منت میزاری حامد؟!

اختیارم را از دست داده بودم. داد زدم: آره منت میزارم...منت میزارم! این حق و دارم که بابت تمام روزایی که کنارت بودم و کمکت کردم منت بزارم...همینه که هست. میخوای بخواه نمیخوای هم نخواه...پاشو برو.. لبخند بی حالی زد و به زحمت از جایش بلند شد.

هر چه بیشتر سرش داد میزد و تند حرف می زد بر خلاف تصورم آتشم تند تر می شد. شاید اگر او آنقدر آرام و لبخند بر لب و خونسرد رفتار نمی کرد هر لحظه عصبانی تر نمی شدم. کمپوت را روی دستم گذاشت و رفت آنطرفتر. سه چهار متر آنورتر و توی تاریکی نشست.

فصل سی و دوم

لیلی

توی تاریکی نشسته بودم و به دیواره ی یخی روبرویم نگاه می کردم.

فکرم به هم ریخته بود. انگشت دست راستم آنقدر درد می کرد که به نظر می رسید در رفته باشد.

حامد داشت حضورم را به اجبار تحمل می کرد. حاضر بود هر کسی آنجا کنارش باشد به جز من. حامدی که همیشه با شوخ طبعی اش حرف می زد و هیچوقت نفرت و عصبانیتش را بروز نمی داد حالا در مورد من با استتفا رفتار می کرد. آنقدر از من متنفر بود که نمیتوانست زخم زبان هایش را حتی کنترل کند. فکر کردم لاقل باید از آن وضعیت، از دست خودم نجاتش بدهم.

دست هایم را که از سرما و درد کرخت شده بود جلوی دهانم بردم.

حامد گفت: باید چیکار کنیم حالا خانوم کوهنورد؟!

گفتم: باید شب و صبح کنیم. شب نمیتونن پیدامون کنن. صبح حتما یه تیم می فرستن دنبالمون.

- اونا چجوری می تونن ما رو پنج متر زیر زمین پیدا کنن؟!

- یه جوری بهشون علامت میدم.

توی کورسوی نوری که سمت او را روشن کرده بود دیدم دوربین عکاسی اش را از لابه لای برف های اطرافش پیدا کرد و بیرون کشید. برف های رویش را تکاند و لنزش را اخم آلود تمیز کرد.

پرسیدم: شکسته؟!

- نه. رو برفا افتاده بود. تو دوربینت و نیامیاری با خودت کوهنورد؟!

تلخ خندیدم. ندید. سرم را تکیه دادم به دیواره ی پشتم: همون سال انصراف دادم از دانشگاه. دوربین و همه ی دم و دستگاهش رو هم فروختم.

دوربین را گذاشت دم چشمش و چند تا عکس از اطرافش گرفت.

- پس چیکار می کردی؟!

- رفتم سراغ نقاشی. بعد یه مدت امیرعلی کمکم کرد آموزشگاه زد. نقاشیم خوب بود..

- ها! آره یادم اومد..یه دفتر پر از سیاوش نقاشی کشیده بودی..

سکوت طولانی و سنگینی بینمان حکمفرما شد.

یکباره زدم زیر آواز.

بالاخره از عکس گرفتن خسته شد. چشم هایش سیاهی اطرافم را دنبال کاوید: چیکار می کنی؟!

- دارم خودم و سرگرم می کنم. سکوت جفتمون و میکشه

- می تونی سکوت نکنی! می تونی جواب حرف های من و بدی...

- سوالی نپرسیدی که جوابی بدم.

- میدونی کل سوال من، اول و آخر همه ی ابهاما و حرفای من چیه؟! جوابی نداری که بدی!

هوای سردو خشک را توی ریه هایم کشیدم و گفتم:

دو تا گنجشک بودن

یکی توی اتاق یکی بیرون پشت شیشه

گنجشک کوچولو از پشت شیشه گفت :

من همیشه باهات میمونم.. قول میدم!

و گنجشک توی اتاق فقط نگاهش کرد...

گنجشک کوچولوی بیرون پنجره گفت :

من واقعاً "عاشقتم"!

اما گنجشک توی اتاق فقط نگاش کرد..

آخر سر..بعد از یه مدت طولانی گنجشک کوچولوی پشت

شیشه ی اتاق یخ زد.

اون هیچوقت نفهمید

گنجشک توی اتاق چوبی بود!

حکایت بعضی ماهاست

خودمونو نابود میکنیم واسه "آدمای چوبی"

کسایی که نه مارو میبینن و نه صدامونو میشنوند...

حامد حرفی نزد. همچنان با دوربینش کلنجر می رفت. انتظار داشتیم که این حرفم جواب همه ی سوال و طعنه

هایش باشد. اما نفهمیدم جوابش را گرفت یا نه.

قمقمه را برداشتم و سعی کردم آنقدری آب بخورم که سهمی برای فردامان هم بماند. معلوم نبود کی پیدایمان

می کنند.

- گشته؟! -

نگاهم کرد: میخوای اشپزی کنی؟! -

خندیدم. وقتی عصبانی حرف نمیزد یا طعنه کنایه نمیزد روحیه و انرژی می گرفتم. چهار دست و پا رفتم سمت

چراغ خوراک پزی کوچکی که همراهم آورده بودم. یکی از کنسرو ها را با برف و یخ توی قابلمه ی کوچک

ریختم و روی شعله گذاشتم.

گفتم: تو این سه سال... با.. با مهرداد به کجا رسیدید؟! -

طوری نگاهم کرد که انگار تا به حال من و ندیده. ابروهایش را بالا انداخت: مهرداد! من و اون هیچوقت به جایی

نمی رسیم.

لبخند بی جانی زدم. اضافه کرد: ازدواج کرده باز یکم بهتر شده.

- واقعا؟ ازدواج کرده؟! -

- آره. زن داداشم و هم میشناسی.

مشتاقانه نگاهش کردم: کیه؟! -

- شهرزاد...

حس کردم برای یک لحظه هوای اطراف آنقدر سنگین شد که دیگر از بینی و دهانم پایین نرفت. دیگر حرفی

نزدم. حرفی برای گفتن نداشتم.

متعجب پرسید: برات جالب نبود؟! -

شانه هایم را بالا انداختم: نه! کسی که مثل خودش رو پیدا کرده برای زندگی. خوشبخت بشن.  
 شهرزاد یکی از منفورترین آدم هایی بود که در یادآوری گذشته ی تلخ و تاریکم خودنمایی می کرد. نقش پر  
 رنگش را در تمام اتفاقات خوب به خاطر داشتم.  
 کنسرو را که داغ شده بود از آب جوش بیرون کشیدم و گاز را سریع خاموش کردم تا تمام نشود. با چاقوی جیبی  
 که همراهم داشتم درش را باز کردم و بردم پیش حامد.  
 نگاه زیر چشمی و طلبکارانه ای به غذا انداخت: کنسرو تن ماهی؟!  
 همپایش خندیدم.

سرش را تکان داد و با حرف بی مقدمه اش شادی کوتاهم را خراب کرد: چقدر احتمال داره تا صبح زنده  
 بمونیم؟

صادقانه شانه هایم را بالا انداختم: نمیدونم.

- چقدر عالی.

با دست مشغول خوردن شد: تو نمی خوری؟

- نه ممنون.

ابرویش را بالا انداخت: مگه اومدی رستوران تعارف می کنی؟! نخوری مردی!

دوباره از کنارش بلند شدم و رفتم سمت کوله ها. باید لباس های خشک تر و گرم تری برای باقی شب می  
 پوشیدم تا نگه ام دارد. اضطراب اینکه چقدر بتوانیم در آن دخمه ی یخی نزدیک قله زنده بمانیم بیشتر از سرما  
 دست و پایم را فلج می کرد کاپشنم را باز کردم. پلیور خیس را که از تنم بیرون آوردم، حامد نگاهش را دوخت  
 به کنسرو توی دستش. با صدای دو رگه ای پرسید: سیاوش برگشته؟!  
 پلیور جدید را تنم کردم. متعجب گفتم: من از کجا بدونم!

- میخوای بگی نمیدونی؟! یعنی سه سال تو از سیاوش خبری نگرفتی؟! حافظه ات که برگشته بود....

لباس های اضافه را توی کوله ام ریختم: دقیقا به خاطر اینکه حافظم برگشته بود خبری ازش نگرفتم.

جواب نداد. نمی دانستم موقع زدن این حرف هست یا نه. سعی کردم صدایم ملتمسانه به نظر نرسد: حامد، من  
 دلم برات تنگ شده بود.

نگاهش را به جایی نامعلوم اطراف من دوخت.

- خب؟!!

- و دلم برای سیاوش تنگ نشده بود.

- خب؟!

- چی به جز اینا میخوای بشنوی؟!

کنسروش را انداخت روی زمین: هر وقت خودت فهمیدی بعدا در موردش صحبت می کنیم.  
و دوباره در لاک خودش فرو رفت.

فصل سی و سوم

حامد

یک دوستت دارم خالی می خواستم بشنوم! همین دو کلمه! اما باز هم شنیدنش را از من دریغ کرد. اگر سیاوش بود هزار بار از این جمله هایش را بی منت به سرتاپایش می ریخت. نمی دانم شنیدن اینکه دلش برای من تنگ شده بود و برای سیاوش نه، شنیدن اینکه از سیاوش سراغی نگرفته چقدر آرام کرد! اما دیگر دلم نیمخواست سرش فریاد بکشم و از کنارش بروم.

گفتم کیسه خواب داری؟! می خوام بخوابم.

- بخوابی؟!

- آره! اینجوری کمتر گذر زمان و تا صبح حس می کنم

صورتش یخ زده بود. حتی خون زرشکی رنگ کنار پیشانی اش. به حرفم خندید: تو این سرما بخوابی دیگه بیدار نمیشی. نباید بخوابی..

- اگه بیرون بودیم بهتر بود لااقل می دیدنمون

- صبح تا خورشید بزنه میرم بیرون. علامت میدم تا پیدامون کنن. الان فایده نداره. اگه بیرون بودیم از سوز و سرما می مردیم اینجا لااقل از باد و کولاک در امانیم. این پایین میشه دما رو تا صفر درجه هم نگه داشت ولی بیرون معلوم نیست چند درجه زیر صفر باشه.

- اگه زنده بمونیم تا صبح! آخرم همینجا مثل یه تیکه گوشت یخ میزنیم و منجمد میشیم هیچکی هم پیدامون نمی کنه.

- احتمالا بیشتر از این نگرانی که کنار من یخ بزنی نه؟!

سرم را با جدیت تکان دادم: آره خب! از اینم خیلی نگرانم. کنار هر آدمی تو این دنیا به جز تو بودم بیشتر برام اهمیت قائل بود... برای همین نمی خوام حتی مرگم پیش تو باشه.  
جوابی نداد.

ادامه دادم: آرزو می کردی الان سیاوش اینجا بود. اونوقت مرگت هم می شد افسانه ای و باشکوه  
- میشه انقدر در مورد مرگ حرف نزنم؟!!

- آره باشه پس در مورد سیاوش اشکال نداره حرف بزیم! حالا سیاوش نبوده با اون در ارتباط نبودی. بهنام چی؟! چند بار بعد از اون شب رفتی دوباره خونه ی بهنام؟!  
- خیلی بی انصافی حامد...

بلند خندیدم: ببین کی به کی میگه بی انصاف! دارم حقایق و بهت میگم دارم کارایی و که کردی برات یادآوری می کنم! این بی انصافیه؟!  
- تو من و هیچوقت نمی بخشی.  
- بعضی چیزا هیچوقت بخشیده نمیشن.

دیگر حرفی نزد. من هم ترجیح دادم سکوت کنم. وقتی در مورد گذشته صحبت می کردیم احساس می کردم همه انرژی و جانی که در بدنم بود یکباره می رفت. ساعت تازه یازده شب بود.  
یکساعت در سکوت گذشت. هنوز هم آرام و زیر لب آواز می خواند چیزی می خواند که نمی شنیدم اما از اینکه خیالم را بابتزنده بودنش راحت می کرد آرامش می گرفتم. صدای سرفه های خشک و بلندش آواز خواندنش را قطع کرد.

از جایم نیم خیز شدم. پایم هنوز هم بی حس بود. بی حس تر از قبل.  
- حالت خوبه؟!!

نتوانست از شدت سرفه جواب بدهد.

به هر جان کنندی بود خودم را روی زمین سر دادم و کشیدم سمتش. قمقمه ی آب را گرفتم طرفش. سرش پایین بود و سرفه می کرد.  
- بیا اینو بخور.

سرش را که بلند کرد از دیدن رنگ صورتش که به کبودی میزد وحشت کردم.  
هراسان گفتم: چی شده?!!

پلک هایش را روی هم فشرد و قمقمه را سر کشید.

- با توام. میگم چی شده؟

- خیلی سردمه حامد...

پتویی را که دورم بود انداختم روی شانه هایش. دستم را پس زد: نه اینو نمی خوام...

دوباره پتو را از روی زمین برداشتم و روی دوشش انداختم.

سرش را تکیه داد به دیوار و چشم هایش را بست.

- نخواب لیلی

- نمی خوابم. فقط سردمه...

به زحمت دست هایم را روی زمین قفل کرده بودم که برای بغل گرفتنش جلوتر نروم.

\_ الان باید چیکار کنم!؟

با صدای آرام و ضعیفی گفت: حرفات سرما رو خیلی بیشتر می کنه. اینجوری که... اینجوری که حرف میزنی یخ می کنم.

- چه جوری؟

چانه اش لرزید. بغض آلود گفت: به خدا... به خدا سیاوش برای من وجود نداره دیگه.. چرا باور نمی کنی چرا هی ازش حرف میزنی؟! من نه با خودش نه با دوستاش نه حتی با خواهرش هم در تماس نبودم. نمی دونم کجاست و چیکار می کنه برامم مهم نیست حامد. به خدا مهم نیست... همه اشتباه می کنن. من اشتباهم بزرگتر بود... خب... خب حالا که فهمیدم. سه سال تاوانش و دادم. بس نیست؟! نمیخوام ببخشی. می خوام... میخوام فقط بهم این و نگی...

چشم هایش را باز کرد. چشم هایش پر از اشک بود: وقتی بهم اینجوری میگی دلم میخواد زودتر بمیرم بی حال لبخند زدم: اون همه سعی و تلاش الکی نکردم که از اونور مرگ بر گردونمت تو این دنیا تا باز از مردن حرف بزنی.

خندید. اشک هایش روی صورت سفیدش ریخت. دستم را لرزان جلو بردم و موهایش را از صورتش کنار زدم.

نگاهم به گردنبنده توی گردنش افتاد.

گردنبندهی که شب آخر، سه سال پیش دستش دادم

سرش را پایین انداخت: دوستت دارم.

\*\*\*

کنارش نشسته بودم. سرم را مثل خودش تکیه زده بودم به دیوار. تمام وجودم گوش شده بود برای شنیدن ریتم نفس هایش که به مرور زمان کند تر می شد. برای اینکه مانع از سکوت و خوابیدنش شوم برایش خاطرات جسته و گریخته ی این سه سال یا هر چه که به ذهنم می رسید تعریف می کردم. بعضی وقت ها می خندید و بعضی وقت ها هیچ عکس العملی نشان نمی داد. آرام می گرفت و به نظر می رسید که خوابیده باشد. هنوز هم با شنیدن ابراز علاقه اش نمی توانستم تمام این سه سال از دست رفته ی عمرم و دو سال قبلش که بیشتر به جهنم شبیه بود را فراموش کنم. ساعت نزدیک سه شب بود. که خواستم او هم از این سه سال برایم بگوید. شروع کرد به زحمت تعریف کردن از کلاس نقاشی اش...هنوز پنج شش جمله بیشتر نگفته بود که صدایش رو به خاموشی رفت. محکم تکانش دادم: باز که خوابیدی..

لای چشم هایش را باز کرد: نه خواب نیستم

با لحنی که هنوز هم بی اراده نامهربان بود گفتم پس چشمتو نبند.

و پشت بندش اضافه کردم: من پام شکسته باشو راه برو باشو بدنت خشک میشه..

سرش چرخید سمتم. فاصله ی صورتمان اندازه ی چند بند انگشت بود: توام قواعدهش و بلدی؟!

اخم هایم را توی هم کشیدم: بلند شو لیلی. دست و پاهاش و تکون بده...دو سه ساعته همینجوری موندی...

احساس خطر می کردم پلک هایش را روی هم گذاشت: میرم..

باز عصبانی تکانش دادم: گفتم چشمت و نبند..

و برای اینکه مجابش کنم دست دردناک خودم را پشتش پایه کردم و هلش دادم تا تکان بخورد. به جلو خم شد

و سعی کرد بلند شود. ناله کرد

- چی شده؟!

- هیچی..

دوباره نشست سر جایش.

- نمی تونم تکون بخورم بدنم خیلی درد می کنه حامد...

دوباره به ساعت امیدوارانه نگاهم کرد. سه و نیم...باید لیلی را هر طور شده تا روشن شدن هوا بیدار نگه می

داختم. من با این پا نمی توانستم برای نجاتمان کاری کنم.

چشم هایش را بست.



باید همه ی سعی خودم را می کردم.

- کی فهمیدی دوستم داری؟!

اینبار چشم هایش هوشیارتر باز شد. نتوانستم جلوی خنده ام را بگیرم: یا لا بگو ببینم.

لبش نامحسوس به خنده کش آمد: وقتی.... وقتی زنده نبودم.

- چی؟!

نمیتوانست کلمه ای را بدون سکسه بگوید. حرف هایش منقطع و بریده بریده شنیده می شد.

- هیچ.....هیچوقت.....عیچوقت...بهت...نگفت..نگفتم....کما..که..که بودم...انگار....انگاری زیر..آب

بودم...صدا...صدات و میشنیدم...میشنیدم...ولی مثل اینکه...اینکه زیر..زیر اب باشم.....نمی شد..حرف...حرف

بزنم....

صدایش رو به خاموشی می رفت.

تکانش دادم: همه چی و میشنیدی؟!

دوباره چشم بسته لبخند زد: میشنیدم...گفته...گفته بودی برگرد....می گفتم فقط...فقط برگرد..منم..منم بچه

رو...ول کردم..برگشتم..

- سیاوش خیلی ناراحت شده بود

- چون من و..من و نمیخواست...بچه رو فقط می خواست...

صورت سفید و کوچکش را عمیق نگاه کردم: من واسه جفتتون ناراحت بودم..

جوابی نداد. تکانش دادم....چیزهایی نامفهوم گفت که نفهمیدم..دوباره و محکم تر تکانش دادم: لیلی!

حرف نزد.

با دست دردناک خودم زدم توی صورتش: بدو چشمتو باز کن...

بعید می دانستم در ان سرمای کشنده حتی صورتش از این ضربه درد بگیرد. اما جواب داد چشم باز کرد.

- باید چیکار کنم؟! بهم بگو

- چی و...چی....چیکار کنی؟!

\_چیکار کنم نخوابی.

- میخوام....میخوام بخوابم.....فقط چند دقیقه..

دوباره زدم توی صورتش اینبار اخم هایش را کشید تو هم: نکن

\_بخوابی دیگه بلند نمیشی

بی جواب باز چشم هایش را بست. غرورم را رها کردم. از دیواره جدایش کردم و توی بغل خودم کشاندمش.

شانه هایش را محکم گرفتم: لیلی بهت میگم باید چکار کنم؟

هذیان می گفت.

مستاصل و درمانده به ساعت نگاه کردم.

هنوز به چهار مانده بود.

- لیلی یکی دو ساعت دیگه پیدامون می کنن. نخواب باشه؟

چشم هایش را باز کرد و سعی کرد بیدار بماند: باشه.

لبخند مهربان و مظلومانه اش جانم را آتش زد. محکم تر از قبل به خودم فشردمش.

گفت: من و بخشیدی؟!

- می بخشمت. به شرط اینکه بیدار بمونی

- میمونم.

تصمیم گرفتیم برای اینکه خوابمان نبرد بازی کنیم. بازی که چهار پنج سال پیش، روزهای اول دانشگاه،

سیاوش اختراعش کرده بود برای اینکه تا آمدن استادها و شروع کلاس حوصله مان سر نرود. بازی که هر کدام

کلمه ای می گفتیم و طرف مقابل احساسش را درباره ی آن کلمه بی فکر کردن می گفت. لیلی نتوانست بیشتر

از پنج دقیقه بازی را ادامه بدهد و بعد دوباره چشم هایش نیمه بیدار روی هم افتاد. من سوال می پرسیدم و او

مثل آدم های نیمه هوشیار هذیان می گفت. ساعت پنج دوباره سیلی زدن به صورتش را شروع کردم. باید بلند

می شد و از این چاله بیرون می رفت تا اگر کمک مان آمدند ما را ببینند.

به حال گریه افتاده بودم: لیلی به خدا چشمات و باز نکنی، هیچوقت نمی بخشمت...

به زور لای چشم هایش را باز کرد. از بغل خودم درش آوردم و نشاندمش: بگو باید چیکار کنیم. داره صبح

میشه...

چشم هایش بی هدف اطراف را چرخید.

- داری دنبال چی میگردی؟

- کوله ام نارنجیه...

دیوانه وار تکانش دادم: چرا حرف بی ربط میزنی لیلی. بهت میگم باید چیکار کنیم؟

- نارنجی... نارنجی و میبین... باید... بندازیمش بیرون...

زدم زیر گریه: چی میگه؟! بگو باید چیکار کنم...

- کوله... کوله رو از اینجا بنداز... بنداز بیرون...

حرفش را تازه فهمیدم. فهم و تصمیم گیری ام به طرز آزار دهنده ای کند شده بود.

اشک هایم بند آمد. جدی گفتم: من نمی تونم با این پا برم بالا. پام شکسته. بلند شو لیلی. باید بری بیرون...

- یکم... یکم بخوابم... بعد... بعد میرم..

همزمان با گفتن این حرف سرش افتاد روی پاهایم... چاره ای نبود لیلی بلند نمی شد. به هر روشی متوسل شدم

فایده نداشت. سرش را آرام روی زمین گذاشتم. با عذاب از چنگال سخت و نیرومند برف های زیرمان که گرم

شده بود بلند شدم. پای سالم هم بی حس شده بود. کوله ی خالی اش را پشتم انداختم و سعی کردم هر طور

شده از دیواره ی سنگ و یخی چاله بالا بروم.

جای پا داشت. چند بار تا میانه های راه به زور و زحمت اشک ریختن بالا رفتم و دوباره افتادم. اگر نمی رسیدم

امکان نداشت زنده بمانیم.

تمام بدنم درد می کرد. نمی توانستم.

برگشتم پیش لیلی که نیمه خواب بود.

نامید و هق هق کنان پیشانی ام را گذاشتم روی پیشانی اش: نمیتونم برم بالا لیلی. نمیتونم. بلند شو.. جون حامد

بلند شو...

لای پلک هایش را بی حال باز کرد. پیشانیش، موهای خیس مشکی اش را چند بار بوسیدم: پاشو... پاشو لیلی..

دست هایش را گرفتم و بلندش کردم از بدن درد می نالید. کوله را پشتش انداخت و با هدایت دست های من

رفت سمت سنگ ها...

او به روش من عمل نکرد. خواست طنابی را ببندم سر کلنگ یخی که از کوله اش درآورده بودیم و آن را پرت

کنم بالا. امیدوار بود به جایی گیر کند که بعد از چند بار تلاش گیر کرد.

طناب را گرفت و بعد از یک ربع تقلا توانست سه چهار متر را بالا برود.

حالا باید منتظر رسیدن کمک می ماندیم. آفتاب تازه در کوهستان داشت بالا می آمد.

لیلی پایین برنگشت. من مانده بودم توی چاله تنها و امیدوار که کسی پیدایمان کند.

تازه می فهمیدم دوری از لیلی چقدر تحمل اینجا را سخت و وحشتناک می کرد.

که شب گذشته را فقط به خاطر بودن او و حرف هایش زنده مانده بودم.  
نشستم روی یخ ها و گریه کنان صدایش کردم  
هیچ چیز جز وحشت و ترس و ناامیدی احساس نمی کردم.  
که جواب ندادن لیلی هم به این احساس دامن میزد. به محض رسیدن روی سطح زمین، از حال رفته بود.

فصل سی و چهارم

لیلی

از شدت درد چشم باز کردم صدای سوت کر کننده ای می آمد. از درون گرم بودم. گرم خواب.  
روی یخ و برف ها سرم را بلند کردم.  
صدای حامد را از زیر زمین می شنیدم که یکی در میان بلند و گوشخراش سوت می کشید و تقاضای کمک می کرد.  
آنطرف تر هلیکوپتری که نزدیک زمین معلق ایستاده بود.  
چند نفری که با وسایلی در دست به سمت می دویدند.  
آفتاب توی چشم هایم میزد.  
صبح شده بود.  
نجات پیدا کرده بودیم.  
میان چند نفری که بالای سرم رسیدند تصویر چهره ی هراسان و وحشت زده ی مهرداد آخرین چیزی بود که دیدم  
و دوباره از شدت ضعف و سرما از حال رفتم.

\*\*\*

توی بیمارستان چشم باز کردم.  
حامد را دیگر ندیدم. حتما اتاق دیگری بستری اش کرده بودند.  
دو تا از انگشت های دستم شکسته بود. اهمیتی نداشت. می دانستم که آسیب های حامد چقدر بیشتر است. روز اول اجازه نداشتیم از تخت پایین بیایم. سراغ حامد را گرفتیم. پرستار گفت پای راست و یکی از دست هایش شکسته است. روز دوم به محض اینکه از خواب بیدار شدم مادر و محیا را بالای سرم دیدند.

مادر تا چشم هایم را دید کنار تخت نشست و رو به محیا گفت: من نمیدونم قراره چند بار دیگه تو عمرم اینطور با هول و ولا به خاطرش بیام بیمارستان! هر بار که داره از خونه میره بیرون میگم اینبار آخر بود که دیدمش! محیا به مادر خندید: خدا نکنه حالش که خوبه...خدا رو شکر. سرحالم هست.

مادر چرخید و با اخم به انگشتان در آتل بسته ام نگاه کرد: دستت چی شده؟! خیالش را راحت کردم: چیزی نیست. دو تا از انگشتم فقط ضرب دیده نفسش را با حرص بیرون داد و بلند شد: من برم پایین آبمیوه ای چیزی بگیرم. فشارم افتاده سرم گیج میره. توام میخوری دخترم؟! محیا با تکان سر جواب مثبت داد.

به محض بیرون رفتن مادر آمد کنارم نشست: تعریف کن ببینم چه خبر بوده؟! پرستار گفت تو بودی و یه پسر دیگه که با هم پیداتون کردن.. خودم را روی تخت بالا کشیدم و تکیه زدم به پشتی تخت.

- باور نمی کنی چی گذشت.

- چی؟

- حامد بود. اون یه نفر دیگه حامد بود.

محیا جیغ خفه ای زد: چی؟! اون پسره...وای لیلی...

اینبار نوبت من بود که تعجب کنم: چی شده؟! - گفتم چقدر قیافه اش آشناست. مهراذ بود! تو راهرو بیمارستان دیدمش. داشت با یه خانوم و آقا می رفت. از جایم بلند شدم و سعی کردم از تخت پایین بیایم: محیا مامان و بابای حامد بودن. کمک کن بلند شم.

زیر بغلم را گرفت: کجا میخوای بری؟! - بیا باهام.

از اتاق بیرون زدیم. اطلاعات حامد را به بخش پرستاری دادم و فهمیدم کجا بستری اش کردند. با محیا رفتیم پشت در اتاقش. روی پا قد کشیدم و از شیشه ی روی در داخل را نگاه کردم. مادر و پدرش را دیدم که یک طرف نشسته بودند و آنطرف مهراذ. حامد روی تخت خوابیده بود. پا و دستش توی گچ بود. صورتش چند جا کبودی و قرمزی تندی دیده می شد. با دیدنش تمام خاطرات دو روز قبل برایم تداعی شد. اینکه من را بغل کرده بود.

موهایم را بوسیده بود....

خود حامد بود.

پدرش دستش را گذاشت روی زانویش: لاله الله! من نمیفهمم قحطی دختر اومده؟! چطور تو این مدت مادرت هر چی دختر خوب و نجیب خانواده دار بهت معرفی کرده رد کردی! برای دخترای دسته گل مردم طاقچه بالا گذاشتی که دارم درس میخونم دارم کار می کنم قصد ازدواج ندارم، مثل دخترا ناز اومدی. حالا یدفعه قصد ازدواج پیدا کردی اونم با این آدم؟! با این؟!!

نفس هایم به شماره افتاده بود. قلبم مثل بمب ساعتی می کوبید.

مادرش نفس پر حرصی کشید: خب معلومه. این که پرسیدن نداره.

و پشت بندش رویش را برگرداند

مهرداد که دست به سینه و خونسرد بالای سر برادرش ایستاده بود یکدفعه خودش را ول کرد روی تخت حامد. بوی تند و غلیظ عطرش تمام راهرو پیچیده بود: بابا جان...آخه چرا انقدر تخته گاز میرید. بزارید دو کلمه حرف بزنه این بچه

پدرش با صدای عصبانی و کنترل نشده ای خطاب به مهرداد گفت: تقصیره توئه هر چی الان به سر این بچه اومده از چشم تو میبینم! حامد سر و سنگین داشت زندگی می کرد از وقتی اومد تهران اومد خونه ی تو پاش باز شد به میون دوستای تو اینطوری هوایی شد. اینجور آدمای مورد دار همه دوست و رفیقای توئن که آوردی انداختی تو دامن این بچه

غم سنگینی روی قلبم نشست. داشتند از من صحبت می کردند... دیدی بود که پدر و مادرش نسبت به من داشتند. انتظار داشتم هر لحظه مهرداد در مقام دفاع از خودش بریاید که همچین چیزی نیست و برای توجیه خودش من را خراب تر کند. اما حرفی که زد خلاف انتظارم بود شاید حتی خلاف انتظار حامد که متعجب رویش را برگرداند سمت برادرش: لیلی یکی از بهترین دخترایی که من تو عمرم دیدم دوست صمیمی شهرزاد هم بوده میتونید ارزش پرسید ببینید در موردش چی میگه

- دیگه چی میخواد بگه؟ گفتتیا رو خودمون شنیدیم نیاز نیست بگه! خیلی دختر خوبی بوده فقط معلوم نیست

چند ماه با کیا بوده و رفت آمد داشته که پشت بندش بچه دار هم شده

مهرداد با زبان طنز همیشه به راهش گفت: بچه نداره که، بچه اش سقط شده

- دیگه بدتر

اشک چشم هایم را پر کرد.

محیا آستینم را کشید: لیلی بگو چی شد تو رو خدا...

با دست کنارش زدم.

مهرداد با پوزخند گفت اگه انقدر نوه براتون مهمه که من و شهرزاد آستین میزنیم بالا بابا جان، اون مرحومم تازه اگه عمرش به این دنیا بود نوه ی تنی شما که نمی شد

حامد نیشخند زد. من اما نمی توانستم حتی جلوی اشک هایم را بگیرم. پدرش غرولند کرد: یه بار دیگه با این موضوع شوخی کنی سر به تنت نمیزارم مهرداد! ببین چی دارم میگم بهت؟! من حامد و از تو بیشتر دوست دارم روشم بیشتر از تو حساسم

برای اولین بار دلم برای مهرداد سوخت. اما خودش با همان صدای پر از خنده گفت: آئی نو، ته تغاریتون و گل به سرتونه

- مثل تو هفت خط عالم نیست. از رو سادگیشه

- من از شما تا حالا چیزی نخواستم بابا. برای اولین بار تو زندگیم این پسری که کمتر دوستش دارید ازتون یه چیزی میخواود. حامد سه سال پیش هم این دختر و دوست داشت. به خاطر این حرف و حدیث ها پا پس کشید. حالا دوباره بعد سه سال برگشته سمت همون دختر. این یعنی انقدر اون آدم و دوست داره که هزار سال دیگه هم شما وقت کشی کنید بازم برمی گردد پیشش. به زورم براش زن بگیرید بازم ته فکرش همون دختره تا آخر عمرم حسرت رسیدن به اون دختر میمونه به دلش. به قول خودتون من هفت خط عالمم. تو هر چیزی ام خوب نباشم دختر شناسیم عالی! از هفت فرسخی می فهمم طرف جنسش خرده شیشه داره یا نه. بهتون گفتم لیلی دختر خوبیه. اگه هم تو گذشته اش، سه چهار سال پیش ماجرای بوده از سر بچگی و حماقتش بوده. حالا الانم سه ساله که سرش فقط به درس و کار خودش آسته میره آسته میاد نه با کسی قرار و مداری داره نه برو بیایی. من دورادور مراقبش بودم حواسم بوده بهش. لاقلس اینه که دیگه صاف و پوست کنده میدونیم چی بوده گذشتش. فکر می کنید حالا این ترگل ورگلای آفتاب مهتاب ندیده که میشونید جلو حامد محض آشنایی و چشماشون از گل فرش بالاتر نیاد قدیسه ی عالم بودن تو گذشته که نامحرم و نگاهم نداشتن؟! نه عزیز من لپ گلشون خاطر سرخاب سفیدابه نه شرم و حیا! دلت خوشه پدر من. ساده ای...بزار برات بگم که از همینا، از همین ادعای معصومیت و پاکی داراش زیر زیرکی چه کارایی می کنن که...

- بسه!

مهرداد بس نکرد. فقط موضوع بحث را عوض کرد.

- خانواده اش هم فکر نکن کم آدمایی! پدرش تو بازار حجره فرش داره به چه اندازه! برو فقط ببین چند میلیارد جنس خوابیده تو مغازه اش! برادرش تحصیل کرده ی خارجه...خواهرش فوق لیسانس داره.. حامد حرف نمیزد. بعید می دانستم حرفی هم بزند. خودش بهتر از هر کسی می دانست که مهرداد چقدر از او کار بلد تر است. چقدر در آن لحظه از وجود برادری به نام مهرداد کنارش احساس رضایت خاطر می کردم. پدرش ملتسمانه تقاضا کرد: بیشتر فکر کن حامد...

حامد به در و دیوار نگاه می کرد: بابا من سه سال دور شدم که فکر کنم.

مادرش گفت: باید با این دختر صحبت کنم. خودم فقط..تنها!

تنم لرزید. نگاهم را که از مادرش گرفتم یکدفعه با چشم های تیز و عسلی رنگ مهرداد مواجه شدم که از پشت قاب شیشه ای نگاهم می کرد. وحشت زده سرم را پایین کشیدم.

محیا گفت چی شد؟!

قلبم تند میزد: بریم..بریم..

محیا دنبالم دوید: چی شده؟!

هنوز چند قدم بیشتر دور نشده بودیم که در اتاق باز شد و مهرداد بیرون آمد. محیا برگشت و نگاهش کرد و با هول و اضطراب سلام داد. مهرداد زیر لب جوابش را داد و با چند قدم بلند خودش را به من رساند که سعی داشتم فرار کنم.

کنارم همقدم شد: بیا. باید صحبت کنیم.

قدم هایم را تندتر کردم: من نمیخوام با شما صحبت کنم!

چرا صدای پای محیا کنارم یا لاقل پشت سرم نمی آمد؟! داشتم فکر می کردم که اگر مجبور شدم چه وسیله ی دفاعی پیش خودم دارم که چرخید جلویم ایستاد و راهم را سد کرد. چشم های عسلی رنگ بی عمقش صورتم را با جدیت کاوید.

حتما حسابی از ریخت افتاده بودم: گفتم میخوام باهات صحبت کنم!

هنوز هم مثل قبل عادت به امر و نهی داشت. نخواستم اینبار جلویم کم بیاورم گفتم منم نمیخوام صحبت کنم خندید. سرش را بالا گرفت و نفس عمیقی کشید: در مورد حامده! هنوزم نمیخواهی صحبت کنی؟!

لحظه ای مردد شدم: نه. با خودش صحبت می کنم نه شما.



بازویم را ملایم گرفت و هدایتیم کرد سمت اتاقم. داشتم فکر می کردم مهرباد کی و کجا فهمیده من توی این اتاق بستری ام: چطور حاضری بیای پشت در فالگوش وایسی که حرفای من و بشنوی؟ حالا من یه روش محترمانه تر دارم بهت پیشنهاد می کنم...

مادر داخل اتاق با کیسه ی آمیوه ها ایستاده بود. چشم های گرد از تعجب و هراسانش روی مهرباد ثابت شد. فهمیدم که او را شناخته. کسی چهره ی خاص مهرباد را از یاد نمی برد.

مهرباد گفت: سلام. خانوم. لطف می کنید چند لحظه ما رو تنها بزارید؟!

مادر یک قدم برداشت سمتمان. بدنش از استرس می لرزید: بفرمایید بیرون آقا! نه من نه دخترم نمیخوایم با شما صحبت کنیم. برید بیرون.

مهرباد حق به جانب به مادر گفت: دخترتون میخوان با من صحبت کنن

- لیلی؟!

شرمنده به مادر نگاه کردم. همه چیز دستگیرش شد. چشم غره ای رفت که فقط خودم معنی اش را فهمیدم و بعد پاکوبان اتاق را دور زد و در را به هم کوبید.

تا چند لحظه بعد از رفتنش مهرباد چیزی نگفت. عاقبت به تخت اشاره کرد: بشین.

آن روز بی خطر و آرام به نظر می رسید.

نشستم.مقابلم تکیه زد به دیوار و دست به سینه ایستاد.

- سیاوش برگشته!

نفس عمیقی کشیدم. با نگاه تیزش حرکاتم را زیر نظر گرفته بود تا کوچکترین عکس العملم را هم از دست ندهد.

سعی کردم خونسرد باشم: چشم مادرشون روشن.

خندید: تو هنوزم جون داری تیکه بندازی؟!

یاد همین حرف افتادم سه سال پیش. در بدترین روزهای عمرم. حالا مهرباد همان مهرباد بود. باز هم مثل آن موقع توی بیمارستان جلویم ایستاده بود و از سر قدرت حرف میزد. اما اینبار به نظر می رسید که طرف من باشد

- بهترین جبرانی که میتونه بکنه اینه که دیگه تو زندگی من پیداش نشه.

- اگه قضیه ی حامد وسط نبود باز هم همین حرف و میزدی؟!

- آره. همین و می گفتم. کاری که سیاوش با من کرد ربطی به بودن حامد یا نبودنش نداشت. ما اون موقع اصلا حامد و نمی دیدیم.

لبخند تلخی زد و کنارم روی تخت نشست. نگاهم نمی کرد: آره نمی دیدید.

سکوت سنگینی بینمان برقرار شد. با نوک کتانی هایش روی درزهای سرامیک کف اتاق خط می کشید. بعد از مکث طولانی گفت: حتما شنیدی، مامان میخواد باهات صحبت کنه. اگه اون دلش راضی بشه دیگه مشکلی نیست.

مثل بی پناهی که راه نجاتی پیدا کرده باشد گفتم: باید چی بگم؟! چی میخوان پرسن؟

نیم نگاهی کرد و خندید. باورم نمی شد که با مهرداد چه روزهایی را گذرانده بودیم. هنوز هم برای متنفر بودن از او دلیل داشتیم. ولی بخشی عظیم از وجودم با این تنفر مقابله می کرد.

گفت: خودت باش. من و حامد زرنگی و تیز بودنمون رو از مامان ارث بردیم. به محض اینکه کسی فیلم بازی می کنه می فهمه. من کاری ندارم اون یه روز دو تایی اونجا چی بیتتون گذشته. ولی هر چی که بوده هر اتفاقی هر حرفی که گذشته حامد و عوض کرده. چشماش برق میزنه وقتی حرف میزنه. دست و پاش تو گچه. پوستش پر از سوختگی و تاول شده ولی دو روزه از ته دل می خنده.. من و شهرزاد واسه دیدن این خنده های حامد و اون شوخی های قدیمیش تو این سه سال خیلی کارا کردیم. میدونستم دلیلش چیه! ولی دلم نمیخواست باور کنم که حامد به خاطر تو اینجوری شده. گفتم میگذره بعد از یه مدت عادت می کنه درست میشه...چند ماه اول به زور حرف میزد. اونقدر ضربه ی روحی خورده بود که دیگه حالت عادی نداشت. تو جمع یدفعه ساکت می شد و میرفت تو خودش. وقتی همه می خندیدن اون حتی لبخند نمیزد. شبها تا صبح بیدار بود و صبح ها تا ظهر می خوابید. همه اش سرش تو دوربین عکاسی بود. سر ظهر که بیدار می شد غذا نخورده میزد بیرون تا آخر شب. هنوزم موندیم چجوری تونست درسش و با اون حال و وضع تموم کنه. با منم قهر بود. مامان بابا هم با من قهر بودن. این حال حامد و از چشم من می دیدن.. فکر می کردن مسبب همه چیز منم.

بغضم را قورت دادم: نبودی؟!

سرش را خم کرد و لبخند غلیظی تحویلیم داد: بی انصافی می کنی.

راست می گفت بی انصافی می کردم. دنبال شاخه ی دیگری از این داستان می گشتم تا بار این تلخی و پشیمانی آزار دهنده را با او قسمت کنم و مهرداد مناسب ترین فرد بود. از این که جوابش را ندادم خوشحال شد.

شاید هم دلش به رحم آمد گفت: همه داشتیم یه کارایی می کردیم. هر کدوم به سهم خودمون این داستان و بردیم جلو...

- بعد... بعد چی شد؟! حامد کی حالش بهتر شد؟!

- سر عروسی من... روز عروسیم من و بغل کرد و باهام آستی کرد. قبلش، یکسال یا شایدم بیشتر با من حرف نمیزد. قهر بود. با خودشم قهر بود. یادمه حال تو هم خوب نبود. خبر داشتم افسرده شدی و... میرفتی پیش روانشناس.

- تو از کجا میدونی؟!

ابروهایش را بالا انداخت: شاید حامد و هم فرستادم پیش همون دکتر. باید کسی خارج از این ماجرا هم بهش مشاوره بده.

مات و مبهوت نگاهش کردم. از روی تخت بلند شد و نگاهم کرد، انگار همیشه راجع به بی تفاوت ترین موضوع دنیا حرف میزد. با چشم های خمار و خنثی.

- خودت میدونی من احساسم نسبت به این ازدواج چیه! این و برای اولین و آخرین بار به زبون میارم و پیش تو، اونقدر با لایه لایه ی روحم حامد و دوست دارم که میتونم به خاطرش کوه ها رو هم جا به جا کنم. من همیشه برادر بده بودم. حامد کسی که همه باید تحسینش می کردن. نمیتونی باور کنی مادر و پدرم چه فرقی بین ما دو نفر میزاشتن! با این دیگه مشکل ندارم بعد این همه سال... ولی بعضی وقتا فکر می کنم که شاید همین رفتارا باعث شد به حامد یه علاقه ی سرکش و خطرناک داشته باشم. همه همیشه پشت سرم میگن خطرناکم. آره راست میگن چون لازم باشه برای خوشبختی حامد دست به هر کاری میزنم.

- میدونم.

چشم هایش نم شده بود: دلم برای خنده هاش و شوخی کردناش و برق چشماش تنگ شده بود. قبول کردم که فقط تو می تونی این حس و به زندگیش برگردونی... ولی... ولی لیلی، اگر روزی به این نتیجه برسم که حامد از بودن کنارت و زندگی باهات داره اذیت میشه و عذاب میبینه نمیتونم... نمیتونم تحمل کنم

- میدونم..

.سرش را تکان داد. دستش را گذاشت روی شانه ام. مثل اینکه از سر انگشتانش اشعه ی برق به تنم خورده باشد لرزیدم. انگار توی خواب و رویا بودم! این واقعا مهرداد بود! لبخند زد: اگه حامد پشت خوشبخت باشه، اگه

همونقدر که اون دوستت داره توام دوستش داشته باشی....ازین به بعد برای هر دوتون کوه ها رو جا به جا می کنم.

به هر جان کنده بود جواب لبخندش را با تبسم خجالت زده ای دادم.  
خواست برود که دست انداختم و از گردنم گردنبند حامد را دراوردم.  
- مهرداد؟! -

توی درگاهی چرخید.

- بله؟! -

- قبل از اینکه مادرت بیاد باهام صحبت کنه...این و بده بهش.  
- این چی هست؟! -

گردنبند را گرفت و زیر و رویش را بررسی کرد.

- هیچکس به اندازه ی مادرت معنی این گردنبند و تو گردن من نمیدونه.  
چشم هایش را روی هم گذاشت و رفت.  
عاقبت طوفان مهرداد هم تبدیل به نسیم شده بود.

فصل سی و پنجم

حامد

توی پاگرد پله ها که رسیدم دیگر نمی توانستم نفس بکشم.

دست مهرداد را که برای بالا آوردنم دور کمرم قفل شده بود کنار زدم و خودم را صاف کردم تا نفس تازه کنم.  
مهرداد گفت: رسیدیم دیگه، همین جاست.

با عصبانیت توپیدم بهش: من مثلا پام شکسته ها! دستم تو گچه...من و راه انداختی میکشونی دنبال خودت این ور اونور.

با کلافگی در مطب را برایم باز کرد، عصاها را داد دستم و اشاره کرد که بروم داخل. همانطور که پشت سرم می آمد گفت: خودت عجله داری زودتر همه چی و با لیلی ببری جلو. پس حالا ایناشم بکش.

- چه ربطی داره آخه؟! -

- ربطش اینه که باید با چند نفر صحبت کنی قبلش مشورت بگیری از چند نفر. همینجوری با کله که نمیشه بری تو شکم قضیه...

نگاهم را دورتا دور مطب چرخاندم چند نفر توی نوبت نشسته بودند. بالای اتاق ال شکل میز بلوطی رنگی گذاشته بودند و خانمی سن و سال دار با موهای روشن به عنوان منشی نشسته بود با وارد شدنمان نگاهشان به ترتیب روی من و مهراد چرخید و به دست و پای گچ گرفته ی من با تعجب و کنجکاوی نگاه کردند.

صدایم را پایین تر اوردم: تو خودت مگه وقتی میخواستی با شهرزاد ازدواج کنی رفتی پیش روانشناس!؟

- بعله! من و شهرزاد هر جفتمون رفتیم چند جلسه پیش مشاور! تو بیشتر لازم داری چون تو آتیش تندتره.. منتظر شنیدن جواب نماند.

با قدم های بلند رفت سمت میز منشی.

روی نزدیک ترین صندلی نشستم و عصاها را کنار خودم به دیوار تکیه دادم. هنوز هم بعد از گذشت سه هفته از آن جریان احساس خستگی و کوفتگی می کردم. هر چند مهراد و شهرزاد بیشتر معتقد بودند که خستگی ناشی از نمایشگاه دو روزه ی عکس هایم بود که آنقدر سریع و پر جا رو جنجال تشکیل شد و تمام شد. خبر گم شدن من در کوهستان تا زمان برگزاری نمایشگاه آنقدر سر و صدا به پا کرد که جمعیت چند برابر تصوراتم برای بازدید آمده بودند. برای بازدید عکس هایی که شاید از جایی از کوه سبلان گرفته شده بود که پای هیچکس هرگز به آن جا نمی رسید. تجربه ی یک شبانه روز ماندن در چاله ای چهار پنج متری نزدیک به قله که از لحظه به لحظه اش مستندی کامل تهیه شده بود. استقبال خیلی بیشتر از حد تصورم بود. همه اتفاق نظر داشتند که از بعد آن برای عکس هایم معروف تر می شوم. خبر این نمایشگاه پر سر و صدا حتی به روزنامه ها هم کشید. همه چیز مثل خواب و رویا می آمد و می گذشت

بعد از گذشت دو سه هفته لیلی با مادر و پدرش در مورد من صحبت کرده بود. به نظر می رسید که راضی باشند. مادر هم با لیلی صحبت کرده بود و هر چند خیال می کردم نتیجه ی این صحبت خیلی خوب نباشد اما هر چه بود و هر چه در آن صحبت دو نفره بینشان گذشته بود مادر را آرام تر و راغب تر کرده بود.

همه چیز خوب پیش می رفت که مهراد پیشنهاد داد برای محکم کاری هم که شده بروم پیش روانشناس و با او هم صحبت کنم.

برگشت و دوباره کمک کرد بلند شوم.

- باید بری داخل.

- الان؟! این همه آدم منتظرن اینجا؟!!

- برات وقت گرفتم از قبل...بلند شو.

همانطور که به زحمت بلند می شدم پرسیدم: تو نمیای باهام؟!  
خندید.

- نه خودت باید بری داخل...

همان چند متر تا رسیدن به اتاق پنج دقیقه طول کشید.

من را جلوی در رها کرد و با لبخندی اطمینان بخش رفت عقب تر ایستاد تا خودم به تنهایی بروم داخل.

مهرداد به طرز باورنکردنی آرام و مهربان به نظر می رسید.

مردد در زدم.

صدای مردانه ای آمد: بفرماید داخل..

با عصاهای زیر بغلم در را باز کردم.

به محض اولین قدمی که به داخل گذاشتم سر جا خشک شدم!

لیلی و سیاوش روی دو صندلی جلوی میز دکتر برگشتند عقب و نگاهم کردند.

در را هنوز پشت سرم نبسته بودم. رو کردم به لیلی انگار که سیاوش را اصلا نمی بینم. از دیدنش بعد از سه

سال هم اندازه ی سر سوزن خوشحال نشدم.

- اینجا چه خبره؟!!

نگاهش تا حدی شرمنده بود. از جایش بلند شد و برای کمک به من جلو آمد: بیا بشین بهت میگم.

دکتر مردی نسبتا جوان بود. با موهای پرپشت خاکستری و عینک صفحه گردی که قاب مشکی بزرگی داشت.

با لبخند اشاره کرد که بشینم روی صندلی که کنار دست لیلی بود.

گفتم میخوام اینجا بشینم!

و به صندلی بین سیاوش و لیلی اشاره کردم.

سیاوش لبخند محوی زد و رویش را برگرداند. نفهمیدم این عکس العمل از روی تمسخر بود یا حسادت! با

کمک لیلی نشستم.

دکتر خودکاری که تا آن لحظه بین انگشتانش می چرخاند با سر و صدا روی میز گذاشت.

- خب خوش اومدی آقا حامد!

هنوز یختم باز نشده بود: ممنون. چه خبره اینجا؟!

ترجیح داد باز هم خودش حرف بزند: به نظرم این فکر خوبی بود که بعد از این همه مدت دوباره سه تا دوست قدیمی دور هم جمع بشن...!

- یادم نمیاد کسی نظر من و درباره ی این دوره می پرسیده باشه!

لیلی خودش را به من نزدیک تر کرد: حامد....

از دست او هم بی دلیل عصبانی بودم.

دکتر نگاه زیر چشمی به سیاوش انداخت و گفت: سیاوش می خواست ببینتون و فکر می کرد اگه به خودتون بگه قبول نمی کنید...

- معلومه که قبول نمی کردیم! به اندازه ی کافی سه سال پیش قبل اینکه بره همدیگر و دیده بودیم. بعدم که خواست بره ترجیح داد بدون خداحافظی بره! حالا منم ترجیح میدم سلام نکنم بهش که برگشته دکتر محترمانه تقاضا کرد: آقا حامد...!

سکوت کردم. دست گچ گرفته ام را که به گردنم اویزان کرده بودم روی پایم گذاشتم تا فشار را از روی گردنم بردارم.

سیاوش با صدای آرام و محتاطانه ای گفت: من...من دوباره قراره برگردم مالزی. سه چهار روز دیگه میرم. تو این مدت که اومدم فقط...خیلی دلم می خواست از دوستای قدیمیم خبر بگیرم. پوزخند زدم: دوست!

چرا لیلی حرفی نمیزد! چرا اعتراضی نمی کرد! چرا مثل یخ سرد و بی تفاوت نشسته بود! مثل قبلا ها که از حرف نزدن و دفاع نکردن از خودش حرص می خوردم، داشتم به جایش جواب می دادم. سیاوش بی اینکه نگاهم کند رو به دکتر که به طرز اعصاب خردکنی لبخند میزد گفت: شنیدم لیلی و حامد برای آینده اشون تصمیم هایی گرفتن.

برای اولین بار چرخیدم سمتش: خیلی ناراحت شدی نه؟!

باز هم نگاهم نکرد: تو دوران دانشگاه صمیمی ترین دوستم حامد بود. از همون روزای اول. همیشه تو حرفامون بهم می گفتیم رفیق روزای سخت همدیگه می مونیم. بعد این حرف انگشت کوچیکای دستمون و تو هم قفل می کردیم....

سرش را انداخت پایین و به کتانی هایش خیره شد: نمیدونم چی شد که اون قفل از هم باز شد. دیگه اون حرف و هیچوقت بهم نزدیکیم. من تو این سه سال خیلی فکر کردم... روزای اول که رفتم عصبانی بودم هنوز هم آرام نشده بودم. همه ی عالم و آدم و جز خودم مقصر می دونستم. بعد که بیشتر فکر کردم بعد از گذشت چند ماه به این نتیجه رسیدم که از اون حرفا و قول دادنا عمل کردنش فقط موند برای حامد! حامد تنها کسی بود که تا آخرین روزی که اینجا بودم پای حرفش ایستاد و رفیق روزای سخت من بود. روزای سخت خودشم بود. شاید سخت ترین روزاش بود... اما باز هم کنارم موند.

نگاهم را دوختم به تابلوی تقدیر طلایی رنگی که به دیوار میخ کوب شده بود.

ادامه داد: خیلی دلیل داشت برای اینکه همه چی و ول کنه و بره! چه من و چه لیلی رو. خیلی دلیل داشت برای اینکه نخواد این دوستی ادامه داشته باشه... تو این سه سال با هر کی دوست شدم یا رفاقت کردم برام مثل حامد نشد. تعریف نمی کنم الکی نمیخوام تمجید کنم... این حرفا الکی نیست. فکر نکنم هیچ کسی و تو این دنیا دیگه پیدا کنم که دلش اندازه ی دل حامد باشه. که به خاطر رفاقتش به خاطر عشقش تا آخرین لحظه بمونه و بجنگه...

پوزخند زنان حرفش را قطع کردم: بابتش بهم میگن احمق!

لیلی بالاخره سکوت خودش را شکست: کسایی که قدر این محبت و نمی فهمن بعد از یه مدت که دوریش و کشیدن تازه می فهمن! بعد از... بعد از یه مدت که از دستش دادن... من بعد از رفتن حامد اوادم پیش شما... دکتر تایید کرد: بله! لیلی دقیقا روزهای بعد از رفتن شما اومد پیش من برای درمان. تمام حرفایی که اون روزا به من میزد رو نوشتم...

لیلی ادامه داد: کسایی که قدر چنین آدمی رو میدونن هیچوقت تا آخر عمر از دستش نمیدن. وقتی.. وقتی با آدم های دیگه قاطی میشی رفت و آمد می کنی تازه می فهمی که وجود چنین آدمایی چقدر نابه.. نمیخوام هیچوقت دیگه حامد و از دست بدم. برای... برای اینکه تو گذشته نمی دیدمش این عشقش و نمی فهمیدم شاید هیچوقت خودم و نبخشم. همیشه حسرت روزایی و میخورم که حرومشون کردم.... سیاوش از این طرف گفت: حرومشون کردیم..

دکتر به من نگاه کرد: مهرداد، برادر شما هم تا حدودی تو این قضیه نقش داشت.

- مهرداد تو همه چی نقش داره! حتی همینکه الان نشستم اینجا هم نقشه ی مهرداد بوده! این روزا فکر می کنم تشنه ام هم که میشه کار مهرداد ه...



دکتر خندید.

سیاوش گفت همیشه دوست داشتم مثل مهرداد شم. برای همین باهش اونقدر قاطی شدم و همه ی نقشه ها و بازی هاشم پذیرفتم...

خودش را ازاد کرد: من خیلی اشتباه ها کردم..برای حامد و لیلی خیلی خیلی زیاد خوشحالم. برای لیلی خوشحال ترم. چون تو این سه سال این فکر مغزم و میخورد که اگر لیلی تو آینده اش خوشبخت نشه مسبب همه چی منم و باید با این عذاب وجدان تا آخر عمر بسوزم. اما حالا لیلی،...من طرز نگاه لیلی و به حامد دیدم! طرز نگاهش و شناختم. چون یه روز به منم اینطوری نگاه می کرد...حالا لیلی حامد و داره برای همیشه.... و من دیگه بهترین رفیق دنیا رو ندارم!

جمله اش چیزی شبیه عذرخواهی سربسته بود. به نظرم همه چیز شبیه یک نمایش از پیش تعیین شده می آمد. هر چند صحبت های سیاوش صادقانه و خالصانه به نظر می آمد. اما باز هم نمی توانستم با این حرف ها همه ی گذشته را پاک کنم. گفتم: میخوام بلند شم.

لیلی دستپاچه آمد سمتم که کمکم کند. دکتر گفت: نمیخوای چیزی بگی حامد؟! - نه!

- صحبت های بچه ها هنوز تموم نشده!

- باید برم بیرون مهرداد منتظره!

با کمک لیلی از اتاق بیرون رفتم. لیلی با سر به مهرداد سلام داد و آرام از من کسب اجازه کرد: بمونم یا برم؟! عصاها را زدم زیر بغلم: می خوای بمونی بمون

عصاها را زدم زیر بغلم: می خوای بمونی بمون

- نه! یعنی...اگه تو نمونی نخوای حرف های سیاوش و گوش کنی...

جدی نگاهش کردم: تو بیشتر از من به حرفای سیاوش نیاز داری تا بتونی ببخشیش! من هیچوقت بازی نخوردم...تو بودی که بازی خوردی..هر کاری ام که کردم تو گذشته واسه خودم بوده! نه واسه سیاوش... اگه اون روزا پیش سیاوش نمی موندم تا مدت ها عذاب می کشیدم که سر قولی که برای رفاقت بهش دادم نموندم. اگه اون موقع که تو به کمکم نیاز داشتی پشت نبودم هیچوقت نمیتونستم خودم و اروم کنم.....

- اما بعدش که حال من خوب شد...باز هم من و تنها نذاشتی!

- اونم به خاطر خودم بود.چون اگه رهات می کردم همیشه حسرت داشتنت باهام می موند.

لیلی دستم را گرفت: نمیدونی چقدر دوستت دارم.

اگر دستم توی گچ نبود حتما بغلش می گرفتم: منم...  
 مهرداد بی هیچ حرفی کمکم کرد که راه بیفتم.  
 صدای آمدن لیلی را پشت سرم نشنیدم.

\*\*\*

فرهنگسرا خلوت بود. عرشیا و الهام مشغول درست کردن ساندویچ بودند و لیلی همه را توی بشقاب های یکبار مصرف می چید.

هنوز هم به نظرم مهمانی گرفتن و دورهم جمع شدن دوستی های قدیمی که از هم جدا شده بود بودند ایده ی مسخره ای بود. اما لیلی فکر می کرد حالا که سیاوش قرار است برود این کار برای خودمان هم بهتر است. کمک می کند که زندگی جدیدمان را بی کینه تر و سبک تر شروع کنیم. انگار که آن جلسه ی چند ساعته ی صحبت کردن هایشان نتایج خوبی داشت و من نمیتوانستم حرف لیلی را رد کنم!

الهام با صدای شادی گفت: یادته حامد؟! پنج سال پیش همینجا تولد سیاوش و گرفتیم جوابش را ندادم. لیلی بشقاب ها را رها کرد و آمد سمتم. بالشتک کوچکی زیر پای گچ گرفته ام گذاشت. با لبخند تشکر کردم. روسری حریر سبز رنگی سرش کرده بود که زیبایی اش را هزار برابر می کرد و خنده هایش را به اندازه ی دنیا شیرین تر.

هیچوقت نمی توانستم به نداشتنش یا نبودنش فکر کنم. حتی فکرش هم آزارم می داد.  
 عرشیا گفت آقا حامد ساکتی یه چیزی بگو...

لیلی برگشت سمتشان: بترسید وقتی حامد اینجوری سکوت می کنه

الهام گفت والا میترسیم! حامد همیشه با شوخی هاش و شیطونیش اینجا رو میزاشت رو سرش.

عرشیا گفت بابا حق داره بنده خدا... اون قضیه مال پنج سال پیش بود. الان دیگه پیر شده.

عصایم را بلند کردم و سعی کردم پرت کنم طرفش که با سر و صدا خورد روی زمین: خودت پیر شدی پیرمرد!  
 من تازه اول جوونیمه! تازه دارم داماد میشم...

هر سه از خنده ریسه رفتند. الهام گفت: تو چقدر خنده دار شی تو کت و شلوار دامادی حامد! حتما باید عکسای عروسیتون و برای من بفرستید..

- چرا خنده دار شم؟! -

- آخه همیشه با تی شرت و شلور لی دیدیمت! اصلا نمیتونم تصور کنم نو کت شلوار دامادی چجوری میشی؟! -

لیلی دفاع کرد: من تو کت شلوار هم دیدمش! هر چی میپوشه بهش میاد.  
 عرشیا رویش را آنطرف کرد و به مسخره ادای بالا آوردن درآورد. عصاب بعدی را هم پرت کردم طرفش و همه  
 با هم خندیدیم

- سلام!

سرم را برگرداندم. سیاوش نگاه خجالت زده و گذرای به من انداخت و با چند کیسه وارد شد.

- اینم مابقی خوراکی ها...

نگاهم روی لیلی میخ شده بود. می خواستم رفتار او را ببینم. برخوردش با سیاوش مهم ترین چیزی بود که در  
 آن لحظه می خواستم ببینم. سعی می کرد عادی باشد اما هنوز هم سرد و تلخ بود در جواب سیاوش سلامی داد  
 و برایم آبمیوه آورد.

خودش هم هنوز با این برخوردها و دیدارها راحت نبود! اما می دانتسم که فقط برای مطمئن کردن من این  
 برنامه ها را قبول می کند. هیچوقت فکر نمی کردم که لیلی که روزی فکر می کردم چقدر ساده و بچه است  
 بتواند برای آرام کردن من چنین فکری کند. می خواست خیالم راحت باشد.

آبمیوه را گرفتم: چند بار دیگه من از شما تشکر کنم خانوم؟!

شیرین خندید و رفت.

بعد از چند لحظه سیاوش آمد کنارم نشست.

- سلام.

نگاهش نکردم.

- سلام..

معذب بود: ام.....برات...برات یه هدیه آوردم حامد...

- راضی به زحمت نبودیم! احتیاج به هدیه نبود.

- نمیدونستم بتونم کادوی ازدواجتون رو بعدا بدم یا نه. گفتم الان بهترین فرصته...

پاکت نسبتا بزرگی را به سمتم دراز کرد. از صراحت لهجه اش نرم تر شدم.

- این چیه؟! تلویزیون چهل و دو اینچ گرفتی؟!

از ته دل خندید. لیلی مقابلم نشسته بود و زیر چشمی نگاهم می کرد.

دستم را فرو بردم توی پاکت و قاب عکس بزرگی را درآوردم.

عکس پنج سال پیش بود. تولد خود سیاوش...توی همین فرهنگسرا گرفته بودیم.  
 دست هایش را توی هم قلاب کرده بود: این عکس...این عکس برای من خیلی با ارزشه...یه زمانی بهترین  
 دوستای دنیا رو کنارم داشتم. با یه اشتباه با یه بچگی و بی تجربگی همه ی اون دوستا رو از دست دادم...  
 دستم را روی زانویش گذاشتم.  
 - بعضی اشتباه ها راه جبران داره....  
 - میدونم.

انگشت کوچکم را سمتش دراز کردم. انگشت کوچکم را سفت گرفتم.  
 اینبار او گفت: همیشه رفیقت میمونم..همیشه میتونی روم حساب کنی...همیشه..حتی اگه دور بودم.  
 این را گفت و با طمانینه بلند شد و رفت.  
 توی عکس سیاوش از شدت خنده چشم هایش را بسته بود. دستم محکم روی شانهِ اش بود. لیلی گوشه ای از  
 عکس توی خودش جمع شده بود و لبخند میزد. لبخندش به نظر مصنوعی می آمد.  
 هنوز هم فکر می کردم نه ما از هم، فقط زمان از ما انتقام گرفته بود.  
 برای گذشتنش....  
 قاب را برگرداندم.  
 سیاوش با دست خط معروف و خوش خط خودش برایم نوشته بود:  
 دیروز خیلی خون به پا کردم  
 از خیلی ها حالا دلَم خونه.  
 تا آخر این قصه فهمیدم..  
 لیلی بهانه است اصل مجنونه.  
 سرم را که بلند کردم، لیلی توی چشم هایم غرق شده بود و لبخند میزد. اینبار خنده اش واقعی ترین خنده ی  
 دنیا بود.

پایان

فروردین ۹۴

پایان نهایی تایپ در نودهشتیا : فروردین ۹۴

انتشار در سایت نودهشتیا : اردیبهشت ۹۴

نویسنده : <http://www.forum.98ia.com/member202933.html>

طراح جلد : <http://www.forum.98ia.com/member107173.html>

ناظر : <http://www.forum.98ia.com/member241280.html>

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

**wWw.98iA.Com**

**www.Forum.98iA.Com**



WWW